از قائم مقام تا هویدا

کشته‌گان بر سر قدرت

مسعود بهنود



۶۵۰۰ تومان



نشر علم

بهنود، مسعود، ۱۳۲۵ -
کشته‌گان بر سر قدرت / مسعود بهنود. - تهران: نشر علم، ۱۳۷۷.
۵۳۴ ص. ISBN 964 - 405 - 055 - X
۱. ایران - تاریخ - سرگذشتنامه. ۲. سیاستمداران ایرانی - سرگذشتنامه. ۳. ایران - تاریخ - قاجاریان، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ ق. - سرگذشتنامه. ۴. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷ ق. - سرگذشتنامه. الف. عنوان.

DSR ۸۰	۹۵۵ / ۰۰۹۲۲
۵ک ۹ ب /	ک ۸۸۵ ب
۱۳۷۷	۱۳۷۷

نشر علم

کشته‌گان بر سر قدرت

مسعود بهنود

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

تیراژ: **۳۳۰۰** نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: حیدری

ناشر: نشر علم

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ تلفن: **۶۴۶۸۹۳۸**

شابک X - ۰۵۵ - ۴۰۵ - ۹۶۴ ISBN 964 -405 - 055 - X

به‌همهٔ آنها که جان در راه

رهایی ایران نهادند

فهرست

مقدمه

نویسندهٔ کتاب ارزشمند «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» قائم‌مقام، امیرکبیر و دکتر مصدق را به‌عنوان سه مثال برای تأکید بر آن نظری برگزیده که در عنوان کتاب او نیز پیداست. از سالها پیش براین اندیشه بودم که چرا استبداد توانست بدان راحتی امیرکبیر را بکشد و در جائی ثبت نیست که جز همسر و مادرش کسانی بر آن یل تاریخ ایران خون گریسته باشند. یا این که چرا محمدشاه لحظه‌ای برای کشتن قائم‌مقام و زیر پا نهادن عهدی که در حرم ضامن آهو با پدر خود بسته بود، درنگ نکرد. چرا وقتی که استبداد ـ گیرم به‌اغوای استعمار ـ تصمیم به‌قتل این آزادگان می‌گرفت، لحظه‌ای از مردم پروا نکرد، مردمی که قائم‌مقام و امیرکبیر برای سعادت آنها به کام شیر رفتند. و از همین سئوالها بود که نقش و سهم مردمی که ما باشیم برایم مطرح بود. به‌باورم در تمام تاریخ‌نویسی‌های این سالیان نقش و سهم جامعه دیده نشده است.

از سوی دیگر به‌باورم آمد که اگر پنجاه و چند سال پیش دکتر فریدون آدمیت نوشتن «امیرکبیر و ایران» را وجهه همت خود قرار

نداده بود، نسل ما در شناخت بزرگترین قهرمان تاریخ خود در می‌ماند. چنان که اگر احمد کسروی تاریخ مشروطیت را ننوشته بود، چنین می‌بود در مورد قهرمانان انقلاب مشروطیت. به‌زبان دیگر، از سالها پیش پذیرفتم که مردم برای شناختن خود و تاریخ سرزمین خود، باید ابتدا قهرمانان و ضدقهرمانان تاریخ را درست بشناسند. و اگر شناختند می‌توان از آنان توقع داشت که راه قهرمانان را در پیش گیرند و ازگرفتارشدن در سرنوشت ضدقهرمانان دوری کنند. عجیب نیست که در تمام طول مشروطیت و استبداد صغیر، کسانی که در صحنه بودند یک بار به‌یاد خود و مردم نیاوردند که محمدعلی‌شاه ـ ضد قهرمان ـ نوۀ امیرکبیر است. همان که برای اولین‌بار خواست در ایران قانون بگذارد و مشروطیت آورد. حتی وقتی به‌ناسزا ام‌خاقان را دشنام می‌دادند یکی ننوشت و نگفت که او فرزند درکودکی یتیم‌ماندۀ شهید فین است. لابد بدان دلیل که ارزش و مقام امیر از چشم‌ها پنهان بود. اصلاً چرا تا یک قرن پس ازامیرکبیر کسی در جست و جوی عکس و تصویری از او بر نیامد. بعضی از شاهزادگان قاجار، در دورانی با یادآوری اینکه از نوادگان عباس‌میرزا نایب‌السلطنه هستند، از درافتادن به‌خطا مصون ماندند. مثال معروفش عبدالحسین میرزا فرمانفرماست که وقتی پس از سالها انتظار و زمینه‌چینی به‌صدارت رسید، چون که زیر فشار سفارت بریتانیا قرار گرفت که تحمیلات آنها را صحّه بگذارد، حاج‌امین‌الضرب را خواست و به‌او پول داد تا زمینه سقوط دولتش را فراهم آورد و در توجیه عمل دشوار خود گفت «من نواده عباس‌میرزا هستم که برای

استقلال وطن سالها جنگید. من نباید ورقه‌ای را امضا کنم که وطن را بفروشد.» وقتی این یادآوری، کسی مانند فرمانفرما را از افتادن به‌دامی که بعداً وثوق‌الدوله ـ و نصرت‌الدوله فرزند فرمانفرما ـ و صارم‌الدوله ـ یک شاهزاده قاجار دیگر ـ به‌آن افتادند و بدنام تاریخ شدند، برحذر داشت، چطور نمی‌توانست دیگرانی را دلالت کند که به‌این گونه دام‌ها در نیفتند. پس یادآوری و شناخت نام گذشتگان و اطلاع‌یافتن از احوال آنها نه که قصّه‌گویی و کاری عبث نیست که تأثیر آن بسیار می‌تواند بود.

تا زندگی واقعی و بدون پیشداوری و تحلیل‌های امروززده به‌قدرت رسیدگان تاریخ خود را در نیابیم و تک‌تک آنها را در موقعیت حقیقی نشناسیم در نخواهیم یافت که چگونه آدمیانی عادی، با آرمان‌های زیبا و باشکوه وقتی برصندلی قدرت قرار می‌گیرند، از سرضعف یا نادانی یا به‌جهت قرارگرفتن در موقعیت‌های دشوار به‌ضدآرمان‌های خود تبدیل می‌شوند. در نخواهیم یافت که چگونه بعضی را شوق خدمت و آرزوی قهرمانی به‌بیراههٔ برده و به‌ضد آرمان‌های خود بدل کرده است. درنخواهیم یافت که دستگاه‌های اطلاعاتی قدرت‌های بیگانه کسی را از پر قنداق به‌خدمت نمی‌گیرند و نگرفته‌اند، بلکه همیشه کسانی راه بیگانگان را هموار کرده‌اند که با استعداد و پشتکار وگاه با آرزوهای بزرگ رشد کرده و برگردونهٔ قدرت سوار شده‌اند و تازه در آن هنگام در دام رقابت و خودخواهی و تعصّب گرفتار آمده و طعمه مناسبی شده‌اند برای بیگانگان. آرشیوهای قدیمی و مراکز اسناد استعمارگران دیروز و امروز نشان

می‌دهد که آنها وقتی به‌صرافت کسانی افتاده‌اند که آن کسان با تقلای بسیار خود را به‌وکالت و وزارت و حکومت رسانده بودند، هیچ‌گاه وابستگی خانوادگی و امکانات موروثی به‌تنهایی عامل به‌قدرت‌رسیدن کسی نبوده است.

باری، سالها پیش مرا در سر افتاد که در جست و جوی احوال بزرگان و اثرگذاران برآیم. پراکنده و در مناسبت‌ها، بسیار زندگی‌نامه افراد را نوشته‌ام، ولی به‌عنوان یک کتاب یا مجموعه، بهانه‌ای لازم بود. در نخستین گام «کشته‌گان برسر قدرت» را برگزیدم، یعنی نوشتن زندگی‌نامه افرادی که خود را به‌قدرت رساندند و بر سر آن جان باختند. این فقط یک نوع نگاه یا تقسیم‌بندی است، می‌شد بهانه را شرح حال نخست‌وزیران، وزیران و یا رجال قرار داد، یا هر ترتیب دیگر.

زندگی کشته‌شدگان بر سر قدرت، در عین حال فراز و فرودی دارد که می‌تواند خوانندگان عادی را نیز به‌خود بخواند. در تنظیم این زندگی‌نامه‌ها کوشیده‌ام تا این فراز و فرودها را رنگ و لعابی بزنم که خوانندگان عادی را نیز جلب کند.

نه فقط تاریخ این مرز و بوم که تاریخ جهان پر از کسانی است که به‌حق یا ناحق جان خود را بر سر قدرت نهاده‌اند. قدرت آن نشئه‌ای که هنوز تمامی رازهای آن مکشوف نیست و با آنکه بزرگانی از اهل تفکر بر آن اندیشه کرده‌اند، هنوز تمامی زوایایش بر کسانی که بیرون از آن قلعه‌اند فاش نشده است، آن‌ها که به درون رفته‌اند نیز خبری باز نیاورده‌اند و کمتر خبری از آن‌ها رسیده است.

روایت «اصبحت امیراً و اَمسیت اسیرا» در تاریخ جهان جاری است و در تاریخ ایران حکایت آن‌ها که سر شب قصد تاراج داشته‌اند و سپیده‌دمان نه تن سر، نه سر تاج داشته. آری، تاریخ را آن‌ها می‌سازند که برای قدرت از جان می‌گذرند و بیهوده نیست که در این سالهای پایانی قرن بیستم دو کشور اروپائی با هم دشمن شده‌اند چون یکی می‌خواهد نام مقدونی را بر خود بگذارد و اسکندر جهان‌گشا را سرمایه تاریخی خود قرار دهد. در مغولستان به چنگیز می‌نازند و در ازبکستان به امیر تیمور. و هنوز ناپلئون پشت ذهن هر نظامی حضور دارد و نه فقط برای فرانسویان که برای بسیاری از مردم جهان غم‌انگیزترین تابلوهای نقاشی همان است که در یک طبقه موزه لوور نگاه‌داری می‌شود و بناپارت را در غروبی غمگین در پی شکست از زمستان روسیه نشان می‌دهد که از سرما ناچار شده مظهر قدرت ـ پرچم یکان‌های تحت امر خود ـ را بسوزاند. در نگاه ناپلئون در آن لحظه تأثری هست که نقاشان کوشیده‌اند تا آن را ثبت کنند. هیتلر آخرین موجود زمینی که در پی جهانگشایی به تعریف کلاسیک آن برآمد، می‌گویند روز ورود به‌پاریس، ساعتی را تنها در انوالید گذراند و بر سنگ سیاه گور ناپلئون خیره ماند. اگر معلوم می‌شد که او در دل چه گفته است با سردار فرانسوی، شاید رازی از رازهای قدرت گشوده می‌شد و آشکار می‌شد که هیتلر چطور به همان راه ناپلئون رفت تا بلکه بر برف‌های روسیه فائق آید و نشد.

ماکس وبر، قدرت را امکان تحمیل اراده فرد بر رفتار جمعی دیگر می‌خواند و لرد راسل که رساله‌ای شیوا درباره قدرت دارد عشق

به‌قدرت را، در وسیع‌ترین معنای کلمه، میل به پدیدآوردن آثار مورد نظر در جهان بیرونی می‌داند. دو ژورتل فرانسوی معتقد است قدرت هم ضرورت اجتماعی است و هم تهدید اجتماع وگالبرایت می‌گوید قدرت می‌تواند امری شوم و زیانبار باشد. اما وجودش ضرورت اجتماعی است. نیچه شهوت‌رانی، قدرت‌خواهی و خودخواهی را سه شر بشر می‌داند و از آن میان به قدرت بیشتر نیش می‌زند که قدرت‌خواهی زمین‌لرزه‌ای است که پوسیده‌ها و پوک‌ها را می‌شکافد و از هم می‌درد.

رازگونه‌بودن قدرت که در تخیل‌ها گاه با شمشیری آخته و اسبی شیهه‌زن خود را نشان می‌دهد وگاه به شکل قصرها وکاخ‌های بزرگ و تخت‌های بلند، آن‌گونه است که بخش بزرگی از ادبیات جهان در تقابل با آن شکل گرفته تا آن جا که سارتر ادبیات را فریادی علیه قدرت می‌خواند و آن شاعر خراسانی معاصر معتقد بود که شاعران همیشه بر سلطه بوده‌اند و نه با سلطه.

از سویی دیگر نیز می‌توان به راز قدرت نزدیک شد و آن در تعریف تراژدی است که معمولاً وقتی اوج می‌گیرد که آدمی در قدرت است. هرچه رستم بزرگ‌تر تراژدی وجود او وقتی بر مرگ سهراب می‌گرید، عمیق‌تر. از تاریخ ایران اگر مثال بزنیم، از میان همه آن‌ها که به‌ناحق جان دادند که میلیاردها بودند فقط نام آن‌هایی در دل تاریخ ثبت شده که بر مرکب قدرت سوار بوده‌اند: از نادر تا ... امیرکبیر. نادر از آن روکه هند راگرفت و بخشید و قدرت خود را تاکنار چین ثابت کرد، وقتی در چادر خود بی‌سر افتاد آدمیان را عبرت‌آموز شد. امیر

چون آن قدرت را یافت که در مدت کوتاهی سرنوشت ایران را دیگرگون کند، خونی که از رگهاش بر پای سروهای فین کاشان رفت تاریخ ایران را رنگین کرد. بر حسنک از آن رو بیهقی قلم را گریاند که وزیر بود و صاحب مقام و قدرت و چنین است که خواجه شیراز می‌گوید شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است. از نظر او این کلاه دلکش به‌ترک سر نمی‌ارزد ولی حافظ قلندر است و تاریخ پر از کسانی است که با علم به این بیم جان در پی آن کلاه بوده‌اند.

تاریخ ایران سرشار از قصّه‌هایی است که اگر پایان خوشی داشته‌اند و یا عاقبت بد، باری همه بر سر قدرت بوده است. همه جای گیتی آدمیان در پی قدرت به خشونت دست یازیده‌اند و این فقط قصّه تاریخ ایران نیست و هنوز گاه بر سر زعامت یک روستا یا حکومت بر یک چاه آب یا قبیله گرسنه، انسان‌ها خون هم می‌ریزند و این قدیمی‌ترین مایه حکایت بشر است. در تاریخ بشری که به روایت قابیل نیز هابیل را تحمل نتوانست و از میان آن سه آرزوی ازلی ـ قدرت، ثروت و شهرت ـ این یکی که قدرت باشد بیشتر از آن دو دیگر جان گرفته است، تازه زندانها، شکنجه‌گاهها و اردوگاهها هم گوشه‌هایی دیگر از ماجرای قدرتند. زندانهای جهان در همواره تاریخ پر بوده است از آدمیانی که در سرشان هوای قدرت بود و قصرها و کاخ باشکوه و این اواخر دفاتر گرد و بیضی و چهارگوش، اتومبیل‌های دراز و هواپیماهای اختصاصی مأمن آن‌هاست که به قدرت دست یافته‌اند.

این کتاب در حقیقت قصّه زندگی آن‌هاست که در ۱۵۰ سال پایانی

دوران پادشاهی در این ملک بر سر قدرت جان باخته‌اند. از شاه و رئیس وزیران و وزیر. فقط در آن میان پنج تن را آورده‌ام که شاه و صدر و وزیر نبودند و آن‌ها یپرم، میرزاکوچک‌خان و کلنل پسیان پیشه‌وری و افشارطوس‌اند که به باورم کمتر از وزیر نبودند و در سر هوای بزرگتر از آن داشتند چنان که میرزا یکچند رئیس‌جمهوری سرخ گیلان هم خوانده شد، یپرم عملاً فرمانده کل قوا بود، کلنل هم وقتی از دستور حکومت مرکزی سرپیچید لابد به‌مقام سردارسپه چشم دوخته بود، پیشه‌وری خود را نخست وزیر آذربایجان خواند و....

اگر دوران دو سلسله سلطنتی آخرین در نظر بود باید کتاب با سرگذشت میرزاابراهیم‌خان کلانتر (اعتمادالدوله) آغاز می‌شد که اولین صدراعظم قاجار بود و فتحعلی‌شاه با کشتن او این بنا را نهاد که جانشینانش هم اولین نخست‌وزیران خود را در مقابل خدماتی که در راه به‌سلطنت‌رسیدن آن‌ها به کار برده بودند کشتند. و اعتمادالدوله در عین‌حال نخستین‌وزیری بود که در کشتنش بیگانه سلطه‌جو (بریتانیا) انگشتی درکار داشت. و طرفه آن‌که این ماجرا تا مشروطیت ادامه یافت و قائم‌مقام، امیرکبیر، اتابک (امین‌السلطان) که سرگذشتشان در این کتاب می‌آید نخستین صدراعظم‌های محمدشاه، ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه بودند.

باری در این کتاب سرگذشت ۲۱ تنی می‌آید که بر سر قدرت بودند و جان باختند. از آن میان هشت تن به تیر مردم کشته شدند، چهار تن در جنگ مرگ را پذیرا شدند، ۶ نفر را قدرت مافوق (سلطنت) کشت، یک تن وقتی دریافت که کشته خواهد شد

پیشدستی کرد و خود جام زهر را سر کشید یکی در غربت و به‌دست بیگانه زندگی باخت و آخرین تن که امیرعباس هویدا باشد وقتی که ماجرای سلطنت پایان گرفته بود به حکم دادگاه انقلاب تیرباران شد. دکتر حسین فاطمی را ـ اگر بگویند ـ به حکم دادگاهی تیرباران شده دلیل خواهیم آورد که چنین نیست دادگاهی چنان در کار نبود و او نیز به‌فرمان دربار و به جرم کوششی که در آن دو روز (۲۶ تا ۲۸ مرداد ۳۲) برای پایان‌دادن به ماجرای سلطنت به کار برده بود (و یا به جرم بستن سفارت انگلیس) اعدام شد.

کسی که جایش در این کتاب خالی است سپهدار تنکابنی است که فاتح تهران و سرنگون‌کننده محمدعلی‌شاه بود و عنوان سردار مشروطیت و پایان‌دهنده به استبداد صغیر را داشت. او در پی سالها صدارت که به پاداش رشادت‌هایش به او بخشیده شد، بعد از کودتای سوم اسفند، شاهد بود مشروطیت چگونه ابتدا به‌هرج و مرج گرائید و بعد با کودتای فرمان گرفته از سفارت انگلیس به دیکتاتوری سردار سپه رسید. او در هشتادسالگی رسیدن مأموران مالیات را بر در پارکش توهینی به خود تلقی کرد و هفت تیر را در مغز خود چکاند. در این زمان، مدت زمانی بود که از قدرت دور شده بود.

در روایت زندگی ۱۶ تنی که در فاصله زمانی قتل قائم‌مقام فراهانی و امیرعباس هویدا، (حدود ۱۵۰ سال) کشته‌شدگان بر سر قدرت بودند و زندگیشان در این مجموعه می‌آید، پیداست که انتخاب و گزینشی براساس عملکرد مثبت یا منفی آن‌ها یا خدمت یا خیانتشان، در نظر نیست. وگرنه این باب باید فقط با نام پرجلال میرزاتقی خان

امیرکبیر، باز و بسته می‌شد که کسی چون او، در میان این جان‌دادگان در قدرت نبود. در میان این جمع، چنان‌که بیهقی در نقل به دار زدن حسنک وزیر، می‌نویسد باید قلم را فقط در مرگ مظلومانه امیر گریاند در عین‌حال پذیرفت که سیدجمال اسدآبادی خیالی از نوع و جنس خیالات امیر در سر داشت وقتی میرزارضای کرمانی را برای ترور ناصرالدین‌شاه فرستاد. پس قتل امیر کجا و قتل قاتل او. از دیگرسو، این چهارده تن از جهت علم و دانش نیز، به هم هیچ تناسبی ندارند، قائم‌مقام در صدر است که منشآت او به گلستان سعدی پهلو می‌زند و هویدا در نهایت، که حتی بیتی شعر فارسی از بر نداشت و به هفت زبان آراسته بود جز زبان فارسی، چنان که حسنعلی منصور. از دیگر جهات نیز این ۱۶ تن به هم شبیه نیستند یکی مانند علی‌اصغرخان اتابک، ثروتی بی‌نهایت داشت، ریخت و پاشید و دنیا را گشت و یا ناصرالدین‌شاه که ۵۰ سال بی‌حساب و کتاب خزانه در اختیارش بود و علاوه بر آن با بخشیدن امتیازها به بیگانگان بر آن ثروت افزود در مقابلش هژیر هم بود که یک خانه از خود نداشت. یکی چون ناصرالدین‌شاه پنجاه سالی بی‌منازع حکم راند و حرمسرایی داشت که عرض و طولش آشکار نیست و یکی چون هژیر است که زنی نگرفت و طول صدارتش هم به یک سال نرسید. یکی چون امیرکبیر است که هنوز تاریخ از مرگش سوگوار است و دیگری اتابک است که در سوگ قاتلش مجالس برپا گشت و یا رزم‌آراست که کشنده‌اش را مجلس از مجازات معاف کرد. بعضی به کار و کفایت مشهور بوده‌اند همچون قائم‌مقام یا حتی تیمورتاش و نصرت‌الدوله، برخی

به بی‌کفایتی همچون سرلشکر طهماسبی و هویدا. قتل بعضی را بیگانه نامحرم، دسیسه‌ساز بوده ـ قائم‌مقام و امیرکبیر ـ و قتل عده‌ای دیگر به جهت ـ یا به‌بهانه ـ بستگیشان به بیگانه اتفاق افتاده، مانند حسنعلی منصور و هژیر. برخی به حکم دادگاهی جان باخته‌اند همچون حسین فاطمی و هویدا و برخی به تصمیم عاجل و بدون مقدمه مانند صنیع‌الدوله. شباهت اندکی اگر بین همه بتوان یافت در این است که همه‌شان به خارج از ایران سفر کرده و زبانی جز فارسی می‌دانسته‌اند و جز چند تن مانند قائم‌مقام، ناصرالدین‌شاه، نصرت‌الدوله (فرزند فرمانفرما) سردار اسعد و حسنعلی منصور بقیه پدری صاحب قدرت یا ثروت نداشتند. و سرانجام آن‌که کشنده همه پیداست جز سرلشکر طهماسبی، گرچه در مورد علت کشته‌شدن بعضی‌ها اختلاف روایت هست.

در عین‌حال بیشتر کسانی که قدرت را در این صد سال بخصوص در دست داشته‌اند، خطر کشته‌شدن را از سر گذرانده‌اند. بعد از ناصرالدین‌شاه که در صف کشته‌گان بر سر قدرت جا دارد فرزندش مظفرالدین شاه وقتی در نخستین سال این قرن میلادی در پاریس بود یک نیهیلیست تپانچه‌ای بر وی انداخت که اگر حکیم‌الملک دست مهاجم را نگرفته بود او نیز به راه پدر رفته بود. محمدعلی‌شاه از همان لحظه که بر تخت سلطنت نشست صدها و بلکه هزاران تن در پی کشتن او بودند و فقط حیدرخان برقی نبود که بالاخره بمب را بر اتومبیل وی انداخت درحالی‌که او رد گم کرده و در عقب اتومبیل در کالسکه‌ای نشسته بود. او تنها شاهی است که برای سرش از سوی

مجلس ایران قیمتی گذاشته شد و مجلس مردم را به کشتن او تحریص کرد ـ البته بعد از برکناری از شاهی، وقتی که دوباره هوس سلطنت به سرش زده بود ـ، اما احمدشاه فرزند دمکرات‌منش و نرم‌خوی او که نه در عمرش فرمان قتل کسی را صادر کرده بود و نه احتمال این کار می‌رفت، بالاخره پیام قدرت‌طلب در انتظار (رضاخان) را با صدای انفجار بمبی در اتاق پهلوی خوابگاهش شنید و صبح فردا خواستار آن شد که وسایل سفرش مهیّا شود و برای همیشه از ایران رفت. رضاخان تا بر تخت سلطنت بنشیند دو بار نزدیک بود جان ببازد و وقتی بر سریر قدرت نشست، دست‌کم مدرس، قوام‌السلطنه و سرهنگ پولادین نقشه‌هایی برای کشتن وی طرح کردند که بی‌نتیجه ماند و خنثی شد. فرزندش محمدرضا پهلوی یک بار در هفتمین سال سلطنت خود با گلوله ناصر فخرآرایی زخمی شد، گلوله‌ای که راز آن هنوز سر به مهر مانده است. بار دیگر پانزده سالی بعد یک سربازگارد شاهنشاهی پیرو طرحی که جوانان تحصیلکرده مخالف او ریخته بودند برویش آتش گشود.

انقلاب پیروز شد و کسی رهبری را در دست گرفت که ۱۵ سال پیش از آن شاه، وزیر دربار و ساواکش طرح کشتن او را آماده کرده بودند ولی شاه جرأت نکرد و به تبعیدش اکتفا کرد. پانزده سال بعد روزی که از تبعید برگشت، مردم شاه را قبلاً بیرون رانده بودند ولی هواخواهان او باز نقشه قتل آیت‌الله خمینی را ـ وقت ورود به کشور ـ طراحی کردند ولی این بار جانشین شاه ـ شاهپور بختیار ـ تصویب نکرد. بختیار که قدرت را در فاصله فرار شاه تا پیروزی انقلاب در کف

رفت، خودش سال‌ها بعد درحالی‌که در جستجوی قدرت از کف داده بود، به وضع فجیعی در پاریس کشته شد، اما رهبر انقلاب را جز نودتاگران نوژه ـ گروه نظامی طرفدار سلطنت ـ که در سر خیال بمباران اقامتگاهش را داشتند، گروه مسلح چریکی مخالف جمهوری اسلامی بمبی در زیر صندلی نهاد و بار دیگر یکی از همراهان او در بازگشت از تبعید ۱۵ ساله ـ صادق قطب‌زاده ـ بمبی را تا محل اقامتش برد و در همان‌جا دستگیر شد و جان بر سر این ماجراجوئی نهاد. جانشین آیت‌الله خمینی، پیش از آن‌که به رهبری برگزیده شود، با بمبی که در یک ضبط صوت کار گذاشته شده بود، به شدت مجروح شد، و این زمانی بود که صفی دراز از رهبران اولیه انقلاب، اولین رئیس شورای انقلاب، اولین رئیس ستاد ارتش، اولین رئیس شورایعالی قضائی، اولین امام جمعه‌های ۱۵ شهر در ترورهای زنجیره‌ای سالهای نخست انقلاب جان باخته بودند. نخستین رئیس‌جمهوری، دو بار نزدیک بود جان ببازد. دومین رئیس جمهوری به اتفاق دومین نخست‌وزیر (رجائی و باهنر) در یک انفجار مهیب در دفتر ریاست جمهوری جان بر سر پیمان نهاد. سومین رئیس جمهوری همان بود که بمبی در ضبط صوت در محل سخنرانی او کار گذاشته شده بود، چهارمین رئیس جمهوری (و اولین رئیس مجلس شورای اسلامی) نزدیک بود در نخستین سری از ترورها جان ببازد که چند تیر به او خورد و اگر بانو هاشمی رفسنجانی خود را حایل نکرده بود، تیرها کارگر می‌افتاد.

و جز این هشت وزیر دوران پادشاهی، پس از انقلاب به حکم دادگاه‌های انقلاب کشته شدند و تعدادی از خواستاران قدرت در

بیرون از کشور به قتل رسیدند، تا سرانجام نوبت به سیدمحمد خاتمی پنجمین رئیس جمهوری رسید که در دوم خرداد ۱۳۷۶ به رأی اکثریت مردم رئیس دولت شد. او پس از سالیان سال نخستین کسی بود که بر قدرت نشست و هیچ‌گاه کسی قصد کشتن او را نکرده بود.

چنین است که می‌توان گفت همواره تاریخ تا آغاز سومین هزاره تمدن بشری در ایران بیم جان در سریر قدرت درج بوده است و همگان این را می‌دانسته‌اند ولی باز بعضی در پی شکوه قدرت بوده‌اند و فقط معدودی از اهل معنا این سخن حافظ شیراز را نپذیرفتند که قدرت به ترکِ سر نمی‌ارزد، وگرنه همیشه اکثریت با کسانی بوده است مانند دکتر علی امینی که معتقد بودند یک روز صدارت به یک سال زندگی می‌ارزد ـ یک سال صدارت نصیب وی شد.

در میان آن‌ها که جان برسر قدرت نهادند ـ و زندگیشان در این کتاب می‌آید ـ بعضی را خیال خدمت به خلق و ساختن تاریخ در سر بود ـ مانند امیرکبیر، صنیع‌الدوله، میرزا کوچک خان، پسیان و رزم‌آرا ـ و راههای مختلفی برگزیدند، بعضی قدرت را از آن رو می‌طلبیدند که کسی را شایسته‌تر از خود نمی‌دیدند ـ مانند تیمورتاش و نصرت‌الدوله و حسنعلی منصور ـ در این میان بخت نصیب کسانی شد که اگر جان باختند باری نام نیکی از آنان بر صفحه روزگار ماند و شهید جاودان شمرده شدند وگرنه بداقبال آنان که جان دادند و نامی هم به نیکی از خود ننهادند مثل تیمورتاش و نصرت‌الدوله. مرور تاریخ قرون نزدیک

برای مردمی که همچنان دلمشغول ساختن تاریخند پرفایده تواند بود، در آن میان باخبر شدن از زندگینامه جان باختگان برسر قدرت عبرت‌آموز است چراکه در تنوع و گونه‌گونی این سرگذشت‌ها انسان کنجکاو آدمیانی را می‌بیند که در بعضی مشخصات همانند او بوده‌اند. و باز بخش پندآموز این حکایت‌ها آنجاست که آدمی را متوجه می‌کند که تاریخ همواره آن صفات را که آدمی در حیات بر خود می‌نهد، نمی‌پذیرد بلکه نام و صفات دیگری به هرکس می‌دهد که بیشتر برازنده اوست. درحقیقت این سرگذشت‌ها نشان می‌دهد که افراد برسر قدرت چه سعی عبثی به کار می‌برند که تمجید شوند و تحسین بشنوند. این کوشش‌ها معمولاً بی‌حاصل است و تنها فریب صاحبان قدرت را ممکن می‌کند و تاریخ کمتر فریب می‌خورد. چنان که سعی صاحبان قدرت برای فراموش شدن نام نیک دیگران راه به جائی نمی‌برد و بعد از سالیان درازکه نام و تصویر امیرکبیر از همه جا پاک شد ـ الا از لوح ضمیر قاتلش که به عذاب قصاص شد ـ باز نامش بر پیشانی تاریخ ایران می‌درخشد. چنان که سعی شاه آخرین برای بدنام‌کردن دکتر مصدق مأجور نبود و وقتی مردم هزار هزار به خیابانها ریختند ـ شاه هنوز در قصر بود ـ که نام مصدق بر زبان نسلی جاری گشت که او می‌پنداشت اصلاً تصوری از دکتر مصدق ندارند.

چنان که سنگ برجسته‌های عظیم، بناهای یادگاری غول‌پیکر، قصاید مدحیّه مطوّل و نامگذاری‌های مکرر نیز تاریخ را فریب نمی‌دهد و فقط ممکن است یکچند صاحب قدرتی را بفریبد. در مقابل چه بسا خرقه‌های کهنه و زیراندازهای پاره و گمنامی در عهد

خود مردانی را در قلب تاریخ نشانده که در روزگار خود طعن و لعن‌های دستوری نثارشان شده است، چنان که مرحوم مدرس.

پس، باری قصّه پیشینان را باید مدام در گوش اخلاف آنان خواند تا مگر به صرافت افتند و چشم بگشایند پیش از آن که قصّه آنان نوشته آید که:

آخر چو فسانه می‌شوی ای بخرد   افسانه نیک شو نه افسانه بد

که این کاری بود که از من برمی‌آمد، کاستی و نادرستی آن را به کمال و بزرگواری خود می‌بخشید.

بهار ۷۸



قائم مقام فراهانی

قائم مقام فراهانی

باغ لاله‌زار، غروب ۲۴ صفر ۱۲۵۱ (۱۲۱۴ شمسی) دلگیر است، خالی و ساکت. چند مأمور حکومتی، فرمانده آن‌ها یوسف‌خان ساری اصلان، درگوشه وکنار پراکنده‌اند، در انتظار حادثه‌ای که دلهره آن در جان یوسف‌خان افتاده. نه یوسف‌خان که محمدشاه سومین شاه قاجار هم که او را به این مأموریت فرستاده، در تب است. حتی مهدعلیا همسر شاه که برخلاف او مصمم و جدی است هم بی‌تاب است، او همین یک ساعت پیش، دور از چشم شوهر نامه‌ای نوشته است با جوهر نامریی برای سرجان کمپل سفیر بریتانیا. نه کمتر از این‌ها، سفیر بریتانیا هم دلشوره دارد، او از هم حالاگزارشی راکه باید برای وزیر خارجه به لندن بنویسد، در ذهن مرور می‌کند. و این رشته بی‌تاب و تبان ادامه دارد تا هرکه خبر دارد چه در پیش است.

می‌پاید و خود را آماده می‌کند تا لحظاتی دیگر خبر را به قصر شاه برد. و موضوع تمام این صحنه‌آرایی‌ها و دلهره‌ها، قائم‌مقام مرد ادب و سیاست، سعدی ثانی است که در همین لحظات در باغ خود، از پنجره پنجدری چهار سرباز ساری اصلان را می‌بیند که آمده‌اند با

پیامی فوری که به امر شاه، جناب صدراعظم را برای شرفیابی ببرند. قائم‌مقام خوب می‌داند که این حکم نابهنگام غروب در خود چه پیامی دارد. بوی مرگ از آن می‌آید. اما سوگند، آن سوگند در کنار ضریح مرقد ضامن آهو در مشهد چه می‌شود. سوگندی که شاه امروزی به امر پدر، آن هم پدری چون عباس‌میرزا نایب‌السلطنه ادا کرد تا هرگز خون قائم‌مقام را نریزد؟

قائم مقام، از احتیاط وضو ساخته و به هوای نماز وقت تلف می‌کند که چاره‌ای بیندیشد، گرچه پیشاپیش پیام‌آوران راه هر بهانه را بسته‌اند و در پاسخ صدراعظم که «خسته‌ام و غروب است و عرایض فوری ایالات جواب می‌طلبد، صبح شرفیاب شوم» فرمانده این چهارتن روی در هم کرده بود که «مأموریم تا جناب قائم‌مقام را هم‌اکنون به پایبوس بریم».

قائم‌مقام جبّه بردوش می‌افکند، چند کلامی بر کاغذ خطاب به همسرش، نواب والا، همشیره شاه می‌نویسد و آن را به کربلائی قربان می‌سپارد «کربلائی حلال کن». اشک از چشمان پیرمرد جاری می‌شود، آنقدر به قائم مقام نزدیک است که از دل او خبر دارد، نیاز به کلام نیست. پس همچنان که مهر و قلمدان صدارت را در دست دارد، به التماس می‌افتد «آقا، کجا می‌روی» و چون نگاه قائم مقام به او می‌افتد، اشگریزان به صدا در می‌آید که «مولای من تمارض کنید تا شب بگذرد و این جغد شوم که بر درختان باغ نشسته هوایی شود» قائم مقام تلخ می‌گوید «ملایک عذاب را نمی‌بینی بر در ایستاده‌اند و امان نمی‌دهند... کربلائی» چون این می‌گوید، مانند یخ

سرد است و پای رفتار ندارد. اما اسبان کالسکه شیهه بی‌قراری می‌کشند، باید رفت. و آخرین کلام «خدا به همه رحم آورد. کربلائی خدا به میرزاتقی تو رحم آورد که مروّتی در گردش ایام نمی‌بینم» کربلائی نوکر وفادار میرزا به لرزه می‌افتد، ای کاش تقی پسرش که به مأموریت تبریز است الآن این‌جا بود. اما نه، چه خوب که نیست. قائم‌مقام کربلائی را در آغوش می‌کشد و به انتظار مأموران پایان می‌دهد، آنان به احترام او از اسب به زیر آمده‌اند. اسب صدراعظم غاشیه کشیده آماده است و جلوداران او در انتظار سوارشدن قائم مقام.

هنوز جغد بر فراز درختان باغ لاله‌زار می‌خواند که آنان به باغ نگارستان می‌رسند که در آن نزدیکی است.

قائم‌مقام در خیابان اصلی باغ نگارستان از اسب به زیر می‌آید و از ساری اصلان می‌پرسد: «شاه کجا تشریف دارند»، حاجب با دست اشاره به عمارت سردر می‌کند و قائم‌مقام با گام‌های محکم از خیابان شنی می‌گذرد، از پله‌ها بالا می‌رود، مشعلی بر ستون و مشعلی در دست مشعلدار جلو پای او را روشن می‌کند، وقتی وارد عمارت می‌شود باز صدا می‌کند «پس قبله عالم کجا تشریف دارند» صدایش در خالی عمارت می‌پیچد، قائم‌مقام از سکوت و سکون قصر در می‌یابد که شاه این‌جا نیست. حاجب پاسخ می‌دهد «تشریف خواهند آورد».

چندی می‌گذرد، قائم‌مقام همچنان در تالار قدم می‌زند. قصد آن دارد که نامه‌ای به شاه بنویسد و از این انتظار خلاصی یابد که اوّل

صدای رسیدن قاصدی در باغ می‌پیچد و بعد حاجب به صدراعظم، با تعظیم می‌گوید «به امر شاهنشاه مهر و قلمدان صدارت را تحویل فرمائید» این یعنی عزل از صدارت، ولی برای قائم‌مقام مرد قلم خبری بدتر است، دارند اسلحه او را می‌گیرند. مهرهای صدارت را آرام از پر کمر بر می‌گیرد و در همان کیسه چرمین که هست در کف حاجب می‌گذارد، قصد ندارد قلم و لوله کاغذی را که در شال دارد، تحویل دهد، اما حاجب آن‌ها را هم می‌طلبد که حکم حکمِ همایونی است.

قائم‌مقام که وضو دارد به نماز می‌ایستد. نماز مغرب و عشا و بعد از تعقیبات باز حاجب را صدا می‌کند «پیغام برسان که اجازه فرمایند در خانه باشم تا احضار فرمایند» و حاجب که هنوز ادب از کف نداده پاسخ می‌دهد «هم‌اکنون پیغام فرمودند که چون امر لازمی است، خارج نشوید».

قائم‌مقام، شال از کمر بر می‌گیرد و زیر سر می‌نهد، عبا بر رو می‌کشد و در گوشه تالار، ساعتی می‌خسبد و چون چشم باز می‌کند سیاهی شب لحافی بر سر شهر کشیده است. به صدای سرفه او، حاجب خوابزده وارد می‌شود. قائم‌مقام این بار به تندی می‌گوید «اگر تشریف‌فرما نمی‌شوند، من مرخص شوم» و باز همان پاسخ سرد را می‌شنود. «پس من این‌جا محبوسم» و فقط یک کلمه چون پتک بر مغز او فرود می‌آید «شاید». قائم‌مقام شاید مطلع غزل و قصیده‌ای را در این هنگام در ذهن می‌چرخاند، یا شاید آن بیت دل‌انگیز و دلگداز خود را به یاد می‌آورد:

روزگار است آن‌که گه عزت دهد، گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

پس شبی می‌گذرد و روزی در پی آن، بی‌خبری و بی‌تکلیفی آزاردهنده است، آنهم برای کسی که سالهاست لحظه‌ای آرام و بی‌کار نبوده است، حتی نیمه‌شب. او تنها در طول تالار قدم می‌زند و فقط وقت وضوساختن که به محوطه باغ نگارستان می‌رود، می‌بیند که سربازان ساری اصلان با چه مراقبتی در طول باغ پراکنده‌اند. در آن دو سه روز، تمام زندگی همچون خیالی آرام‌آرام از نظرش می‌گذرد. از روزهایی که در مکتب سرخانه میرزاعیسی پدرش می‌نشست به آموختن تا حالا.

قائم‌مقام با همه درایت و تجربه نمی‌دانست که فقط پایان ماه صفر است که برای پایان کار او انتظارش را می‌کشند، در این فاصله باید دیداری رخ می‌داد که داد.

سفیر بریتانیا به‌ظاهر گذرا، هنگام سواری با کالسکه شاه برخورد کرد و در میان صحبت‌های پراکنده به‌او فهماند که زنده‌ماندن قائم‌مقام خطرها دارد و مردم نگرانند که مبادا او و خانواده‌اش دوباره به‌خدعه بر قدرت برگردند. این تیر خلاص بود، سفیر خود می‌دانست که شرح آن را فوراً برای لندن نوشت.

خاطرات سفیر. سلسله صفویه تا بود، همه ایران دور یک محور می‌چرخید که اصفهان بود. اهل ادب و سیاست، افراد با هنر و کیاست، همه در پایتخت بودند و یا در جائی در ظل عنایت شاهان صفوی. صفویه که افول کرد، اهل فرهنگ هم پریشان شدند. هریک

در سویی و در دیاری و گرد وجود یکی از صاحبان قدرت و مکنت. افغان‌ها دوران کوتاهی فتنه‌ها کردند و بعد دوران آرامش و قدرت‌نمایی نادرشاه رسید. با قتل او باز مملکت پریشان شد تا آن‌که کریم‌خان زند در شیراز مرکزیتی آفرید. آقامحمدخان که با زندیه پدرکشتگی داشت، در پایتخت زندیه اسیری محترم بود. کنجکاو، کین‌جو، اما اهل مطالعه و در حسرتِ دانستن. در همان‌جا جوانیش طی شد و دید که حکومت را نه پهلوانان بازو ستبر زندیه بلکه عقلا و دانشمندانی حفظ می‌کردند که در شیراز بسیار بودند، از آن میان میرزاابراهیم کلانتر و میرزامحمدحسین فراهانی می‌درخشیدند. میرزاابراهیم در سیاستمداری و قدرت مدیریت و میرزامحمدحسین در درایت و علم. آقامحمدخان دیده بود او را در مجالس شعر و ادبش که درکنار مرقد حافظ و سعدی برپا می‌شد و در جلسات درسش و در فرصت‌هایی که شاه زند با او مشورت می‌کرد. آقامحمدخان همه را می‌پائید. چنین بود که چون کریم‌خان زند درگذشت و آقامحمدخان از اختلاف جانشینان او بهره گرفت و قدرت را فراچنگ آورد، اول کسی راکه به پیامی به خود خواند میرزاابراهیم کلانتر بود. او نیز به لطفعلی‌خان آخرین زند مدعی پادشاهی پشت‌کرد و دروازه شیراز را به روی آقامحمدخان گشود و سرحلقه مشاوران او شد. سرسلسله قاجار وقتی تهران را پایتخت خود قرار داد، میرزا محمدحسین را هم از شیراز به احترام تمام فراخواند. میرزا محمدحسین فراهانی به تهران آمده به سرسلسله قاجار تهنیت گفت، ولی وقتی آقامحمدخان به او پیشنهاد کرد که وزارت را به عهده گیرد، با

احتیاط و ادب رد کرد و اجازه خواست که باقی عمر را در عتبات به دعاگویی مشغول باشد و برادرزاده و داماد خود، میرزاعیسی فراهانی را به شاه معرفی کرد با این قید که «هرچه من می‌دانم او هم می‌داند، چیزهایی هم مزید دارد.» آقامحمدخان پذیرفت. از آن پس میرزاابراهیم کلانتر صدراعظم شد و شاه قاجار به کشورگشائی و جنگ با مدعیان و یاغیان رفت. با تدبیر میرزاابراهیم کلانتر که اعتمادالدوله لقب گرفته بود، هرجا که آقامحمدخان فتح می‌کرد، به آرامش و استقرار جزء ممالک محروسه ایران قرار می‌گرفت. و درست در همین روزگار بود که توجه لندن به ایران دوخته شد، اما تا سرجان ملکم سفیر پرآوازه و مدبّر بریتانیا در سواحل جنوبی کشور از کشتی به زیر آید، آقامحمدخان در کنار قلعه شوشی سر خود را از دست داده بود و میرزاابراهیم چنان که حکم او بود دروازه تهران را فقط به روی فتحعلی‌شاه گشود. به تدبیر او مدعیان سرکوب شدند و شاه جدید با کمک وزیر با تدبیرش کشور را آرام کرد. بریتانیا، حالا که از برقراری حکومت مرکزی در ایران مطمئن شده بود می‌خواست این دروازهٔ هند و آسیای مرکزی و کلید قفس امپراتوری روسیه را در دست داشته باشد و بر سیاست‌های تهران اثر بگذارد. از آن‌سو میرزاابراهیم کلانتر (اعتمادالدوله) خوب می‌دانست که بعد از آقامحمدخان جنگجو و کشورگشا حالا زمان آن است که شاهی مذاکره‌گر و صلح‌طلب، نقشه جغرافیای آقامحمدخان را با سیاست حفظ کند. پس در اندیشه صلح با همسایگان بود و به‌خواست سرجان ملکم که تحریک ایران برای جنگ با زمانشاه افغان و سرگرم

کردن او و بازداشتنش از حمله به هند بود، تن در نمی‌داد. هم‌چنان که به‌اغوای جنگ با روس‌ها. پس ملکم دانست که می‌تواند با هدایا دل شاه را با خود کند ولی وزیر باتدبیرش رام‌شدنی نیست. میرزا ابراهیم‌خان از جاه و جلال و ثروت و مال همه‌چیز داشت و فقط در اندیشه بزرگی کشور و گذاشتن نام نیک از خود و از بین‌بردن آثار خیانتی بود که به لطفعلی‌خان کرد. چنین بود که او در مقابل سفیر بریتانیا ایستاد و جان خود را در اولین سال ورود ملکم به ایران در همین راه گذاشت. به دستور فتحعلی‌شاه که به‌اغوای انگلیسی‌ها به‌میرزاابراهیم و قدرت او بدگمان شده بود، او را در دیگ جوشاندند و تمامی طایفه‌اش را از دم تیغ گذراندند و این‌ها به دورانی رخ داد که میرزاعیسی فراهانی از مشاوران اصلی شاه بود و پسرانش (حسن و ابوالقاسم) همدرس شاهزادگان و انیس و مونس عباس‌میرزا نایب‌السلطنه.

عباس‌میرزا در این زمان در تبریز فرمانده قشون بود و میرزاعیسی وزیر، پیشکار و معلم او. میرزا ابوالقاسم که ۲۳ سالی از عمرش می‌گذشت در تهران به خدمت دربار مشغول بود. در همین زمان او را سفری افتاد به عتبات و در آن‌جا به دیدار میرزا محمدحسین فراهانی پدربزرگ خود رفت که «وفا» تخلّص می‌کرد و در کربلا هم بساط علم و ادب زبان فارسی و عرب گشوده و شمع جمع علما بود. پیرمرد فرتوت که تنها به تولّای مولایش زنده بود، نوه را در آغوش کشید و شب را با او به مشاعره نشست تا کمالاتش را بیازماید. آزمود و از او راضی شد. میرزا ابوالقاسم جوان از جد خود پرسید چگونه توانست

صدارت و وزارت را طلاق گوید و با همه اصرار شاه از قدرت چشم بپوشد. میرزا محمدحسین که در عمر طولانی خود از سقوط صفویه، افشاریه تا زندیه را دیده بود، وقتی حرص این نوهٔ دانشمند را به جاه و مقام دید برایش از وسوسه قدرت گفت. و قدرت را آتش خواند که نزدیکی به آن گرما می‌بخشد اما سوزاننده است. این بیت از او است:

ای باغبان چو باغ زمرغان تهی کنی
کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

در آن دیدار چند روزه، میرزاابوالقاسم گرچه بسیاری از سروده‌های جد خود را از برکرد، اما به درستی معنای ابیاتی چنین را درنیافت:

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن

و حالا چهل سال پس از آن دیدار و پس از طی یک زندگانی پرآشوب میرزاابوالقاسم که در باغ نگارستان در قفس افتاده بود و در انتظار اوضاعی که بوی خوش از آن به مشام نمی‌رسید، به یاد گفته‌های میرزا محمدحسین فراهانی افتاد. کاش ممکن بود او هم رخصت می‌یافت و به عتبات می‌رفت. اما این کار ممکن نبود چون میرزا محمدحسین وقت سفر به عتبات دشمنی نداشت و شاه هم مرد قدرتمندی بود مانند آقامحمدخان، اما اینک قائم‌مقام دشمنان بسیار داشت و در سلطنت، محمدشاه بیمار و ضعیف بود و در حلقه دشمنان قائم‌مقام.

قائم‌مقام به یاد آورد ازکودکی خود، زمانی که پدرش میرزاعیسی

به وزارت و حکومت تهران منصوب بود و در دستگاه فتحعلی‌شاه، به سفارش آقامحمدخان قرب و منزلتی داشت. و بعد که به پیشکاری عباس‌میرزا فرزند بزرگ فتحعلی‌شاه مأمور شد و به آذربایجان رفت و عنوان «قائم‌مقام صدارت کبری» گرفت و از همان زمان به قائم‌مقام شهرت یافت. این درست است که آقامحمدخان از میان فرزندان فتحعلی‌شاه به عباس‌میرزا تعلق خاطر داشت، اما مهم‌ترین دلیل آن‌که سرانجام عباس‌میرزا به ولیعهدی فتحعلی‌شاه منصوب شد، قائم‌مقام بزرگ بود که هم این شاهزاده را معلم بود و هم پیشکار. فرزندانش، از جمله همین میرزاابوالقاسم با عباس‌میرزا درس خواندند و بزرگ شدند، جز آن‌که عباس‌میرزا چون سلطنت را در انتظار داشت باید نظامی‌گری و دلاوری می‌آموخت و میرزاابوالقاسم علم و ادب و سیاست می‌آموخت و وزارت در انتظار او بود. میرزاابوالقاسم زمانی که به دیدار میرزامحمدحسین فراهانی پدربزرگ خود به عتبات رفت چگونه می‌توانست به آن پیرمرد بگوید که آن همه علم و ادب را می‌آموزد تا به جای میرزاعیسی منصب صدارت پذیرد.

میرزاابوالقاسم، پند نشنیده از عتبات به تهران برگشت و پس آنگاه راهی آذربایجان شد که در آن‌جا به تدبیر پدرش ملک آبادان بود و عباس‌میرزا درکار دشمن‌کشی غرّان، و آوازه نظم و تدبیر آذربایجان و درایت نایب‌السلطنه و وزیرش همه‌جا پیچیده و دیر نبود که این قدرت و نظم، فتحعلی‌شاه را به فکر اندازد که به درخواست مسلمانان قفقاز که از ظلم هراکلیوس پادشاه محلی به ستوه آمده

بودند، و اغوای خوانین محلی که روسها آواره و بی‌پایشان کرده بودند، پاسخ گوید و به قفقاز حمله برد تا کار نیمه‌تمام آقامحمدخان را پایان بخشد.

فتحعلی‌شاه که در تهران غرق در تجمل و حرمسرا بود از جهان خبر نداشت و نمی‌دانست که سرجان ملکم چرا این فکر را در سر او انداخت. چنانکه نمی‌دانست وقتی آقامحمدخان به قفقاز لشکر کشید با مرگ کاترین کبیر اوضاع روسیه درهم بود و اینک کار آن خطّه به سامان است.

باری، شاه به آذربایجان رفت، عباس‌میرزا را به فرماندهی میدان جنگ منصوب کرد، برای خوانین و رؤسای ایلات فرمان فرستاد که نایب‌السلطنه را کمک برسانند و جنگ ده ساله آغاز شد. جنگی که در اوایل آن فتحعلی‌شاه که از انگلیسی‌ها نومید شده بود دست به دامان ناپلئون شد و باز ندانست که ناپلئون، اتحاد با ایران را فقط برای آن می‌خواهد که سر روسیه را گرم کند تا خود بتواند از دیگر سو به روس حمله برد. مسیوژوبر رئیس دفتر و منشی ناپلئون که به ایران رسید فتحعلی‌شاه و وزیرش میرزاشفیع به طمع یافتن متحدی اروپائی با او عهدنامه بستند. ژنرال گاردان و گروهش که رسیدند عهدنامه‌ای دیگر بستند و هرچه انگلیسی بود را از ایران بیرون کردند، ولی در چهارسال بعد فرانسویان با دربار و ایرانیان بازی کردند. گرچه عده‌ای از سواران نایب‌السلطنه را توپ‌ریزی و توپ‌اندازی آموختند ولی دل به جنگ نمی‌دادند، تا سرانجام فتحعلی‌شاه دریافت که نامه‌های استغاثه فرزند شجاعش که همه به کتابچه و نثر قائم‌مقام بود، درست است و ژنرال

گاردان به لیت و لعل می‌گذراند که فرمان ناپلئون جز این نبود.

در این هنگامه، انگلیسی‌های با تدبیر کشتی به خلیج فارس آورده و در سواحل شمالی آن پیاده شده بودند، بساط تجارت و نفوذ و قرار با خوانین گسترده، هرازگاه پیامی می‌فرستادند و خودی به تهران نشان می‌دادند. سرانجام فتحعلی‌شاه با اکراه فرانسویها را بیرون کرد و انگلیسی‌ها به تهران رسیدند با هدایا و تحف بسیار و رئیس آن‌ها سرهارفورد جونز به شاه طمعکار پیشنهاد کرد که بریتانیا مادام که ایران با روسیه در جنگ است سالانه ۱۲۰ هزار لیره به دولت ایران بپردازد، یک قطعه الماس هم همراه داشت و می‌گفت از جانب جورج سوم پادشاه بریتانیا برای شاه هدیه آورده است؛ و این‌ها همه راه را هموار کرد تا بار دیگر سرجان ملکم که شاهوار حرکت می‌کرد و شکوه و جلال اردویش دل درباریان را می‌برد، موفق شود، چه رسد به آنکه سکّه‌های طلا هم به راحتی بذل می‌کرد. ملکم در ۱۸۱۲ وقتی به ایران آمد که جنگ در جبهه به نفع روسیه در جریان بود. او به میانه افتاد و چند ماه بعد قرارداد گلستان بسته شد و ایران شکست را پذیرفت.

در این فاصله در زندگی میرزا ابوالقاسم اتفاقی افتاده بود. در بحبوحه جنگ، میرزاعیسی در سفری به تهران از شاه اجازه گرفت و دست از کار کشید و فرزندش میرزاحسن را به پیشکاری ولیعهد گماشت. شاه دستور داد میرزاعیسی خود از کنار، شاگرد سابقش (ولیعهد) و پسر خودش (پیشکار) را مواظب باشد و چنین شد. اما سال بعد میرزاحسن درگذشت و عباس‌میرزا پذیرفت که همدرسش

میرزاابوالقاسم وزیر شود و باز پدر مواظب باشد. حالا میرزاعیسی بیشتر به کار درس و مشق فرزندان نایب‌السلطنه می‌رسید. به کار درآمدن میرزاابوالقاسم مصادف بود با حمله ناپلئون روسیه. میرزاابوالقاسم بعد از امضای معاهده گلستان در گوش عباس‌میرزا خواند که بعد از این شکست برای بستن دهان معاندین که در تهران علیه او توطئه می‌کنند باید پیروزی بزرگی به دست آورد. چاره در جنگی با عثمانی بود که عباس‌میرزا از عهده‌شان خوب بر می‌آمد. جنگی خونین که به سود ایران پایان گرفت و عثمانی شکست خورد. دهات و مناطق بسیار آزاد شد. تحف و هدایا و اسیران بسیار را به تهران فرستادند و غریو شادمانی از همه‌جا برخاست. قائم‌مقام غرق در شادی و غرور بود که خبر رسید میرزاعیسی پدرش درگذشت و شاه همه عناوین پدر را به او بخشید. حالا دیگر میرزا ابوالقاسم در چهل و چند سالگی جای آن داشت که به دامادی شاه مفتخر شود، پس صبیه‌شاه و خواهر نایب‌السلطنه را هم به او دادند. املاک فراهان و عناوین و القاب پدر (از جمله قائم‌مقام صدراعظم) هم که رسیده بود، پس او شروع کرد به خودنمایی. درایت و هدایت او بی‌نظیر بود، اما همه را ناراضی می‌کرد، چندان که وقتی عباس‌میرزا نایب‌السلطنه این وزیر خود را برای جمع و تفریق حسابها و گزارش امور به تهران فرستاد، قائم‌مقام تا نرسید ندانست که نایب‌السلطنه محرمانه عزل او را از پدر خواسته است. معزول در تهران ماند و در همین دوران بود که روزگار دامی بر سر راهش نهاد.

از پیشکاری نایب‌السلطنه و وزارت آذربایجان معزول بود، ولی

به فرمان فتحعلی‌شاه در بقیه امور دخالت می‌کرد، از جمله در درس شاهزادگان که نایب‌السلطنه سخت در کارشان دقیق بود و می‌خواست از هریک از فرزندان خود مرد جنگی و در عین‌حال اهل علم و تدبیر بسازد. چنین بود که روزی قائم‌مقام، از سیف‌الملوک میرزا یکی از فرزندان نایب‌السلطنه که زیرک و درسخوان بود و قائم‌مقام با او الفتی بیش از دیگر شاهزادگان داشت، سئوالی دریافت داشت دربارهٔ نحو و خود فردا عصازنان به محل درس رفت. در آن جا درویش حقه‌بازی تدریس می‌کرد، قائم‌مقام انگار که به امر شاه به تحقیق پیرامون درس شاهزادگان آمده سئوالی کرد و جوابی شنید، آن را غلط خواند ولی درویش جسارت کرده با او دهان به دهان شد، همه شاهزادگان ـ جز سیف‌الملوک میرزا ـ چون از تندیهای قائم‌مقام دلخوش نبودند، پشت سر معلم ایستادند و به مضحکه قائم‌مقام را که خود را عالم دهر می‌دانست، و بود، بر سر خشم آوردند. از نامه‌ای که همان شب قائم‌مقام برای نایب‌السلطنه نوشته، خشمش پیداست. بعد از مقدمه‌ای از ملال گوشه‌نشینی خود، به شرح واقعه می‌پردازد: «فدوی دیدم شاهزادگان عظام در علم عروض از نو شروعی کرده‌اند و مسایلی چند آموخته که نه در هیچ کتابست و نه بر وفق صواب، لاجرم التزام خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت دیده و به تکلیف و اصرار سیف‌الملوک میرزا همین‌قدر عرض کردم که بالمثل لفظ هَمَه در شعر شهدی وتد مجموع است نه سبب ثقیل و کنیه در بیت ابن مالک بر وزن فَعَلن است نه مفتعلن و تساوی چهار مصراع رباعی در اوزان بیست و چهارگانه لزوم مالایلزم است نه

واجب و لازم». قائم‌مقام در آن عریضه عالمانه برای نایب‌السلطنه نوشت که بعد از این انتقاد، به‌اغوای درویش که میرزاآقاسی ایروانی باشد، شاهزادگان او را هو کردند و ورقه‌ای نوشتند در پشتیبانی از درویش و آن ورقه را میرزاآقاسی به استشهاد طلاب رساند و آشوبی برپا داشت که به قول قائم مقام «اگر اینگونه اجتهاد درکار غزا و جهاد می‌شد، این زمان نامی ازگروه روس در ثغور ملک محروس نمانده بود.» از همین نامه پیداست که قائم‌مقام تا چه پایه تند است، چرا که ازکار میرزاآقاسی عصبانی است و به نسبت خود با دستگاه سلطنت متکی. «پیغمبر ما به مکتب نرفته و ابجدی ناخوانده معلم علوم اولین و آخرین بود و مقنن رسوم دنیا و دین، امثال این امور ازکسانی که سلطنت کونین را حایزند و درک افهام را ازکُنه احوالشان عاجز بعید و بدیع نیست، خواه پادشاه عهد باشند یا در خوابگاه مهد» و این خود اشاره به جاهای باریک می‌برد. از جمله دشمنی‌هائی که قائم‌مقام در این ماجرا برای خود خرید، دشمنی محمد میرزا پسر بزرگ نایب‌السلطنه بود. چرا قائم‌مقام ندانست که امکان دارد این طفل روزی به سلطنت رسد و این کینه در آن زمان دمار از روزگار او بر می‌آورد؟

در جای دیگر این نامه که قائم‌مقام در اوج عصبانیت آن را نوشته و برای نایب‌السلطنه فرستاده به استشهاد شاهزادگان اشاره کرده و نوشته: «تصدیق طایفه متعلّمان برکمال فضل معلم چنان است که امام جماعت را سلسله اجازت منتهی به مأموم گردد و جناب شیخ از عوام شهر بر ثبوت فضایل و اجتهاد خود در مسایل فتوا کند و امضا

ستاند و عرض عرفان و افضال نزد صبیان و اطفال به عینها مثل اسب تازی و نیزه‌بازی حق نظر مافی در مدرسه چهار باغ اصفهان است و تصدیق شجاعت خواستن از طلاّب رشت و مازندران» در جای دیگر این رقعه تند که از نظر صناعات ادبی و سجع و نثر کم‌نظیر است، قائم‌مقام، بی‌توجه به نفوذ میرزاآقاسی نزد درباریان و شاهزادگان وصف او چنین می‌کند: «معنی علم و فضل نه تنها سپیدی جامه و سیاهی نامه و هانه گردکانی و عمامه آسمانی است و بس، بل چندان مایه تمیز ضرور است که لااقل معده خویش را از معدن علم فرق کند و بخار فضول را از بخور فضایل باز ستاند. گوهر علم نه چندان خوار و بی‌مقدار است که بی‌زحمت و ریاضت مورد افاضت گردد و هر کس را به نیل آن امکان دسترس باشد و آنگاه مشتی سفله ناچیز، ابله بی‌تمیز، غافل هرزه‌گرد، فتنه خواب و خور، بدگوی تندرو و پرگوی کم‌شنو که غایت کسبشان قیل و قالست و حاصل علمشان مراء و جدال. باده دردآلوده گر مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند. خصوصاً وقتی که با سلیقه کج طریقه لج پیش گیرند و...»

این نامه در همان روزگار دست به دست شد و دهها نسخه از آن رونویس. و نه فقط میرزاآقاسی که شاهزادگان و مادرانشان را به خشم آورد، دشمنان نواب والا همسر قائم‌مقام هم دست به کار شدند.

با وجود وضعیتی که پس از پخش نامه قائم‌مقام پدید آمد و دشمنان تازه‌ای برایش تراشید، پریشانی اوضاع آذربایجان و اخباری که از آن سامان می‌رسید، شاه و نایب‌السلطنه را بر آن داشت که باز قائم‌مقام را به وزارت آذربایجان و پیشکاری عباس میرزا صدا کنند و

فرصتی دهند تا هم قدرت مدیریت خود را بنمایاند و هم انتقام آن خنده‌ها را بکشد.

باز غرور و حرکت پرابهت و جلال و عتاب و خطاب به این و آن بود تا آن‌که یک سال نگذشته خبر رسید که شاه عزم آذربایجان دارد. قائم‌مقام محیط را آماده کرد، خیمه و خرگاه شاه بعد از دو ماه با آن حرمسرای سنگین رسید و شاه تمام خوانین و سران عشایر را احضار کرد و در حضور آن‌ها که همه رجز جنگ می‌خواندند و زره و خفتان بسته بودند و از جنگ دیگری با روس جانبداری می‌کردند، نایب‌السلطنه و قائم‌مقام دل‌خون و ساکت بودند. تا شاه نظر قائم‌مقام را پرسید. بهانه آورد که: «کار جنگ و لشکرآرایی را باید از لشکریان خواست که من مرد قلمم». شاه اصرار کرد. قائم مقام پاسخ خود را با سئوالی بیان کرد: «شاهنشاها. مالیات ممالک محروسه چه قدر تواند بود؟» شاه روی در هم کشیده پاسخ داد «شش کرور» که می‌دانست قائم‌مقام خود بهتر می‌داند. آن‌گاه قائم‌مقام پرسید «آیا مالیات ممالک روس به عرض مبارک رسیده است؟» شاه با کمی تندی پاسخ داد «آری. ششصد کرور است می‌دانیم» و قائم‌مقام جوابی را که آماده کرده بود بازگفت: «جنگ شش کرور و ششصد کرور نه شرط عقل است». گفته قائم‌مقام خروش از جمع بلند کرد، علما به فرمان جهاد اشاره کردند که چون صادر شود کرور کرور برای دفع کفار عازم شوند، سردارانِ به قول قائم‌مقام «لایق سرِدار» فتحنامه خواندند و دیگران اشاره به معبّران و فال‌بینان کردند. قائم‌مقام سر می‌جنباند و در دل نگران بود. او قصه شاه سلطان‌حسین و اطرافیانش که وی را با همین

ترفندها تشویق به بی‌خیالی می‌کردند تا محمود افغان بـه اصـفهان رسید، در نظر می‌آورد. اینک همان حکایت بود بـه گـونه‌یی دیگـر. همان رمالان و فال‌بینان ایـن بـار فـتحعلی‌شاه را تشـجیع بـه حـمله به روس می‌کردند، پایان این جنگ برای قائم‌مقام روشن بود، پس دم درکشید و ساکت شد که میدان در دست شیادان رمالان بود. روز بعد فرمان رسید که قائم‌مقام باید به خراسان رود، به حال تـبعید. فـقط نامه‌ای به نایب‌السلطنه نوشت و به او گـفت «بـرایت دعـا مـی‌کنم» قائم‌مقام می‌دانست که از میان آن خیل رجزخوانان فقط این جـوان است که شجاعت دارد، و در عین‌حال از ضعـف حال و جسـم ایـن شاهزاده خبر داشت و حق داشت نگران مملکت و نگران احوال خود باشد.

جنگ دوّم ایران و روس، دردناک‌تر از آن‌که تصور می‌رفت به پایان رسید. جمع بی‌شعور و تملق‌گو زودتر از آن‌که در خیال می‌گنجید از مقابل ژنرال روسی عقب نشستند و دوران عزلت ایـن‌باره قـائم‌مقام یک سالی بیشتر طول نکشید و زمانی که روسها تبریز را گرفته و محل اقامت نایب‌السلطنه و حرمسرای او را به ساخلو تبدیل کرده بودند، شاه بی‌تدبیر پیشخدمت خاصّه خود را به خراسان فرستاد و قائم‌مقام را طلبید. در این فاصله انگ دیگری به قائم مقام زده شد و آن داشتن سَر و سرّ با روسها بود. قائم‌مقام به تهران رسید و با نامه دلجوئی شاه از نـایب‌السـلطنه و قـبول خـدمات او و پـذیرش پـرداخت غـرامت سنگینی راهی تبریز شد. حق داشت که مغرور حرکت کند. چون او تـنها کسـی بـود کـه واقـعه را پـیشاپیش دیـده بـود، و در عـین‌حال

فراخواندن او درایتی بود که شاه و نایب‌السلطنه به کار بردند، چرا که روسها و به ویژه ژنرال پاسکیویچ از نظر قائم‌مقام خبر داشتند و برایش جایگاهی قائل بودند. قائم‌مقام می‌توانست از همین جایگاه از فشار لشکر فاتح بکاهد. که کاست.

قائم مقام به اردوی نایب‌السلطنه رسید، دیده‌بوسی و اشک حسرت و پشیمانی. و قائم‌مقام کارچرخان صلح شد، درحالی‌که انگلیسی‌ها هم او را زیرنظر داشتند. نامه‌هائی که بین او و اردوی روس رد و بدل شد، تخلیه پیش از موعد تبریز و ورود نایب‌السلطنه و وزیرش بدانجا و غریو شادمانی مردم از بند رسته، همه و همه بر غرور قائم‌مقام می‌افزود. حتی پرداخت مواجب شاهزادگان و فرزندان نایب‌السلطنه ـ که هر کدام در عین جوانی فرمانده بخشی از سپاه بودند و قسمتی از آذربایجان زیر فرمانشان بود ـ و تصویب صورت‌حساب آن‌ها نیز با قائم‌مقام بود. نایب‌السلطنه خود هر چه داشت فروخت تا غرامت روسها را بپردازد که دنبال بهانه می‌گشتند تا قسمت بیشتری از خاک ایران را ببلعند. عباس‌میرزا می‌خواست ارس را مرز دو کشور نگاه دارد و در این راه از فروش لوازم شخصی خود ابائی نداشت، طبیعی بود که در چنین موقعیتی قائم‌مقام چقدر به شاهزادگان و دیگر حکام سخت می‌گرفت و از عرض و طول دستگاه آن‌ها می‌زد. نزدیکی او به سلطنت چنان شده بود که گاه نایب‌السلطنه او را به تهران می‌فرستاد تا از پدر چیزی بخواهد. و وقتی قائم‌مقام می‌رسید و می‌خواست کار تمام بود. قدرت قائم‌مقام از صدراعظم شاه بیشتر شده بود. در یکی از همین گفتگوها او تدبیر

خود را برای آینده سلطنت با شاه در میان گذاشت و این همان ماده‌ای بود که سلطنت قاجار را در خانواده عباس‌میرزا تداوم می‌داد و در عهدنامه ترکمان‌چای گذاشته شد. روسها هم راضی بودند چرا که به این ترتیب آن‌ها تضمین‌کننده سلطنت ایران می‌شدند و سلطنت ایران همیشه وامدار آن‌ها.

انگلیسی‌ها که به ظاهر میانجی عهدنامه بودند، از این ابتکار قائم‌مقام به شدت در خشم شدند. قائم‌مقام این تدبیر را از آن رو به کار برد که می‌دید هفتاد پسر شاه که هر کدام در سویی حکومت داشتند، همگی به نایب‌السلطنه حسد می‌ورزند و دیر نیست که با مرگ فتحعلی‌شاه آنان به جان تنها فرد شجاع این خاندان بیفتند. شاه هم این درایت را پسندید. عهدنامه به امضا رسید و قیل و قال آن گذشت، حالا مانده بود که با درایت قائم‌مقام، نایب‌السلطنه بار دیگر در جبهه‌ای پیروز شود و انگ شکست را از نام خود پاک کند. جنگ و جدالی با عثمانی‌ها و پاک‌کردن مرز آذربایجان که صورت گرفت، پس از آن به فرمان شاه نایب‌السلطنه امور خراسان را هم زیر نظر گرفت. انگلیسی‌ها موافق آن نبودند که ایران، هرات و افغانستان را ضمیمه خاک خود کند و این را به صد زبان به درباریان رسانده بودند، ولی قائم‌مقام گوش شنوا نداشت و در اولین فرصت در خراسان بعد از بسیج سپاه و سرکوب ترکمن‌ها و آرامش‌بخشیدن به مرز شمال شرقی، لشکری را آماده حرکت به سوی هرات کرد که از دوران محمود افغان سر از اطاعت ایران پیچیده بود. منتها به روزگاری افغانها چنان قدرتمند بودند که هند را تهدید می‌کردند، لندن موافق

بود که ایرانیان سرکوبشان کنند، ولی حالا کامران افغان در آن‌جا خود را کامرانشاه می‌خواند و داعیه داشت و با انگلیسی‌ها هم نرم بود. پس لندن به هیچ رو مایل نبود لشکر به فرمان قائم‌مقام و نایب‌السلطنه که روسها هم در آن، جا و پائی داشتند به کنار دروازه هند برسد.

در این هنگامه، امپراتور روس، گریبایدوف ادیب و شاعر را برای طلب باقی غرامت و محکم‌کردن نفوذ روس در ایران فرستاد. این روس متفرعن از همان ابتدای ورود به تبریز نشان داد که فتح جنگ و عهدنامه ترکمان‌چای، روسها را چنان غروری بخشیده که ایران را مستعمره خود می‌دانند. گریبایدوف تا به تهران برسد، حکام را تازیانه زد و خود دادگاه برپا ساخت و خلاصه اثرهای منفی بر جای گذاشت و بر زخم ملتی غروریاخته نمک پاشید. در تهران، با همه احترامی که دربار برای او قائل شد امّا بی‌تدبیریش کار به دست او داد؛ با تهییج مردم توسط میرزامسیح مجتهد وقت، شبی زمستانی مردم به‌اقامتگاه او ریختند و نه قزاق شناختند و نه سربازان حکومتی. فریاد گریبایدوف به جائی نرسید. از تمام هیأت همراه او فقط پزشکی زنده ماند که بعدها شهادت داد. مردم همه روسها را کشتند و فتحعلی‌شاه را به گریه انداختند و باز قائم‌مقام به میان پرید، نامه‌ای برای پاسکیویچ و تدبیری برای تبعید صوری میرزامسیح ـ که جز با رضایت خود وی عملی نبود و مردم آرام نمی‌گرفتند ـ و در نهایت قرار بر این‌که نایب‌السلطنه خود به سن‌پطرزبورگ برای عذرخواهی حادثه برود. نایب‌السلطنه بیمار بود و نرفت و فرزند خود خسرومیرزا را فرستاد. قائم‌مقام، میرزاتقی پسر کربلائی قربان آشپز خود را که در

چند مأموریت از خود لیاقت نشان داده بود، همراه این قافله کرد. نفس انتخاب خسرومیرزا ـ و نه دیگری از فرزندان نایب‌السلطنه یا شاه ـ باز دشمنانی برای قائم‌مقام پدید آورد. او این‌ها را نمی‌دید و در هر کار مداخله می‌کرد. قدرت را خوش می‌داشت، به ویژه وقتی که حس می‌کرد از آن در جهت رستگاری ایرانیان بهره می‌گیرد.

نامه‌هایی که قائم‌مقام به امضای نایب‌السلطنه برای پاسکیویچ فرستاد کار خود را کرد و ژنرال فاتح که در دل تزار جا داشت در نامه‌ای به سن‌پطرزبورگ شفاعت کرد و تزار علاوه بر این‌که خسرومیرزا را به احترام پذیرفت، بخشی از غرامت جنگ را به او بخشید و از خون گریبایدوف گذشت.

این غائله هم پایان گرفت و زمان رسیدن به وضع هرات بود. چهار سال بعد از امضای عهدنامه ترکمان‌چای، قائم‌مقام آرام آرام مسلط می‌شد. نظم و ترتیبی به آذربایجان و خراسان داده بود و هر چه می‌نوشت نایب‌السلطنه امضا می‌کرد. به عتاب او به فرزندان سخت می‌گرفت، به رضایت او پاداششان می‌داد. قائم‌مقام می‌پنداشت سلطنت را او به خاندان عباس‌میرزا بخشیده، پس چه باک اگر پسران نایب‌السلطنه را دل از او خون است. همه چیز درست بود جز آن‌که نایب‌السلطنه سل استخوان داشت و توصیه‌های حکیمان انگلیسی و روسی و ایرانی را هم رعایت نمی‌کرد و می‌خواست در عمر کوتاه نام بلند از خود بگذارد. پس وقتی قائم‌مقام با محمدمیرزا پسر بزرگ نایب‌السلطنه در کار محاصره هرات بود و سفیر انگلیس در آن‌جا مداخله‌گر، ناگهان پیام رسید که آن هر دو جبهه را واگذارند و راهی

خراسان شوند. در مشهد آن‌ها دیدند که رمقی برای نایب‌السلطنه نمانده، حکیم انگلیسی «کورمک» که شاه او را فرستاده بود در راه مرده، و حکیم جانشین او نیز جان داده و مرض صعب نایب‌السلطنه را جز مرگ مداوایی نمانده است.

نایب‌السلطنه با قائم‌مقام و محمدمیرزا به حرم ضامن آهو رفت که هر شب تخت روانش را بدان‌جا می‌بردند و ساعتی مناجات می‌کرد. در آن‌جا نایب‌السلطنه رنجور با صدای نحیف خود، گفتگوی شب قبل خود را با قائم‌مقام برای محمدمیرزا گفت. قائم‌مقام به ولی‌نعمت خود گفته بود می‌خواهید محمدمیرزا جانشین شما باشد و ولیعهد، من این کار را هموار می‌کنم، ولی محمدمیرزا با من یکدله نخواهد شد. حالا نایب‌السلطنه از پسر بزرگ خود می‌خواست که سوگند یاد کند که به قائم‌مقام نظر بد نداشته باشد. شاهزاده سر گلایه باز کرد و به یاد نایب‌السلطنه آورد که قائم مقام چقدر او را تحقیر کرده و چند بار برادرانش را به رخ او کشیده، چند بار در نوجوانی به او دشنام داده و قسم خورده که نگذارد او شاه شود. این غلط نبود قائم‌مقام در میان شاهزادگان که همه شاگرد او بودند بیش از همه به فرهادمیرزا علاقه‌مند بود و علم و تدبیر او را به رخ دیگران می‌کشید و بعد از او به خسرومیرزا و سیف‌الملوک‌میرزا، محمدمیرزا که از همه بزرگتر بود از همان کودکی در دل قائم‌مقام جا نداشت. در عین حال محمدمیرزا در آن اختلاف عروضی جانب میرزا آقاسی را گرفت و قائم‌مقام را به گریه انداخت. و هم او بود که قائم‌مقام تحقیرش کرد.

اما حالا نایب‌السلطنه از آن هر دو می‌خواست که گذشته را

فراموش کنند و در محضر امام هشتم سوگند یاد کنند که همیشه به یکدیگر وفادار می‌مانند. هر دو دست روی قرآن نهادند. قائم‌مقام برای رضایت نایب‌السلطنه محمدمیرزا را بغل کرد و بوسید و اهمیتی نداد که آن جوان از تماس صورت خود با ریش بلند و تیز قائم‌مقام روی در هم کشید. نایب‌السلطنه اما این اکراه را دید و بار دیگر از محمدمیرزا به تنهایی خواست که قسم بخورد که هیچ‌گاه خون قائم‌مقام را نریزد. محمدمیرزا سوگند خورد.

به دستور نایب‌السلطنه هر دو راهی هرات شدند که می‌گفتند کار رو به تمامی است. اما چند روز پس از رسیدن آن‌ها به‌هرات خبری که در حقیقت مصیبتی برای قائم‌مقام بود رسید. نایب‌السلطنه چشم و چراغ قاجار درگذشت و محمدمیرزا را با عقده‌های نهان تنها گذاشت. قائم‌مقام لحظه‌ای تردید نکرد و کار هرات را به سرعت به صلح و سرانجامی رساند که در آن استقلال هرات نبود، کامران‌میرزا هم شاه نبود و امیر می‌ماند. پس محمدمیرزا را برداشت و روانه پایتخت شد. می‌دانست که اگر بگذارد غم درگذشت نایب‌السلطنه کهنه شود، دیگر نوکردن عهد و قرارها در آن خانواده شلوغ غیرممکن است. به تهران رسیدند، همه جا سیاهپوش و همه جا عزادار. عجب آن‌که شاه خوشگذران که بسیار فرزند داشت و بسیار فرزند از دست داده بود، و این همه به نایب‌السلطنه ظلم کرده و سخت گرفته بود، در غم او نه چنان داغدار بود که بتوان پنداشت. کسی فتحعلی‌شاه را چنین مغموم ندیده بود. به دیدن محمدمیرزای جوان که شباهتی هم به پدر می‌برد داغش تازه شد. به دستور او باز هفت روز حجله بستند و عزاداری

کردند، در این فاصله حکم به اطراف فرستاد که تمام قدرت نایب‌السلطنه را به فرزند او داده‌ام. و بی‌هیچ گفتگویی اعلام داشت که شاهزادگان باید به دستبوس و تعزیت ولیعهد تازه بروند. شاهزادگانِ مدعی این همه را از چشم قائم‌مقام دیدند. به تصور آن‌ها ـ که به گوش انگلیسی‌ها هم می‌رسید ـ قائم‌مقام با روسها بسته بود و اینک شاگرد خود محمدمیرزا را به ولیعهدی رسانده تا خود صدارت گیرد و همه کار مملکت به او راجع شود. در تهران کسی نبود که به خون او تشنه نباشد و قائم‌مقام این همه را می‌دانست و بهائی نمی‌داد و از شدت غرور و اتکای به نفس فراموش می‌کرد که این ولیعهد تازه به اندازه پدرش با او یکدله نیست و چون ضعیف است و می‌ترسد، پس خطرناک است. محمدمیرزا و قائم‌مقام به آذربایجان رفتند.

از این دوران، زمان چه زود گذشت. هیچ‌یک از آن دو ندانستند که چگونه یک سال گذشت. در این مدت قائم‌مقام با نوشتن نامه‌ها و فرامین به فرزندان نایب‌السلطنه و حکام آذربایجان و مناطق تحت حکم ولیعهد، شکست‌های روس را مدام به رخ شکست‌خوردگان کشید و درایت خود را نیز.

شب نوزدهم جمادی‌الاخر ۱۲۵۰ بود که خبر رسید فتحعلی‌شاه در راه سفری به اصفهان، جهان را با این همه تعلق که در آن داشت وانهاد، در این زمان ۵۳ پسر و ۶۰ دختر داشت که یکی از دختران در خانه قائم‌مقام بود. از آن‌سو نایب‌السلطنه نیز ۲۶ پسر و ۲۱ دختر داشت که از آن میان یکی محمدمیرزا بود که قائم‌مقام باید او را از

میان این همه مدعی عبور دهد و چنان که به نایب‌السلطنه وعده داده بود، به سلطنت رساند.

در تهران، علی‌شاه ظل‌السلطان یکی از پسران فتحعلی‌شاه به شنیدن خبر مرگ پدر بر تخت سلطنت نشست. حسینعلی‌میرزا فرمانفرما یکی دیگر از پسران شاه نیز در فارس قیام کرد و لشکر آراست. و دیگران در دیگر نقاط کشور، هرکس هر جا لشکری و حکومتی داشت سر برافراشت. در لحظه‌ای کشور به‌همان حال افتاد که پس از مرگ نادر افشار و کریم‌خان زند افتاده بود.

قائم‌مقام، محمدمیرزا را حرکت داد و تا به تهران برسد چه‌ها که نکرد. آیا در دستور کشتن و کورکردن شاهزادگان ـ به ویژه دو تن از آن‌ها که سرآمد بودند: خسرومیرزا و جهانگیرمیرزا ـ عداوت پیشین و پشتیبانی آن‌ها از میرزا آقاسی مؤثر بود و یا فقط می‌خواست خارهای راه محمدشاه را از میان ببرد. هرچه بود، خشونتی بی‌اندازه بود. بسیاری معتقدند که قائم‌مقام برای اثبات وفاداری خود به شاه جدید و از بین‌بردن کدورت‌ها و رفع اتهام‌ها به کشتن و کورکردن برادران شاه دستور داد. باری چنین شد و محمدشاه بر تخت نشست و قائم‌مقام شد صدراعظم ایران، چنان که قابل تصور بود. با رسیدن به‌این مقام که سالها برای آن عمر گذاشته بود، در حقیقت شخص اوّل ایران شد و بی‌اعتنا به وسوسه‌های جهان‌خانم همسر محمدشاه (او هم نوه فتحعلی‌شاه بود و نفرتی قدیم به عمه خود، همسر قائم‌مقام داشت) و از این‌ها بدتر، بی‌خبر از دشمنی‌های میرزاآقاسی.

درست در همین هنگام بود که بار دیگر ماجرای افغان‌ها پیش

آمد، اهل هزاره به دربار شکایت بردند از کامران‌میرزا که خود را دوباره کامرانشاه می‌خواند. محمدشاه بی‌علاقه نبود که کار را تمام کند ولی چشم به دهان قائم‌مقام داشت. روس‌ها ـ به خصوص کنت سیمونویچ وزیر مختار روس در تهران ـ هم دولت ایران را تحریک به حمله به افغانستان می‌کردند و قول کمک می‌دادند، از طرف دیگر سرجان مک‌نیل وزیر مختار بریتانیا شاه و وزیرش را از این کار برحذر می‌داشت، ولی مگر حریف قائم‌مقام بود. تا چیزی می‌شد وزیر کاردان ماده ۹ قراردادی را که ۲۰ سال پیش دو کشور امضاء کرده بودند به یادها می‌آورد، ماده‌ای که تصریح می‌کرد «در صورت وقوع جنگ بین ایران و افغانستان، بریتانیا بی‌طرف می‌ماند مگر آن‌که طرفین تقاضای وساطت کنند» ولی وقتی پای منافع بریتانیا در هند پیش می‌آمد، هیچ عهد و عهدنامه‌ای معتبر نبود.

دومین هیأت نظامی انگلیسی هم به تهران رسید و زور سفارت را بیشتر کرد ولی قائم‌مقام از این همه ترسی نداشت و به آن‌ها جواب سربالا داد و لشکر آراست. تازه از هیأت انگلیسی هم چندان پذیرائی نکردند و با همه هدایائی که داشتند، کسی خوش‌آمدشان نگفت، چرا که قائم مقام نمی‌خواست و شاه در دست این وزیر چون موم بود. وزیر مختار بریتانیا در گزارش به دولت متبوع خود همین را گزارش کرد «قائم‌مقام در این شاه جوان همانقدر نفوذ دارد که کاردینال مازارن بر لوئی چهاردهم». انگلیسی‌ها هرچه کردند راهی به شاه باز کنند که بتوانند قائم‌مقام را دور بزنند فایده نکرد، تا سرانجام بانو مک‌نیل همسر وزیر مختار موفق شد با زن عقدی و اول محمدشاه ـ مادر

ولیعهد ـ راهی بگشاید و وقتی او را جاه‌طلب و طالب قدرت دید و ناراضی از وضعیت حرم و دربار، وقت نفوذ بود.

آن‌ها چه کردند که محمدشاه سرانجام دستور خلع قائم‌مقام را داد، کسی نمی‌داند. این‌قدر هست که وقتی قائم‌مقام در باغ نگارستان دور خود می‌چرخید و در انتظار بود، سفیر بریتانیا سرانجام توانست بر سر راه شاه سبز شود. پس شد آنچه مهدعلیا به همسر وزیر مختار وعده داده بود.

چون ماه در آخرین روز صفر خود را بالا کشید و خبر از رسیدن ربیع‌الاول داد، انتظار پنج روزهٔ قائم‌مقام که به سختی روز و شب می‌گذراند و بیشتر بر سر سجاده نماز بود، به سر آمد. حاجب رسید و پیام آورد که «شاهنشاه به حضور می‌طلبند» و خود در جلو او به راه افتاد به سوی حوضخانه نگارستان، در آن جا اسماعیل‌خان قراچه‌داغی در انتظار بود با جمع یاران مأمور عذاب.

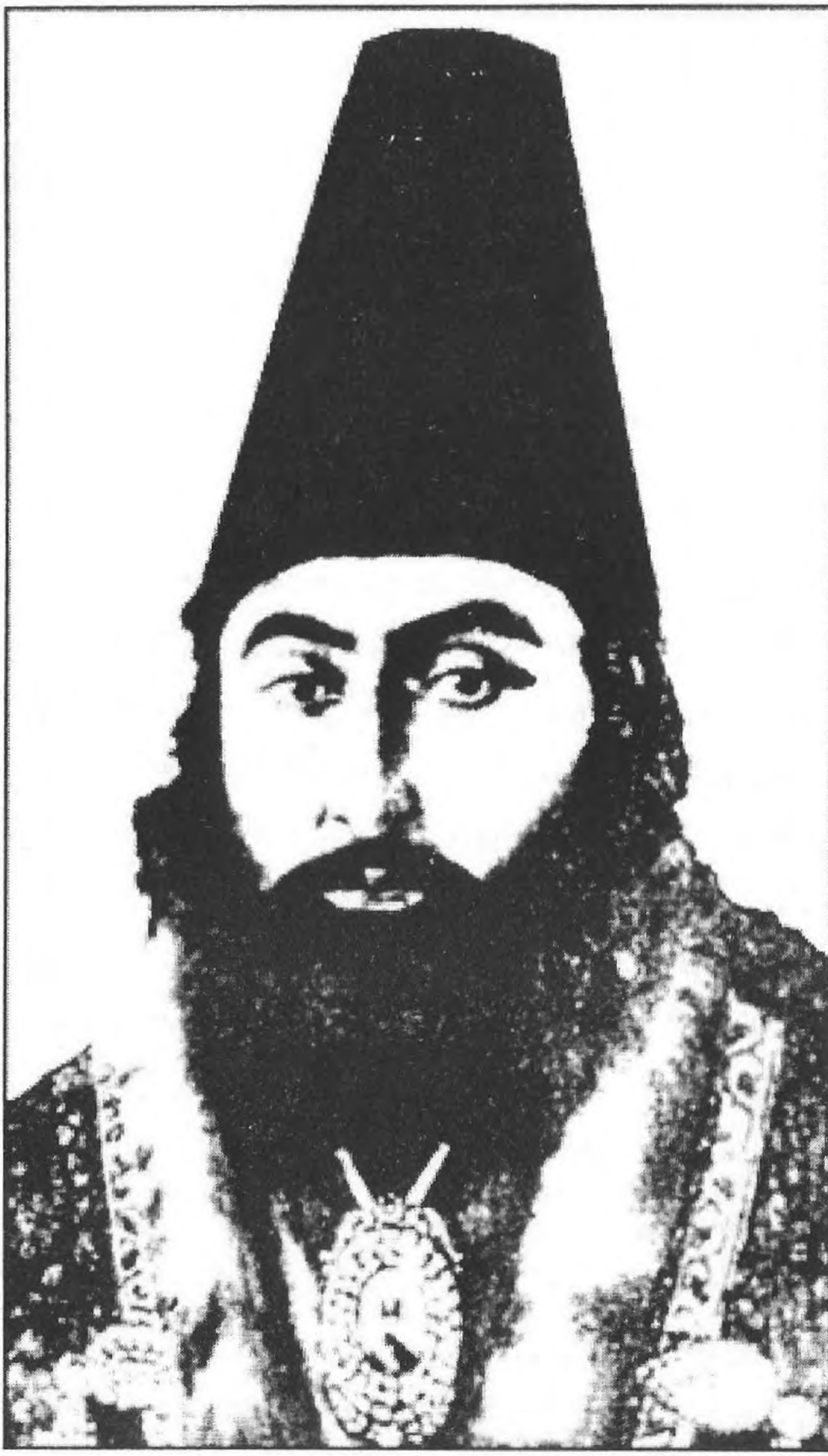
قائم‌مقام پیر، پا که به حوضخانه گذاشت دید که حاجب سر به زیر افکنده سینی و فنجان قهوه را جلو می‌برد، قائم‌مقام قهوه را بر داشت و حاجب رفت و اسماعیل‌خان بی‌سلام و عرض ادب رسید. قائم‌مقام تشهد را خواند و فنجان را سر کشید و نشست، نحیف و ناتوان و ناباور تا وقتی که بر سرش ریختند، دست و پائی زد، دستش را شکستند و دستمالی در دهانش فرو کردند. آنقدر تا بی‌آن‌که خونش ریخته شود، از تقلا افتد و جان دهد تا شاه بی‌خرد آسوده باشد از آن که به‌سوگند عمل کرده و خون او نریخته. پس تن بیجانش را در گلیمی پیچیده بر استری نهادند، همان شبانه به سوی ری

فرستادند.

متولی شاه عبدالعظیم با اذان صبحگاهی برخاسته بود برای ادای فریضه که شنید در صحن را می‌کوبند، از خدام کسی حاضر نبود، خود رفت و کلون از در برداشت، فراشان دربار بودند به متولی، امر شاه را ابلاغ کردند که این مرده را در گوشه‌ای دفن باید کرد. متولی خواست غسالان را بخواند و پرسید نعش کیست، گفتند قائم‌مقام. متولی دانست که باید پیش از آفتاب این درّ نایاب را در خاک کرده باشد. بدن بدون غسل قائم‌مقام در صحن امامزاده حمزه جنب مزار ابوالفتوح رازی دفن شد. رازی نیز اهل علم و ادب بود. با قتل قائم‌مقام، ایل قاجار که برای یافتن قدرت و سلطنت در ایران، در طول سالها دهها و صدها و هزاران جان گرفته بود، دست به خونی آلوده کرد که دامانش را گرفت و چون ننگی بر پیشانی سلطنت زده شد. قائم‌مقام نخستین کسی نبود که بیگناه و با همه خدمتی که به شاهی از شاهان کرده بود و با همه درایتی که داشت به خاک می‌افتاد، خدمتگزاری قدرت و سلطنت هیچ‌گاه بی‌خوف مرگ نبوده است، اما این صاحب منشأت بود و مرد سیاست و تدبیر. بعد از میرزاابراهیم کلانتر، او دومین تن از طایفه‌ای بود که از آن پس پی درپی آمدند. اینان کسانی بودند که دولت بریتانیا برای زیر سلطه‌بردن ایران، وجودشان را مزاحم تشخیص داده بود.

بر شهادت غریبانه قائم‌مقام کسی جرأت سوگواری نداشت. طایفه و بستگان او ـ جز مادر فرزندان آخرینش ـ به تبعید و اسارت رفتند و بعضی جان دادند. تا مگر به خیال آن سست‌عهد و نالایق، نام

قائم‌مقام و آن ننگ از تاریخ محو شود، غافل که قائم‌مقام فراهانی در دل تاریخ ماند و نام کشندگان او اگر در جائی ثبت است، آن‌جا جز دفتر بدعهدان و بدنامان نیست.



امیرکبیر

امیرکبیر

اگر میرزاابراهیم کلانتر چون دروازه را به‌روی لطفعلی‌خان زند بست و به روی آقامحمدخان گشود، که آن یکی جوان خوبرو و خوش‌خلق و اهل کرم و مدارا بود و این یکی اخته زشت‌رو، بدخلق و بی‌ترحّم، وقتی در آب جوشش انداختند کسی بر او و خاندانش دل نسوزاند و صاحب آن همه درایت و شعور در مقدم نفوذ انگلستان در ایران قربانی شد؛ اگر میرزاابوالقاسم قائم‌مقام فرزند وزیر بود و تنعم پرورد، اهل فضل بود ولی دچار عُجب، با زیردستان تند بود و با شاهزادگان بی‌گذشت، قلمِ تیز و مردم‌سوز داشت و زبان صریح و دشمن‌ساز، میرزاتقی‌خان فراهانی را هیچ‌یک از اینان نبود.

فرزند کربلائی قربان در نوجوانی تندی میرزاابوالقاسم و قائم‌مقام بزرگ را تلخ چشیده، در پشت مطبخ قائم‌مقام درس‌خوانده، در درس از قائم مقام زادگان پیش بود و محسود آنان، و خود به همت والا در چشم نایب‌السلطنه نشست و باگیوه پاره راه‌های دراز رفت، او شب‌ها پای سخن میرزاعیسی قائم‌مقام پیرمرد نابینا نشست، به تحریر گفته‌های او. و عتاب شنید که چرا به احترام برپا ایستاده نیست...

میرزاتقی‌خان، وقتی به وزارت رسید، زندگیش هیچ شباهتی به آن دو وزیری که پیش از او به بدعهدی زمانه گردن نهاده و جان داده بودند، نداشت. جز آن‌که آن دو نیز اولین صدراعظم (فتحعلی‌شاه و محمدشاه) بودند، میرزاتقی‌خان هم اولین صدراعظم فرزند محمدشاه شد و از آن پس در راهی افتاد که انگار مو به مو تکرار سرگذشت قائم‌مقام بود. گویی روزگار در بین فرزندان میرزاابوالقاسم قائم‌مقام کسی را نیافت تا مانند او شود و میرزاتقی را از کُنج مطبخ قائم‌مقام برگزید.

قلم از سوز سر می‌شکافد وقتی سرگذشت میرزا محمدتقی‌خان فراهانی (امیرکبیر) را می‌نویسد. هنوز پس از ۱۵۰ سال داغی که نبود او بر دل تاریخ ایران و ایرانیان نهاد، تازه است. این داغی نیست که کهنه شود. اگر هم امروز روزگار دوباره مجال ظهور میرزاتقی‌خانی دهد باز ۱۵۰ سال عقب‌افتادگی را چگونه باید جبران کرد، به روزگاری که جهان به اندازهٔ هزاران سال خود در همین مدت قافله تمدن را به جلو کشانده است. در وجود این فرزند کربلائی قربان تمام استعدادها و هوش تاریخی ایرانیان که در افسانه‌ها آمده متبلور بود.

در آغاز سرگذشت او همین‌قدر کافی است که به یاد آوریم ژاپن ۱۵۰ سال پیش از هر جهت، شبیه ایران در همان دوران بود، عقب‌افتاده، فئودالی و استبدادی و خبر یافته از دیگرگونی‌های قرن نوزدهم اروپا. آن‌ها با یکی دو سال پیش و پس میجی را یافتند که پیشگام حرکتشان به سوی توسعه بود و ما امیرکبیر را. در آن‌جا دوران میجی نیم قرن به درازا کشید و در این‌جا فقط ۳/۵ سال، و سفینه‌ای

که به این ترتیب با خطای کوچک ناصرالدین جوان از مسیر منحرف شد، اینک در پایان قرن بیستم با سفینهٔ ژاپنی فاصله‌ای دارد که می‌دانیم و می‌بینیم. چه عجب اگر شاهی که آن فرمان کج را داده بود، خود تا چهل و هفت سال بعد که زنده بود ـ از گفته‌ها و نوشته‌هایش پیداست ـ مدام که در حسرت و پشیمانی به سر می‌برد و به راستی نیز به قول یکی از نوادگانش «یک لحظه بی‌خبری و دل‌سپردن به وسوسه مادری که از سفارت فرمان گرفته بود با ناصرالدین‌شاه جفا کرد» او می‌توانست در تاریخ ایران شاهی نامدار و افسانه‌ای شود و آغازگر توسعه و ساختن کشور و امروز نوادگانش به او افتخار کنند.

محمدتقی، دومین پسر کربلائی قربان سرآشپز قائم‌مقام بود، در چهارمین سال از اولین جنگ ایران و روس در روستای هزاوه فراهان از بطن فاطمه‌سلطان دختر استاد شاه‌محمد بنا به دنیا آمد. دو سه ساله بود که همراه مادر به تبریز رفت تا در کنار پدرش باشد که نوکر معتمد میرزاعیسی قائم‌مقام فراهانی بود. آن‌ها خانه‌زاد میرزاعیسی بودند که وزیر بود، به فراهانی‌ها عشق و ارادتی داشت و فراهانی‌ها هم به او مفتخر بودند. سالی بعد از آن‌که فاطمه سلطان و پسرش به تبریز رفتند و در اندرونی خانه میرزاعیسی قائم‌مقام ـ وزیر آذربایجان و پیشکار ولیعهد ـ ساکن شدند، میرزاعیسی پیر از کار کناره گرفت و القاب و دستگاه او به پسرش میرزاحسن رسید و خود وزیر پیر از کنار مراقب امور بود، از جمله بر درس و مشق شاهزادگان (فرزندان نایب‌السلطنه) نظارت داشت. در این زمان تقی پسر کربلائی نیز همراه نوه‌های میرزاعیسی درس می‌خواند جز آن‌که خدمت آشپزخانه هم می‌کرد.

در درس‌هایی که گزارش آن مدام به میرزاعیسی و فرزندان او داده می‌شد او از تمام نوادگان وزیر سر بود. وزیرزادگان نه که تنعم داشتند و در درس جلو نبودند در قدرت بدنی نیز به پای محمدتقی نمی‌رسیدند که اهل ورزش و زورخانه رو بود و قوی. کربلائی قربان بی‌سواد نبود و نه فاطمه سلطان و ازاین‌که می‌دیدند پسرشان در میان همسالان خود ـ از شاهزادگان و وزیرزادگان ـ برتر است احساس شادمانی داشتند، کسی نمی‌داند از کی تقی چنان در علم نگارش، صرف و نحو و حساب جلو افتاد که میرزاعیسی او را میرزابنویس خود کرد. این‌قدر هست که ده سالی بیشتر نداشت، دو سه سالی در این کار بود و مسلم است که میرزاعیسی قائم‌مقام در ۱۵ سالگی او درگذشت. در این زمان نایب‌السلطنه به وزارت میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام در کار جنگ با عثمانی بود و نوشتن قرارها و عهدنامه‌ها و گزارش امور به عهده محمدتقی نوجوان. هیچ‌کس نمی‌دانست که شانزده سال بعد وقتی این جنگ و صلح تکرار شود، تقی خود شده است مأمور عالی‌رتبه دولت و مسئول مذاکره با عثمانی و امضاکننده قراردادها.

محمدتقی پانزده‌ساله بود و به قاعده و متین راه می‌رفت و بزرگانه سخن می‌گفت. قائم‌مقام وزیر با تدبیر، در این زمان در نامه‌های خود به هوش و ذکاوت تقی شهادت می‌دهد و چون او را فرسنگها از برادرزادگان و فرزندان خود پیش می‌بیند، حسادت هم می‌کند. نوشته و گفته محمدتقی نشان می‌دهد که او نامه‌های میرزاابوالقاسم قائم‌مقام راکه هرکدامشان الگویی در نثر فارسی است و تالی گلستان

سعدی، از بر کرده بود و در هر فرصت از آن تقلید می‌کرد و این همان نامه‌هاست که بعدها یکی از شاهزادگان ـ فرهادمیرزا معتمدالدوله ـ آن را گردآوری کرد و «منشأت قائم‌مقام» نام گرفت و وارد تاریخ ادبیات ایران شد. در همین مجموعه نامه‌ای از قائم‌مقام هست که بر نبوغ باورنکردنی این کودک در ۱۰ ـ ۱۲ سالگی شهادت می‌دهد. این نامه را روزی قائم‌مقام نوشته که دیروزش از محمدتقی آشپززاده‌اش نامه‌ای به او رسیده ادیبانه، که در آن از خست قائم‌مقام در ندادن قلم و قلمتراش گلایه کرده است. قائم‌مقام نامه پسر کربلائی قربان را برای این و آن خوانده «همه تحسین‌ها کردند و آفرین‌ها گفتند. الحق که یکاد زینها یضئی در حق قوه مدرکه‌اش صادق است». قائم‌مقام در عین آن‌که به برادرزاده نوشته که به نوکرزاده خود حسادت می‌برد و ناراحت است که چرا او و فرزندان خودش چنین نبوغی ندارند، از تحسین محمدتقی ناگزیر بوده «حقیقت من به کربلائی قربان حسد بردم و بر پسرش ترسیدم. فالله خیر حافظا و هو ارحم‌الراحمین».

محمدتقی مگر چه نوشته بود که قائم‌مقام آدمی صاحب منشأت و خواجه نصیر عصر چنین به شوق و حسد دچار آمده. اوّل آن‌که در جواب طعنه قائم‌مقام به او و پدرش مثالی با معنا، مصرعی منسوب به حضرت علی علیه‌السلام را آورده بود که نشان تسلط او بر زبان و ادبیات عرب و استفاده به جا از اشعار عربی است. درثانی چون قائم‌مقام حاضر نشده بود قلمتراشی برایش بخرد، این بار سه بیت شعر عربی از ابوالفتح بستی آورده با تغییری در یک مصرع آن (لطرف‌الطبع را لکلکی‌الخط کرده) و درنتیجه جواب دندان‌شکنی

به مخدوم خود داده چنان که قائم‌مقام خود به برادرزاده‌اش نوشته «... از بابت نفرستادن قلمتراش تقاضایی قدری دماغش سوخته بود با این قطعه اظهار انزجار نموده است» قائم‌مقام بعد از نقل آن بیت ساخته محمدتقی به‌برادرزاده‌اش نوشته «ببین چه تنبیهی از من کرده است. عجیب‌تر این‌که بقال نشده ترازوزنی آموخته... باری از محمد و علی [فرزندان خود] مأیوسم تو اگر مرد میدانی دستی از آستین بیرون آر و قلم کربلائی بچه را از میان بردار. خلاصه این پسر خیلی ترقیات دارد و قوانین بزرگ به روزگار می‌گذارد. باش تا صبح دولتش بدمد.»

باورنکردنی است چنین پیشگوئی از جانب قائم‌مقام، و باورنکردنی‌تر آن استعدادی است که در حاشیه مطبخ خود را چنان می‌نمایاند که قائم مقام تندخو آن را به رخ برادرزاده و فرزندان خود می‌کشد. دیر نیست که قائم‌مقام تحریر بعضی نوشته‌ها و تعلیقات خود را به این کودک نابغه وا می‌گذارد. او خود بعدها با یادآوری دوران کودکی خود گفته است «روش قائم‌مقام را مو به مو از بر می‌کردم و علاوه بر آن بر سبک قائم‌مقام در امور دولتی را می‌پیمودم و بر این بودم که اگر وقتی در ایران مصدر خدمتی شوم این روش را از دست ندهم.» این را میرزا محمدتقی کی می‌نویسد، چهارده سال بعد از زمانی که قائم‌مقام در برابر چشمان اشکبار کربلائی قربان به باغ نگارستان برده شد و جسدش را باز آوردند. میرزامحمدتقی چنان شیفته این مخدوم و معلم خویش بود که با وجود اطلاع از پایان زندگی آن مرد، باز می‌خواست به شیوه او کار بگزارد.

محمدتقی نوزده ساله بود وقتی قائم‌مقام بار اوّل معزول شد و

جنگ دوّم ایران و روس رخ داد. قائم‌مقام در این زمان بـه طـعنه و شکـایت از روزگـار خـود مـی‌نویسد «نـه در حسـن تـدبیر مثل میرزامحمدعلی هستم، نه در سرعت تحریر مانند میرزاعبدالعلی، و اشهد بالله در کل زمین مثل حیدرقلی‌خان برای تقلیل خرج، و مثل میرزاتقی برای تکثیر خراج به هـم نـمی‌رسند...» پس در ایـن زمـان جوان نابغه هم میرزا شده و هم مشهور است و راههایی پیدا می‌کند که خراج (مالیات) را تکثیر کند.

این محمدتقی که تازه صورتش از ریش سیاه شـده بـود تـوسط قـائم‌مقام بـه حـضور نـایب‌السـلطنه عباس‌میرزا مـعرفی شد و بیست و دو ساله بود که در هیأت مهمی که برای عذرخواهی از قتل گریبایدوف راهی سن‌پطرزبورگ شد، یکی از اعضای بلندپایه بـود. قائم‌مقام که آرزو داشت پسرش محمد بلندپایه شود، با حسرت رشد و ترقی میرزامحمدتقی را می‌دید. محمد پسـر او نـوهٔ شـاهی مـانند فتحعلی‌شاه، خواهرزاده نـایب‌السـلطنه و فـرزند وزیـر آذربـایجان و قائم‌مقام آدمی، جایش هنوز کنج خانه بود ولی محمدتقی به روسیه رفته و چنان مقامی یافته (در ۲۲ سالگی) که قائم‌مقام می‌نویسد: «... کربلائی محمدتقی‌بن کربلائی مـحمدقربان کـه بـالفعل در مسقو و سن پطرزبورغ از جمله کرسی‌نشینان است، گوی سبقت را از هـمزهٔ استفهام می‌رباید، پای تفوق بر فرق لام ابتدا می‌گذارد و فرقدین را از شسع نعلین خود نمی‌شمارد و سخن در اوج فلک‌الافلاک دارد...» و این همان قائم‌مقام سخت‌گیر است که به فضل و کمال هـیچ‌کس را قبول نداشت و چند سال پیش میرزاآقاسی را با کلماتی که تندتر از آن

نمی‌شد بی‌سواد خوانده بود و شاهزادگان را «صبیان بی‌تمیز» دانسته بود و منشآتش نشان می‌دهد که در علم و درایت (جز شاه، نایب‌السلطنه و محمدشاه، آنهم از سر اضطرار و بر سبیل تملق) کسی را آدم نمی‌شمرد.

پس چون هیأت خسرومیرزا از روسیه ـ پس از ملاقات با امپراتور ـ موفق برگشتند، میرزا محمدتقی شد مستوفی نظام آذربایجان که در حقیقت نفر دوّم قشون آن سامان بود. دو سال بعد که عباس‌میرزا مأمور ایالات شرقی شد و قائم‌مقام هم همراه او رفت، امور آذربایجان به شاهزاده فریدون‌میرزا سپرده شد و محمدخان زنگنه امیرنظام هم نشست به جای قائم‌مقام. در این زمان گزارش امور آذربایجان را میرزا محمدتقی برای شخص نایب‌السلطنه می‌فرستاد و چنان دقیق که نایب‌السلطنه بدان استناد می‌جست. در یکی از اسناد آن روزگاران نایب‌السلطنه به استناد گزارش‌های میرزا محمدتقی فرزند خود فریدون‌میرزا را قابل تشویق دیده «از نوشته‌جات میرزاتقی معلوم شد که خوب متوجه کارها می‌شویٰ. بارک‌الله. دقت بکن که عقب نمانی، مردم بدانند وجودت بی‌ثمر نیست»، در همین زمان میرزا محمدتقی از جانب نایب‌السلطنه مسئول حساب و کتاب مستشاران نظامی انگلیس هم بود. چنان که وقتی «سرجان کمپبل» مأمور عالی‌رتبه بریتانیا طلب پول از نایب‌السلطنه کرد، او به امیرنظام نوشت: «... چون مقرب الخاقان میرزاتقی سررشته معاملات سنواتی ما و انگلیسی‌ها را دارد لاغیر، چنین می‌دانیم که...» حالا دیگر او «مقرب‌الحضرت»، «مقرب‌الخاقان» و «عالیجاه» شده بود. درحالی‌که

کربلائی هنوز در خانه قائم‌مقام، آشپزخانه را می‌گرداند، پسرش فرمان‌نویس و دیپلمات شد و در «استیفا» نیز متبحر. در وصیت‌نامه‌ای که از نایب‌السلطنه باقی است، او موضوع نفرات را به «قائم‌مقام و میرزاتقی» حوالت داده و نوشته: «قائم‌مقام و میرزاتقی بهتر می‌دانند، شهادت آن‌ها معتبر است» و درحالی‌که به نوشته مورّخان، مستوفیان و آدم‌های دیگری در تبریز بودند ولی محمدتقی جوان راست‌گفتار و درست‌کردار چنان متین می‌رفت و قولش معتبر بود که در غیاب نایب‌السلطنه و قائم‌مقام دفتر رمز را او در اختیار داشت. سالی گذشت، محمدمیرزا ولیعهد شد و سال بعد شاه، قائم‌مقام هم به صدارت رسید. محمدتقی هم مستوفی نظام بود و هم میرزا در ابتدای نامش آمد و هم خان به دنبال آن و شده بود «عالیجاه میرزامحمدتقی‌خان فراهانی». در این زمان بیست و هشت ساله بود.

وقتی قائم‌مقام به ناروا در باغ نگارستان کشته شد، به دستور شاه بدعهد تمام فرزندان و کس و کار او ـ فراهانی‌ها ـ هرجا که بودند معزول و اموالشان مصادره شد مگر میرزا محمدتقی‌خان که رئیس مستقیمش امیرنظام (محمدخان زنگنه) او را حفظ کرد. میرزا آقاسی چشم نداشت این محمدتقی را ببیند، اما محمدشاه خود از درایت او خبر داشت. امیرنظام در نامه‌هایی به دربار خبر داد که میرزا محمدتقی در حساب و دخل و خرج نظام که به عهده اوست، صرفه‌جوئی‌ها می‌کند و مو را از ماست چنان می‌کشد که به وجودش نیاز فراوان هست. پس چه عجب اگر دو سال بعد که امیرنظام درگذشت، منصب او (وزیرنظام آذربایجان) به میرزا محمدتقی

فراهانی رسید. ناصرالدین میرزا ولیعهد، کودک بود و او را «امیرنظام» شناخت و تا پایان عمر وقتی می‌نوشت «امیرنظام» اشاره به او داشت، انگار دهها «امیرنظام» بعدی در نظرش جای آن مرد بلندقامت را که در کودکی او امیرنظام بود نمی‌گرفتند. و در همین مقام بار دیگر راهی خارج کشور شد، این‌بار به همراهی ولیعهد (ناصرالدین‌میرزا) برای دیدار امپراتور روسیه به ایروان رفت.

از جمله صحنه‌های این سفر که در تاریخ ثبت است وقتی است که ناصرالدین‌میرزا ولیعهد، همراهان خود را به تزار امپراتور روسیه معرفی می‌کند، اوّل امیرنظام زنگنه و بعد میرزا محمدتقی‌خان. ولیعهد به امپراتور گفت: «... مستوفی نظام بوده و به واسطه خدمت اکنون به وزارت نظام رسیده و در سفر سابق به سن پطرزبورغ به حضور مبارک امپراتور شرفیاب شده. امپراتور فرمود: الحمدالله یک بار دیگر رفیق خود را دیدم. بعد از آن به لغت روسی فرمود احوالت چطور است و وزیر نظام هم به روسی عرض کرد الحمدالله از التفات امپراتور اعظم».

در زمانی که میرزا تقی‌خان وزیر نظام بود و همراه ناصرالدین‌میرزا ولیعهد به دیدار امپراتور روس رفت، دو سال از مرگ قائم مقام می‌گذشت، کسی نبود که برای او دستورعمل بنویسد، او به شعور خود و بر مبنای هر آنچه از قائم مقام آموخته بود عمل می‌کرد. سه سال بعد وقتی ماجرای مسافرت وی به ارزنةالروم پیش آمد او دیگر در سی و هفت سالگی عاقله مردی بود و بهترین انتخاب ایران برای مذاکراتی دشوار با دولت عثمانی. وقتی مأموریت به او ابلاغ شد،

براساس سنت قائم مقام، نخست سابقه امر و نامه‌های قائم مقام را جمع آورد و خواند. و دانست که ایران و عثمانی دو کشور بزرگ مسلمان سیصد سال است گهگاه با هم می‌جنگند.از پانزده سالگی خود ـ زمانی که در خدمت قائم مقام، نامه‌ها و فرامین را می‌نوشت ـ ماجرائی به یاد داشت. در آن زمان به فتنه‌ای که عثمانی برانگیخته بود، سپاه عباس‌میرزا حمله برد. ایران نیاز داشت که پس از شکست از روسها، یک پیروزی به دست آورد. این کار با شهامت عباس‌میرزا و درایت قائم مقام ممکن گردیده و همه شرایط ایران پذیرفته شد و به تقاضای عثمانی سپاه ایران از فتح بغداد گذشت و سفیر بریتانیا در دربار عثمانی واسطه صلح شد. ایران آماده گذشت‌هایی بود و مذاکرات صلح با حضور نماینده ایران (میرزا محمدعلی آشتیانی) پیش رفت. بین دو کشور رقیب صلح افتاد اما وضعیت مبهم مرزی طولانی، از آرارات تا شط‌العرب چنان بود که همواره امکان اختلاف و جنگ را باقی می‌گذاشت، چنین بود که در اولین سالهای سلطنت محمدشاه، عثمانی‌ها که دریافتند سپاه ایران به شرق کشور برای فتح هرات رفته فرصت را مناسب دیدند و حاکم بغداد به خرمشهر حمله برد. و این همزمانی نمی‌توانست اتفاقی باشد که در همان موقع انگلستان هم برای منصرف‌کردن ایران از هرات در بنادر و سواحل جنوبی ایران نیرو پیاده کرده بود. هنری الیسن وزیرمختار بریتانیا به پالمرستون نخست‌وزیر آن کشور نوشت «آرام‌بودن مرزهای جنوبی و غربی ایران مایه دل‌آسایی و آزادی شاه و تقویت اوست که به هر طرف برود و به خاطرجمعی عمل نماید.» باری، دولت ایران

به بابعالی شکایت برد و تقاضای پرداخت غرامت و خسارت به خصوص به بازرگانانی کرد که در حمله علیرضا پاشا حاکم بغداد به محمره (خرمشهر) اموالشان تاراج شده بود. جواب سلطان به شکایت ایران، باب تازه‌ای را گشود. او نوشته بود که «محمره از توابع بصره و بغداد و ملک ماست، رعیت خود را تنبیهی کرده‌ایم. اگر ثابت کردید محمره از ایران است، آنگاه ترضیه از گفتگو کنید.» این نخستین باری بود که عثمانی مالکیت ایران را بر محمره انکار می‌کرد. کشمکش‌ها شروع شد اما مرگ سلطان محمود دوم و شکست عثمانی در یک جنگ داخلی، ایران را به صرافت احقاق حق انداخت. محمدشاه لشکر به همدان برد و متوجه بغداد شد. کار دو دولت داشت به جنگ می‌کشید که نمایندگان روس و انگلیس به میان افتادند و قرار شد انجمنی از چهار دولت در ارزنة‌الروم برپا شود و اختلاف‌های دو دولت را تسویه کند. پس انجمن ارزنة‌الروم اهمیتی اساسی داشت، چنان‌که تا ۱۵۰ سال بعد هم، همین معاهده اساس روابط ایران با جانشینان عثمانی (ترکیه و عراق) قرارگرفت. اما مشکلی بزرگ بر سر راه میرزا محمدتقی‌خان امیرنظام بود. ناصرالدین میرزا ولیعهد بچه بود و نمی‌توانست در تبریز او را حمایت کند، در تهران هم از محمدشاه کاری ساخته نبود و میرزا آقاسی که به جای قائم مقام صدراعظم شده بود هم به هیچ ماجرائی چندان بها نمی‌داد، چنان‌که حاضر نبود با آب شور بحرخزر کام دوست (دولت روس) را تلخ کند! در مورد عثمانی هم چنین بود و بسیاری از نامه‌های امیرنظام وقتی در خانه میرزاآقاسی پیدا شد که شش سال بعد از

صدارت، عزل شده و فرار کرده بود. در مقابل، سفیران روس و انگلیس در تهران و ارزنة‌الروم فعال بودند و در مجموع طرف عثمانی را داشتند. علت انتخاب امیرنظام به مأموریتی چنین مهم را بسیاری در این دانسته‌اند که او دیگر به قدری مهم شده بود که میرزا آقاسی در او هیأت قائم‌مقام را می‌دید و بر مقام خود می‌ترسید، گرچه با ارادتی که ـ در حد مریدی و مرادی ـ محمدشاه به میرزا آقاسی داشت، محال بود جوانی چون امیرنظام را به جایش بنشاند. اول میرزا جعفرخان مشیرالدوله سفیر ایران در عثمانی را انتخاب کردند ولی چون او در تبریز مریض شد، نوبت به امیرنظام رسید. این مأموریت سرنوشت بود و میرزا محمدتقی‌خان خوب می‌دانست که در صورت شکست در این مأموریت، آینده را از دست می‌دهد. پس با همتی والا و دقتی که مخصوص او بود به کار افتاد. در حکمش او را «وکیل مختار با مقام وزارت» نوشتند. از جمله کسانی که در ارزنة‌الروم بودند و به کاردانی امیرنظام شهادت داده‌اند، ربرت کرزن انگلیسی بود که بعدها لرد و وزیر خارجه بریتانیا شد. در همان شروع کار، ناگهان حاکم بغداد کربلا را به توپ بست، ظاهر چنین می‌نمود که عثمانی خیال داشت دوباره محمره را به چنگ آورد و در کنفرانس امتیازی بگیرد. میرزا آقاسی زبون و ناتوان قصد پرده‌پوشی داشت، روحانیون و مردم نگذاشتند. محمدشاه مجبور شد جمع‌آوری لشکر کند که باز انگلیسی‌ها وسط افتادند که این اثر بدی در روابط تهران و لندن می‌گذارد. پس لشکرکشی منتفی شد و باز موضوع غرامت پیش آمد که عملی نشد.

کنفرانس، نخستین آزمایش دیپلماسی ایران بود و نخستین حادثه‌ای از این دست که ایران در آن حضور داشت و نماینده‌اش باید با دیگران هم‌سنگ می‌بود. امیرنظام نه که چنین بود، بلکه به نوشته کرزن از همه آن سه نماینده برجسته‌تر بود. طرف عثمانی انور افندی زیرک و حیله‌گر ـ با همه تمایلی که سیاست بریتانیا و روسیه به عثمانی داشت ـ رفتاری می‌کرد که رؤسای هیأت‌های نمایندگی را به خشم می‌آورد، اما در مقابل متانت باورنکردنی وزیر ایران که دشمنان را هم به تحسین وا می‌داشت. و چه دشوار بود جنگیدن با سه نفر و در همان حال هر روزگزارش به تهران دادن، تهرانی که در آن میرزا آقاسی جواب نمی‌فرستاد، نه رد و نه قبول.

مهم‌ترین ایستادگی امیرنظام در ماجرای شط‌العرب و محمره بود که انگلیس در زیر از خواست‌های عثمانی حمایت می‌کرد ـ گرچه در ظاهر براونینگ خود را بی‌طرف می‌نمود ـ انگلیسی‌ها برای دست‌اندازی به خلیج‌فارس و ممانعت از نفوذ روسیه به آن سامان پایگاهی می‌خواستند و آن را محمره دیده بودند. سالها بعد که حقایق پنهان در اسناد سری از پرده برون افتاد معلوم شد کمپانی هند شرقی موافق با دادن خرمشهر به عثمانی بود ولی وزارت خارجه بریتانیا آن را نپسندید. براونینگ سفیر بریتانیا نظری چون کمپانی هند شرقی داشت، وقتی نتوانست رأی وزیر خارجه بریتانیا را عوض کند چون شیر به غرش افتاده، می‌کوشید تا در ارزنةالروم کارشکنی کند. امیرنظام حتی اگر می‌توانست نظر سفیر روسیه را با خود کند باز مساوی می‌شدند، دو به دو. اما این سلامت، نظم، مدیریت و

صلابت امیرنظام بود که یک نمونه آن جلسه هفتم کنفرانس است.

در این جلسه امیرنظام مسئله محمره را مطرح کرد، انور افندی یکسره منکر حقوق ایران بود و به تندی دلگزایی گفت محمره جزء خاک عثمانی است و ایران را بر آن هیچ حقی نیست. امیرنظام آرام و بی‌عصبانیت چند بار این گفتگو را ادامه داد و بالاخره در یکی از دفعات یادآور شد که قصد دارد دربارهٔ حقوق ایران در مورد قارص، بایزید، وان و سلیمانیه هم مدارکی ارائه دهد چرا که این‌ها از توابع خوی یا جزء کردستان ایران و یا از توابع کرمانشاهان‌اند و مدارک این را می‌گوید. امیرنظام خوب می‌دانست که نخواهد توانست این شهرها را که بارها بین ایران و عثمانی دست به دست شده بود، به دست آورد، ولی او نقشه‌ای داشت. وقتی مباحث اوج گرفت و خوب عصبانیت‌ها آشکار شد به آرامی نامه‌ای از سلطان محمود ثانی از جیب خود درآورد که برای علیرضا پاشا حاکم سابق بغداد نوشته بود و در آن تصریح کرده بود «محمره مال ایران است، فوراً آن را به آن دولت برگردانید و بعد از این سعی کنید چنین اموری که منافی عهدنامه و شروط موجود است، صورت نگیرد.»

جمع با روش هنرمندانه امیرنظام مات شدند، حرکات بعدی انور افندی کشاندن رؤسای طوایف عرب جنوب به کنفرانس و گرفتن شهادت از آن‌ها بود.

سرانجام کنفرانس حقوق ایران را بر محمره باز شناخت و علاوه بر آن کانال حفار و جزیره خضر (آبادان) را متعلق به ایران دانست و هم حقوق ایران بر ساحل چپ شط‌العرب، با تأکید بر آزادی کشتی‌رانی

در این شط. از آن زمان تا ۱۵۰ سال بعد، حکومت‌های ایران در مقابله با قدرت‌های بیگانه یا عثمانی (عراق) بارها سند کنفرانس ارزنةالروم را به عنوان مدرک قوی روی میز مجامع بین‌المللی نهادند و در حقیقت بی‌آنکه بر زبان آورند بر بزرگی و صیانت مردی گواهی دادند که تاریخ معاصر ایران چون او ندید.

در زمانی امیرنظام موفق به پیشبرد این مذاکرات و جنگیدن در سه جبهه بود که دولت نالایق میرزا آقاسی هم یکی از موانع کار بود. مثلاً اگر بعد از مدتها این دولت و صدراعظمش جوابی به استفسار امیرنظام می‌دادند، نامه از طریق سفارت بریتانیا به دست واسطه‌ها (روس و انگلیس) می‌رسید و آن‌ها پس از اطلاع از مفاد آن به امیرنظام می‌رساندند، و درحالی‌که دست بریتانیا و عثمانی در دست هم بود امیرنظام هر کار می‌خواست انجام دهد طرف مقابل می‌دانست و حتی خبر داشت که شاه و صدراعظم به سفیر این اجازه را داده یا نداده‌اند و تا چه میزان. درحقیقت او روباز با سه یا دست‌کم دو بازیگر قهاری بازی می‌کرد که در موقع لزوم رؤسای امیرنظام را هم با خود داشتند، چنان که در مواقع سخت موفق می‌شدند از صدراعظم دستور بگیرند که «امیرنظام، بیش از این طول‌دادن مذاکرات لازم نیست. هرچه هست را امضا کنید و فوراً برگردید. سرپیچی از دستور عقوبت سخت خواهد داشت» و این نامهٔ سرباز را میانجی انگلیسی به امیر ابلاغ می‌کرد. با این همه امیرنظام، به بهای سرپیچی از تهران، در مقابل حریفان ایستاده بود. زمانی شد که میرزا آقاسی از تهران او را تنبیه کرد که چرا با طرف عثمانی به تندی رفتار

می‌کند. شرم‌آور است ولی واقعیت دارد. امیرنظام در جواب نوشت: «کمترین غلام از روز اوّل عمر، خود را و قدرت خود را صرف کرده است که حتی‌المقدور بر اطاعت بیفزاید. مرقوم فرموده‌اید هر آنچه به تو نوشته می‌شود همان را بدون کم و زیاد بگو. و آنچه می‌گویند به اینجا بنویس، درشتی چرا؟ در این امر حرفی نیست... یکی نپرسیدید که فلانی چه درشتی کرده و کدام خلاف حرمت را انجام داده تا بنده را از آن درشتی ندامت و انفعالی حاصل آید... درهرحال و در هر باب با آن‌ها از ملایمت گذشته، سهل است از تملق هم گذشته است. باز چاره نمی‌کند و نخواهد کرد» و این‌جاست که درد دلِ دلِ خون‌شده خود را باز می‌گوید: «اغلب رقیمه‌جات بندگان عالی به توسط آن‌ها [انگلیسی‌ها] به کمترین می‌رسد. همین رقیمهٔ سرباز را فردای ورود چاپار، بعد از آن‌که از همه منابر و محافل سرعسگر و انور افندی فراغتی حاصل کرد و مضمونش پیش از رسیدن به کمترین بازاری شد برای کمترین فرستادند. اما عثمانی‌ها با غروری که دارند هیچ کاغذی را توسط آن‌ها نمی‌فرستند و هیچ مصلحت باطنی خودشان را به آن‌ها بروز نمی‌دهند.» امیر در همین نامه برای صدراعظم نالایق، یعنی رئیس خود فاش می‌کند که بیست روز ناخوش و بستری بوده [عثمانی‌ها] یک احوالپرسی نکرده‌اند ولی «وقتی سرِ سرعسگر درد آمد به احوالپرسی فرستادم، [بعد میهمانی دادم] و چون از رقیمه [شما] خبر داشتند و بلکه به تحریک خودشان نوشته شده بود، دعوت نماینده ایران را نپذیرفتند.»

در چنین وضعی که هر هفته و ماه تکرار می‌شد، امیرنظام سر

سوزنی از منافع ایران نمی‌گذشت و مذاکرات از سال بـه دو سـال رسید. بقیه را خسته می‌کرد و خود خسته نشد و آن بدن قوی و تنومند از اثر بی‌خوابی و فشار روانی و خستگی کار، درنتیجه، پس از دو سال ناگهان به زمـین افـتاد، چـنان‌که امـیدی بـه بـهبود او نـبود. پـزشک انگلیسی مداوا می‌کرد و اعضای هیأت ایرانی نگران جان امیر شده بودند و سفیر انگلیس به لندن و تـهران نـوشت کـه دیگـر امـیرنظام نمی‌تواند به کار ادامه دهد، بهتر است سفیری دیگر بفرستند. تهران هم از خدا می‌خواست، فقط امیر بود که در رختخواب هم کار را ادامه می‌داد و این اسباب حیرت و در عین‌حال تحسین دیگران شده بود. چنین پشتکاری نه در میان مأمـوران ایـرانـی کـه بـه رشـوه‌خواری و وطـن‌فروشی مشـهور شـده بـودند، و نـه در مـیان شـرقیان کـه بـه سـهل‌انگـاری شـهرت داشـتند، کـه بـرای اروپـائیانِ حـاضر نـیز باورنکردنی بود. باری این بیماری هم باعث دل‌کندن امیر از احقاق حقوق ملت نشد. عثمانی به ستوه آمده، در صدد جان او برآمد.

پس وقتی سه سال از مذاکرات گذشت و پایداری امیر که هـیچ تشویقی هم از تهران نمی‌شد، ادامه داشت، در یک مـوقع بـاریک ـ هنوز امیر در بستر بیماری بود ـ دو سه حادثه ساختگی در شهر رخ داد. در یکی، عضوی از اعضای هیأت منضبط ایرانی را که از تـرس امیر دست از پا خطا نمی‌کردند متهم به تجاوز به ترک‌بچه‌ای سه‌ساله کردند. در حادثه بعد، ساخلوهای شهر در حال مستی به عنوان این‌که دنبال چند زن بازاری می‌گردند به خانه یکی از صاحب‌منصبان ایرانی ریختند، منازعه درگرفت. زنی در کار نبود. افسر ایرانی زخمی شد. و

سرانجام در آخرین غائله عثمانی‌ها مردمی را برانگیختند که به دکان ایرانی‌ها و خانه‌هایشان حمله کردند و سرانجام گروهی مسلح رو به خانه امیر نهادند، تا امیر هیأت‌های میانجی را خبر کند، چند تنی از اعضایش کشته شدند. در این‌جا بود که تدبیری به کار برد، به ایرانی‌ها گفت اموال و اثاث را در معرض دید مهاجمان قرار دهند تا غارت آن‌ها را از کشتار باز دارد. کشمکش بر سر غارت اموال هیأت ایرانی، دقایقی مهاجمان را سرگرم کرد تا نیروهای کمکی بحری پاشا رسید و امیر بیمار را از مهلکه رهاند. در این میانه، حیله‌گری نماینده انگلیس چندش‌آور است. او برای این‌که مبادا دولت ایران گزارش واقعه را از قلم امیر بشنود و خشم آورد، گزارش دقیقی نوشت که ماجرا را ساده نشان می‌داد و با پیکی تندرو برای سفارت بریتانیا در لندن فرستاد. تهران چنان بی‌غیرت و در تردید بود که اگر سفیر این کار را نمی‌کرد هم از جا نمی‌جنبید و امیر این را خوب می‌دانست. ویلیامز جانشین سفیر انگلیس در نامه‌ای به رئیسش نوشته: «در این ماجرا تمام اشیای نفیس و پربهای میرزاتقی‌خان یکسره به تاراج رفت. آنچه برایش باقی مانده یک دست لباس است و آخرین پول زری که از تبریز فرستاده بودند. وقتی به یاد می‌آورم آن لباسهای سنگین وزیر نظام را، و آن ظرف‌ها و چینی‌ها و اثاثیه و اموال شاهزاده‌واری را که همراه آورده بود، به حقیقت باید بگویم میزان زیان مالی که به او وارد آمده، به چهارده تا شانزده هزار تومان می‌رسد.»

باید یادآوری کرد که در این زمان حقوق سالانه امیر هشتصد تومان بود. همه می‌دانستند غائله تحریک حکومت عثمانی است، حتی

مقامات انگلیسی به لندن نوشتند مهاجمین «از قاضی بلد و اسعد پاشا در آن غوغا اجازت داشتند» اما امیر که می‌دانست بلوا برای چه برپا شده، با مقصود اصلی غوغاگران همراهی نشان نمی‌داد و در همه جلسات می‌گفت مرا بحری پاشا نجات داد و به اشاره قاضی بلد مردم متفرق شدند. در آن مهلکه یک ترک کشته نشد ولی منشی امیرنظام و پیک او کشته شدند و چند تن زخمی سخت.

فردای آن روز در جلسه هفت ساعته‌ای که برای بررسی ماجرا برپا شد، گزارش داده شد که پنج شش هزار نفر مسلح و مکمل با شمشیر و تپانچه و تفنگ، در مقابل چشم خارجیان شاهد به خانه سفیر ایران ریخته و شش ساعت آن را تیرباران کردند، قصدشان قتل همه هیأت ایرانی از جمله امیرنظام بود. امیر توضیح داد که میرزاحسن منشی را در مقابل چشم پاشایان پارچه پارچه کردند و احمدنام را نیز و... باری، امیر با خونسردی و متانت، چنان‌که همه به تحسین افتادند، بی‌آن‌که مذاکرات را قطع کند، خواستار عذرخواهی رسمی دولت عثمانی، استرداد اموال غارت شده، مجازات مرتکبین و دادن تضمین برای حفظ جان و مال هیأت ایرانی شد. حال دیگر او در وضعیتی بود که عثمانی و انگلیس (و روسیه) اصرار داشتند بماند و کار را تمام کند و معاهده به امضا برسد، امیر این را دریافته بود و ماندن خود را ارزان نمی‌فروخت. تا عثمانی تمام شرایط او را پذیرفت، گرچه قاتلان راست‌راست و آزاد گشتند و به مکافات نرسیدند. و برای آشناشدن به دقت عمل و پاکدامنی امیر باید سیاهه اموال هیأت را دید که منظم و دقیق و در برابر هر کدام بهای آنها، بی‌ریالی کم و زیاد نوشته بود.

بهای اموال را پانزده‌هزار و چهارصدوهشتادوسه تومان نوشت و سفیران میانجی هم تأیید کردند. از آن پس هرچه حاج میرزاآقاسی از تهران، وی را از پی‌گیری ماجرا بازداشت گوش نداد و تا جائی که مأمور انگلیسی به لندن نوشت: «سعی من و کوشش نماینده روس و اهتمام مشترک ما همه باطل است، کسی نمی‌تواند میرزاتقی‌خان را از تصمیمش باز دارد.» و سرانجام حاکم و قاضی شهر برکنار شدند. سه فوج لشکر از عثمانی برای محافظت کنفرانس فرستاده شد، عذرخواهی رسمی از ایرانیان به عمل آمد و نماینده شخص سلطان عبدالمجید آمد و با لباس رسمی تمام وجه خسارت را داد تا امیر حاضر شد به کار ادامه دهد.

میرزاتقی‌خان، تنبیه را تمام کرد و تمام آن وجه را در نامه‌ای به حاج‌میرزا آقاسی نثار کرد تا آشکار شود که او برای جیب خود ایستادگی نمی‌کرده است. دیگر میرزا خجالت کشید و برای نخستین‌بار نامه محبت‌آمیزی برای امیر فرستاد و در آن وی را «فرزند جانم» خطاب کرد و سنگ تمام گذاشت.

عثمانیان بعد از همه این حوادث، با اطلاع از این‌که صدراعظم به امیر نوشته «سخت‌گیری نکنند و از امور جزئی بگذرد و عهدنامه را بدون هیچ تغییر امضا کنند» در آخر عهدنامه‌ای که با استقامت چهارساله امیر تهیه شده بود، ماده‌ای گنجاندند که هیچ‌کس جز امیر معنای آن را نفهمید و ندانست که با این ترتیب آن‌ها قصد دارند که امتیازهایی بگیرند و راه سنگ‌اندازی بعدی (به ویژه در مورد شط‌العرب) را برای خود باز بگذارند. امیر امضا نکرد. متن به تهران

فرستاده شد، انگلیس و روس رفتند تا صدراعظم ایران را مثل همیشه قانع کنند که دستوری موافق برای امیرنظام بفرستد، غافل که امیر هم در این ماجرا استاد شده بود، با تهدید و تطمیع بالاخره به بـابعالی قبولاند که ماده ۱۰ [کذا] را حذف کنند و چـنین شـد. تـازه بـعد از امضای قرارداد نامهٔ میرزاآقاسی بـی‌وطن رسـید کـه دسـتور مـی‌داد امیرنظام «فقره دهـم را که به مـهر مـن رسـیده» اضـافه و امـضا کـند. صدراعظم نالایق، سفیر خود را در همین نامه، بر اسـاس گـفته‌های انگلیسی‌ها، متهم به دروغگویی کرده بود.

کار امیرنظام چنان بود که پالمرستون نخست‌وزیر بریتانیا ناگـزیر به اعتراف شد که «دولت انگلستان نسبت به شکیبائی و روح سازش و آشتی‌پذیری کـه دولت ایـران در سـرتاسر کـنفرانس ابـراز داشت، حق‌شناسی دارد و رویه این دولت را شرافتمندانه می‌داند». و ملکه ویکتوریا نیز در پارلمان در اشاره به این موضوع، میانجی‌گری نماینده بریتانیا را از افتخارات آن کشور دانست. همه می‌دانستند که کنفرانس فقط و فقط با درایت امیرنظام، قوی‌ترین مرد حاضر که بر ضعیف‌ترین صندلی‌ها نشسته بود، پیش رفت.

پیروزی چنان بود که حاجی میرزا آقاسی هم خود را شریک کرد و همراه فرمان شاه که شمشیر و حکم تقدیر فرستاده بـود، خـود هـم قلمی شد «مـرحـبا. هـزار آفـرین. روی آن فـرزند سـفید» و لطـف را به آن‌جا رساند که در مقابل تقاضای چند روز مرخصی و استراحت امیرنظام به او یک ماه استراحت در تبریز بخشید.

امیر نظامی که از ارزنةالروم پس از سه سال برگشت، درست است

که پیر و شکسته و بیمار می‌نمود و آن پهلوان جوان درشت‌استخوان نبود، اما در مرتبه و شأن چنان بود که ولیعهد و تبریزیان به وجودش مفتخر بودند. ولیعهد پانزده ساله آنقدر می‌فهمید که بداند گوهری از امیر تابناک‌تر در همه ایران نیست، پس شادمان و بشکن‌زنان او را پذیرفت. معلم او سرفراز آمده بود و حالا به او می‌گفت «چقدر بزرگ شده‌اید» و از درس و مشق او می‌پرسید و ناراضی نبود.

آن دو نمی‌دانستند که فقط یک سال دیگر آن جوان شاه خواهد شد و بزرگترین شاه قاجار و این امیرنظام هم اتابک اعظم و فرمانده کل قوا، ولی این جوان هم به همان راهی خواهد رفت که پدر و پدربزرگش.

روزی که مهدعلیا جهان‌خانم مادر مقتدر و سیّاس ناصرالدین میرزا ولیعهد از قصر خود در تهران، توسط چاپار سفارت انگلیس به تبریز خبر داد که محمدشاه درگذشته است، پیدا بود که شاه جدید چه کسی را به ریاست اردوی خود می‌گمارد. امیرنظام نیازی به آنکه چون قائم‌مقام، شاهزادگانی را فرمان قتل دهد یا کور و تبعید کند نداشت. فقط اردو پول لازم داشت که سه هزار تومانی قرض کرد و حواله داد و به راه افتاد.

در تهران، مهدعلیا خود همه کار کرده بود. روسها که براساس عهدنامه ترکمان‌چای سلطنت این نواده عباس‌میرزا را ضامن بودند، انگلیسی‌ها را نیز مهدعلیا پشت سر قافله گذاشت. لیندسی افسر انگلیسی با دو متر قد فرمانده نظامی اردویی شده بود که می‌آمد.

مهدعلیا خود در تهران کابینه تشکیل داده، مهر ساخته، انتصاب می‌کرد. میرزا آقاخان نوری را به توصیه سفیر انگلیس می‌بخشید و میرزا آقاسی را تأمین می‌داد و اگر فرهادمیرزا معتمدالدوله دیر رسیده بود، فرزند دو ساله محمدشاه را که سخن از ولیعهدی او بود، از بغل هووی خود (دختر شیخ عثمان نقشبندی) به چاه انداخته و چه‌بسا مادرش را.

زنی که شاه نتوانسته بود مهارش کند و طلاقش داده بود و همه از سر و سرّ او با سفارت خبر داشتند و مقتدرتر و بااراده‌تر از بسیاری مردان زمان خود بود، در دو ماهی که از مرگ محمدشاه گذشت تا شاه جدید به تهران برسد، چونان سلطانی مقتدر کشور را اداره کرد و نشان داد چه جاه‌طلبی بی‌پروایی در زیر آن دو چارقد سیاه و سفید پنهان است، که به نشانه عزاداری (از مرگ شوهر) و شادی (از سلطنت پسر) بر سر می‌بست.

حتی انگلیسی‌ها که در چهار سال کنفرانس ارزنة‌الروم دهها گزارش درباره قدرت و مدیریت امیر نوشته بودند، باور نداشتند که او بتواند حریف این زن شود و تمام تخم‌مرغ‌های خود را در سبد مهدعلیا گذاشته بودند.

امیرنظام در همان راه بین تبریز و تهران شد اتابک اعظم صدراعظم. به تهران که رسیدند خزانه خالی و مملکت پریشان بود از اثر درویشی‌گری شاه و بی‌لیاقتی حاج میرزا آقاسی. اولین گزارشها که روی میز کار امیر قرار گرفت حکایت داشت که آقاخان محلاتی فتنه عظیمی برپا کرده، سیف‌الملوک‌میرزا پسر عم شاه در قزوین شوریده،

مردم در بروجرد بر پا خاسته‌اند علیه جمشیدخان ماکویی و در کرمانشاه علیه محبّعلی‌خان ماکویی، درکردستان رضاقلی‌خان اردلان بر خسروخان گرجی شوریده و در فارس گروهی به سرکردگی رضاصالح علیه نظام‌الدوله برخاسته‌اند، در کرمان بیگلربیگی و صارم‌الدوله به جنگ‌اند و در یزد مردم علیه دوستعلی‌خان حاکم شورش کرده‌اند، فتنه شیخ نصر حاکم بوشهر و تمرّد حاکم بندرعباس و خودسری قبایل بلوچ در سیستان و بلوچستان هم مزید شده بود.

اما همه این‌ها در برابر فتنه سالار چیزی نبود. سالار، فرزند همان آصف‌الدوله که موجب شکست اول لشکر ایران از روس شد و فتحعلی شاه به چوب بست و قائم‌مقام در هجو او قصیده‌ای ساخت. سالار در خراسان بود و پدرش آصف‌الدوله در بغداد برای او پیام فرستاد که زمان طغیان است و شاه میری بهترین وقت ترکتازی. خوانین و روحانیون مشهد با سالار بودند. حمزه میرزا حاکم جدید خراسان در بند او افتاد. سالار مرد معتمد و دنیادیده‌ای درکنار داشت جعفرقلی‌خان نام که به تدبیر او هوای سلطنت، یا جداکردن خراسان را در سر می‌پخت.

امیرکبیر، فتنه سالار را مانند یک بازی شطرنج در پیش روگذاشت و حرکت آغاز کرد. اوّل حمزه‌میرزا را معزول کرد و برادر لایقش سلطان‌مراد میرزا را که در کنفرانس ارزنة‌الروم همکارش بود به حکومت خراسان فرستاد. بعد با نهیبی آصف‌الدوله را که می‌خواست از تبعیدگاهش به تهران برگردد و سفیر انگلیس واسطه کار بود، سر جای خود نشاند، و پس یکی از پیران تهرانی را که با

جعفرقلی‌خان دوست بود روانه خراسان کرد تا آن مرد با تدبیر را از سالار جدا کند و در همان حال چراغعلی‌خان کلهر را با سپاه به خراسان فرستاد و به او فرمان داد که فقط مأموریت او ترساندن سالار است نه جنگیدن با او. تمام مقدمات درست بود جز آنکه سالار تن به تسلیم و آمدن به تهران نداد. امیر هنوز امید به مذاکرات داشت که ناگهان سفیران روس و انگلیس سررسیدند با پیشنهاد میانجی‌گری. مگر امیر میانجی‌گری اینان را در ارزنةالروم از یاد برده بود؟

وقتی سفیران رسیدند، ناگهان امیر همه طرحهای مذاکره و مدارا را متوقف کرد. برای کلهر پیام حمله فرستاد و نیروئی برای یاری سلطان‌مراد میرزا حاکم فرستاد و به آنان فرمان داد: «حمله برید به مشهد، حتی به بهای ۲۰ هزار کشته یاغیان را دستگیر کنید، که این بهتر از مداخله خارجی است.» این فرمان امیر حتی به گوش پالمرستون در لندن رسید. از آن‌سو سفیر روسیه، گیج شده، رفت به ملاقات امیر بلکه او از وخامت اوضاع خراسان بگوید و کمکی بطلبد، ولی «امیرنظام اصرار دارد در قضیه خراسان هیچ توضیحی ندهد و سرسختی او در خاموشی نشانه خوبی نیست». امیر اما در عین حال، در ملاقات با دالگورکی سفیر مدبر روسیه، عملیات جنگی را در خراسان تکذیب نکرد و به او گفت: «ما نمی‌گذاریم خراسان، مصر ثانی بشود. و نمی‌خواهیم روس و انگلیس بهانه‌ای برای مداخله در امور ایران به دست آورند». این پیام هم به سن‌پطرزبورگ می‌رفت. امیرکبیر خود نقشه جنگ را لحظه به لحظه و مورد به مورد زیر نظر

داشت و فرمانهائی برای جزئیات می‌فرستاد. ارتباطاتی که به همان زودی مرتب کرده بود، کارآمدی بسیار از خود نشان می‌داد. در روز اول سال ۱۲۶۶ حمله نهایی به مشهد صورت گرفت، روز دوّم فروردین فتحنامه در تهران قرائت شد و فتنه سالار پایان گرفت. سالار و بیگلربیگی برادرش و دو پسرش امیر اصلان و یزدانبخش در حرم حضرت رضا متحصن شدند، سلطان‌مراد میرزا آنان را به تدبیر از حرم خارج کرد و به اردوگاه نظامی برد. در این موقع شیل سفیر انگلستان به میان افتاد ولی در همان گفتگوی اوّل با امیر دانست که نخواهد توانست سالار را از مرگ نجات دهد. دالگورکی همتای روسی او هم نتوانست. پس هردو دست به دامان شاه شدند برای نجات امیر اصلان و یزدانبخش. شیل انگلیسی نامه‌ای محترمانه و ادیبانه نوشت و از «کمال رضامندی دولت انگلیس» خبر داد، امیرگوش نکرد. سالار و امیراصلان پسرش در مشهد اعدام شدند. بیگلربیگی و یزدانبخش را به تهران آوردند. باز سفیران به دست و پا افتادند. مهدعلیا هم در گوش شاه نغمه ساز می‌کرد، اما امیر که گوش به فرمان شاه شانزده ساله نبود فقط از زبان و به‌نام او حکم می‌نوشت. محاکمه بر پا داشتند جرایم بیگلربیگی ثابت شد ولی به دستور امیر، یزدانبخش‌خان را بخشیدند.

مردم سایر بلاد دانستند که هرج و مرج «شاه‌میری» تمام شده و نظم و امن «امیرنظامی» در کار است، ولی ندانستند که این کار برای امیر به چه بهائی تمام شد. سفیران که شفاعت‌هایشان بی‌نتیجه مانده بود، سرانجام به‌این راضی شدند که از جمع یاغیان خراسان فقط

بیگلربیگی مصون از مجازات بماند. اما این درخواست آن‌ها را هم امیر با نامه‌ای مدلل دربارهٔ جنایت‌های بیگلربیگی برگرداند و مهم‌تر این‌که در نامه تکلیف آینده را روشن کرد «... از جنابان وزرای دولتین که یقین دارم خیرخواه این دولت و طالب راحت وجود ما و آسایش ایران هستند می‌خواهیم که اسم اینطور مقصر و یاغی و دشمن سلطنت ما را به زبان نیاورند... البته پایه خیرخواهی خود را خیلی بلندتر از آن خواهند دانست که مذاکره به اسم مثل او مقصری نموده باشند». دالگورکی از این پاسخ تند خیلی رنجید، نامه امیر را «دلگزا» توصیف کرد و درنهایت نوشت: «... از جواب آن جناب رنجیده‌ام و ... مدةالعمر افسرده‌خاطر...». سفیر انگلیس حالی بدتر از این داشت گیرم ظاهر را حفظ می‌کرد.

این مکاتبات تند و رنجش‌آور با تأکیدهای مکرر امیرکبیر به استقلال ایران و استقلال رأی خود، با سفیران ـ بخصوص با سفیر بریتانیا ـ تا روزی که او بر صدارت بود ادامه داشت.

اما فتنه سالار تنها فتنه دوران صدارت امیر نبود. دیگر فتنه‌ها و شورش‌ها، حتی مهم‌ترین آن‌ها هم که مربوط به آقاخان رهبر اسماعیلیه بود و یا فتنه باب، گرچه هرکدام چندی خاطر او را به خود مشغول کرد ولی مشکل اصلی او نبود. دشواری اصلی آن‌جا بود که برای نخستین‌بار درطی قرون ـ دست‌کم بعد از شاه اسماعیل صفوی ـ یکی آمده بود که خیالی بزرگ در سر داشت، اوضاع جهان را در نظر داشت و وضعیت سیاسی و اقتصادی ایران هم از نظرش دور نبود و در سر داشت ایران را از زمره کشوری عقب‌افتاده به در آورد و

باور داشت که می‌تواند.

عیب بزرگ کار در مخالفت بیگانگان نبود، این را از پیش نیز آزموده و از آن باخبر می‌نمود. دو مانع بزرگتر کار یکی ناآگاهی و بی‌فرهنگی عمیق جامعه ایرانی بود که برای چاره‌شدن به زمان نیاز داشت؛ دیگر نظام استبدادی که او را مجبور می‌کرد همه‌جا به وکالت از سوی شاه ـ که همه اختیارات در ید او قرار داشت ـ عمل کند. امیر چنان بر تسلط خود بر شاه جوان و شیفتگی او به خود مطمئن بود که هم‌سرنوشت‌شدن خود با مخدوم و معلم اولینش ـ قائم‌مقام ـ را نمی‌دید. پیش از آغاز صدارت، هر روز فرصت داشت تا به ولیعهد بیآموزد. چنان که قائم‌مقام به امیر آموخته بود. با این تفاوت که ناصرالدین میرزا نه هوش و استعداد و پشتکار او را داشت و نه نیازی به جانبازی در خود می‌دید. امیرکبیر فقط توانسته بود با این جوان کاری کند که مانند پدرش نباشد، که در چنگال میرزا آقاسی مومی شده بود و مرادی دل‌بسته به مرید. ناصرالدین‌میرزا شاگرد امیر بود و حتی شیفته او، ولی نه مریدش. وقتی به تهران رسیدند، دیگر امیر زمان نداشت که او را هم مواظبت کند و به او درس بدهد. هر روز فقط یک ساعتی برای نصیحت و گزارش امور به‌حضور می‌رسید. آیا امیر آنچنان به ساخته خود مطمئن بود که مراقبتی لازم نمی‌دید؟ آیا شاه جوان چنان شوق و تسلیمی از خود بروز می‌داد که امیر را مطمئن می‌کرد؟ اسناد به جا مانده، هر دو را ثابت می‌کند. این‌قدر هست که ابتدای کار، شاه همه جا چون کوه پشت صدراعظم خود ایستاده بود و از موفقیت‌های او شادمان می‌شد و علیرغم میل مادر، تنها خواهر

خود امیرزاده را دستور داد که به عقد امیر درآید. در این زمان امیر ۴۴ ساله بود و ملک‌زاده شانزده سالی بیشتر نداشت و تنها شرط این بود که امیر همسر پیشین خود را طلاق گوید و این می‌رساند که چقدر شاه جوان به امیر وابسته و دلبسته بود، چنان که آزردن مادری بدان قدرت و درایت را به راحتی پذیرفته و امیرکبیر را به او ترجیح داده بود.

تا دو سالی در آغاز سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت امیر، هیچ اثر و خبری از مخالفان، جز در مورد مهدعلیا نبود. همه مرعوب قدرت امیر بودند و او ره صدساله را به شهادت دشمنانش دوساله طی کرده بود.

شرح خدمات امیرکبیر چندان است که حتی به فهرست درآوردن آن چندان آسان نیست. او مملکتی را تحویل گرفت که جز آثاری از جلادت آقامحمدخان، شهامت عباس‌میرزا و درایت قائم‌مقام بزرگ چیزی نداشت (قائم‌مقام ثانی حتی یک سال هم مجال صدارت نیافت) و تازه پانزده سال بعد از مرگ نابهنگام عباس‌میرزا و ۲۵ سال بعد از مرگ قائم‌مقام بزرگ، بیشتر آثار آن دو، در دوران چهارده ساله سلطنت محمدشاه و صدارت میرزاآقاسی ویران شده بود. نه نظم دیوانی و نه قدرت نظامی، نه ترس از حکومت مرکزی، نه بنیانی در اقتصاد. سیاست خارجی وابسته شده به بیگانه، محاصره‌بودن در بین سه قدرت زمانه... و همه این‌ها به زمانی که جهان از اثر انقلاب‌های اروپا درکار تحولی بزرگ بود و تاریخ تمدن بشری در عصر روشنگری به چنان دشت خرمی از تفکر و تولید، نظم و دمکراسی رسیده بود. امیرکبیر در آن سالها که مستوفی‌نظام و وزیرنظام و امیرنظام شد، از

مطبخ خانه قائم مقام به وزیری عالی‌رتبه تبدیل شد، به یاری هوش و استعدادی خدادادی چشم گشوده و جهان را می‌پائید و چنان‌که قائم مقام به درست پیش‌بینی کرده بود می‌رفت تا قوانین بزرگ بر روزگار گذارد. اما افسوس، همان‌ها که قائم مقام را در پایان اولین سال صدارت از کار انداختند در کمین این دست‌پرورده او هم بودند.

نخستین کار امیر در صدارت، تحت نظم و امر آوردن تمام مملکت بود. برای این کار باید سیزده فتنه بزرگ با درایت خاموش می‌شد. بعضی از این‌ها از دوران فتحعلی‌شاه از اطاعت تهران بیرون رفته بودند و بازگرداندن آن‌ها نیازمند اندکی تندی و خشونت بود، بعضی به نامه تنبیه و دلجوئی رام و آرام می‌شدند مانند دوست محمدخان بلوچ و محمدعلی‌خان سیستانی که بعد از اطاعت «حکم شد به سرخدمت و نوکری خود» بروند. برخی مانند آقاخان با حمایت بیگانه و بعضی فقط به جهت ضعف دولت مرکزی ناآرامی گرفته بودند.

بعد از آرام‌کردن اطراف مملکت و از پا درآوردن یاغیان و گردنکشان امیر به اصلاح ساختار اقتصادی کوشید، قائم‌مقام در دوره کوتاه صدارت خود نظمی به مالیه داده بود که بعد از او یکسره ویران شد. امیرکبیر که از سالها قبل استیفا می‌دانست به کار مستوفیان و حساب سازی آنان واقف بود چنان سختگیری کرد که همه آن‌ها دشمن شدند ولی خزانه‌ای که کاردار سفارت انگلیس تشخیص داده بود که سیصد هزار تومان بیشتر در آن نیست، آنقدر شد که به اندازه بود. تا جائی که سفیر انگلیس نوشت «مدتی است شاه می‌خواهد

برای تفریح به نواحی اطراف تهران مسافرت کند ولی میرزاتقی‌خان به ملاحظات مالی منصرفش داشته است». کار مشکل در تعدیل مستمری‌ها و تنظیم تیولداران بود. مستمری‌ها را محدود به کسانی کرد که کاری انجام می‌دادند، آنهم به اندازه‌ای که پرداخت آن مقدور بود، و صدها ده را که میرزا آقاسی به این و آن واگذاشته بود همه را جزء اموال دولتی قرار داد، تازه مالیات گذشته را از تیولداران خواست و به این ترتیب فغان عده دیگری برآمد. بعضی از شاهزاده‌ها به سفارت خارجی پناه بردند که از پرداخت مالیات معاف شوند، امیر در جواب پادرمیانی سفارت جوابهای دندان‌شکن نوشت و از حق دولت نگذشت. گمرک را قانون تازه گذاشت، از اجاره افراد درآورد و مستقیم زیر نظارت دولت گرفت و در سال نخست دویست هزار تومان عایدی برای مملکت ساخت. توسعه کشاورزی و صنایع جدید و رونق تجارت (به ویژه صادرات) که در پرتو امن و امان و حمایت‌های امیر پدید آمد خود درآمد خزانه را افزون کرد. مواظبت او در کار اقتصاد حیرت‌آور بود، چراکه تنزل نرخ پول در ایالات دور را هم زیر نظر داشت و از حاکمان بازخواست می‌کرد. حاصل آنکه برای نخست بار در تاریخ ایران بودجه‌نویسی منظم برقرار کرد. حساب دخل مملکت را به تفکیک هر استان بیرون کشید و هزینه جاری را با تفکیک مخارج عمومی، سپاه و ایالت‌ها جداگانه نوشت.

در کار نیروی نظامی کشور پایه و مایه‌ای وجود داشت، که عباس‌میرزا آن را گذاشته بود. امیر همان را اصلاح کرد ولی آینده‌نگری او از آن‌جا پیداست که در تدارک نیروی دریائی (قوه

بحریه) برآمد. مستشاران نظامی را از افسران انگلیسی استخدام کرد و مدرسه‌ای برای تدریس علوم نظامی بنیان نهاد. در موقع تجدید استخدام افسران (معلمان) انگلیسی به سفیر تأکید کرد که آن‌ها «باید نوکر دولت ایران باشند و در ازای مواجبی که می‌گیرند نیکو خدمت کنند» شعبه نظامی دارالفنون، اولین دانشکده‌ای بود که آغاز به کار کرد و امیر توانست از کار آن باخبر شود، وگرنه افتتاح دارالفنون به عنوان یک دانشگاه از آن کارها بود که سنگ بنایش را گذاشت اما افتتاحش به بعد از او افتاد. و برای آن‌که انگلیسی‌ها اختیاردار مدرسه نظامی نشوند به استخدام افسران ایتالیائی پرداخت (امیر با فرانسویها خوب نبود و آن‌ها را فضول می‌دانست) اما ایتالیائی‌ها نیز وقتی به تهران رسیدند که امیر بر سر کار نبود. و از جمله دیگر کارهای او تأسیس کارخانه‌های اسلحه‌سازی در تهران، اصفهان، فارس و خراسان بود تا مهمات لشکرهای هر منطقه فراهم آید. توپ‌ریزی نایب‌السلطنه را در تبریز از نو زنده کرد و باروت‌سازی را بر آن افزود و باروت‌کوبی تهران را به یک فرانسوی سپرد و آهن مورد نیاز آن‌ها را دستور داد تا از مازندران و گیلان بیاورند.

دیوان عدالت در دوران او برپا شد. محاکم شرع را از بدکاران و روحانی‌نمایان پاک کرد مانند رسواکردن روحانی‌نمایی در گیلان که مجبورش کرد لباس روحانی را به در آورد و کلاه بر سر بگذارد و خبرش را داد در روزنامه نوشتند و وقت قانونگذاری، بالاخره روحانیون را قانع کرد که همه را در برابر قانون مساوی بدانند چنان‌که در ماجرای آبله کوبی عمومی که اولین‌بار به ابتکار امیر شکل گرفت،

قانون شد که هر پدر که در مایه‌کوبی کودک خود سهل‌انگاری کند و کودک بمیرد، ۵ تومان جریمه بپردازد. و وقتی در سفر اصفهان به موردی از این دست برخورد، پدر بچه‌ای که از آبله مرده بود به او عریضه نوشت که ندارد، امیر قانون را نشکست، ازکیسه خود جریمه حکومتی را پرداخت. دیوانخانه عدالتی که بنا نهاد به دعواهای عرفی، مالیاتی، شکایت از دولتیان و... می‌رسید. و از جمله دعوای میان اتباع بیگانه را هم به دیوانخانه عدالتی واگذار کرد.

واتسون نوشته است: «میرزا تقی‌خان بر آن شد که نیکبختی مادی مردم را فراهم کند و تمایلات نکوهیده آنان را مهار گرداند. این وزیر هدفی از آن عالی‌تر داشت و هر آینه تدابیرش ادامه می‌یافت در اخلاق و کردار ایرانیان تغییری اساسی و ریشه‌دار تحقق می‌پذیرفت.» مبارزه با فساد، رشوه‌خواری، زور و بی‌عدالتی از جمله بنیان‌هایی بود که او گذاشت برای اخلاق و کردار مدنی. وقتی اردوی شاه به اصفهان رفت، برای اولین‌بار مردم دیدند سپاهیان اردو اجحافی نکردند، پولی نگرفتند و شکایتی از دهقانی به گوش نرسید. روزگار عوض شده بود. و ناایمنی در انواع آن از جنگ و شورش، خودسری حکام و یاغیان، جور محصلان مالیات، زورگویی سپاهیان، رشوه‌خواری عدالتخانه و هرچه حقوق مردم را نفی می‌کرد، به دوران او پایان یافت.

فرستادن پزشکانی (ایرانی و فرنگی) به ایالات، برقراری تصدیق طبابت، نوشتن مقالات و تهیه بروشورهای بهداشتی تا باسوادها برای بی‌سوادان بخوانند. تهیه صورت افراد معلول و دیوانه هر شهر و تهیه شناسنامه بهداشتی برای شهرها از جمله کارهایی بود که در جهت

عمران شهری انجام داد و از عمده‌ترین آن‌ها آب تهران. رساندن آب کرج به تهرانی که با افزونی جمعیتش گرفتار کم‌آبی شده بود. تقسیم‌نامه آب کرج به مهر او باقی است. و در این کار ابائی نداشت که از کارهای خوب میرزا آقاسی به نیکی یاد کند. صدراعظم نالایق پیشین فقط در آبیاری، آثار خوبی از خود نهاد.

تأسیس چاپارخانه که هم پست و هم مسافر را از سویی به سویی می‌برد، از جمله کارهایی بود که او بنیاد نهاد، چنان‌که تذکره (گذرنامه) چاپی مرسوم نبود او آورد و بناها و ساختمانهایی که در زمان او ساخته شد، فراوان است. در بازار تبریز «سرای امیر» از بزرگترین تیمچه(پاساژ)هایی بود که در دوران امیرنظامی او ساخته شد و در تهران تیمچه و بازاری که سرای اتابکیه و بازار امیر بود از او به یادگار ماند. اولین بازار دو طبقه در ایران بود. و بر این فهرست باید سدها، پلها، نهرها (از جمله نهر کرج)، بیمارستان‌ها، مجتمع‌های صنعتی را افزود.

امیر برای استقرار حکومت یک نظام اطلاع‌رسانی و خفیه‌نویسی ایجاد کرده بود که چنان کارساز بود که خونش در دل تمام حکام و دیوانیان دویده بود. وقایع‌نگار نقل می‌کند «بعد از آنکه امیر به حسن‌تدبیر به اندک روزگاری کار داخله مملکت را با حسن وجوه انتظام داد و هرکس را به جای خود فرو نشانید، در حوزه مملکت به قسمی انتظام پیدا شد که... یک دفعه مشهود افتاد که امیر شرحی به فلان حاکم نوشته که آفرین بر نظم تو، مثلاً در یزد حاکم‌باشی و پادشاه به تو مطمئن باشد و در محله پشت خانعلی، فلان کس

به مجوسی فحش گوید یا تطاول نماید...» و این خفیه‌نویسان از جمله رفت و آمد افراد با بیگانگان را تحت نظر داشتند، وزیر مختار انگلیس خود فهمیده بود که به لندن نوشت: «آشکار است که امیرنظام جاسوسانی را گمارده که نام همه کسانی که پا به این سفارت می‌گذارند، به او خبر دهند.» گاه از این هم جلوتر می‌رفت. مثلاً وقتی میرزا آقا دبیر سفارت انگلیس را شیل بیرون کرد، امیر او را پیش خود خواند و کارهای سری به او سپرد. شیل فهمید و به امیر گله کرد و به پالمرستون نامه نوشت و چاره نداشتند؛ مصلحت دیدند که میرزاآقا را از سفارت اخراج کنند.

روزنامه‌ای برای اولین‌بار منتشر ساخت که درحقیقت خود سردبیر آن بود و چندین کتاب که داده بود از فرانسه ترجمه کنند (در زمان سفارت ارزنةالروم) به چند ده رساند، در یک مورد ۲۹۳ کتاب و سیصدوبیست‌وسه نقشه جغرافی از فرانسه خرید. بعضی از آن‌ها هنوز باقی است و یکی از آن‌ها دوره احکام و قوانین بعد از انقلاب کبیر فرانسه است و این‌ها جز کتب راهنمای صنایع، زراعت، صنایع کوچک دستی، شیمی، خاکشناسی و... است.

بیشترین کوشش او برای تربیت نیروی انسانی، در دارالفنون جلوه‌گر است. آنقدر به این اولین دانشگاه که به تک‌تک امورش نظارت داشت، عشق می‌ورزید که آخرین نامه او به شاه، در آخرین روز صدارتش در همین باره است.

و این همه جز از کسی که عاشق ایران و ایرانیان بود و بزرگی عالم را برای وطن خود می‌خواست و خود را پرورده این خاک می‌دید، از

چه کسی بر می‌آید. آن نبوغ بی‌بدیل، آن درایت بی‌نظیر و آن پشتکار بی‌همتا همه در خدمت به این ملک بود. چنان عاشق کار و خدمت که حتی آن هدیه که شاه از خزانه سلطنت بدو بخشید ـ عزت‌الدوله ـ هم گاهی از این‌که شوهری مدام ندارد به صدا در می‌آمد و امیر شکایت از او به شاه می‌برد.

اما کار مداوم امیر، آن‌که دلش برای ایران و ایرانیان می‌تپید و سرعتی که او به پیشرفت مملکت داده بود، هر دو ابرقدرت زمانه (روس و انگلیس) را که همسایه بودند، خوش نمی‌آمد. انگلیسی زیرک‌تر بود و خیالات بلند در سر داشت و روس ساده‌تر. پس چه عجب اگر شیل وزیر مختار انگلیس راهی را که از دوران محمدشاه بین سفارت و مهدعلیا گشوده شده بود، پیمود. شیل و مهدعلیا هر دو از امیر دلِ خون داشتند، از ترکیب آن‌ها همیشه بدگویی از امیر به گوش شاه می‌رسید، ولی شاه که شیفته امیرکبیر بود، گوش نمی‌داد. تا وقتی آن ترکیب ضربه ای اساسی وارد آورد، امیر از اطمینانی که به خود داشت و شاید از غرور، دام را ندید و در آن افتاد.

محمدشاه در سالهای پایانی عمر دلبسته دختر عثمان نقشبندی شده بود و جهان‌خانم مهدعلیا را از خود رانده و فرزندی را که از آن خانم یافته بود عباس‌میرزا نام نهاده و هنوز بچه در قنداق بود او را نایب‌السلطنه می‌خواند و خیال عزل ناصرالدین‌میرزا را از ولیعهدی داشت، اما در این آرزو ماند و ناگهان مرد و اگر آن بچه (عباس‌میرزا) را فرهادمیرزا معتمدالدوله عمویش به سفارت انگلیس نبرده بود مهدعلیا کار هر دو را می‌ساخت. حالا همان کودک ۱۳ ساله شده بود

و در سفر اصفهان، او و مادرش، چنان‌که مهدعلیا و شیل و دالگورکی و سامی افندی (سفیران سه امپراتوری همسایه) در رکاب بودند و همه‌جا سخن از نظم امیرنظام بود. وقت برگشتن شاه به‌تحریک مهد علیا تصمیم به آن گرفت که عباس‌میرزا و مادرش در قم بمانند، یعنی تبعید. مهدعلیا درگوش فرزند می‌خواند که امیرنظام قصد کشتن شاه را دارد و نشاندن عباس‌میرزا را بر تخت می‌خواهد، از همین رو حکم به تبعید آن‌ها داده شد. امیرکبیر ندانسته دخالت کرد و با این دخالت امکان داد تا مهدعلیا آنچه را گفته بود مدلل دارد. عباس‌میرزا و مادرش در قم ماندند، قافله که به تهران رسید، دیگر شاه با امیرکبیر یکدله نبود. یک هفته بعد امیر این را دانست و در نامه‌ای به شاه یادآوری کرد که روزگاری گفته بود: «بدون نظر امیر آب نمی‌خورم» نامه جوابی نیافت و محرّم رسید. این‌بار امیر از بی‌کاری نامه گلایه‌آمیزی نوشت و متلکی به او پراند «شاه در میان قشون است، از شدت میلی که به امیرنظام دارند و ملاقات او را طالب نیستند، امیرنظام در خانه مشغول زیارت عاشوراست» باز خبری نشد. نامه سومی نوشت خصوصی و در آن به گلایه‌های شاه از بی‌خبری خود پاسخ داد و سرانجام از او خواست «چرا آشکارا فرمایش نمی‌فرمائید، یا خدای نخواسته مداخله این غلام را مخلّ خدمت خود می‌دانند، شما را به سر مبارک خودتان قسم می‌دهم که بی‌پرده فرمایش فرمائید». شاه این بار نامه‌ای محبت‌آمیز نوشت اما مثل همیشه نبود. در همین زمان سفیر روس قرار ملاقات خود را با امیر به هم زد، منشی سفارت را فرستاد و او حرفهایی زد. امیر باز به شاه گلایه کرد اما دیگر

دیر بود و منشور عزل امیر صادر شده بود. از صدارت و پیشکاری شاه برکنار شد، ولی در مقام امیرنظامی ماند.

کشمکش‌های پشت دیوارهای قطور قصرها ادامه داشت. این شیل بود که دالگورکی را بی‌خبر گذاشته خود با مهدعلیا می‌رفت و می‌آمد و مهدعلیا به ملاقات شاه می‌رفت. سخن از صدراعظمی میرزاآقاخان نوری بود، تبعه انگلستان، همان‌که میرزا آقاسی تبعیدش کرده بود و روز پس از مرگ محمدشاه، به درخواست سفیر انگلیس مهدعلیا تبعید او را لغو کرد و او را در خانه خود نگهداشت. میرزاآقاخان لوده بود و خوش‌سخن و هر روز مهدعلیا از گفته‌هایش به غش‌غش خنده. امیر به‌خواست مهدعلیا و با اکراه میرزاآقاخان را رابط با سفارت انگلیس کرد. حالا که شیل از مهدعلیا صدارت میرزاآقاخان را می‌خواست، شاه که از امیرکبیر این‌قدر آموخته بود حاضر نمی‌شد یک تبعه بیگانه را به صدارت بگمارد. چهار روزی در انتظار گذشت تا میرزاآقاخان در نامه‌ای رسمی از تابعیت انگلیس خارج شد و حکم صدارت او را صادر کردند. و به راستی شرم بر حکومت. به جای آن امیرنظام، که شیل در مقابلش به لرزه در می‌آمد، میرزا آقاخان نوکر و دستبوس شیل و مفتخر به مهترداری لیدی‌شیل نشست.

شاه غافل در نامه‌ای با مقدمه «به خدا قسم، به خدا قسم» به امیر اطمینان داد که ذره‌ای از عزت او کاسته نمی‌شود و در کار نظام می‌ماند و نظم امیرنظامی برجا خواهد ماند، که این آخری خبر خوشتری برای امیر بود. و باز نامه‌ای توسط ملکزاده‌خانم خواهرش

برای او فرستاد، ملاطفت‌آمیز، که زن و شوهر هر دو را از بددلی بیرون آورد. در فضا خون می‌بارید و امیر چنان ساده نبود که این را در نیابد. اما این شاه است که به یاد وزیرش می‌گرید و چون از دیدن او شرمنده است، از دیدار پرهیز می‌کند و به او می‌نویسد: «قلب من آرزوی شما را می‌کند. تا هستم و هستی دوستت دارم. اگر کسی بد شما را بگوید پدرسوخته‌ام که او را جلو توپ نگذارم» ولی شاه جوان هجده ساله نمی‌داند که مهدعلیا و شیل به ظاهر بد امیر را نمی‌گویند، اما در باطن ریشه او را می‌زنند. چنان‌که زدند و بالاخره فرمان امیرنظامی با شمشیر ملوکانه رسید. امیرکبیر نمی‌دانست که همین هم دسیسه سفیر و مهدعلیا است که تازه میرزاآقاخان صدراعظم جدید هم به آنان اضافه شده بود. حالا باید او در حکومت شریک میرزاآقاخان، بلکه زیر دست او باشد. شاه در ملاقاتی این را خواست، امیر گردن نهاد و سه روز به کار نظام مشغول شد، اما نظمی درکار نبود، تمکینی نبود و نه قانونی. دلش به درد می‌آید و به التماس ملکزاده‌خانم که به او می‌گفت: «یک چند ساکت شو. همه تمکین شو» وقعی ننهاد، نامه‌ای نوشت که می‌توان دریافت که کلمات آن از پرده اشک عبور کرده است «این غلام نمی‌تواند نظم دهد. بی‌نظم هم کار پیش نمی‌رود. این درد غلام را می‌کشد که مردم می‌گویند آن نظم میرزاتقی‌خانی گذشت. مردن را بر خود گواراتر از این حرف می‌داند... امر امر جهان‌مطاع است».

آن شاه حق داشت که تا وقتی بود، چهل‌وهفت سال بعد، هر وقت به یاد امیر افتاد، آهی از حسرت کشید. سنگ به فغان می‌آید از

کلمات آن مرد که می‌دانند دارند او را می‌کشند و هنوز از نظم میرزاتقی‌خانی سخن می‌گوید.

آن زباله‌خواران تاریخ ـ مهدعلیا و شیل ـ را بگو که هنوز آن پشت به لطیفه‌های دلقک خود میرزاآقاخان می‌خندیدند و در کار دسیسه بودند. و چه ناگوار برای آن شیر غمدیده که حکم انفصال او از امیرنظامی و انتصاب او به حکومت کاشان را دیکسون پزشک سفارت برایش برد. و مرگبارتر از آن ساعتی بعد که هیأت هفت‌نفری سفارت روس با لباس رسمی به خانه او درآمدند تا حمایت امپراتور روس را به او پیشنهاد کنند. می‌توان چهرهٔ امیر را بعد از راندن این فرستادگان تجسم کرد. او همان‌جا مرده بود. شیل به رئیسش پالمرستون نوشت: «شاه تصمیم داشت که اگر هر آینه مأموران روس از خانه امیر نروند با ملازمانش به آن‌جا رود و گردن امیر را بزند.» یعنی که شاه این مقدار درس از امیر آموخته بود که بیگانه حق دخالت در امور داخلی را ندارد، ولی آنقدر نیاموخته بود که طبیب سفارت نباید فرمان شاه را به وزیر معزول برساند!

اما این امیری که روسها را راند، پیشنهاد بست نشستن در امامزاده‌ای را هم نپذیرفت که خود را مستحق تقاضای عفو نمی‌دید، و آماده نوشیدن شوکران به کاشان رفت. شاه اصلاً منصب امیرنظامی را متروک کرد تا کسی نام از آن کس که به این منصب افتخار داده بود، نبرد و اعلام داشت که امیر «اطمینان کند و به همین اعتبار به حال خوش زندگی نماید» و امیر به زبان لوطیان برایش نوشت با تو پیوند کرده‌ام و «یقین بدانید که من در عالم رعیتی مَردَم و تا به این دقیقه

ابداً خیانت و نامردی نکرده‌ام.»

امیر رفت و حکم محکم شاه صادر شد «در باب محافظت از نواب علیه شاهزاده‌خانم، میرزاتقی‌خان، میرزا احمدخان و والده میرزاتقی‌خان که مستحفظین با ادب و احترام حرکت نمایند و هرگاه احدی از این‌ها فرار نماید مستحفظین را تنبیه بلیغ خواهند فرمود.» و از سر غیرت برای نگهبانان نوشت داخل اندرون نروند، از پشت‌بامها نگاه اندرون نکنند، اما مواظب باشند. تعداد خدمتگزاران را شاه خود مشخص کرد که در کاشان باشند ولی اجازه ندهند که کاغذی یا سفارشی و پیغامی از جانب شاهزاده‌خانم و میرزاتقی‌خان ببرند. در این حکم محکم شاهانه، حتی ترتیب حمام‌رفتن آن زن و شوهر هم مشخص شد «میان باغ فین حمام هست، با اطلاع حضرات یوزباشی‌ها بروند».

اما آنچه سرنوشت امیر را رقم زد، دیگر او نبود و نه نامه‌هایی که بین عزت‌الدوله و مهدعلیا رد و بدل می‌شد بلکه در فحوای نامه‌ای بود که شیل به پالمرستون نوشت: «به تأسف باید بگویم که دولت اعتمادالدوله [میرزا آقاخان] آینده امیدبخشی را نوید نمی‌دهد. دستگاه دیوانی آشفته، عده وزیران حدی ندارد، هرکس دستوری می‌دهد... و شاه تحت تأثیر سخنان آخرین کسی است که با او مشاوره می‌کند... شاه به صدراعظم گفته اگر با آن اختیارات از عهده کار برنیاید باید فکر شخص لایقتری کرد» و این شیل است که می‌داند و می‌نویسد «به یقین تا چندی دیگر شاه امیرنظام را برمی‌گرداند.» همه کار سخت است حتی ازگزارشها پیداست که در مذاکرات مرزی هم

نمایندگان بیگانه تا خبر عزل امیرنظام را شنیده‌اند راه تعدی در پیش گرفته‌اند، یعنی دیگر کسی در مرکز نیست که ایستادگی کند. پس باید مهدعلیا و شیل چاره‌ای می‌اندیشیدند. بهانه را باز دالگورکی سفیر ساده‌دل روس داد که همه‌جا گفت به همین زودی امیرنظام برمی‌گردد. شیل و مهدعلیا این را شنیدند و مهدعلیا سرانجام در یک شب بیخودی و مستی، فرمان را از شاه گرفت. «چاکر آستان حاج‌علی‌خان... مأمور است به فین کاشان رفته میرزا تقی‌خان فراهانی را راحت نماید...» همین. و بامداد روز بعد، وقتی صادرکننده حکم پشیمان شد، و مستی از سر پریده حاج‌علی‌خان را طلبید که از کار بازش دارد، او نیمه‌شب به دستور مهدعلیا رفته، کار را تمام کرده بود. حتی نگذاشتند امیر عزت‌الدوله و مادرش را ببینند. یک جهانگرد انگلیسی بعدها نوشت: «اینطور می‌گویند که پسر چهارده ساله امیر پس از کشته‌شدن پدرش خود را روی دست فراشان وحشی انداخت که با او همان معامله‌ای را کنند که انسانیت از آن شرم دارد.»

رگهای امیر گشوده شد؛ خون کسی که غیرت و شرف و درایت بود در جوی فین بر پای سروهای آزادی رفت که سر به آسمان داشتند و غم خود با کسی نمی‌گفتند. چنان‌که مادر غمدیده که چارقد به دهان چپانده بود و بی‌صدا شیون می‌کرد و آن زن بیچاره که پس از آن به‌فرمان شاه چهاربار این خانه به آن خانه شد و به نوشته خود جزء اسباب صدارت. مادر امیر، تنها پسر و فرزندان بزرگ امیر (از دختر عمویش) را بزرگ کرد و ملکزاده دو دختر یتیمی را که از امیر داشت از این خانه به آن خانه برد تا سرانجام برای ساکت‌کردنش یکی از آن‌ها

را به ولیعهد دادند تا شاه بعدی از بطن او پدید آید.

و این ایران بود که از مرگ معصومانه امیر داغ به دل ماند.



ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه

و حالا کاری دشوار در پیش است. نوشتن سرگذشت آن‌کس که حکم به قتل امیرکبیر داد چندان آسان نیست. قلمی که در نقل سرگذشت امیر می‌گریست و به سر می‌دوید، این‌جا در بازگویی حکایت سلطنت ناصرالدین‌شاه در می‌ماند. چگونه باید از او یاد کرد که با آن حکم در عالم مستی و بی‌خبری، داغ ننگی بر پیشانی خود و خاندان خود زد.

این‌که از همان صبح، پشیمانی گریبان او را گرفت. و این‌که تا بود بر امیر حسرت خورد و بر روزگار خود بدون آن امیر، و این‌که از مادر خود چنان متنفر گشت که در سالها بعد چشم دیدن او را نداشت، و این‌که مدام از نظم میرزاتقی‌خانی گفت و این‌که اطرافیانش تصویر و نام امیر را از همه جا ـ حتی کنج خانه‌ها ـ برداشتند تا شاه به صرافت او دل غمین نشود، و این‌که بازماندگان، بستگان و همشهریهای امیر را نیز به یاد او بزرگ می‌داشت و... از گناه ناصرالدین‌شاه کم نمی‌کند. این خون در خاندان او می‌جوشید، چنان‌که نواده او (احمدشاه) وقتی در مقابل این پیشنهاد قرار گرفت که حکم به کشتن سردار سپه دهد،

درحالی‌که می‌دانست تاج و تخت از دست خواهد داد، حاضر بدین کار نشد و گفت «جدم، صدراعظم خود را کشت و هنوز بدنام این کار است، من اگر رضاخان را بکشم از او هم یادی چون امیرکبیر خواهد شد» و نکرد و تاج و تخت قاجاریه به باد رفت و این از سنگینی ننگ کشتن امیرکبیر بود.

تاجی که آقامحمدخان قاجار، بدان خون دل و با آن همه کشتار به دست آورد، نه دیرزمانی بر سر خودش ماند نه درازمدتی بر سر فتحعلی‌شاه برادرزاده‌اش، نه بر سر عباس‌میرزا نواده شجاعش جا گرفت و نه بیش از ۱۴ سال به محمدشاه وفا کرد، بلکه فقط نیم قرن نصیب آن کودکی شد که امیرکبیر پرورشش داده و مهدعلیا از بدترین راهها و با خشونت‌بارترین روشها به شاهیش رسانده بود. ناصرالدین‌شاه که در ابتدای شاهی، با صدور فرمان قتل امیرکبیر، نام زشتی در تاریخ ایران نهاد، در سالهای بعد هرچه کرد در جهت آن بود تا نام نیکی از خود به یادگار گذارد. نخستین شاهی شد که جهان متمدن او را به شاهی ایران پیشواز گفت. تا بود برخلاف پدر و نوادگانش ملعبه بیگانگان نشد و آن درس که امیر به او داده بود به یادش ماند، و آخرین پادشاه ـ با معنای سنتی و تاریخی آن ـ در ایران بود. و دوران سلطنتش، درخشان‌ترین سالهای تمدن بشری، و سالهایی که موج در موج تمدن صنعتی و دمکراسی اروپائی به ایران می‌رسید. وقتی رفت چنان بود که صندوق‌های پست مملو از روزنامه‌های مخالف، رساله‌ها و شبنامه‌هایی بود که از رولوسیون می‌نوشتند. بیداری، پشتِ در، ملت ایران را صدا می‌کرد.

وقتی خون امیر در جوی‌های باغ فین روان شد، مهدعلیا، شیل سفیر بریتانیا و میرزاآقاخان نوری نفسی به راحتی کشیدند چون می‌دانستند که اگر امیر زنده باشد، هر روز احتمال بازگشت او به قدرت هست. چرا، چون در همان سه ماه نخست صدارت میرزاآقاخان، چنان اوضاع پریشان شد که طرفداران صدراعظم جدید هم به فغان آمدند. انگلیسی‌ها (و روسها) معتقد بودند که ایران نباید توسعه یابد و باید از تمدن و صنعت دور بماند به این ترتیب هم روس می‌توانست امیدوار باشد که این سیب گندیده روزی به دامانش می‌افتد و مطابق وصیت‌نامه پطر، سربازان سرما زده روسی در کنار خلیج‌فارس می‌آرمند و به آبهای گرم دسترسی می‌یابند، هم انگلیس با عقب‌افتادگی ایران مطمئن می‌شد که خطری هند نگین مستعمراتش را تهدید نمی‌کند و این صحرای لم‌یزرع حد فاصل این دو ابرقدرت می‌ماند. اما همین دالگورکی و شیل سفیرانی که این طرح پلید را پیش می‌بردند، وقتی از قالب مأموریت به در می‌آمدند و به احوال شخصی خود می‌پرداختند از این‌که در مملکتی خراب بین رجالی دزد و رشوه‌بگیر و بی‌فرهنگ گیر افتاده‌اند، معذب بودند و مدام در گزارشهای خود به سن‌پطرزبورگ و لندن از وضعیت زندگی در ایران انتقاد می‌کردند، بی‌آنکه یادآور شوند که علت این خرابی‌ها در همان لندن و سن‌پطرزبورگ است. صدارت میرزاآقاخان، جشن پیروزی انگلیسی‌ها بود، او در عین‌حال می‌کوشید که روسها را هم عصبانی نکند. توصیه مدامش به شاه که از اخبار رسیده از بحران‌های دائمی درگوشه وکنارکشور به وحشت می‌افتاد این جمله مشهور بود

که «فکر خود را ناراحت نکنید، دو تا خانم بردارید و چند روزی از شهر خارج شوید و...» مشخصه دیگر او ـ که تفاوت عمده‌اش با امیرکبیر محسوب می‌شد ـ لودگی او بود. کسی به خوش‌زبانی و متلک‌پرانی به پایش نمی‌رسید و چه شادمانی‌ها می‌کردند مرد و زن درباری، می‌دیدند برخلاف دوران صدارت امیر که محیط جدی و عبوس بود، در دوران میرزاآقاخان همیشه شاه قهقهه می‌زند و دیگران خندان مشغول بالاکشیدن جواهرات و املاک خالصه. نظم میرزاتقی‌خانی، حتی پیش از آن‌که رگ‌های امیر را بگشایند، مرد. و شاه جوان غافل که به توصیه صدراعظم نوری به عرض و طول حرمسرا افزود و می‌رفت تا به جدش فتحعلی‌شاه شباهت گیرد، به سفر و شکار افتاده و اندازه اردوی سلطنتی از ۱۵۰ به بالای دو هزار نفر رسیده بود. و در این حال مرزها از مرزبانان خالی شده، فقر بیداد می‌کرد و اساس مملکت ـ و نه فقط هرات و خیوه و عشق‌آباد و بنادر جنوبی و بلوچستان و محمره و مرزهای غربی ـ درحال فروپاشی بود. تا شاه این را دریابد و میرزاآقاخان را معزول کند و فرزندان و بستگانش را که در همه جای ملک حکومت گرفته بودند به بند کشد و در یک روز به سلطنت نوری‌ها پایان دهد، هفت سال بر کشور گذشت. و این هفت سال برای پاک‌کردن آثار قائم‌مقام‌ها و امیرکبیر کافی بود، میرزاآقاخان نوری روی میرزا آقاسی را سفید کرد. او حتی خواست دارالفنون را در ببندد و استادانش را به فرنگ برگرداند. کسی که خود تبعه بریتانیا بود و انگلیسی را چون بلبل صحبت می‌کرد با هر نوع عملی که باعث بیداری مردم شود، مخالف

بود. اجازه انتشار کتاب نمی‌داد. کتابهائی که به دستور امیر ترجمه شده بود را سوزاندند و حتی سفرنامه سفیر ایران در روسیه را مجال تکثیر ندادند «به جهت آن‌که برای مردم فرق اوضاع اروپا و اوضاع ایران درست معلوم نشود». به همین استدلال چاپ شرح سفارت امین‌الدوله به اروپا را هم اجازه نداد «البته نخواهید گذاشت این کتاب را باسمه نمایند که به همه‌جا منتشر شود و برای مردم درست آگاهی از اوضاع اروپا حاصل شود که به مصلحت نیست.» ملکم‌خان چه زحمت‌ها کشید تا با راضی‌کردن سفارت انگلیس بالاخره شاه با آوردن تلگراف به کشور موافقت کرد. مطلعین نوشته‌اند: «غرامت صدارت میرزاآقاخان برای ایران بس گران بود، رسوایی جنگ هرات حیثیتی برای دولت باقی نگذاشت. بر فساد دستگاه صدراعظم نوری... حدی متصور نبود. خزانه دولت تهی.» از جمله یادگارهای او جداشدن قطعی هرات از کشور بود، کاری که در تمام آن دوران، نایب‌السلطنه و قائم‌مقام‌ها و محمدشاه و امیرکبیر (حتی میرزا آقاسی) در سخت‌ترین شرایط مانع آن شده بودند. فساد و تباهی و فقر آن هفت ساله چنان همه‌گیر بود که با عزل او یک دوره اصلاحات ظاهر شد، اصلاحاتی که ازگفته این و آن در سر شاه افتاد ولی آن کس که باید سکانش را به دست می‌گرفت، در میان نبود. از جمله اتفاقات این دوره جدید افعالی بود که در ادامه تفکر استقلال‌طلبانه امیرکبیر صورت گرفت، مانند فرستادن شاگردانی برای تحصیل به فرانسه، در گرفتن بحث تهیه یک قانون اساسی و تغییر مندرجات روزنامه رسمی کشور. البته در آن موقعیت الگوپردازی از اروپائیان نیز کاری بود که

بعضی در سر داشتند مانند میرزاملکم‌خان که سرانجام از بطن جلسات شعبده‌بازی و چشم‌بندی که آن را در اروپا آموخته بود، با تردستی غیرقابل تردیدی «فراموشخانه» را از روی «فراماسونری» برپا داشت و در جلسات آن سخن از برادری و برابری و قانون گفت. سخنانی که پیش از آن بر زبان آوردن هرکدام با طناب انداختن مکافات می‌شد.

شاه وقتی میرزا آقاخان نوری را در حکمی توهین‌آمیز از همه مناصب برکنارکرد، در حکم دیگری اصلاً منصب صدارت عظمی را منسوخ کرد. بعد از دو آزمایش متنافر ـ امیرکبیر و میرزاآقاخان ـ دیگر از آن عنوان عصبانی شده بود. به نظر می‌رسید قصد دارد خودکارها را به عهده گیرد. همزمان، برای نخستین بار شش وزارتخانه هم ایجاد کرد و عنوان «شورای دولتی» نیز در میان آمد. وزارتخانه‌های داخله، خارجه، جنگ، مالیه، عدلیه و وظایف و اوقاف از همان زمان پدید آمدند و ماندند. مدتی گذشت دو وزارتخانه جدید یعنی علوم و تجارت را هم ایجاد کرد که امور صنایع هم در دل تجارت بود. به نوشته روزنامه رسمی، شغل صدراعظمی (پیشکاری شاه) را تجزیه کردند. اما عجیب‌تر از شورای دولتی، مجلس مصلحت‌خانه بود که حتماً شاه بعد از مطالعه کتاب‌ها و رسالات جدید و احیاناً کتابچه خیالات میرزاتقی‌خانی به آن رسیده بود. جالب آنکه شاه مستبد برای این مجلس خود نظام‌نامه‌ای نوشت و برای نخستین‌بار در ایران، در این مجلس انتصابی «نظر اکثریت» عنوان شد.

اما آن‌ها که دل به این اقدامات کپی‌برداری شده از ظاهر

حکومت‌های فرنگی بسته بودند، دیر نبود که دانستند همه هوسی بوده است. رئیس شورای دولتی (با حفظ سمت) به عنوان نایب‌التولیه به‌خراسان رفت و رئیس مجلس مصلحتی (با حفظ سمت) به حکومت یزد. فراموشخانه به این عنوان که «عده‌ای دجال و اوباش در آن حرف از دمکراسی می‌زنند» تعطیل شد. دانشجویان اعزامی را از فرانسه برگرداندند، چرا که «آن‌هایی که در فرانسه تحصیل نموده و تربیت می‌شوند، جمهوری‌پرست و بی‌دین خواهند شد». و مملکت در عقب‌نشینی اسف‌انگیزی به دوران آقامحمدخان برگشت. آیا این‌که اولین عشق بزرگ و شورانگیز شاه جوانمرگ شد در این خشونت نقش داشت؟

جیران تجریشی که نظم فکری شاه را به هم ریخته بود، دوبار حامله شد و هر دوبار نظم سیاسی مملکت درهم ریخت، چراکه شاه به محض به دنیا آمدن پسر از جیران به خیال آن افتاد که فرزند او را ولیعهد کند و از دولتهای خارجی (روس و انگلیس بخصوص) برای این تصمیم خود پذیرش خواست که معمول آن روز جهان بود. بزرگترین بحران سیاسی خارجی پدید آمد. در مقابل عشق به این دختر، شاه عاشق‌پیشه وصیت مادربزرگ قجرها (امینه) و حکم محکم آقامحمدخان را از یاد برده بود. آن‌ها حکم کرده بودند که شاهان قاجار از مادر قجر باشند.

علت اصلی پایان‌یافتن دوران ترقیخواهی هرچه باشد، ماجرای آخر شورش نان تهران بود که یکباره ارکان سلطنت را لرزاند. خشکسالی با فقر و بی‌سیاستی دولت درهم آمیخت «گرسنگی شرم

از زنان ربوده، به خیابان ریخته و چند هزار نفر زن نان خواستند و با تیر و سنگ از جا در نرفتند بلکه جری‌تر شدند.» شاه که از بالای بام قصر با دوربین به شورش مردم می‌نگریست، به جان کلانتر افتاد. کلانتر تعهد کرد نظم را برقرار کند. با دومین ضربه او، خون در صورت زنی دوید و شورش عمومی شد. شاه باز غضب فرمود و به فلک‌کردن رضایت نداد و کلانتر بدبخت را طناب انداختند و جسد برهنه‌اش را در خیابان کشاندند و حادثه با انقلاب سر موئی فاصله داشت. دو سه روزی ماجرا به طول کشید. زدن زنان و بریدن گوش چند مرد فایده نکرد و بالاخره به‌بهای از بین رفتن هیبت شاه و حکومت، غائله پایان گرفت، و مرتجعان و مخالفان اصلاحات فرصت یافتند تا درگوش شاه بگویند که شورش از اثر بازشدن چشم مردم بود. ترقیخواهی تمام شد.

از این زمان ده سالی آغازگشت که بدترین دوران حکومت قاجار تا آن زمان بود. فقط قرارداشتن ایران در میان دو قدرت جهانی و رقابت آن دو قدرت با یکدیگر بود که ایران را در این دوران برپا نگاه داشت و می‌توان گفت علت دیگری در میان نبود. ناصرالدین‌شاه با وجود آن که پس از ۱۵ سال سلطنت با تجربه شده بود ولی دیگر به تمامی خود را وقف خوشگذرانی کرده، از پیشرفت امور منصرف شده، نه فکر تازه‌ای را می‌پذیرفت و نه حتی تغییری در کار می‌داد. مهم‌ترین تدبیر او برای حفظ سرحدات آن بود که مالکان قدرتمند را به بخشیدن مدالی، خلعتی یا دختری از حرم خود مفتخر می‌کرد و دختری هم از آنان می‌گرفت؛ و این دختران بخت برگشته گروگان‌هایی

بودند در تهران تا در مرزها اغتشاشی رخ ندهد و اگر داد، با دستور شاه، خوانینی که عنوان داماد و پدرزن شاه را داشتند، لشکر جمع آورند و به دفع آن بکوشند. از سوی دیگر مردان خشن و باارادهای پیداشده بودند که رقم‌های بزرگ پیشکش می‌دادند و مقام حکومت می‌گرفتند و بعد خود می‌دانستند که در منطقه حکومت خود چگونه آن سرمایه‌گذاری را برگردانند و بر ثروت خود نیز بیفزایند. قدرت حکومت مرکزی و جمع‌آوری مالیات از طریق این حکام تأمین می‌شد. هنوز فرزندان شاه آنقدر بزرگ نشده بودند که حکومت کنند، شاهزادگان فتحعلی‌شاهی و عباس‌میرزائی هم قابل اعتماد نبودند.

در این ده سال، سفیران ایران در چند نقطه کسانی بودند که هم خود را می‌ساختند و با جهان آشنا می‌شدند و هم بی‌اعتنا به تهران و مأیوس از مدیریت سیاست خارجی، فرامین رسیده را به اجرا می‌گذاشتند، یکی از این‌ها، از دست‌پروردگان امیرکبیر بود. میرزاحسین‌خان قزوینی که ده سال در سفارت ایران در استانبول مانده و امور آن سامان را با درایت اداره کرده بود، از جمله معدود دیپلمات‌های ایرانی بود که هم نفوذ محلی فراوانی داشت و هم در اثر تماس با اروپا خود را ساخته بود. وقتی او در چشم شاه نشست که در بیست‌وچهارمین سال سلطنتش، دریافته بود که شیرازه مملکت از هم پاشیده است. سالها بود که ناصرالدین شاه آرزوی سفر عتبات داشت، آرزویی که به علت مخالفت دربار عثمانی ممکن نمی‌شد. بابعالی در این باور بود که رفتن شاه به عتبات موجب تحریک شیعیان می‌شود و آشوبی در می‌افتد. اما میرزاحسین‌خان با درایت بسیار و روابطی که با

خلفا و خانواده‌شان داشت این غیرممکن را ممکن کرد. شاه، شادمان به راه افتاد. در راه هرجا رسید فغان مردم گرسنه و فقیر بالا بود که علاوه بر گرسنگی از جور حکام در عذاب بودند. مناطق مرزنشین همه خالی شده بود، مردم از جور حکام خانه و وطن را رها می‌کردند و می‌گریختند.

در داخل خاک عثمانی، سفیر با تدبیر که نفوذ و اعتبارش شاه را متوجه او کرده بود، در گوش شاه از ترقیات جهان خواند و برای نخستین بار از پیشرفت ژاپن سخن راند. آنقدر گفت که شاه چاره کار مملکت را در وجود او دید. در مقابل رجال کهنه‌پرست پیر مانند معیرالممالک و مستوفی‌الممالک، میرزاحسین‌خان ۴۴ ساله کسی بود که در جوانی زیر دست امیرکبیر بزرگ شده و تمام آن بیست سال را در خارج از ایران در مقام قنسول و وزیر مختار گذرانده، عربی، ترکی، فرانسه و کمی انگلیسی می‌دانست. آیا این یک امیرنظام دیگر نبود. شاه به یاد آورد که در ماجرای هرات و بحران سیاسی پدید آمده بین ایران و انگلیس این ـ به قول دشمنانش دلاک‌زاده ـ را به لندن فرستاد و از نتیجه کار راضی بود. در آن بحران شاه هرات را داد ولی بوشهر و خارک را که انگلیس اشغال کرده بود پس گرفت.

میرزاحسین‌خان که مشیرالدوله لقب گرفت و در سفر عتبات دل شاه را ربود و به این خیالش انداخت که میرزاتقی‌خان دیگری یافته، متجدد و فرنگی‌مآب بود. گرچه به اندازه قائم‌مقام و امیرکبیر در اندیشه پیشرفت کشور بود، ولی از سرنوشت آن دو خبر داشت و از همین رو نه که به دشمنی با انگلیسی‌ها رغبتی نداشت بلکه خود را

در چشم آن‌ها نشانده بود و با جلب موافقت لندن بر این باور بود که خواهد توانست به سرعت کار ناتمام امیر را تمام کند.

در همان خاک عثمانی، شاه به او لقب وزیر عدلیه داد و اوقاف و وظایف را هم به آن مزید کرد و به این ترتیب یک دوره دیگر از دوران سلطنتش آغاز شد که ده سالی به طول انجامید و این خود بزرگترین علت ماندگاری او بر سلطنت شد. میرزاحسین‌خان چند ماهی وزیر عدلیه بود تا سپهسالار شد و شاه امور لشکر را به او سپرد، چنان در دادن نظم درخشید که کوتاه‌مدتی بعد به صدارت رسید و شاه فرمان قبلی خود دال بر «منسوخ‌شدن صدارت عظمی» را از یاد برد. این بار دیگر به راستی قصد آن کرد که پشت سر این صدراعظم بایستد و نظمی برقرار کند، به ویژه که میرزاحسین‌خان، خوش زبان بود و مانند امیرکبیر حالت معلمی نداشت که سهل است از شاه کوچکتر بود و در زبان‌بازی استاد و هیچ تلخی با شاه نمی‌کرد و کاری هم با خوشگذرانی‌های او نداشت. نظم و ترتیبی برقرار کرد ولی از مواجب عیش شاه چیزی کم نمی‌کرد. هنوز یک سال نگذشته چنان سامانی به اوضاع بی‌سامان مملکت داده بود که شاه با تمام قدرت پشت او ایستاده و به دشمنی‌ها و مخالفت‌های دیگران اعتنایی نمی‌کرد. این‌که در عثمانی، مدحت پاشا در همان زمان به صدارت رسید که در گذشته با میرزاحسین‌خان دوست بود ـ و بعدها کارشان به دشمنی کشید ـ خود موجبی شد تا شاه خود را بزرگ ببیند. روزنامه‌هایی می‌رسید که صدراعظم او را با صدراعظم عثمانی یکی می‌دید و هر دو را مثل صدراعظم ژاپن. ناصرالدین شاه از این قیاس خوشش

می‌آمد. ملکم که بعد از تعطیل فراموشخانه از ایران رانده شده بود، با وساطت سپهسالار بار دیگر به حکومت متصل شده اوّل برای سپهسالار و بعد برای شاه نامه‌های اغواکننده و در عین‌حال راهنما می‌فرستاد. از طریق قلم سحرآمیز او، شاه به صرافت آن افتاده بود که مملکت را مثل ژاپن یا اروپا کند. پس هر کار سپهسالار می‌کرد در چشم او جلوه داشت. از نوشتن قانون، تأسیس عدالتخانه، تنظیم ارتش، بستن قرارداد نظامی با اروپائیان، انتشار روزنامه، نزدیک‌کردن ایران با آلمان و اتریش و خارج‌کردن سیاست خارجی کشور از بن‌بست روسیه و انگلیس... در مقابل سپهسالار جمع کثیری از آن‌ها که در دوران ده ساله مطلق‌شدن استبداد به قدرت رسیده و سودها برده بودند، ایستادند. افرادی مانند مستوفی‌الممالک، معیرالممالک، فرهادمیرزا معتمدالدوله عموی شاه و بخشی از روحانیون متنفّذ. فرهادمیرزا از همه صریح‌تر بود و می‌گفت «مگر ممکن است شش ماهه قواعد پنجهزار ساله را برهم بزنید» همین‌ها در ذهن علما و مردم دین باور می‌کردند که سپهسالار می‌خواهد مذهب کشور را تغییر دهد. اما او زیرک‌تر بود و با پشتیبانی شاه پیش می‌رفت، چنان‌که بنای بزرگترین مسجد کشور را پی‌ریزی کرد (مسجد سپهسالار) و با بخشی از روحانیون روابط نزدیک داشت. تا جائی که حتی یکی از علما به او اجازه داد خط را تغییر دهد و حاجی ملاصادق مجتهد بزرگ قم به خواهش او نوشت که «راه‌آهن باعث تعمیر و آبادی... و سود و مزد پیداکردن جماعت بیکارها و بیعارها و تقلیل مردم بیکاره» خواهد شد. اما مخالفی مانند ملاعلی کنی هم در کار بود که وقتی

سپهسالار قانون را نوشت او را به جهت استفاده از «کلمه قبیحه آزادی» مخرب دین و دولت خطاب کرد و سیدصالح عرب تا جائی رفت که سپهسالار را زندیق خواند و بر او لعنت فرستاد. میرزاسعیدخان مؤتمن‌الملک وزیر خارجه سابق که از کهنه‌پرستان و دشمنان اصلاحات سپهسالار بود، در نامه‌ای به امضای حاج ملاعلی کنی به شاه او را از دادن آزادی به مردم برحذر داشت «برخلاف مقاصد و انتظام دولت و سلطنت است که هرکس هرچه بخواهد بگوید... تقلب و فساد و نهب اموال نماید و بگوید آزادی است و شخص اوّل مملکت همه را آزاد کرده‌اند. و در معنی به حالت وحوش برگردانیده...» اما این شاه دیگر آن جوان ۱۶ ساله نبود که به آسانی در مقابل امیرکبیر تحریکش کردند پس در مقابل هر تهدید و توطئه‌ای علیه سپهسالار می‌ایستاد. تا وقتی که سپهسالار قصد آن کرد که کار را اساسی کند و شاه را به فرنگ ببرد، هم استقراری به سلطنت او ببخشد و هم ترقیات تمدن صنعتی را به چشم او بکشد و او را بیش از پیش پشتیبان اصلاحات خود قرار دهد.

در این زمان، ناصرالدین‌شاه عاشق‌پیشه بار دیگر دلداده زنی شده بود، این بار فاطمه‌خانم که انیس‌الدوله لقب گرفت، دختری از روستای امامه بود که نرسیده به حرم، دین و دل شاه را ربود و جای جیران (فروغ‌الدوله) را پر کرد. سپهسالار حتی قول داد در سفر اروپا انیس‌الدوله و چند زن و دختر شاه را هم همراه کند. این دیگر از تحمل رجال متشرع و روحانیون خارج بود. سپهسالار در تهران و میرزاملکم‌خان مشاور و همراهش در لندن تمام زمینه کار را آماده

کرده بودند که شاه موضوع سفر را در پاکتی نوشت و از آقا سیدصادق طباطبائی خواست برایش استخاره کند، جواب آمد که از دید قرآن مجید «مایل به بد» است. برای رفع تردید دوباره استخاره کرد و این بار «بسیار بد» آمد. پس یادداشت برداشت با همه شوقی که داشت آیه‌ای را که در استخاره دوم آمده بود برای سپهسالار نوشت و اضافه کرد «حال که خدا مصلحت ندانست باید کلیتاً از این صرافت افتاد. با شارژ دافر روس و دیگران، دیگر مذاکره نشود. از اتریش هم دعوتی نشود. انشاءالله در داخله سفرهای خوب باید کرد در این زمستان... کارها را باید به خدا واگذاشت». اما مگر سپهسالار از تصمیمی که داشت برمی‌گشت، آنقدر درگوش شاه خواند و خواند تا دوباره به راهش آورد و به او نوشت: «فواید و معانی این سفر همایونی به فرنگستان در نظر اغلب عقلای ما هنوز به آن‌طورکه باید معلوم نشده. این یک شاهراه بزرگی است که از برای ترقیات ایران گشوده شده. در این سفر تنها پادشاه ایران به فرنگستان نمی‌رود، در حقیقت تمام دولت ایران به جهت نجات این ملک به تفحص اوضاع دنیا می‌رود». در این نامه سپهسالار دستاورد سفر شاه به فرنگ را با دستاورد نادرشاه از فتح هند برابر دانست.

بالاخره این سفر آغاز شد و شاه و صدراعظم و بزرگان دولت و شاهزادگان و انیس‌الدوله راهی فرنگ شدند، اما دو دختر شاه که همراه بودند در مرز و انیس‌الدوله از مسکو برگردانده شدند. کاملاً روشن نیست که چرا انیس‌الدوله برگشت ولی قطعی است که او در برگشت با تمامی قدرت خود همدست مخالفان سپهسالار شد. شاه

به روسیه، آلمان، بلژیک، انگلیس، فرانسه، سویس، ایتالیا، اتریش و عثمانی رفت و پس از ۵ ماه بازگشت. سپهسالار که برای نخستین‌بار پادشاهی را از ایران به فرنگ برده بود، همه‌جا مطابق با نقشه خود پیش رفت و شادمان از این‌که به هدف رسیده و شاه را مبهوت فرنگ و خواستار ترقیات کشور کرده بازگشت، باور نمی‌کرد که در همان مرز کسانی پیدا شوند و بر پای شاه افتند و با گریه بگویند که علما و مردم درحال شورشند و خطر بزرگ سلطنت را تهدید می‌کند و چاره در عزل سپهسالار است. شاه ابتدا ناباور بود تا نامه انیس‌الدوله سوگلی رسید که خبر از انقلابی می‌داد که قرار است با رسیدن شاه به تهران برپا شود. تمام شادمانی سفر از دماغ او به در رفت. نامه‌های تند در پاسخ تهرانیان نوشت، اما چاپار مدام می‌رسید و نامه رجال و علما را می‌آورد که به رسم سلطنت‌خواهی از او می‌خواستند آن صدراعظم نوکر اجانب و کفار را با خود به تهران نیاورد که مردم تحمل ندارند.

جمع کثیری در طویله انیس‌الدوله بست نشسته بودند و یا به خانه علما رفته و علیه سپهسالار شبنامه می‌نوشتند. بعضی چون ملاعلی کنی و فرهادمیرزا به راستی به این باور بودند که فرنگی‌مآبی مخالف دین است و سپهسالار دارد مملکت را به فرنگیان می‌فروشد و کفار را بر مسلمانان حاکم می‌کند. بعضی چون میرزا سعیدخان و مستوفی‌الممالک و میرزاعیسی وزیر با تجدد و پیشرفت مخالف بودند. میرزا سعیدخان سری هم با سفارت روس داشت. پس دو روز بعد از ورود قافله از اروپا، سپهسالار ناگزیر استعفای خود را نوشت. یک روز و چند ساعت گذشت، اردو در رستم‌آباد گیلان بود که شاه

پشیمان شد و تصمیم گرفت او را از نو به صدارت بگمارد و پیامی تند هم برای تهران فرستاد و مخالفان را تهدید به تبعید و مجازات کرد. ولی فتوای سیدصالح عرب رسید که سپهسالار را «واجب‌القتل» می‌دانست و دوباره ماده غلیظ شد. در منجیل بار دیگر استعفا برکار افتاد و سپهسالار از صدارت معاف گشت، درحالی‌که مهر شاه به او باقی بود و وعده می‌داد که به‌زودی بازش می‌گرداند، حادثه‌ای که به‌زودی اتفاق نیفتاد. در رسیدن به تهران، شاه بار دیگر سمت صدارت را منسوخ اعلام داشت و بعد از مدتی امور دولت را بین مستوفی‌الممالک و سپهسالار تقسیم کرد تا به خیال خود هم قدیمی‌ها و علما را راضی کند و هم اصلاحات سپهسالار ادامه یابد و بخصوص آبرویش در بین فرنگی‌ها نرود. و این موضوع تازه‌ای بود که میرزا ملکم‌خان در نامه‌هایش شاه را از آن می‌ترساند و برحذر می‌داشت.

با بازگشت سپهسالار بر سر کار، مخالفان سابق، جز چند نفر مثل انیس‌الدوله ابراز پشیمانی کرده با او مهربان شدند، ولی سپهسالار کسی نبود که بدون داشتن اختیار کار کند و محافظه‌کاری مستوفی‌الممالک را تاب آورد، سوز و گدازهای شاه هم فایده‌ای نکرد. بعد از مدتی وزیر خارجه و مدتی رئیس دارالشورا، زمانی هم مسئول شش وزارت یکجا شد ولی دیگر آن سپهسالار نشد که بود. او هم زد به بی‌تفاوتی و خوشگذرانی و در انتظار ماند تا دوباره کارها چنان درهم شود که به صدارتش بنشانند. کاری که صورت نگرفت و سرانجام مدتی حاکم قزوین شد و از همان‌جا برای فرونشاندن فتنه

شیخ عبیدالله، با اختیارات کامل به تبریز رفت. یک‌بار برای امضای عهدنامه و استرداد هرات و بالاخره زمانی برای تبریک تاجگذاری امپراتور جدید روس به روسیه فرستاده شد و عاقبت و در زمانی که از چشم شاه افتاده بود، حاکم خراسان شد و در همان‌جا و فردای روزی که خلعت تازه‌ای برایش رسیده بود، ناگهان درگذشت و جای آن را گذاشت که در اطراف مرگش شایعاتی بر زبان‌ها افتد.

وقتی خبر درگذشت سپهسالار به تهران رسید، مهم آن نبود که شاه مغموم نشد بلکه مهم شادمانی فرزند ابراهیم‌خان امین‌السلطان رئیس آبدارخانه شاه بود که بشکن زنان این خبر را در دربار می‌پراکند. انگار او می‌دانست که کوتاه‌مدتی بعد به جای پدر امین‌السلطان می‌شود و در بیست‌وچهار سالگی به‌جای سپهسالار صدراعظم. از این زمان که سی‌امین سال سلطنت ناصرالدین شاه بود، زندگی او و حکایت ملت ایران چنان شد که در افسانه‌ها و قصه‌ها آمده است.

داستان از زمانی شروع شد که مستوفی‌الممالک محافظه‌کار که به جای سپهسالار نوگرا عهده‌دار امور مملکت شده بود، کاری به کار دربار و حرم و سفرهای شاه نداشت درحالی‌که تمام امور مملکت در آن‌جا می‌گذشت و به همین جهت آقاابراهیم آبدار شده بود همه‌کاره و همه بیوتات سلطنتی به دست او بود، هم ضرابخانه و گمرک، هم خزانه و انبار غله. خلاصه هرچه شغل نان و آبدار بود که رجال برای به دست آوردن آن سر و دست می‌شکستند نصیب آقاابراهیم شده بود که به دست پاکی و بی‌غرضی مشهور بود. آقاابراهیم بی‌سواد ـ که لقب پرمعنای امین‌السلطان را هم تصاحب کرده بود ـ در مقابل

دانشمندی مانند میرزاعلی‌خان قرار داشت که امین‌الدوله بود، آقاابراهیم در دومین سفر شاه به خراسان (۱۳۰۰ قمری) به آرزو نرسیده در راه جان سپرد. خوف آن بود که دستگاه سلطنت در راه سفری به این اهمیت بی‌باعث و بانی بماند، ولی نماند و شاه میرزا علی‌اصغر پسر امین‌السلطان را به جای او گذاشت. او که در دوازدهمین سال سلطنت ناصرالدین اصلاً دیده به جهان گشوده بود، برخلاف پدر گشاده‌دست و بذال و مانند پدر مدیر و کارچرخان بود و جز شاه کسی را نمی‌شناخت. شاه به خراسان رفت و برگشت. نظم و پاداری اردویی چنان بزرگ باعث شد که امین‌السلطان جدید ـ درحالی‌که صدها نفر با دادن پیشکش‌های کلان آماده بودند تا یکی از مقام‌های آقاابراهیم را به دست آورند ـ در آن مقامات محکم شد، بلکه روزبه روز بر القاب و اختیارات وی افزون گشت. دیگر عملاً او صدراعظم بود و با مرگ مستوفی‌الممالک و نشستن پسر هشت‌ساله‌اش به جای او (در مقام وزیر دارایی کشور) رسماً هم علی‌اصغرخان وزیر اعظم شد. گرچه برای آن‌که در نامه‌ها شاه او را صدراعظم یا اتابک اعظم خطاب کند، ده سالی طول کشید. در این فاصله ناصرالدین شاه پنجاه سالگی را گذراند و بیش از پیش امور سلطنت را رها کرد، به طوری که جز سفر، عیش در حرمسرا و شکار تنها چیزی که او را سرگرم می‌کرد، علاقه‌ای بود که به دومین ملیجک خود پیدا کرده بود.

سه پسر شاه بزرگ شده ـ ولیعهد، نایب‌السلطنه و ظل‌السلطان ـ هرکدام ادرهٔ بخشی از مملکت را به عهده داشتند ولی در دل او جائی

را اشغال نمی‌کردند، و مجبور بودند در امور مملکتی از اتابک اطاعت کنند و برای خشنودی پدر از ملیجک که پسربچه زردنبو و کثیفی بود تملق بگویند.

در سفر دوّم شاه به فرنگستان، امین‌السلطان اداره امور اردوی سلطنتی را در اختیار داشت و چنان ریخت‌وپاشی کرد که شاه تازه مزه سفر فرنگستان را چشید و دانست که در سفر اوّل سپهسالار که قصد داشت وی با ترقیات و پیشرفت‌های اروپا آشنا شود، تا چه اندازه از حد عیش او کاسته بود.

از همین رو، چیزی نگذشته هوس سفر سوم کرد و کسی جز امین‌السلطان نمی‌توانست چنین سفری را تدارک بیند. اما از اثر امتیازهایی که شاه، به وساطت امین‌السلطان، در این سفر به بیگانگان داده بود، حوادثی پدید آمد که چیزی نمانده بود در زمان حیات او انقلابی رخ دهد. اوّل داستانی که رخ نمود طلب غرامتی بود که پسر ژولیوس دورویتر، دارنده امتیاز تمام معادن و تجارت کشور به امضای سپهسالار (امتیازی که سر نگرفت) مدعی آن شد و سرانجام با دادن امتیاز تأسیس بانک به او منتفی گردید. ولی ماجرای دیگر (انحصار خرید و فروش تنباکو) نه چنان بود که آرام گیرد.

به محض آنکه مسیو تالبوت نماینده کمپانی به تهران آمد و در باغ ایلخانی ساکن شد و کار خود را آغاز کرد، مخالفت بازاریان آغاز شد ـ در پشت پرده نایب‌السلطنه و سفارت روس هم در کار بودند ـ و بعد به دیگران رسید و حادثه‌ای بزرگ در تاریخ سیاسی ایران پدید آمد. نخستین منطقه‌ای که شلوغ شد تبریز بود. شاه به تصور آنکه رقابت

داخلی بین شاهزادگان و رجال است و عده‌ای علیه اتابک دسیسه می‌کنند، پیام‌های تند برای ولیعهد و پیشکار او فرستاد ولی اغتشاش از آذربایجان به تمام ایالات سرایت کرد و کم‌کم ماده قوی شد، به طوری که شبنامه‌هایی در تهدید خارجیان به قتل بر در و دیوارهای تهران چسبانده می‌شد. به سربازان فشنگ دادند و تهران به حالت آماده‌باش درآمد. چیزی نگذشته خبر رسید در اثر تظلم مردم به علمای نجف، فتوای تحریم تنباکو از سوی میرزای شیرازی رئیس حوزه علمیه نجف و مرجع تقلید شیعیان صادر شده است و تا شاه و امین‌السلطان از ارتباط خود با بعضی علما و تجار بهره گیرند و نامه‌های تحبیب و تهدید رد و بدل شود، مردم به خیابانها ریختند. بیست‌هزار نفر دور ارگ شاه را گرفتند، خوف انقلاب در دلها افتاد. کسانی که با تاریخ فرنگ آشنا بودند و انقلاب کبیر فرانسه را می‌شناختند، فرار را بر قرار ترجیح دادند. حریم حرمت ناصرالدین‌شاه در سی‌وسومین سال سلطنت یکباره شکست. مردم با فریاد به او و پسرش و وزیرش ناسزا می‌گفتند. توپ و تشر نایب‌السلطنه که وزیر جنگ و فرمانده قشون بود هم اثری ببخشید، اگر شانس نیاورده بود، خودش هم به دست زنان و مردان خشمگینی که به ارگ هجوم برده بودند، کشته شده بود. اتابک توانست نامه تندی از شاه خطاب به آقای آشتیانی مجتهد تهران و نماینده میرزای شیرازی بگیرد که در آن تهدید شده بود که یا در جمع قلیان بکشد و یا تن به تبعید دهد. آشتیانی پیغام فرستاد که توان لغو فتوای میرزا را ندارد و در شهر صدا افتاد که آقای آشتیانی دارد خارج می‌شود، مردم

ریختند. شاه به اندرونی پناه برد و در آن‌جا هم دستور او برای آوردن قلیان به خرج کسی نرفت. زنهای حرم هم دهان باز کرده بودند، تندیس قدرت او در حرمسرا هم درحال شکستن بود.

باری، کشمکش یک ماههٔ سلطنت و مردم، با پیروزی مردم و علما پایان گرفت. قدرت روحانیون شیعه که از دوران جنگ‌های ایران و روس در مقابل قدرت سلطنت قرار گرفته و هم‌اندازه شده بودند، با حکم دو سطری میرزای شیرازی و مقاومت مردم، یکباره به پایه‌ای رسید که بعد از دوران صفویه سابقه نداشت. مردم دانستند که قدرت واقعی در دست آن نیست که در حرمسرا می‌نشیند و ظاهراً تفنگچی و توپچی دارد. در ماجرای تنباکو، با لغو امتیاز کمپانی انگلیسی، افسانه شکست‌ناپذیری قدرت سلطنت هم شکست. حالا دیگر عجیب نبود اگر شاه برای هر عملی از علما اجازه می‌گرفت و از طریق آنان استخاره می‌کرد و باز عجیب نبود اگر در حادثه‌ای مانند آن‌که در راه‌آهن (ماشین دودی) رخ داد، خارجیان هم دانستند که دیگر امضای شاه و صدراعظم برای پیشبرد کارشان کافی نیست. ماجرا این بود که مردی پیش از رسیدن قطار به ایستگاه خواست پائین بپرد، عبایش گیر کرد و زیر چرخ رفت، مردم به هیجان آمدند و حرکت کردند، رئیس بلژیکی راه‌آهن دستور تیراندازی داد، پنج شش تنی کشته شدند، مردم تمام ایستگاه‌ها و خط آهن را ویران کرده به آتش کشیدند. قرار شد کمپانی به ورثه مقتولین پانصد تومان غرامت بدهد و گرچه دولت یواشکی چهل هزار تومان به رئیس کمپانی داد، اما با این همه نه شاه که گام به پیری نهاده بود و نه صدراعظم جوانش

هیچ‌کدام تصوری از ماجرا نداشتند و این سفیران روس و انگلیس بودند که در گزارش به لندن و سن‌پطرزبورگ از پوسیدگی رژیم می‌نوشتند و از بازشدن قلم‌ها و زبان‌ها.

در زیر پوست ماجراهائی که بعد از تحریم تنباکو و شکست رژیم رخ داد، روشن‌شدن مردمی که آهسته‌آهسته در اثر رفت‌وآمد با جهان و جهانیان در می‌یافتند که در چه جهنمی زندگی می‌کنند، خود حکایت دیگری بود. حضور دو رهبر مخالف رژیم استبدادی در فرنگستان و آمدن نشریات فارسی افشاگر به داخل کشور، تشکیل جلسات سیاسی پنهانی، همه خبر از آن می‌داد که استبداد در حال فروریختن است، گرچه طول سلطنت ناصرالدین شاه و کجدار و مریز او مانع از آن می‌شد که انفجار رخ دهد.

میرزا ملکم‌خان و سیدجمال‌الدین اسدآبادی، دو شعله فروزان مخالفت با رژیم، در خارج کشور بودند که به‌هر ترتیب صدایشان به داخل می‌رسید. ملکم طرفدار حکومت نوع غربی بود و در فرنگ روزنامه «قانون» را منتشر می‌کرد و سیدجمال اعتقاد به اتحاد مسلمانان داشت و در سراسر ممالک اسلامی، علیه استبداد و استعمار جریانهایی برپا داشته بود، از همین رو حکومت‌های استبدادی با او مخالف بودند و مردم ستمدیده پشتیبان او. شاه بی‌خبر بود و به هر دو آن‌ها ظلم و بی‌احترامی کرد، گرچه اتابک در زیر با هر دو آن‌ها راهی داشت. شاه نیز با احترام‌نهادن به آقای آشتیانی، شیخ هادی نجم‌آبادی، سیدمحمد طباطبائی و دیگران می‌کوشید تا به هر قیمت سلطنت خود را حفظ کند. اتابک با علما

روابط خوبی داشت و در هر فرصت به شاه ناسزا می‌گفت و او را در چشم‌ها عامل اصلی خرابی اوضاع جلوه می‌داد. چنین نیز بود. سه سال پایان سلطنت ناصرالدین‌شاه، فساد، فقر، وبا، ظلم، به بالاترین حد خود رسیده بود. حکام به اتکای پیشکش‌هایشان چنان ستمی بر رعیت روا می‌داشتند که پوستشان را می‌کندند. شاه، گرفتار بی‌پولی ناشی از سفرهای پرخرج فرنگ، با وثیقه گذاشتن منابع اصلی درآمد کشور، برای تأمین مخارج خزانه به هر کار دست می‌زد. بازی تخمه‌فروشی شاه، دیدار هر روزه‌اش از خانه رجال، تعویض پی در پی حکام ـ همه به قصد گرفتن پول از آن‌ها ـ دست رجال و حکام را در غارت مردم بازتر می‌گذاشت و فغان مردم را بلندتر. برای حکومت چاره‌ای جز توسل هرچه بیشتر به کنت [دو مونت فرت] رئیس ایتالیائی پلیس و نیروهای تحت فرمانش باقی نمی‌ماند.

بی‌اعتنایی روزافزون ناصرالدین‌شاه به امور حکومتی که توسط صدراعظم جوانش در سالهای پایانی سلطنت تشویق و تأیید می‌شد، قرارگرفتن سه فرزند بزرگ او در مقام‌های هزینه‌ساز و مردم‌آزار، بی‌آنکه کسی از آنان بازخواستی کند، همزمان با قدرت‌گرفتن روحانیون، حادثه‌ای را شکل می‌داد که شاه از آن غافل بود. او برای بی‌اعتنایی خود به کشور و مردم دلیلی داشت که توجیه بزرگش بود. گاه که کسی جرأت می‌کرد و لرزان‌بودن حکومت را یادآورش می‌شد، او به گذشته‌ها رجوع می‌کرد و به تلاش‌های چندباره خود و وزیرانش برای برقراری نوعی نظم و عدالت اجتماعی، و بی‌نتیجه ماندن همه این تلاشها را ناشی از عقب‌ماندگی ذاتی ایرانیان می‌دانست و معتقد

بود که جز زور و خشونت راهی برای اداره مملکت وجود ندارد. دهها رساله‌ای که در این دوران به قلم رجال فهیم نوشته شد، صدها مقاله‌ای که در چند روزنامه فارسی خارج از کشور درج گردید، هیچ‌کدام در پایان راه، او را بیدار نمی‌کرد. دلخوش بود که آزادی‌خواهان نامدار مانند سیدجمال‌الدین اسدآبادی و میرزاملکم‌خان را به قهر رانده و صدایشان را در داخل قطع کرده است. باور نداشت که التجای مدام مردم به روحانیون برای نجات از ظلم حکام و مأموران حکومتی، نشان از نومیدی آن‌ها از اصلاح حکومت استبدادی دارد.

تسلط بلامنازع ظل‌السلطان بزرگترین فرزند شاه ـ که چون از مادری از خانواده قاجار نبود از مقام ولیعهدی محروم ماند ـ بر بخش بزرگی از مملکت که از اصفهان آغاز و به کرانه‌های خلیج فارس منتهی می‌شد، حرص سیری‌ناپذیر او برای جمع‌آوری ثروت که عملاً ثروتمندترین مرد ایرانش کرده بود یکی از بزرگترین عوامل مخالف‌ساز حکومت بود. ظل‌السلطان با وجود بستگی با حکومت انگلستان و تأسیس یک لشکر قدرتمند، در آن منطقه وسیع دیکتاتوری مضاعفی داشت که براستی مال و جان کسی ایمن نبود. او به پیروی از پدرش برای آن‌که مانع از نفوذ افکار آزادیخواهانه در میان مردم شود به حکام زیردست دستور داده بود که حتی جهانگردانی را که با اجازه حکومت و شاه وارد می‌شدند در راه بکشند و اگر نفوذ روزافزون آقانجفی روحانی بزرگ اصفهان نبود، مردم براستی از او ایمن نبودند.

دومین پسر شاه ـ کامران‌میرزا نایب‌السلطنه ـ حاکم تهران و فرمانده نیروهای مسلح بود، وگرچه در زیر نظر شاه قرار داشت و به اندازه دو برادر دیگر خود استقلال نداشت، ولی از نظر زورگویی و ظلم دست‌کمی از آن‌ها نداشت. نایب‌السلطنه از ناچاری روابط خوبی با روحانیون بزرگ بر پا داشته، تظاهر به دینداری می‌کرد و سرانجام نیز این حکومت استبدادی از اثر ظلمی که او کرده بود، شکست.

در تبریز که مظفرالدین‌شاه بیمار و فرتوت حکومت بالاستقلال داشت وضع از مرکز و جنوب بدتر بود. وی حکام، رؤسای طوایف و ایلات و قلدران را میدان داده بود و آن‌ها را بر جان و مال مردم مرزنشین حاکم کرده بود و تمام کوشش خود را به کار می‌بست که خبری از آن همه تباهی و ویرانی به تهران نرسد.

در این میان جز روحانیون که خانه‌شان ملجا و پناه ستمدیدگان بود، دو سفارت خارجی نیز روز به روز بر اوضاع مسلط‌تر می‌شدند، داشتن اطلاعاتی که شاه برای آن‌که عیشش مدام باشد از آن‌ها دوری می‌جست، مأموران سفارتخانه‌ها را امکان داده بود که به لرزانی حکومت واقف آیند و پیشاپیش چاره کار کنند. دخالت آن‌ها ـ که با داشتن امتیازهای متعدد در صحنه اقتصادی کشور هم فعال شده بودند ـ در امور داخلی کشور دیگر امری عادی شده بود، سرمایه‌داران و مالکان و رجال نیز برای ایمنی جان و مال خود به آن‌ها سرسپرده می‌شدند.

در چنین دورانی از تباهی، حکومتی که با قتل امیرکبیر از مسیر خارج شد، بی‌آینده بود و فشار بر آحاد مملکت روزافزون. شاه گرفتار

مشکلات و مصائب یک حرمسرای ۱۵۰۰ نفره که لحظه‌ای بی‌حادثه نمی‌ماند و خود چنان دلبسته ملیجک که گاه رجال مملکت نگران می‌شدند، ولی جرأت ابراز نداشتند. عشق باورنکردنی شاه به این کودک زشت‌رو و کثیف، که دیگر بزرگ شده و شاه یکی از دختران خود را به او داده بود، زبانزد همه بود. فرزندان بزرگ شاه و صدراعظمش هم با کینه و اکراه مجبور به دادن پیشکش و کرنش در مقابل ملیجک شده بودند. و جز آن هم عشق‌های توفانی و گاه رسوایی‌آور شاه بود به دختران جوان، که هراز چندی تکرار می‌شد.

در این میانه چند ماجرا درهم پیچید و مانع از آن شد که شاه شصت‌وشش ساله، آرام و در بستر بمیرد. سیدجمال‌الدین اسدآبادی در استانبول یک هسته قدرتمند از مخالفان ایجاد کرده بود که در تهران مدافعان و بستگان متنفذ داشت. شیخ هادی نجم‌آبادی روحانی صاحب‌نام و مردمی، سیدمحمد طباطبائی و حاج امین‌الضرب ـ بزرگترین فرد در بخش خصوصی ـ و به نوعی شخص اتابک صدراعظم، در پنهان به سید متصل بودند. شاه که در پیری دچار غمزه‌های گستاخانه صدراعظم جوان خود شده بود، که جرأت می‌کرد و گاه با او به قهر می‌افتاد و گاه ناسزایش می‌گفت، وقتی درصدد برآمد که اعتمادالسلطنه را که با روسها رفت‌وآمدی داشت به صدارت بنشاند، خود در نیافت که به چه کار خطرناکی دست زده است. ناخشنودی امین‌السلطان که دریافته بود شاه قصد دارد با او همان کاری را بکند که با همه صدراعظم‌های پیشین کرده بود ـ قتل یا عزل و تبعید ـ راه را بر سیدجمال‌الدین اسدآبادی گشود. سیدجمال

درحالی‌که در پی چاره کار بود، به جوان با شهامتی برخورد که ظلم نایب‌السلطنه او را از زندگی آواره و ساقط کرده بود، پس او را متقاعد ساخت که باید همت کند و ریشه ظلم را برکند. میرزارضای کرمانی با مأموریت پایان‌دادن کار به تهران آمد، مجوز شرعی را شیخ‌هادی نجم‌آبادی داد و امکان اجرای نقشه ترور را امین‌السلطان با نایده‌گرفتن وی فراهم می‌آورد. درست روزهایی بود که شاه در تدارک جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت خود بود، جز امین‌السلطان کسی آماده شنیدن خبری نبود که درکنار حرم حضرت عبدالعظیم، در دو قدمی گور جیران اولین عشق زندگی شاه رخ داد. میرزارضا از میان جمعیت با عریضه‌ای جلو آمد و شاه را سرخوش از پنجاه سال سلطنت و خوشگذرانی، با شلیک گلوله‌ای در قلب راحت کرد. شاه گفت آخ و تمام شد. استبداد کهن در ایران با تیر میرزارضا شکست.

استبداد سلطنتی گرچه نودسالی بعد از آن ادامه یافت ولی هرگز آن قدرت استبدادی تکرار نشد. در حقیقت سیدجمال‌الدین درست دیده بود، با این شلیک استبداد سنتی شکست. ناصرالدین که پنجاه سال در حساس‌ترین دوران تاریخ ایران، مانند شاهان باستانی ایران حکومت کرد و بر همه چیز ملت وکشور مسلط بود، می‌توانست نامی بزرگ از خود باقی گذارد و می‌توانست سرنوشت ایران پس از خود را برای همیشه دیگرگون کند، ولی با تصمیم به قتل امیرکبیر، در همان آغازکار این امکان را از خود و از ایران تا نسلهای بعد گرفت.

با مرگ او، کشور در وحشت خلاء قدرت و شاه‌میری افتاد، ولی جز آن ۱۵۰۰ زن و غلام که در حرمسرایش بودند و شیون سردادند

چون براستی یتیم و بی‌کس شده بودند، کسی در مرگ او زاری نکرد. بعدها معلوم شد زنان و غلامان نیز از وقوع این حادثه، پیشاپیش به نوعی باخبر بودند و هرکدام اندوخته‌ای داشتند. ظل‌السلطان با شنیدن خبر مرگ پدر در تمام حوزه حکومت خود به نوعی حکومت نظامی اعلام کرد. نایب‌السلطنه که بدکاری او محرک میرزارضا و مسبب ترور شده بود به قلهک رفت که بتواند آسان به سفارت انگلیس پناه برد و ولیعهد بیمار که در سالهای طولانی انتظار پیر و شکسته و نزار شده بود، چاره را در سپردن موقت قدرت به امین‌السلطان دید که مقتدرترین بود.

در مرگ ناصرالدین شاه، شادمانی فراوان بود و کسی جرأت ابراز نداشت و درنهایت از میان چهار کرور مردم کشور انیس‌الدوله سوگلیش و ملیجک دُردانه‌اش تنها کسانی بودند که براستی گریستند. امّا چندی بعد که میرزارضا کرمانی به دار کشیده شد، دهها مجلس یادبود در خانه‌ها، پنهانی برایش برپا شد که شاهی با پنجاه سال سلطنت، از آن سوگواری محروم ماند.



اتابک

اتابک

در پایان روزی که ناصرالدین‌شاه کشته شد، امین‌السلطان مردی سی‌وهشت ساله به عنوان مقتدرترین مرد کشور در صحن کاخ برلیان، در کنار ظهیرالدوله داماد درویش‌مسلک شاه راه می‌رفت. جسد ناصرالدین شاه را روی سنگی در تالار نهاده، در را قفل کرده خود به نگهبانی ایستاده بود و در آن حال با ظهیرالدوله از بی‌اعتباری دنیا سخن می‌گفت. حتی قبل از آن‌که تلگرام ولیعهد از تبریز برسد که در جواب تلگرام او همه اختیارات را به حضرت مستطاب اتابک اعظم سپرده بود، او قدرتمندترین فرد کشور بود. وقتی جنازه شاه را به تهران رساند و با بسیج و آماده‌باش نیروهای نظامی و پلیس مانع از اغتشاش مردم شد، از طبع شاعرپسند خود کمک گرفت و با بیت:

«چرا خون نگریم چرا گل نخندم   که دریا فرو رفت و گوهر برآمد»

به ولیعهد خبر داد که پدرش مرده و او شاه شده است.

وقتی پشت در کاخ برلیان با ظهیرالدوله قدم می‌زد، دستور داده بود نان را ارزان کنند و برای حرم پیغام فرستاده بود، شیون نکنند. به فاصله چند ساعت مأموران او طاق‌نصرت‌ها و آذین‌ها را که قرار

بود در جشن‌های قران (پنجاهمین سالگرد سلطنت ناصرالدین شاه) برپا شود، جمع کردند. شب که شد، خسته از روزی چنان سخت دستور داد تا تخت او را در همان کاخ برلیان زدند. جسد شاه در یک طرف بود و میرزارضا در زیرزمین به زنجیر، امین‌السلطان قلیان می‌کشید و فرصت داشت تا به گذشته خود بیندیشد. او حتی نگران نبود که میرزارضای کرمانی چیزی بگوید و راز دست داشتنش را در قتل شاه افشا کند، چرا که میرزارضا از ارتباط او با سیدجمال خبر نداشت. اگر هم خبر داشت و چیزی می‌گفت بازجویان و شنوندگان از ترس قدرت او جرأت باورکردن آن را نداشتند. چنان‌که خانم‌باشی آخرین سوگلی شاه و دو تن از کنیزان حرم که جاسوس او بودند و از رازهایی خبر داشتند، می‌دانستند که اگر لب بگشایند فقط جان خود از دست می‌دهند و چیزی عوض نخواهد شد.

پیش از این فتحعلی‌شاه، محمدشاه و ناصرالدین‌شاه، اولین صدراعظم‌های خود را کشته بودند و امین‌السلطان از امروز نخستین صدراعظم مظفرالدین‌شاه بود. آیا می‌باید به سرنوشت خود نگران باشد؟ از هرزاویه که می‌نگریست موجبی برای نگرانی نمی‌دید، در این ده سال او چنان بذل و بخشش و ریخت و پاشی از خزانه و دارایی‌های مملکت کرده بود که به حاتم طائی ثانی شهرت داشت و می‌توانست مطمئن باشد که کسی با او بد نیست. نه مانند قائم مقام و امیرکبیر و سپهسالار کوشیده بود نظم و آئینی به کشور بدهد که به منافع کهنه‌پرستان و قدرتمندان صدمه زده و آن‌ها را با خود دشمن کرده باشد، نه در میان قدرت‌های بیگانه دشمن داشت؛ به همان

اندازه که به انگلستان بخشید، به روسیه هم داد. زیان‌دیدگان اصلی که مردم ایران بودند و می‌بایست دشمنان او باشند، در عین بی‌خبری، یا به این سرنوشت دردبار تن داده و آن را مقدّر خود می‌پنداشتند و یا استبداد سلطنتی را باعث و علت اصلی ادبار کشور می‌دانستند. اعتمادالسلطنه دشمن اصلیش سیزده روز پیش به مرگ ناگهانی در خاک رفته بود و ناصرالدین که از او احتمال خطری می‌رفت نیز همان روز صبح به کالبدی بی‌حرکت و بی‌آزار بدل شده بود. کلید خزانه‌ای را که از باقیمانده خزانه صفوی، جواهرات کلات نادر، مجموعه‌های آقامحمدخان و فتحعلی‌شاه در آن بود، در جیب جلیقه نهاده و می‌کوشید تا روی تخت شیرازی بی‌مدد خلاّر شیراز به خواب رود که می‌دانست فردا روز دشواری در پیش است. باید هر آن چه آموخته بود را به کار می‌بست تا از آن مهلکه چنان که می‌خواست بیرون آید.

به یاد آورد پدرش آقاابراهیم آبدار را که در دوران بچگی او هنر اصلیش حرکت‌دادن چندین استکان چای روی دست خود بود. آقاابراهیم بیسواد بود و خوش‌خدمت و محرم اسرار شاه و چه آسان در زمانی که شاه، با برکناری میرزاحسین‌خان سپهسالار از خیال اصلاحات و عمران منصرف شده بود، این مرد خود را بالاکشید.

داستان زندگی خانواده امین‌السلطان را کمتر کسی در زمان او می‌دانست، متملقان او را به رستم دستان می‌رساندند و بدخواهانش او را «ارمنی‌زاده» می‌خواندند ولی واقعیت آن بود که لاچین‌خان از اشراف و بزرگان گرجستان بود که در دوران جنگ‌های ایران و روس،

اوّل در منطقه نفوذ روسها، در طرفداری از ایـران و تسـلط ایـران بـر گرجستان همه کارکرد و سرانجام با یورش سپاهیان روس، با تصویب نایب‌السلطنه خانواده خود را بـرداشت و از تـمام دارایـی و نـفوذ و اعتبار محلی خود گذشت و به تبریز رفت. عباس‌میرزا نایب‌السلطنه چنان از ایران‌دوستی و وفاداری لاچین‌خان تکان‌خورده بود که برای او و خانواده‌اش از شاه تقاضای ملک و املاک و تیول و مواجب کرد و در ۱۰ نامه که به تمام پسران خود ـ از جمله محمدشاه بعدی ـ نوشت همه‌جا خود و مملکت ایران را مدیون لاچین‌خان خواند و از فرزندان خود خواست که لاچین‌خان و اولاد او را برای همیشه مواظبت کنند و نوشت «هرکار برای او بکنید، عشر خدمات او نـیست». بـا هـمه تأکیدهای نایب‌السلطنه، لاچین‌خان چندان پاداش نیافت که بتواند خانواده و نزدیکان مهاجر خود را در مـوطن جـدید بـه‌سامان کـند. خواهر کوچک لاچین‌خان به همسری زال‌خان درآمد، فرزندان ایـن دو به امر عباس‌میرزا نایب‌السلطنه در دستگاه او بودند و یکی از آنها آقاابـراهـیم کـه در آبـدارخـانهٔ نـایب‌السـلطنه بـه کـار مشـغول شـد. عباس‌میرزا نظر به توجهی که به این خانواده گرجی و خدمات ارزنده آن‌ها در طول جنگ ایران و روس داشت، آقاابراهـیم و بـرادرانش را عزیز می‌داشت و در میان آن‌ها آقاابراهیم چنان درکارکوشا و چنان مورد اعتماد بود که نایب‌السلطنه او را معتمد خود مـی‌دانست ولی چون بیسواد بود پیشرفت بیشتری نداشت. در مرگ نایب‌السلطنه کار غریبی کرد و آنچه را از اسباب و ملزومات طلای نایب‌السلطنه با خود داشت در راه مشهد به تهران به محمدشاه پسر بزرگ نایب‌السـلطنه

تحویل داد و آوازه این امانتداری در حرم پیچید. پس عجیب نبود که یکی از دختران قاجار را به او دادند و هفت پسر و چهار دختر از او به دنیا آمدند که علی‌اصغر (دومین پسر) هم در زیبائی چهره و هم در هوش بر همه سر بود. او وقتی به دنیا آمد که امیرکبیر به قتل رسیده بود و چهارسالی از صدارت میرزاآقاخان نوری می‌گذشت. تا پانزده‌ساله شود و پیشخدمت مخصوص ناصرالدین‌شاه، مقدمات عربی و ادبیات و منطق و فقه خواند و مکتب‌خانه‌ای شد ولی بیشتر در حرم بود و همبازی بچه‌های اندرون و کنیزان و غلامان. وقتی که شد پیشخدمت مخصوص دیگر کنار دست شاه می‌نشست، پیغام‌های محرمانه او را به زنهای حرم می‌رساند. خبرهای اندرون را به او می‌داد. نخستین خصلت این کودک با آن ابروان به هم پیوسته و چهرهٔ روشن که نظر شاه را به او جلب کرد، بلندی طبع او بود. گاهی پیغام‌هائی می‌برد که انعام مرسوم آن بسیار بود، اما کم‌کم همه رجال دانستند که به این کودک کم سن و سال انعام نمی‌توان داد. همه را رد می‌کرد و یا در حضور انعام‌دهنده به دیگران می‌بخشید. عجبا او فرزند آقاابراهیم بود که به خست شهرت داشت و به پول‌دوستی و جمع‌آوری مال شهره بود و عجیب‌تر آنکه دیگر فرزندان آقاابراهیم که در دستگاه آبدارخانه بودند همه مانند پدر مال‌دوست شدند، فقط علی‌اصغر بود که ارزشی برای مال دنیا قائل نبود و شاه تیزبین می‌دید که در مواقع بیکاری کتابی در دست می‌گیرد و اشعار بزرگان شعر و ادب ایران را حفظ می‌کند. شاهنامه، دیوان حافظ، بوستان و گلستان سعدی. شاه که در دوروبر خود هرچه می‌دید افراد نوکرمسلک متملق

و پولدوست بود وقتی دریافت که این نوجوان رازداری هم می‌داند، متوجهش شد و چنین بود که در پانزده‌سالگی عنوان پیشخدمت مخصوص را گرفت که در دوران استبداد، عنوانی مهم و پرمداخل بود که بسیاری از کهنه درباریان برای آن جامه دوخته بودند.

شاهزادگان پیر و درباریان سالخورده گاه از آن‌که می‌دیدند برای ملاقات با شاه و رساندن پیامی به او، باید دل این نوجوان را به دست آورند و از سد او بگذرند، به فغان می‌آمدند. اما چه می‌توانستند کرد وقتی که در سفر معروف شاه به عتبات، سفری که در آن میرزاحسین‌خان سپهسالار درخشید و به صدارت رسید، این جوان در نظم و ترتیب و خدمت به شاه و دمی غافل‌نبودن از او، چنان ساعی بود که دیگران می‌دیدند گاه شاه با او ساعتی خلوت می‌کند و بعد فرمانی درباره کسی صادر می‌شود. اما او از خودنمایی و افشای نزدیکی خود با سلطنت بیزار بود. در دوران صدارت میرزاحسین سپهسالار، صدراعظم که چند تنی از جوانان و نوجوانان خوش‌سیما را همواره دوروبر داشت، هرچه کرد نتوانست علی‌اصغرخان را (که در این زمان رئیس سواران محافظ شاه شده و صاحب جمع لقب گرفته بود) در حلقه خود آورد. حسد درباریان وقتی به اوج رسید که شنیدند شاه روزی به این جوان گفت «تو را خودم برای صدارت تربیت می‌کنم. خودم پولتیک یادت می‌دهم». وقتی شاه به فرنگ رفت و آقاابراهیم را که امین‌السلطان شده بود با خود برد، علی‌اصغر عملاً در غیاب پدر، وزیر دربار شد و همه کار دربار را رفع و رجوع کرد. در برگشتن شاه از سفر، در آن هیاهو که بر سر عزل صدراعظم

به راه افتاد، گزارشهای او به شاه فهماند که در غیابش چطور معتمدالدوله عمویش و رجال کهنه‌پرست دیگر و انیس‌الدوله سوگلیش علیه سپهسالار متجدد دست به هم کرده‌اند. براساس همین گزارشها شاه راضی به عزل سپهسالار نبود و مخالفان او را سرزنش می‌کرد تا وقتی که مجبور شد و باز هم دو سه ماهی بعد سپهسالار را از گیلان فراخواند و او را در سرپرستی دولت با میرزایوسف مستوفی‌الممالک شریک کرد. بزودی علی‌اصغر در بیست‌ودو سالگی امین‌الملک شد و غیر از معاونت وزیر دربار و گمرک و خزانه (اموری که سرپرستی آن با پدرش بود) بسیاری از دوایر دربار را هم زیر نظر گرفت و سرانجام با مرگ پدر لقب او (امین‌السلطان) نصیبش شد و در زمانی که خیلی از درباریان قدیمی مانند اعتمادالسلطنه و امین‌الدوله جامه وزارت دربار را دوخته بودند، این شغل به اضافه مناصب دیگر به این امین‌السلطان رسید. دیگر شاه به راستی او را برای صدارت تربیت می‌کرد. درست است که بعد از عزل سپهسالار، مستوفی‌الممالک در ظاهر عنوان صدراعظم داشت و در حقیقت شاه خود مملکت را اداره می‌کرد، وکلمه به کلمه و جزء به جزء را به این امین‌السلطان می‌آموخت و او را برای کاری آماده می‌کرد که برای آن منتظر نماند تا علی‌اصغرخان سی ساله شود. او نخستین صدراعظمی بود که ناصرالدین‌شاه او را مطابق میل خود ساخته بود. برای سه پسر بزرگ شاه (از جمله ولیعهد) که هر سه از این وزیر اعظم جدید بزرگتر بودند، چه دشوار بود پذیرفتن احکام او، ولی بعد از دو سه باری که از اطاعت او سرباز زدند و شاه نوشت «حکم امین‌السلطان حکم من

است» چاره‌ای برایشان باقی نماند. آنچه کید دشمنان درباری او، امین‌الدوله و اعتمادالسلطنه را به خودشان برمی‌گرداند، گشاده‌دستی و بلندنظری امین‌السلطان بود که استعداد عجیبی در جذب آدم‌ها داشت. این فقط شاه نبود که روز به روز به او وابسته‌تر و معتادتر می‌شد، همه درباریان، روحانیون، تجار و مردم عادی هم به او سرسپرده بودند.

چیزی نگذشت که روس و انگلیس برای جلب نظر او مسابقه گذاشتند و امین‌السلطان در عین داشتن روابط نیکو با روحانیون بزرگ، چنان در تشرع پیش نمی‌رفت که نتواند با فرنگیان راه رود، میهمانی دهد و زنان و دختران آن‌ها را به میهمانی‌ها دعوت کند، کاری که مستوفی‌الممالک و اعتمادالسلطنه و حتی امین‌الدوله متجدد از آن ابا داشتند. با مأموران بلندپایه سفارتخانه‌ها مربوط بود و از مکنوناتشان خبر می‌یافت. ابتدای کار فوراً شاه را باخبر می‌کرد و دستور می‌گرفت، و کم‌کم خود دستور می‌داد چرا که از تفکرات و تمایلات شاه بیش از هرکس باخبر بود.

یکی از مهم‌ترین خصوصیات او که شاه را مقبول می‌افتاد این بود که خود را در مقابل خارجیان کوچک نمی‌دید سهل است با آن‌ها بازی می‌کرد، برخلاف میرزاآقاخان نوری و سپهسالار به یکی از دو ابرقدرت زمان دلبسته نبود. گرچه از زمانی که دزموندولف دیپلمات حیله‌گر انگلیسی سفارت آن کشور را در ایران عهده‌دار شد، امین‌السلطان بیشتر با او راه می‌رفت، و به طرفداری از انگلیس مشهور شد ولی همین هم به اراده شاه بود، چنان که بعد از ماجرای

تنباکو به طرف روسها رفت و بعد معروف به طرفداری از روسها شد.

به عبارت دیگر ناصرالدین‌شاه، چهل سال بعد از قتل امیرکبیر از دردسرهای قدرت کناره می‌گرفت و بیشتر به لذت زندگی رو به پایان خود مشغول می‌شد، به همین نسبت این غلامزاده روز به روز جای او را پر می‌کرد. هرچه داستان به پایان عمر ناصرالدین شاه نزدیک می‌شود این روند سرعت بیشتری می‌یابد تا جائی که دیگر شاه را از او گریزی نیست، همه نخ‌ها به امین‌السلطان متصل است. در این زمان هیچ‌یک از رجال بزرگ اوّل سلطنت او زنده و برجا نیستند و امین‌السلطان همان نقشی را بازی می‌کند که به قاعده باید ولیعهد بازی می‌کرد.

مسایلی که از دومین سفر شاه به فرنگ، سلطنت گرفتار آن شد، نه از بی‌درایتی امین‌السلطان یا بی‌اختیاری او و یا رقابت قدرتهای خارجی، بلکه از زاویه‌ای اتفاق افتاد که کسی منتظر آن نبود. شاه پیر خوشگذران و صدراعظم جوان پرقدرت طالب پول بیشتر بودند و این پول بیشتر از آن بود که حکام جمع‌آوری می‌کردند. اگر شاه هم نمی‌دید امین‌السلطان مردمدار خوب می‌دانست که فشار بیش از حد بر مردم و کشوری که صنعت و تولید در آن وجود ندارد، لاجرم منتهی به شورش می‌شود. پس چاره چه بود؟

درست در زمانی که کف‌گیر شاه و دولت به ته دیگ خورده و کار به فروش خالصه‌جات و شغل‌های مهم رسیده بود، افق از زاویه جدیدی باز شد. راهی که سپهسالار با دادن امتیاز معادن، تجارت، راه‌آهن کشور به رویتر گشود، تنها راه بود. اولین امتیازی که در دوران

امین‌السلطان و بعد از مذاکره او با سفارت انگلیس بسته شد امتیاز کشتی‌رانی در کارون بود و پس از آن امتیاز تأسیس بانک شاهی. این دو امتیاز، روسها را به خشم آورد و دست به دامان این و آن شدند تا پولی بدهند و امتیازی به دست آوردند که امتیاز شیلات بحر خزر نصیبشان شد، همان اندازه که کشتی‌رانی در کارون حاکمیت ایران را به خطر می‌انداخت، شیلات بحر خزر هم خطرناک بود. اما شاه و صدراعظمش باور داشتند به این ترتیب دو ابرقدرت را در ایران رو در روی یکدیگر قرار می‌دهند و از این طریق تمامیت ارضی کشور را حفظ می‌کنند. از هریک از این امتیازها پول فراوانی به جیب شاه و صدراعظم می‌رفت.

پس زمینه و پول لازم برای سفری دیگر فراهم شد و این فشار امین‌السلطان بود که کشورهای اروپائی را واداشت تا بار دیگر این میهمانان پرزحمت را بپذیرند. سفر اوّل شاه را میرزاحسین‌خان سپهسالار اداره کرد و سفر دوّم را امین‌السلطان اول (آقاابراهیم) و این سفر سوم از همه پرشکوه‌تر بود، امین‌السلطان قبلاً مخالفان احتمالی را با دادن پیشکش‌های مناسب آرام کرده بود.

در طول این سفر شش ماهه نیز روسها زمینه دریافت امتیاز تأسیس یک بانک را به دست آوردند، امتیاز تجارت توتون و تنباکو با قیمتی مناسب به کمپانی رژی داده شد. ملکم هم به پاداش روابطی که با اتابک به هم زده بود امتیاز لاتاری راگرفت و به یک اروپائی فروخت. شاه و صدراعظم او چنان سرخوش گشت و گشتار در اروپا بودند که فکر نکردند چگونه ممکن است مردم مسلمان و روحانیون برقراری

لاتاری را که نوعی قمار بود تحمل کنند.

از کل این بخشش‌ها چند ماجرا برای سلطنت زائیده شد، نخستین آن تحریم تنباکو بود. امین‌السلطان که نامه‌اش به شاه نشان می‌دهد که آنچه را به او تعلق گرفته به ولی‌نعمت خود بخشیده، شورش را اثر تحریک مخالفان خود ـ سرحلقه آن‌ها نایب‌السلطنه ـ می‌دانست ولی بعد که فتوای میرزای شیرازی رسید و انقلاب بزرگ شد و مردم به ارگ ریختند و شاه ترسیده به دست و پاافتاد، باز این خود امین‌السلطان بود که مشکل حکومت را با گرفتن قرضه‌ای از انگلیسی‌ها حل کرد، حلی موقت.

از سوی دیگر لغو امتیاز لاتاری، میرزاملکم را به زحمت انداخت و در لندن به دادگاه کشاند. نامه‌های تند و گلایه‌آمیز او، باعث شد تمام القابش راگرفتند و یک مخالفت پر سر و صدا و جنجالی در اروپا علیه سلطنت درست شد که ملکم را با سیدجمال‌الدین اسدآبادی در لحظاتی متحد کرد. هدف انتقادهای تند هر دو آن‌ها که روزگاری دوستان امین‌السلطان بودند، شاه و حکومت استبدادی بود.

وقتی در پی غائله تنباکو شاه خود یک چند امور را در دست گرفت، امین‌السلطان قهر کرد و زبان به ناسزاگویی شاه گشود که «به درد للگی ملیجک می‌خورد»، شاه تصمیم گرفت معزولش کند ولی دیگر قدرت نداشت. پس چهارسالی که در پی آن آمد، سالهای قدرت‌گیری باز هم بیشتر امین‌السلطان بود تا روزی که تیر میرزارضا کرمانی قلب شاه را شکافت و با حکم مظفرالدین‌شاه در نخستین روز سلطنتش، امین‌السلطان نه این‌که صدراعظم ماند بلکه همه امور را تا

آمدن شاه جدید به عهده گرفت تا همان نقشی را بازی کند که پنجاه سال پیش مهدعلیا مادر شاه به عهده گرفته بود. پیش از آن در عهد قاجار، هرگاه ولیعهدی به سلطنت رسید پیشکار خود را که والی آذربایجان هم بود به صدارت رساند. چنان‌که قائم‌مقام و امیرکبیر، اما این بار مظفرالدین شاه، امین‌الدوله پیشکار خود را در آذربایجان گذاشت و خود آمد و امین‌السلطان را ابقا کرد. امین‌الدوله از دشمنان امین‌السلطان بود. اما با همه نفوذ امین‌السلطان، صدارت او در عهد مظفرالدین‌شاه یک سال هم طول نکشید و همان امین‌الدوله احضار شد.

با ابلاغ خبر عزل، امین‌السلطان دچار خوف جان شد، در آن روزگاران کسی از صدارت بی‌آسیب دور نمی‌شد، آرام به قم رفت و شاهد آن‌که امین‌الدوله متجدد همان کاری را آغاز کرد که قائم‌مقام و امیرکبیر. امین‌الدوله فرهنگی مردی بود اصلاح‌طلب، با کوچک و به اندازه کردن دولت و جلوگیری از ریخت و پاشهایی که امین‌السلطان در طول ده سال همگان را به آن عادت داده بود، دشمنانی برای خود به‌وجود آورد که از هیچ کاری علیه او فروگذار نمی‌کردند، روحانیون در رأس آن‌ها و دوستان امین‌السلطان هم. چنین بود که دو سال بعد وقتی که امین‌الدوله نتوانست یا نخواست که مملکت را گرو گذارد و شاه را به آرزوی خود که سفری به فرنگ بود برساند، همه نگاهها بار دیگر به امین‌السلطان دوخته شد و از قم با سلام و صلوات به کاخ برگشت، گرچه پارک خودش دست کمی از کاخ سلطنتی نداشت.

این‌بار در صدارت امین‌السلطان روسها مؤثر بودند، آن‌ها دل خوشی از امین‌الدوله نداشتند و او را به طرفداری از انگلیس متهم می‌کردند، درحالی‌که امین‌السلطان بعد از ماجرای تنباکو با روسها روابط خوبی برقرارکرده بود. در نتیجه به جای یک میلیون لیره‌ای که انگلیسی‌ها حاضر نشدند به امین‌الدوله و مشیرالدوله (محسن‌خان) بدهند، امین‌السلطان از روسها ۲/۵ میلیون لیره با بهره صدی پنج گرفت، در مقابل درآمد تمام گمرکات (به جز گمرکات جنوب) را برای ۷۵ سال گرو گذاشت. عنوان قرض تأمین اعتبار برای آبادانی کشور بود، اما در نتیجه آن طلب قبلی انگلیسی‌ها پرداخت شد و روسها شدند تنها طلبکار کشور. باقی پول در طول سفر پرخرج شاه و امین‌السلطان به اروپا تمام شد. این دومین پول عمده‌ای بود که دار و دسته مظفرالدین شاه درسه سال سلطنت هدر دادند. ابتدا تمامی ذخیره و خزانه ناصرالدین‌شاه غارت شد و بعد قرضه روسها.

یک سالی از سفر اروپا نگذشته بود و هنوز هدایا و مواد مصرفی خریداری شده توسط شاه از بنادر به تهران حمل نشده بود که خزانه خالی بار دیگر دولت را به افلاس کشاند، این‌بار به جای قرضه، انگلیسی‌ها که دوباره راهی به امین‌السلطان گشوده بودند، موضوع قرارداد نفت را پیش کشیدند. یک کشیش به تصادف دریافت که در جنوب ایران مخازن نفت وجود دارد و با کسب نظر دارسی سرمایه‌دار بزرگ، قراردادی تنظیم شد که سرنوشت ایران را در تمامی قرن بیستم (که آن زمان سومین سال آن بود) رقم زد. از این قرارداد پول هنگفتی به شاه، امین‌السلطان و وزیرأن او رسید اما شاه برای سفری دیگر

به‌اروپا مشتاق بود و می‌خواست شاید عمر خود را طولانی کند و باز امین‌السلطان برای قرضه‌ای دیگر رو به سوی روسها نهاد، امتیاز راه‌آهن جلفا به قزوین را به آن‌ها سپرد، این امتیازی بود که اگر عملی می‌شد خطری بزرگ برای استقلال ایران بود. از این رو، میهن‌پرستان و آگاهان که در می‌یافتند با هریک از این امتیازبخشی‌ها و قرضه‌ها ملت برای سالیان دراز زیر فشار می‌رود، شروع به ابراز مخالفت و پخش شبنامه کردند. چنین بود که در بازگشت مظفرالدین‌شاه از سفر دوّم، مخالفت با وی جنبه جدی‌تری گرفت. روحانیون همه وارد میدان شده بودند، چند حکم تکفیر امین‌السلطان از نجف رسیده بود. با همه این‌ها برای اداره کشوری که دچار بیماری، فقر و افلاس بود، کسی جز اتابک یافت نمی‌شد. انگلیسی‌ها وقتی دریافتند که اتابک باز برای دریافت قرضه‌ای باروسها وارد گفتگو شده و وابستگی اقتصادی کشور به روسها دارد شدیدتر می‌شود، به مخالفت با صدارت او پرداختند. وزیر خارجه بریتانیا به خلیج‌فارس وارد شد و سفارت انگلیس در تهران بنای اغوای مخالفان اتابک را گذاشت. فرمانفرما و عین‌الدوله ـ دو داماد شاه ـ که با او از تبریز به تهران آمده و در همه این سالها خیال صدارت داشتند، جبهه محکمی علیه اتابک ایجاد کرده بودند.

قرضه دوّم هم (دویست‌هزار لیره) در اندک زمانی در چاه ویل دربار فرو رفت، و در این عرصات شاه برای سفر سوم که باز عنوان معالجه بر آن نهاده بود، اتابک را زیر فشار گذاشت. اما بعد از ده سال صدارت عملی، امین‌السلطان دانست که این کار پایان ندارد و باید سر

خود را بگیرد و از این مهلکه بگریزد. آنقدر ثروتمند بود که بتواند در بیرون از ایران سیر کند و آنقدر در جهان اسم و رسم داشت که وسائل راحتش فراهم آید، پس خود استدعای اجازه برای سفر حج کرد ولی شاه که از نفوذ او خوف داشت وی را از سفر به عثمانی برحذر داشت، پنج ماه هم به موسم حج تمتع مانده بود، پس درحالی‌که به دستور امپراتور روس، قزاقهای سفارت او را تا مرز همراهی می‌کردند وارد خاک روسیه شد. در مسکو پذیرائی مفصل و شاهانه‌ای برایش تدارک یافت، گشت و گشت و به سیبری هم رفت و از آن‌جا راهی ژاپن شد.

در آن زمان آوازه ترقیات ژاپن در دوران میجی در همه دنیا پیچیده بود. امین‌السلطان که رغبت داشت از تحولات این قدرت تازه آسیائی باخبر شود، به خیال سفری خصوصی و بی‌صدا به توکیو رسید ولی ژاپنی‌ها در یک دعوت ۲۲ روزه از او و همراهانش همچون صدراعظمی شاغل پذیرائی کردند، شوق دیدار چین در سرش بود. آن‌جا نیز با رئیسان کشور ملاقات کرد و سرزمین اژدهای زرد راگشت و این سفر که او را با تغییرات جهان در شروع قرن بیستم آشنا می‌کرد، با دیداری از امریکا ـ نیویورک و ایالات جنوبی ـ کامل شد و سرانجام با یک سال تأخیر خود را به خانه خدا رساند. این‌جا دیگر، امیران عرب سنگ تمام گذاشتند، چنان‌که در مصر و سوریه هم نمایندگان امپراتوری عثمانی به دعوتی شاهانه مقدم او را گرامی داشتند. در این زمان، در ایران شاه و صدراعظم مستبد و بی‌ابتکارش عین‌الدوله درگیر حوادثی بودند که به انقلاب مشروطیت انجامید و دیگر قدرت

آن نداشتند که از سفر اتابک به عثمانی جلوگیری کنند. اتابک که در طول سفر از اوضاع ایران با خبر بود، درحالی‌که تا نزدیکی مرزهای ایران پیش آمده و خانواده خود را در شامات دیدارکرده بود، بار دیگر دور شد و درحالی‌که نامه‌هایش نشان می‌داده کاملاً دیگرگون شده، بعد ازگذری از جنوب آفریقا، تونس و مراکش این سفر دور و دراز را به فرانسه ختم کرد. یک سالی در پاریس ماند تا سرانجام در گراند هتل «ایوردن» شهرکوچکی در سویس رحل اقامت افکند. حالا دیگر زمان آن بود که اخبار انقلاب مشروطیت را در روزنامه‌های اروپا بخواند. با بالاگرفتن شعله‌های انقلاب مشروطیت، رجال و شاهزادگان ناصری و مظفری راهی اروپا شده در آن‌جا به دیدارش می‌رفتند. هرچه از فرزندان ناصرالدین‌شاه پذیرائی می‌کرد و با آنان روابط خوش داشت، از فرزندان مظفرالدین‌شاه روگردان بود.

سرانجام فرمان انقلاب مشروطیت صادر شد و مظفرالدین‌شاه درگذشت، محمدعلی‌میرزا ولیعهد تنها فرزند مظفرالدین‌شاه بود که با اتابک روابط خوبی داشت. او که تا اندازه زیادی ولیعهدی خود را مدیون اتابک بود، از دوران ولیعهدی با او بنای مکاتبه داشت و به او احترام می‌گذاشت. اتابک که از پشیمانی ناصرالدین‌شاه از قتل امیرکبیر خبر داشت و دیده بود که در همه آن سالها از وی به بزرگی یاد می‌کرد، در دوران صدارت خود همیشه مواظب فرزندان و نوادگان امیر بود. محمدعلی شاه هم نوه امیرکبیر بود. او از روزی که بر تخت سلطنت نشست، از اتابک دعوت کرد که به ایران آید.

چنین بود که در پی پنج سال گردش دور دنیا و تحولی عظیم که در

نظریات او درباره حکومت پیدا شده بود، به ایران برگشت. منصب صدارت از شش ماه پیش برایش آماده بود. در انزلی وقتی از کشتی اعزامی امپراتور روس پیاده شد با جمع مشروطه‌خواهان مسلح رو به رو گشت که خیال بازداشت او را داشتند، موفق به این کار نشدند، اما آنقدر معطلش کردند تا از مجلس جوان شورای ملی اجازه صادر شد و او با اتومبیل بزرگی که خریده بود به راه افتاد و در راه دانست که چگونه با فروافتادن تندیس قدرت استبدادی و تشکیل مجلس و برپاشدن مجلس، اوضاع دیگرگون شده، اما مگر او خود دیگرگون نشده بود.

از میان سران مشروطیت سیدعبدالله بهبهانی و شیخ فضل‌الله نوری با او روابطی قدیمی داشتند، سیدعبدالله از مدافعان سرسخت او بود و مجلس و شهر را آماده استقبال از او کرد.

تهرانیان با نگاهی متفاوت او را می‌نگریستند. شاه بر این باور بود که اتابک با تجربه ترین و قدرتمندترین رجل کشور، خواهد توانست مشکلات او را با مجلس و مشروطه‌خواهان حل کند، بخشی از مشروطه‌خواهان به تبلیغ سید عبدالله بهبهانی و فرزندان مشیرالدوله نائینی و مخبرالسلطنه و صنیع‌الدوله طرفدار او بودند و می‌پنداشتند با حضور او شاه بی‌فکر و قلدر مهار و آرام می‌شود و هم مشروطه‌خواهان تندرو و حکومت قانون قوامی می‌گیرد. اما مشروطه‌خواهان تندرو به سرکردگی سیدحسن تقی‌زاده و حیدر عمواوغلی به شدت از حضور او هراسان بودند و تصوری از تحول درونی او نداشتند. این عده، احترام اتابک به مجلس و حضورش در

جلسه علنی و ابراز وفاداریش به قانون اساسی را بازی می‌دانستند. اتابک از راه نرسیده، از شاه وعده همراهی با مشروطه گرفت و وعده داد تعادل و آرامش و امنیت را به کشور برگرداند، در این کار به پشتیبانی روسها مطمئن بود، در عین‌حال براین تصور که خواهد توانست نقار خود را با دولت انگلیس حل کند.

با اعلام صدارت او، چند فتنه و غوغا در نقاط مرزی فرو نشست. سالارالدوله که دعوی سلطنت داشت، به نصیحت او آرام گرفت. فرمانفرما را برای جلوگیری از تجاوز عثمانی به مرز ارومیه فرستاد و محتشم‌السلطنه را برای مذاکرات دوستی به استانبول روانه کرد و کمی امیدوار شد که نصیحت‌هایش در شاه اثر کند. چنین بود که به گفتگو با مجلسیان نشست و به یاری سیدعبدالله بهبهانی در این کار هم موفق ماند. خنده و آرامش همیشگی‌اش، حتی وقتی نامه‌های تهدید به قتل به او می‌رسید، بهم نمی‌ریخت. درست روزی که واسطه بین مجلس و شاه شده و شاه را قانع به نوشتن دستخطی جدید و اعلام وفاداری دوباره به قانون اساسی کرده بود بعد از قرائت نامه شاه، وقتی دست در دست سیدعبدالله بهبهانی از بهارستان خارج می‌شد، دید که گدایی جلوی سید را گرفت و مردی با عریضه‌ای جلو آمد. دست در جیب خود کرد تا سکه‌ای بیرون آورد که صدای تیر برخاست و لحظه‌ای بعد تن بی‌جانش بر زمین افتاد، تا او را به پارک شخصی‌اش برسانند، در راه ساعت برلیان، مهر صدارت و کیف پولش ربوده شد. دقایقی بعد، شهر به هم ریخته بود که چرچیل منشی حیله‌گر سفارت انگلیس به پارک اتابک رسید و

به پسر بزرگش پیشنهاد کرد که پرچم انگلیس را بالای پارک برافرازد.

مقدر چنین بود که او در بیست‌وشش سالگی، وقتی هیچ تصوری از حکومت نداشت، نفر دوّم کشور شود و در پنجاه‌سالگی وقتی باتجربه بسیار، دنیادیده و قانون‌شناس شده بود، به خاک افتد.

باری در سرسرای پارک بزرگ و مجللش آرام و بی‌خبر از آشوب شهر خفته بود و در این وضعیت شبیه روزی بود در دوازده سال پیش که تن بی‌جان ناصرالدین‌شاه را در کاخ برلیان خوابانده و خود در جلوی در کشیک می‌داد.

کسی که او را کشت ـ یا به عنوان قاتل او شهرت یافت ـ دقایقی بعد با شلیک گلوله‌ای در سر، خودکشی کرد و پرونده‌ای در ابهام ماند. بعضی شاه و بعضی مشروطه‌خواهان تندرو را عامل قتل او نوشتند. با مرگ او اسرار بسیار در خاک رفت و کشور به سوی روزهای پریشانی و سختی و جنگ حرکت گرفت.



صنیع‌الدوله

صنیع‌الدوله

ترور امین‌السلطان، اگر هم از نظر تاریخی به حساب انقلاب مشروطیت گذاشته شد ولی در واقع حادثه‌ای بود مربوط به دوران سیاه استبداد و عملکرد امین‌السلطان در آن دوران. انقلاب مشروطیت کشته‌های خود را داد. صدها نفری بر سر پایداری این انقلاب جان خود را هدیه کردند تا به دوران استبداد صغیر رسید. در مقدمه این دوره از تاریخ ایران، میرزاجهانگیرخان، ملک‌المتکلمین، سیدجمال واعظ و افرادی دیگر کشته شدند، این‌ها کشته‌گان بر سر قدرت نبودند. حتی آن‌ها که در دوران پایداری مردم تبریز در مقابل استبداد کشته شدند، و کسانی که بعد از فتح تهران به حکم دادگاه‌های انقلابی چوبه دار را بوسه زدند مانند شیخ فضل‌الله نوری نیز ازکشته‌گان بر سر قدرت به حساب نمی‌آیند که شیخ بر سر اعتقاد به شهادت رسید. دوران آزادی رسیده بود، در حقیقت وقتی محمدعلی‌شاه به سفارت روس رفت و از تاج و تخت گذشت انقلاب مشروطیت، دو سال بعد از صدور فرمان آن، برپا شده بود. دیکتاتوری وجود نداشت و زمان آن بود که مشروطه‌خواهان و

رهبران جامعه که در انقلاب درخشیده بودند، جامعه را آماده زندگی آزاد کنند. حرکاتی که بعد از آن رخ نمود نشان داد که کار بدان سادگی نبود که تصور می‌رفت و بدون دیکتاتور نیز کشور بهشت نشد. هرج و مرج و رقابت‌های سیاسی، دعوا بر سر چیزی که هنوز شکل نگرفته بود، دورانی از فقر و آشوب و هرج و مرج پدید آورد و بسیار جان‌ها فدا شد. یکی از ارزشمندترین آن‌ها صنیع‌الدوله بود و بعد سیدعبدالله بهبهانی. ترور سیاسی وارد حیات جامعه ایران شد.

صنیع‌الدوله، در جدول کشته‌گان بر سر قدرت متمایز است. تا آن زمان فقط شاه و صدراعظم‌ها ـ قدرت‌های درجه یک ـ بر سر قدرت جان داده بودند، صنیع‌الدوله نخستین تن از دیگران بود، رده‌های پائین‌تر. سرگذشت او نشان می‌دهد که از جهات دیگر هم استثنایی بود.

از جمله مشخصات همیشگی قدرت و ثروت این است که دارنده آن می‌کوشد به نوعی این قدرت یا ثروت را در خانوادهٔ خود تداوم بخشد. حتی قدرتمندان پرفرزندی مانند فتحعلی‌شاه و عباس‌میرزا نایب‌السلطنه، یکی از فرزندان خود را برای جانشینی در قدرت (سلطنت) انتخاب می‌کردند و نمی‌توانستند از بقیه غافل باشند، پس آن‌ها را هم به حکومت بخشی از مملکت می‌گماردند. رجال و بزرگان تا سالهای میانی سلطنت ناصرالدین‌شاه که مراوده با دنیای خارج زیاد شد، از دو راه علاقه خود را به تداوم قدرت (و ثروت) عینیت می‌بخشیدند، یکی از راه وصل‌کردن پسرها و دخترها با خاندان سلطنت (ازدواج) و دیگری از طریق واردکردن پسرها در

صف غلامبچگان دربار، تا در برابر چشم شاه یا ولیعهد رشد کنند و در مسیر شانس و به دست آوردن شغل و مقام باشند. از نیمه سلطنت ناصرالدین‌شاه یک راه دیگر هم بروی رجال گشوده شد، راهی باریک و آن فرستادن فرزندان به فرنگستان برای تحصیل علوم بود. ابتدا این کار در قالب کارمندی سفارتخانه‌های ایران ممکن می‌شد راهی که حاجی‌علی‌خان حاجب‌الدوله قاتل امیرکبیر و یکی دو تن از رجال پیمودند. بعداً اجازه برای تحصیل علم ـ گرچه سه چهارتائی از سوی شاه صادر شد ـ اما دشوار گشت. از نخستین کسانی که به این فکر افتادند، مخبرالدوله وزیر و مسئول پست و تلگراف بود که در آن زمان وظیفه خبررسانی و جمع‌آوری اطلاعات را نیز برعهده داشت، او با دادن پیشکش از شاه اجازه صدور تذکره برای پسرش را گرفت. کوتاه زمانی بعد میرزانصرالله‌خان نائینی (مشیرالدوله) هم که از دعانویسی و فروش ادعیه به وزارت خارجه رسیده و ثروت هنگفتی جمع آورده بود فرزندان خود را برای تحصیل فرستاد. بعد از ترور ناصرالدین‌شاه، این کار در میان رجال و ثروتمندان رایج گردید و اشراف و شاهزادگان به این ترتیب موفق به ایجاد خانواده‌های حکومتگر شدند و «هزار فامیل» شکل گرفت که تا یک قرن بر اریکه قدرت ماند.

اگر دو سه نفری که در اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه به خارج رفتند، فقط زبان آموختند و گاهی مشق سیاست کردند، مخبرالدوله وقتی فرزند بزرگ خود مرتضی‌قلی را به آلمان فرستاد، نظر به علم و صنعت داشت. از این جهت مرتضی‌قلی پسر مخبرالدوله نخستین تن بود که به آلمان رفت. مخبرالدوله که از کهنه درباریان بود و پدرش لَله

عباس‌میرزا و جدش هم درکار دیوانی، دانست که دنیا در اواخر قرن نوزدهم به سرعت درکار صنعتی‌شدن است و این صنعت است که نیاز آینده جوامع بشری است. از اتفاق مرتضی‌قلی پسر او علاقه وافری به صنعت داشت و در تهران هم در دارالفنون رشته صنعت و معدن را برگزیده بود. مخبرالدوله که خود نخستین ایرانی بود که در صنعت اطلاع‌رسانی و ارتباطات متبحر شده و به همین جهت آن لقب راگرفته بود، به این ترتیب فرزند بزرگ خود را آماده آن کرد که در کار صنعت و معدن دانش آموزد و نخستین دانشمند ایرانی در علوم و صنایع جدید شود.

مرتضی‌قلی از هفت سالگی، به مقتضای زمان از غلامبچگان دربار بود، اما صورت سیاه‌چرده او مانع از آن می‌شد که مانند امین‌السلطان جلوه کند و بیشتر به تحصیل راغب بود. او و برادرش ـ مهدیقلی ـ در سفر معروف ناصرالدین‌شاه به عتبات در التزام رکاب بودند و این میرزاحسین‌خان سپهسالار بود که در مرتضی‌قلی ۱۵ ساله علاقه‌ای به صنعت و امور فنی کشف کرد و پدرش را به این فکر انداخت که فرزند خود را به فرنگ بفرستد. شاه هم پذیرفت و مرتضی‌قلی به هزینه پدر در بیست سالگی راهی آلمان شد و نرسیده به مدرسه صنعتی کلن رفت و دو سال بعد که شاه در دومین سفر خارجی خود به آلمان رسید، آن جوان چند روزی در برلن مترجم شاه شد. چنین بود که وقتی شاه با تماشای پیشرفت‌های آلمان دوره بیسمارک به صرافت آن افتاد که با آن کشور مراوده تجارتی بگشاید، همین جوان را به عنوان رابط برگزید، خط رمزی به او داد تا بتواند بدون

اطـلاع دورو بـریهای دربـار کـه بـه سـفارت روس و انگـلیس خـبر می‌رساندند، او را به کار اندازد. همین‌طور هم شد و از طریق همین خط ارتباط مرتضی‌قلی دستور یافت که یواشکی دو کشتی از آلمان بخرد. کشتی هایی که تا به بنادر ایران نرسید، براستی انگلیسی ها از آن خبر نیافتند و مرتضی‌قلی جوان در کار انتخاب کارخانه و چانه‌زدن و سفارش‌دادن و دقت در مشخصات فنی کشتی‌ها چنان بود که مورد پسند شاه قرار گرفت. چه رسد به آن‌که این جوان مستعد ایرانی در مدرسه صنعتی برلن، موقع دریافت مهندسی (معدن) شاگرد اول شد مدال و گواهی‌نامه گرفت. عنوانی که پیش از آن هیچ ایرانـی مـوفق به دریافت آن نشده بـود. کـارخـانه‌های اروپـا، بـر سـر اسـتخدام او به رقابت افتادند و چند سالی هم در مرکز صنعتی برلن و بـروکسل به کار و تجربه عملی پرداخت و وقـتی پس از ۱۵ سـال بـه تـهران برگشت، نه که در صنعت و معدن، بلکه در قوانین و نظامات اجتماعی اروپا هم با تجربه و متبحر شده بود.

عجیب نبود که شاه این غلامبچه سابق را، فوراً پذیرفت و زیر پر و بال گرفت و به فاصله کم چون لقب صنیع‌الدوله بی‌صاحب ماند، او را صنیع‌الدوله کرد که از معدود عناوین بامسما و بامعنا بود.

صنیع‌الدوله، چندی را در دوروبر دربار و در اداره بی‌کار مـعادن گذراند تا آنکه توانست یکی از تجار پولدار زمان ـ حاج محمدتقی شاهرودی ـ را به سرمایه‌گذاری در کـار تأسیس کـارخـانه نساجی تشویق کند. بـه ایـن تـرتیب شـاهرودی دومـین تـن ـ بـعد از حـاج امین‌الضرب ـ شد که به صنعت رو آورد. ماشین‌ها با دقت و مراقبت

صنیع‌الدوله از سویس خریداری شد و در شمال شهر آن روز (خیابان ثریا بعدی) برپا شد و شاه خود به افتتاح آن رفت. اما شاه و صنیع‌الدوله و سرمایه‌گذاری که با او شریک شده بود از یک امر غافل بودند و آن مخالفت دو قدرت بزرگ زمانه ـ روس و انگلیس ـ با ورود صنعت به‌ایران بود. آنان که انحصار صادرات به کشور ـ به ویژه نساجی ـ را در دست داشتند، نگران بودند که موفقیت اولین کارخانه، سرمایه‌داری تجاری ایران را به سمت صنعت تولید متوجه کند. چلوارِ ساختِ داخل به سرعت طرف قبول مردم واقع شد اما آن‌ها چه می‌توانستند کرد در مقابل دو قدرت با نفوذ که در همه ارگان کشور مؤثر بودند. پیش از این روسها یک کارخانه چلواربافی دیگر ایران را که به دستور شاه از روسیه خریداری شده بود، تعطیل کرده بودند.

شکست در نخستین تجربه کار صنعتی، صنیع‌الدوله را منصرف نکرد، بلکه او با عنایت به تخصص خود، سنگ بزرگتری برداشت، به ویژه که توانسته بود با خاندان سلطنت هم مربوط شود و احترام‌السلطنه دختر مظفرالدین‌میرزا ولیعهد را به زنی بگیرد.

کاری که صنیع‌الدوله در پیش گرفت ایجاد یک کوره آهن‌تراشی بود ـ مادر ذوب‌آهن ـ و درست در نوروز آخرین سال از عمر ناصرالدین‌شاه، صنیع‌الدوله کوره خود را به راه انداخت و شاه در افتتاح این کارخانه، با دادن یک سفارش، عملاً کمک مالی بزرگی به گسترش کارخانه کرد. سفارش او تعدادی پایه فلزی برای چراغ‌های برق کاخ‌های سلطنتی بود. این بار ترور ناصرالدین‌شاه و حوادثی که در پی آن پیش آمد، کار را متوقف کرد. پدرزن صنیع‌الدوله شاه شد

ولی شاهی بی‌فکر و بی‌حال و بی‌عمل و بی‌سواد که همین اواخر در پنجاه سالگی از صنیع‌الدوله حساب و چهار عمل اصلی آموخته بود.

کوره (کارخانه) تراش فلزات که رها شد صنیع‌الدوله هرچه کوشید از سرمایه‌داران دیگر کسی حاضر به آن نشد که سرمایه خود را در کاری اندازد که اطلاعی از آن نداشت. تجارت البته آسانتر بود. حالا دیگر صنیع‌الدوله دریافته بود که باید قدرت دولتی کسب کند، و فقط سرکردن در بخش خصوصی کافی نیست، پس در کابینه‌ای که به ریاست اسمی پدرش برپا شده بود، وزارت خزانه را به‌عهده گرفت. کاری که برای موفقیت در آن باید با تمام استخوان‌داران قدرتمند بجنگد. در چنبره قرطاس‌بازی و نفوذ فروشی رجال دوران، برای او که می‌خواست تربیت آلمانی خود را حفظ کند جائی نبود، چنان‌که در دولت بعدی (امین‌الدوله) وقتی صدراعظم شصت‌هزار تومان پول برای مخارج ضروری دولت، از خزانه خواست، صنیع‌الدوله نقره‌های خزانه سلطنتی (پشتوانه اسکناس) را در بانک روس به ودیعه گذاشت و ندانست که با این کار خود را به چه مشکلی می‌اندازد.

پوشیدن لباس وزارت زیان دیگری که داشت این بود که او را از سفرهای پیاده درکوه وکتل‌ها، گفتگوی با روستائیان، برداشتن سنگها و نمونه‌ها، فرستادن آن‌ها به فرنگ ـ کاری که بدان عشق می‌ورزید ـ بازداشت.

دو ماهی بعد از آنکه نقره‌های خزانه را در بانک روس به ودیعه گذاشت، با کارشکنی‌های حکیم‌الملک وزیر دربار، او را از وزارت

خزانه برداشتند و از رده رجال قدیمی مشیرالسلطنه پیر را به جایش گذاشتند. و این عمل به دنبال خود سلسله تغییراتی داشت که همه به زیان صنیع‌الدوله و خانواده او تمام شد. یعنی نصرالسلطنه (سپهسالار تنکابنی بعدی) را هم از ضرابخانه و گمرک معزول کردند و ضرابخانه پرسود را باز به حاج امین‌الضرب سپردند و گمرک را به دو قسمت کردند، شمال و جنوب و برای هرکدام، باگرفتن پیشکش یک رئیس گذاشتند. و هنوز چیزی نشده خزانه‌دار جدید فرستاد دنبال نقره‌هایی که به امضای صنیع‌الدوله از خزانه بیرون رفته بود. فغان او به جائی نرسید، از طریق همسرش احترام‌السلطنه شکایت به شاه برد. مظفرالدین به این داماد خود بی‌علاقه نبود، علم و علاقه او را می‌پسندید اما اهل گرفتاری و مشکل نبود پس در جواب نامه صنیع‌الدوله به نصیحت و دلالت پرداخت، به او قول داد که به حرف سخن‌چین‌ها گوش نمی‌دهد. در بخشی از این نامه نوشت «دست از ملاحظه بکشید، این چند نفر که هستید دست به دست هم بدهید که کارها را از پیش ببریم. شما را به خدا درد نوکری پیدا کنید...»

اما این شکایت و گریه و زاری احترام‌السلطنه نزد پدرش باعث شد که شاه صنیع‌الدوله را به ریاست قورخانه (کارخانه‌های تسلیحات ارتش) گماشت تا کاری داشته باشد و بتواند با مخالفان بجنگد اما در این‌جا هم حکیم‌الملک او را دنبال کرد و سرانجام صدراعظم (امین‌الدوله) را با خود همدست ساخت و باز صنیع‌الدوله معزول شد. این‌بار مأموران حکومتی و طلبکاران دیگر پاشنه در خانه‌اش را

برداشته بودند. صنیع‌الدوله تلخ‌گوشت و مطمئن به خود حاضر نبود با درباریان بسازد، او حتی توصیه مرشدش صفی‌علی‌شاه را هم نشنیده گذاشت که به او گفت «این تغییرات به علت ناهمرنگی با مردم است. همرنگ مردم نیستید.»

وقتی امین‌الدوله صدراعظم مصلح و دانش‌دوستی که از میان اهل صنعت و علم فقط با صنیع‌الدوله نساخت، از کار افتاد. صنیع‌الدوله توانست به ریاست پست برسد که شغل پدری او بود، اما تا آمد کاری بکند و نظمی به امور بدهد، باز حکیم‌الملک خار راهش شد و باز معزولش کردند. این‌بار معزولی کافی نبود در گوش شاه پولدوست و فقیر باز گفتند که باید حساب نقره‌های خزانه را از او گرفت. بر این حساب پولی هم بابت بدهی پستخانه به فرانسه افزوده بودند. صنیع‌الدوله کارخانه را هم فروخت و کارساز نشد، به خود آمد دستگیر و در حبس خانگی افتاد. بختش بیدار بود که اتابک دوباره به صدارت رسید و بالاخره با تخفیف و فروختن سهمش در یک کارخانه دیگر با او تسویه‌حساب کردند. بعد از شکست در نخستین تجربه کار دولتی، اولین صنعتگر تحصیلکرده ایرانی در صدد آن برآمد که به فرنگ مهاجرت کند، در این زمان شاه با پولی که اتابک قرض کرده بود، راهی فرنگ شد و به خیال خرید کشتی افتاد. کسی از صنیع‌الدوله واردتر نبود. دستور شاه که رسید صنیع‌الدوله دست به کار شد و کشتی مظفری را خرید که نخستین کشتی توپدار بود و در آبهای خلیج فارس جانشین کشتی جنگی فرسوده ناصری شد.

در بازگشت از فرنگ، صنیع‌الدوله دو سه نفری دستیار از میان

شاگردان خود برگزید و باز به کوه زد. حالا دیگر وسایل معدن‌شناسی و کاوش هم آورده بود. و در همین دوران بود که به تقلید از امریکا و اروپا به فکرش افتاد مشکل ایران با راه‌آهن حل می‌شود. پس در حالی که در جستجوی معدن‌ها بود، نقشه بر می‌داشت و بر مسیر راه‌آهن مطالعه می‌کرد که به تصور او باید از مازندران به تهران کشیده می‌شد. حالا دیگر مسئولان محلی، پسر مخبرالدوله را می‌دیدند که با سر و وضعی مانند فرنگیان دوربین می‌کشد و روی زمین نقشه پهن می‌کند. اما کار چندان بزرگ بود که بدان سادگی امکان‌پذیر نبود. در حالی که خیال کشیدن راه‌آهن لحظه‌ای از او دور نمی‌شد، یکی به فکرش انداخت که راه‌آهن محمودآباد را در اختیار بگیرد و همان را گسترش دهد. این راه‌آهنی بود که حاج امین‌الضرب برای حمل چوب جنگل‌های مازندران به طول هفت کیلومتر کشیده بود، وقتی به حساب پول سیاه می‌رسیدند که در دوران ریاست او بر ضرابخانه رایج شد، این راه‌آهن را در مقابل بدهیش به دولت تملیک کردند. صنیع‌الدوله نامه‌ای به شاه نوشت و او هم روغن ریخته را خرج داماد خود کرد. صنیع‌الدوله باز با شوق به کار افتاد. تعمیر خط‌ها و زمینه‌سازی برای امتداددادن این خط آهن و استخراج معدن آهن نور. یک سالی عمر که بر این کار گذاشت سرانجام به جهت نبود سرمایه، حمایت‌نکردن دولت و بی‌نظمی مملکت عاطل ماند. قرضی بر قرضهای او افزود.

در همین زمان وراث دشمن قدیمیش امین‌الدوله به فکر او افتادند. امین‌الدوله یک کارخانه کبریت‌سازی در الهیه شمال تهران

درست کرده بود که به آن نمی‌رسید و کارخانه تعطیل شده بود، خانواده امین‌الدوله دریافتند که این کار فقط از صنیع‌الدوله برمی‌آید. پس فخرالدوله دختر مظفرالدین‌شاه (خواهرزن صنیع‌الدوله) که به عنوان عروس امین‌الدوله امور او را در دست گرفته بود، خود با صنیع‌الدوله وارد مذاکره شد. صنیع‌الدوله شرکت را پذیرفت و سر کارخانه رفت ولی مشکل آن بود که چوب کبریت جنگل می‌خواست، از اطراف تهران فراهم‌شدنی نبود، از شمال هم وسیله‌ای برای حمل چوب وجود نداشت و در نتیجه این کار هم تعطیل شد. اما فخرالدوله پی برد که او مرد کار است پیشنهادی دیگر ارائه داد. کارخانه دیگر امین‌الدوله قند کهریزک بود که با مخالفت و کارشکنی روسها که صادرکننده قند به ایران بودند، رها شده بود. باز صنیع‌الدوله پذیرفت و کارخانه را با زحمتی به کار انداخت. این دفعه کمبود چغندر قند، کارخانه را شش ماهی معطل کرد و بعد هم فروشندگان طماع راه نمی‌آمدند و خلاصه آن‌که این کار هم پا نگرفت. تا این جا، کارخانه‌ای در کشور نبود که صنیع‌الدوله سری به آن نزده باشد و معدن نیمه‌کاره‌ای نبود در آن وارد نشده باشد. با این وجود عشق به پایه‌گذاری کاری جدید گریبان او را رها نمی‌کرد. پس چون مطمئن شد که در کوههای پس قلعه (شمال تهران) سرب یافت می‌شود، نمونه‌هایی از آن را برداشت و به آلمان فرستاد. منتظر جواب نماند و دست به کار شد، از آلمان خبر رسید که سنگهای پس قلعه نه فقط سرب که سی درصد نقره دارد و این کار وسایل و تجهیزاتی دیگر می‌خواست. راهی آلمان شد و وسایل را آورد. در

داوودیه شمیران کوره و کارگاه بزرگی برپا داشت تا بلکه با ذوب سنگها نخستین ذوب فلز مدرن را به کار اندازد. چند صد کارگر استخدام کرد و کار به غلتک افتاده بود که امواج انقلاب مشروطیت بلند شد. او که مطمئن شده بود با استبداد و بدون قانون کاری در مملکت به پیش نمی‌رود، به کوران سیاست افتاد. در این زمان صنیع‌الدوله، مخبرالسلطنه، مشیرالملک و مؤتمن‌الملک و وثوق‌الدوله، جوانانی از اشراف بودند که جناح اصلاح‌طلب را تشکیل می‌دادند. آنان می‌بایست در مقابل رجال پیر و سنت‌گرا بایستند. صنیع‌الدوله هم بزرگ‌تر بود و هم داماد شاه و طرف مشورت او. وقتی قدیمی‌ها (به سرکردگی عین‌الدوله) شکست خوردند و میرزانصرالله‌خان مشیرالدوله صدراعظم شد و شاه پذیرفت که فرمان مشروطه بدهد، این شش نفر (قوام‌السلطنه هم به آن‌ها پیوست) به کار افتادند. در کمیسیونی که برای نوشتن نظامنامه انتخابات تشکیل شد، صنیع‌الدوله را به ریاست رساندند و در انتخابات دوره اوّل مجلس هم از سوی اعیان و مالکین به نمایندگی انتخاب شد. دیگر کوره ذوب فلز و کارخانه کبریت‌سازی را رها کرده و به سیاست افتاده بود. انتخاب او به عنوان اولین رئیس مجلس شورای ملی، نامش را در سیاست هم بلندآوازه کرد. حالا به جای کتابهای صنعتی و معدنی و مطالعه نمونه‌های سنگ و نقشه‌های راه باید قوانین فرنگ را مطالعه و ترجمه می‌کرد.

اما ریاست مجلسی که کسی ـ و از جمله نمایندگان عضو آن ـ چیزی از مجلس و مشاوره نمی‌دانستند نیاز به انعطاف و مردم‌داری

چنانی داشت که از عهده یک تکنوکرات صنعتگر ساخته نبود. نمایندگان روی زمین می‌نشستند، نوکر و قلیان‌دار خود را هم می‌آوردند، در جلسات اول تماشاچیان و شاکیان هم سخن می‌گفتند، آمد و رفت آزاد بود، علما در میان جلسه به بحث و فحص مشغول می‌شدند، درباریان هم حاضر نبودند این جمع پریشان را که در مدرسه نظام تشکیل جلسه می‌دادند و نام خود را مجلس ملی نهاده بودند، به رسمیت بپذیرند، ریاست چنین مجلسی دشوار بود امّا البته صنیع‌الدوله تنها نبود هم وثوق‌الدوله که به معاونت او انتخاب شده بود در نظم‌دادن به کارها اثر فراوان داشت و هم ولی‌الله‌خان نصر که دانشمندی متجدد بود.

هر روز صبح که جلسه تشکیل می‌شد، عذابی بود. همه حرف می‌زدند، نظمی نبود و نه نوبتی و نه رعایت تذکرات رئیس. چشم‌ها به قالیچه‌ای بود که روی آن سیدمحمد طباطبائی و سید عبدالله بهبهانی، سیدین سندین می‌نشستند که بیشترین سهم را در انقلاب مشروطیت داشتند و بی‌حضور آن‌ها چیزی رسمیت نداشت. حتی مشیرالدوله صدراعظم که به عنوان نخستین صدراعظم مشروطه نامش در تاریخ رفت و فرزندانش زحمت بسیار در این راه کشیدند، همان روزهای اوّل به سعدالدوله گفته بود: «مشروطه و کنستی‌تیسیون چیست. این‌جا مجلسی است که شاه عنایت فرموده که بنشینید و قانون وضع کنید، همین.»

با این همه، به سعی وکوشش صنیع‌الدوله و فرزندان صدراعظم و وثوق‌الدوله قسمت اصلی قانون اساسی در همین مجلس به تصویب

رسید. همدستان این عده در دربار به آن‌ها خبر می‌دادند که وضع جسمی شاه خراب است و هر آن احتمال مرگ او می‌رود، پسرش دشمن مشروطه است، پس باید، درست و غلط، زودتر قانون را آماده کنند و پیش از مرگ شاه به تصویب او برسانند. در چنین احوالی روزهای صنیع‌الدوله در مجلس می‌گذشت و تا نیمه‌های هر شب به مذاکره و جلسه مشغول بود. تازه کارگران معدن هم می‌آمدند و حقوق می‌خواستند، گاهی خبر از شکستن دستگاهی می‌دادند و یا از او راهنمایی فنی می‌خواستند، و صنیع‌الدوله در شبانه‌روز دو ساعتی بیشتر نمی‌خوابید. بر خود هموار کرده بود که مسئولیتی ملی و تاریخی دارد و لحظه‌ای را نباید از دست بدهد. باری، سرانجام شاه آنقدر زنده ماند که دستش را بگیرند و امضایش را بر پای قانون اساسی بگذارند. صنیع‌الدوله در پی آن در کار متمم قانون بود که می‌بایست آنهم آماده شود و در زمانی که ولیعهد هنوز در ضعف بود به امضایش برسد. همه این کارها شد و همه تحت ریاست صنیع‌الدوله. مجلس دوره اوّل جز این‌ها، سایه حکام مقتدری مانند ظل‌السلطان و آصف‌الدوله را از سر مردم جنوب ایران و خراسان برگرفت. سردار منصور و حجت‌الاسلام خمامی را از رشت، قوام‌الملک را از شیراز، حاج‌آقا محسن را از اراک، سپهدار را از تنکابن، حاج میرزاحسن و امام جمعه را از تبریز دور کرد و این‌ها همه مظاهر استبداد و خودسری بودند و مخالف مشروطه و قانون.

مملکت که نظم استبدادی آن سست شده بود، در نخستین واکنش در برابر مشروطه، به بحران اقتصادی بزرگی دچار شد. صدراعظم،

وزیر دارایی خود را به مجلسی که هنوز قاعده نشستن و صحبت‌کردن در آن منظم نشده بود فرستاد و پیشنهاد تصویب دریافت بیست کرور تومان قرض از روس و انگلیس کرد. مجلسیان که می‌دانستند در مقابل هر قرضه‌ای بخشی از استقلال کشور از دست می‌رود، ایستادگی جانانه‌ای کردند. دولت خبر از قحطی و ورشکستگی داد. خوف آن بود که مردم از مشروطه روگردان شوند، مستبدان شادمان شده بودند. اما آن شش تن که اینک یارانی مانند مستشارالدوله و تقی‌زاده و معین‌التجار هم پیدا کرده بودند، شروع به تهیه لایحه جدیدی کردند و به جای قرضه خارجی، دو کرورتومان قرضه داخلی را تصویب کردند و طرح تأسیس بانک ملی نیز به عنوان سدی در برابر استثمار قدرت‌های بیگانه به تصویب رسید. شوری در مردم درافتاد که بی‌سابقه بود. مردم فقیر و نادار با واگذاری پس‌انداز اندک خود اوراق قرضه می‌خریدند شاهزادگان و ثروتمندان هم ناگزیر شدند در این شور همگام شوند تا ثروتشان در امان بماند.

محمدعلی‌شاه به مجلسیان فشار می‌آورد، نمایندگان تندرو و مطبوعات آزاد بر آتش دشمنی‌های بین دربار و مجلس دامن می‌زدند و این صنیع‌الدوله و یارانش بودند که با درایت و متانت میانه را می‌گرفتند و مانع از این می‌شدند که پرده دریده شود. و چون دودوزه‌بازی صدراعظم را دیدند، چاره را در آن یافتند که صدراعظمی قدرتمند به میدان آورند که با آنان همدست شود. در این وسط مخبرالسلطنه برادر صنیع‌الدوله که با اتابک به سفر دور دنیا رفته بود، از تغییر احوال اتابک و آشناشدن او با تمدن اروپائی و ابراز

علاقه او به دمکراسی خبر داد. جمع معبود خود را یافتند، شاه هم نظر آن‌ها را پذیرفت و اتابک را از اروپا فراخواندند. با رسیدن اتابک، همه شادمان شدند که او می‌تواند در آن فضای پر از تندروی و تعصب، راهی بگشاید. روابط خوب اتابک و روحانیون هم مدد کار می‌شد. اتابک رسیده و نرسیده با درایت چند نقطه کشور را آرام کرد، شاه را به صبر و تحمل راضی ساخت و در گفتگو با رهبران میانه‌رو مجلس ـ سیدین، صنیع‌الدوله و وثوق‌الدوله و ... ـ امیدوار شد که خواهد توانست کاری صورت دهد که ناگهان با تیری که به هرحال از تفنگ تندروان ـ شاه یا انجمن‌های افراطی ـ شلیک شد، به خاک افتاد. و این همان روزی بود که قرارداد ۱۹۰۷ بین روس و انگلیس در سن‌پطرزبورگ به امضا رسید که در بخشی از آن، دو ابرقدرت رقابت را کنار نهاده و ایران را تقسیم کردند.

صنیع‌الدوله که در مقام ریاست مجلس بود با شنیدن صدای تیر جلسه را تعطیل کرد، آنگاه دریافت که مشروطه خونین شده است. غروب آن روز سخت وقتی به خانه رسید، پاکتی در بسته به دستش دادند که در آن با رنگ سرخ خون نوشته شده بود «مرگ در انتظار توست، بعد از اتابک نوبت توست». ۹ فرزند قد و نیمقد او (بزرگترین آن‌ها ۱۶ ساله و کوچکترین‌شان چندماهه) در برابرش بودند. با دیدن آن نامه، پشتش لرزید. تا این زمان بسیار در کارها شکست خورده بود، در حبس افتاده و رنج دیده بود، اما مرگ برایش سخت بود و ترساننده. فردایش در خانه ماند و به مجلس نرفت. یاران آمدند و او را ترغیب به ایستادگی کردند، داشت نرم می‌شد که همسر بیمارش

به صدا درآمد و خانه را به فغان آورد. مانده بود در مقابل تعهد اجتماعی و ملی که یارانش از آن سخن می‌گفتند و ترس جان و تعهدات خانوادگی. سرانجام به استخاره متوسل شد و با آن‌که به یارانش قول داده بود بر استعفای خود پا فشرد و دیگر به مجلس نرفت. مجلسیان چند روزی صبر کردند و ناچار احتشام‌السلطنه را به ریاست برگزیدند که از نظر تفکر مانند او بود، گیرم به اندازه صنیع‌الدوله رعایت نمی‌شد. کوتاه زمانی پس از آن، نخست‌وزیر جدید (ناصرالملک) که از همفکران صنیع‌الدوله بود، او را به وزارت فواید عامه منصوب کرد. وزارتخانه‌ای که صنعت و علم را زیر نظر داشت، او به صنیع‌الدوله اختیار داد تا با تدوین قوانین لازم کارهایی را که نتوانسته بود به پایان برد، به سامان برساند. اما در غیاب صنیع‌الدوله، کار مجلس و شاه بالا گرفت و تا آن جا رفت که مجلس مسلح شد و شاه به باغشاه رفت و آرایش جنگی گرفت و روزی هیأت دولت به باغشاه احضار شدند، شاه با چوبدست خود به سر و روی صدراعظم زد و آشکار ساخت که بازی مشروطه از نظر او تمام شده، وزیران را حبس کردند. ناصرالملک صدراعظم که فرمان قتلش داده شده بود آنقدر بر سر سجاده نماز معطل کرد که چرچیل منشی سفارت انگلیس به حضور شاه رفت و پیام رساند که ناصرالملک مدال مخصوص امپراتوری را دارد و تحت حمایت است و او را نجات داد. وزیران هم مرخص شدند. محمدعلی شاه با همه تندی و خشونت در آن روز با صنیع‌الدوله که شوهر خواهرش بود، بدرفتاری نکرد. در کابینه‌ای که چندی بعد به ریاست نظام‌السلطنه مافی

تشکیل شد، صنیع‌الدوله به وزارت دارایی رسید. زمان آن بود که آرزوی قدیمی خود را به اجرا درآورد. پس لایحه راه‌آهن را تنظیم کرد و قصد داشت از محل چند ریال افزودن بر بهای چای و قند، سرمایه لازم را برای کشیدن راه‌آهن فراهم آورد. چندان درگیر این کار بود که با سقوط کابینه، همین سمت را در کابینه مشیرالسلطنه هم حفظ کرد. ولی کار از جای دیگر شکست.

توپ بستن مجلس اعلان جنگ رسمی محمدعلی‌شاه به مشروطه و مشروطه‌خواهان بود اما صنیع‌الدوله چنان دلبسته طرح راه‌آهن بود که وقتی این حادثه رخ داد، باور داشت که روس و انگلیس محمدعلی‌شاه را به این کار تشویق کرده‌اند تا مانع از پاگرفتن راه‌آهن در ایران شوند، و تا زنده بود از این خیال جدا نشد. او و برادرش از دوران تحصیل، طرفدار آلمان بودند و مخالف سیاست روس و انگلیس. مخبرالسلطنه با درایت و سیاستمداری کاری نمی‌کرد که با آن دو قدرت درگیر شود اما صنیع‌الدوله به این مخالفت مفتخر بود و در هر فرصتی آن را بر زبان می‌آورد و از این جهت با گاردهای قدیمی از جمله پدرش مخبرالدوله که مرعوب سیاست انگلیس بود، درگیریها داشت.

در روزهای پرهیجان و پرآشوب توپ‌بستن مجلس و استبداد صغیر، ترس خانواده‌های مشروطه‌خواه با رسیدن دو سه نامه تهدیدآمیز تشدید شد. ابتدا مخبرالدوله پیر به سفارت انگلیس پناه برد و چند روز بعد صنیع‌الدوله هم که باور داشت همه کار زیر سر انگلیسی‌هاست به تصور این‌که امن‌ترین جا سفارت است، بدان‌جا

رفت. انگلیس که با کودتای محمدعلی‌شاه ولیاخوف، صحنه داخلی را از دست داده بود، با گشودن درِ سفارت خود به‌روی کسانی که از نظرش آینده‌سازان بودند، کوشید تا به یارگیری تازه‌ای در صحنه دست بزند. تقی‌زاده و دوستانش را از ایران بیرون فرستاد. صنیع‌الدوله که اشتباه اوّل را مرتکب شده بود، به این اشتباه تن نداد و بعد از آن‌که خانواده دست به کار شدند و ملکه جهان همسر بانفوذ محمدعلی‌شاه برای او تأمین‌نامه گرفت از سفارت بیرون آمد و دوران استبداد صغیر را در خانه به دادن درس به فرزندان خود مشغول شد. هرچه کار محمدعلی‌شاه، با دلاوری آذربایجانی‌ها مشکلتر شد، صنیع‌الدوله و همفکران میانه‌رو او جان بیشتری گرفتند و کم‌کم انجمنی به عنوان «کمیته واسطه» درست کردند. این گروه با متحدشدن نیروهای مشروطه‌خواه بختیاری و شمالی، به وساطت بین شاه و آن‌ها به رفت و آمد پرداختند که فایده‌ای نکرد. این‌قدر بود که بعد از فتح تهران و سرنگونی محمدعلی‌شاه، در کابینه سپهدار تنکابنی بار دیگر او به وزارت فواید عامه منصوب شد و مدتی بعد در کابینه مستوفی‌الممالک بار دیگر به وزارت مالیه رسید.

این‌بار او برای وزارت مالیه طرح و برنامه داشت. مهم‌ترین آن‌ها طرح راه‌آهن سراسری. رساله‌ای را که در همان دوران شلوغ نوشت «راه نجات» نام گذاشته بود، با این رساله نشان داد که باز هم بیشتر معتقد شده است که راه نجات ایران، کشیدن راه و به‌ویژه راه‌آهن است. دلمشغول این کار بود و لحظه به‌لحظه در اندیشه بی‌پولی دولت. به خصوص بعد از آن‌که طرح او برای وضع عوارض نمک

به جهت ترس دولت از مردم و روحانیون لغو شد آنقدر گرفتار یافتن راهی برای رفع بحران مالی کشور شده بود که به اوضاع داخلی خود توجه نداشت و از جمله نمی‌دید چند روزی است که کارگران سابق او در کوره ذوب فلز و کبریت‌سازی الهیه حقوق معوقه خود را طلب می‌کنند. این عده در مقابل دفتر وزیر مالیه و هم در برابر خانه‌اش اجتماع می‌کردند، ولی خطرناک نبودند. خطرناک ایرالون گرجی تبعه روس بود که در املاک مازندران صنیع‌الدوله که در آن‌جا چایکاری داشت کار می‌کرد و حقوق او هم مدتی بود که پرداخت نشده بود. ایرالون نخست پیشکار مازندرانی صنیع‌الدوله را تهدید کرد، چون به جائی نرسید، ششلول در بغل گذاشت و به خانه ارباب بالای دروازه دولت رفت. در هشتی با همکار دیگرش که او هم تبعه روس بود ایستاد و وقتی وزیر مالیه خسته از کار تمام روز، با دوسیه‌های زیر بغل از درشکه پا بیرون گذاشت، از تاریکی به در آمد و عریضه در دست به او نزدیک شد، اما پیش از آن‌که صنیع‌الدوله چیزی گوید ـ یا گفت و در جائی ثبت نیست ـ با پنج گلوله به زمینش انداخت.

قتل صنیع‌الدوله، در آن روزگار که در نخستین تجربه آزادی، هرج و مرج سیاسی و بحران اقتصادی مملکت را فراگرفته بود با شایعات بسیار همراه شد. دولت با تکریمی خشک ماجرا را درز گرفت، در بعضی روایات انقلابیون تندرو که از دو سال و نیم پیش تهدیدش کرده بودند، مقصر شناخته شدند و در بعضی روایت سخن از دسیسه انگلیسی‌ها به میان آمد. جزوه «راه نجات» روی میزش بود و اتاق کارش پر از نمونه‌های سنگ و نقشه کارخانه و خیالهایی که برای

آبادانی کشور و توسعهٔ صنعت در سر داشت.

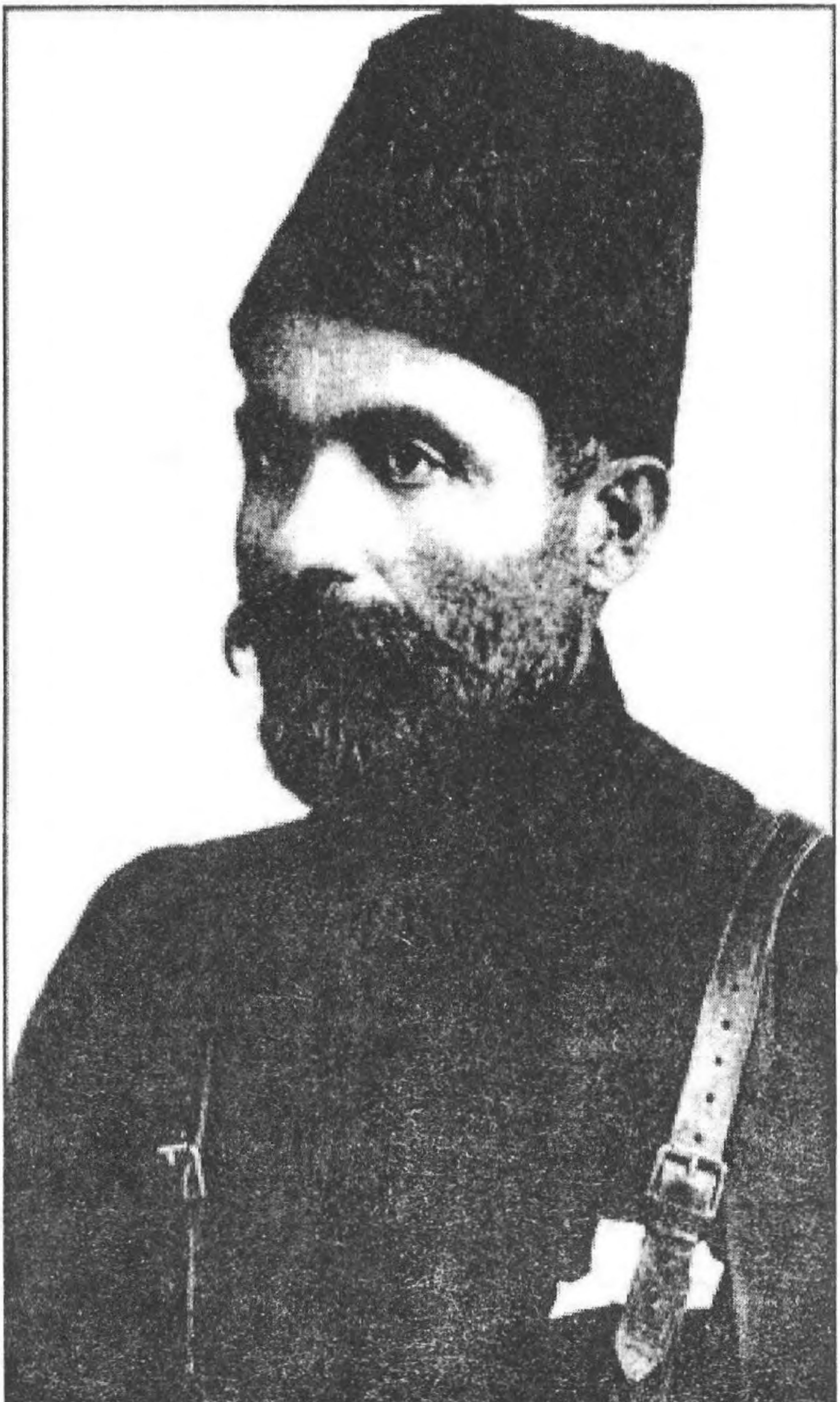
در رثای او سخن بسیار گفته شد. وی را که نخستین تکنوکرات ایران بود و دهها طرح و پروژه نیمه‌تمام صنعتی و معدنی را آغاز کرد، نخستین رئیس مجلس بود و اولین طرفدار نظم اقتصادی، در مقبره هدایت در خیابان استانبول به خاک سپردند، همان‌جا که پنجاه سال بعد از او در جلسات درس و موعظه سیدمحمود طالقانی، باز سخن از استقلال اقتصادی و سیاسی کشور می‌رفت.

سالی که او در ابتدای آن کشته شد، سالی دردناک برای ملتی از بند رسته بود. سالی که روسها از شمال و عثمانی‌ها از غرب هجوم آوردند و هزاران کشته فقط در آذربایجان باقی ماند، در آن هیاهو کسی به فکر «راه نجات» صنیع‌الدوله نیفتاد، مگر ایرج‌میرزا که در قطعه‌ای با مطلع:

طبیعت گه شگفتی‌ها نماید　　　شگفتی بر شگفتی‌ها فزاید

در رثای صنیع‌الدوله سرود:

صنیع‌الدوله هم در دوره ما　　　یکی بود از شگفتی‌های دنیا



یپرم

یپرم

اگر صنیع‌الدوله صنعتگری بود که در راه صنعت کوشید و از همان راه و به خیال پیشرفت کشور و توسعه صنعت و علم به سیاست راه یافت و در همین راه کشته شد، یپرم‌خان نخستین کسی که در پی او، برسر قدرت به خاک افتاد، زندگی دیگری داشت. او یک انقلابی و چریک حرفه‌ای بود که سرانجام از طرفداران نظم شد و جان بر سر نظم و انتظام کشور گذاشت.

زندگی او از بسیار جهات در میان کشته‌گان بر سر قدرت یگانه است. نه از آن جهت که او مسیحی گریگوری بود و دیگران همه مسلمان بودند، بلکه بیشتر از آن رو که جز ناصرالدین‌شاه، او تنها کشته‌ایست که فرماندهی قوای کشور را به عهده داشت، حتی سرلشکر طهماسبی و سپهبد رزم‌آرا که سالها بعد از او به همین راه رفتند، هیچ‌گاه فرمانده کل قوا نبودند و همیشه بالای دست آن‌ها کسی بود. یپرم چریکی که در دولت انقلابی بعد از استبداد صغیر، و در نخستین تجربه آزادی کشور، فرمانده نیروهای مسلح و مأمور حفظ مرزها و امنیت داخلی شد، در راه انجام همین وظیفه جان باخت.

دیگر نظامیان این قافله هنگام مرگ در مقام لشکری نبودند.

روزی که به پایداری دلاوران آذربایجانی کمر استبداد شکست و سپهدار از شمال و بختیاری‌ها از اصفهان به سوی پایتخت به راه افتادند و تهران را فتح کردند و محمدعلی‌شاه ناگزیر به سفارت روس پناهنده شد، درحقیقت تیر میرزای‌رضای کرمانی - پس از ۱۴ سال - ثمر داد. برای نخستین‌بار در طول تاریخ چند هزار ساله ایران، حکومت مردمی شد و ازکف مستبدان خارج. چه روز نشاط‌برانگیزی برای ملت و چه روز هول‌انگیزی برای آزادیخواهان!

آزادیخواهان و اهل اندیشه خوب می‌دانستند که این تازه اوّل کار است و ملتی که به آزادی خو ندارد، به آسانی می‌تواند این دستاورد را از دست بدهد و هرج و مرج خواهد توانست دوباره استبداد را به کشور برگرداند. کشوری فقیر و مقروض و درگیر دخالت بیگانگان چگونه خواهد توانست کارها را بسامان کند، چرخ کشور را به حرکت اندازد و امیدواران را نگذارد که نومید شوند؟

چنین بود که حفظ امنیت و نظام امور مهم‌ترین کاری بود که حکومت مردمی در پیش داشت. در این‌جا بود که همه چشم‌ها به یپرم‌خان دوخته شد، با همه مشکلاتی که سپردن قوای مسلح به یک غیرمسلمان، در جامعه‌ای به شدت متعصب در پیش داشت. در طول سالهای مبارزه، آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان دیده بودند که یپرم تنها کسی است که راه و رسم جنگ و دفاع می‌داند و بدون سیاست‌بازی و پشت‌هم‌اندازی به چیزی جز حفظ حکومت آزادی نمی‌اندیشد. چنین بود که یپرم در ظاهر رئیس نظمیه و در حقیقت

ـئیس کل قوای مسلح شد و حساس‌ترین وظیفه دولت ملی واگذار او گردید. او به پاسداری از کشوری گمارده شد که نه صاحب‌مقامان آن کاربرد آزادی و قانون را می‌دانستند و نه مردم آن. هر گوشه از جغرافیایش گرفتار آشوبی بود، دو و شاید سه سفارتخانه‌ای که در قلب تهران قرار داشت (روس و انگلیس و عثمانی) کانون توطئه بودند و در عمل دشمن آزادی. کار دشوار برقراری نظم در کشوری انقلاب‌زده فقط از عهده کسی با مشخصات یپرم بر می‌آمد که از وقتی چشم گشود خود را با ردیف فشنگی بر کمر و تفنگی در دست در کار مبارزه دید. او شرق و غرب عالم را در زندان و در مبارزه و در تبعید گذرانده بود، یک انقلابی و چریک حرفه‌ای. از همان نخست روزها، سئوالی در گوش شهر و کشور زمزمه شد: این یپرم کیست؟

او در یک دهکده در نزدیکی گنجه به دنیا آمد و تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه ارامنه گانتساک گذراند، اما خیلی زود طبع سرکش او در مقابل زور و قدرت سرمایه‌داران ارمنی شورش کرد و خود را به جوانان هم‌سن و سال شناساند. پانزده ساله بود که رهبر یک گروه نوجوان ماجراجو شده بود که چشم به حوادث دور و بر خود دوخته بودند. آن‌ها درگیر مسئله‌ای بودند به نام استقلال ارمنستان، کاری که یپرم خود را وقف آن کرد و نه فقط در زمان او اتفاق نیفتاد بلکه تا صد سال بعد هم ارمنستان به صورت کشوری مستقل در نیامد و یا زیر سلطه روس‌ها و یا زیر تهاجم ترکان روزگار گذراند. زمانی که یپرم صاحب تفنگ و فشنگی شد، همه ارمنیان در خانه‌های خود تفنگ داشتند تا بتوانند در مقابل دشمنان از خاک و خانه خود

دفاع کنند.

منطقه کوهستانی و سبزی که زادگاه پیرم بود و او در آن‌جا بالید، در وسط سه کشور قرار گرفته بود: ایران، روسیه و عثمانی. نوجوانانی که گرد پیرم داویدیان جمع شدند، نخست خود را با ترکان درگیر دیدند.

هر روز مهاجران گرسنه و گریان می‌رسیدند و از رنجی می‌گفتند که در ارزنة‌الروم و اطراف بر ارامنه هموار داشته می‌شد. یکی از طولانی‌ترین و سخت‌ترین شکنج‌های قومی در طول تاریخ. دولت عثمانی که ادعای خلافت اسلامی را داشت نه که جلوی آزار ارمنیان توسط ترکان خشن را نمی‌گرفت که خود ترکان را ترغیب به نسل‌کشی ارامنه می‌کرد. پیرم و یارانش ابتدا یک گروه نجات برپا کردند که دور از چشم مرزبانان روس و گزمه‌های ترک به داخل خاک عثمانی می‌رفتند و ارمنیان را نجات داده به گنجه می‌رساندند. گروههای نجات دیگر نیز در روستاهای اطراف پا می‌گرفتند، آنان آهسته آهسته همدیگر را پیدا کرده، نطفه انقلابی را می‌ریختند که می‌خواست حق ارمنیان را بستاند.

سرانجام جلسات انقلابی این گروه بی‌پشتوانه که فقط به امید کمک‌های مردم فقیر برپا بود، به آن‌جا رسید که پیرم و سه تن از یاران او از گنجه و ایروان بریدند و خود را به تفلیس رساندند تا در آن‌جا با گروه‌های مسلح قوی‌تر یکی شوند. دو هفته‌ای از ورود آن‌ها به تفلیس نگذشته بود که زدوخوردی در شهر رخ داد که کم‌کم ابعاد آن گسترده شد و در آن یکی از همراهان پیرم کشته شد و دیگری دستگیر. پیرم از نخستین خطر بزرگ زندگی خود جهید، اما چه

می‌توانست کرد در شهری غریب که در هر سوی آن دشمنی در کمینش بود. او جائی نداشت تا فشنگ و تفنگ‌هائی را که از یاران گرفته بود پنهان دارد و برای آن‌که بتواند از مهلکه بگریزد هر آن‌چه را داشت به جز دو تپانچه که در زیر لباس پنهان می‌کرد، به جوانان محل واگذاشت و خود را به جنگل انداخت با کیسه‌ای که در آن نان خشکیده و گندم بود. اما همت بلندش مانع از آن شد که دل به نومیدی بسپارد. حوالی کلیسای سنت کاراپت ـ جائی که یپرم دو سه روزی در آن پنهان شد ـ گروهی از جوانان او را یافتند و دانست که نامش را شنیده‌اند. آنان وی را به گروه فدائیان ارمنستان جوان معرفی کردند که دسته‌ای چریکی و مخفی بود. یپرم از آن زمان کار تشکیلاتی و چریکی منظم را آغاز کرد، اردویی در جنگل نزدیک تفلیس برپا داشتند، یپرم در ۲۱ سالگی در آن اردو سرجوخه بود و دیگر سراغی از پدر و مادر و خانواده خود نمی‌گرفت. مگر نه این‌که وعده داده بود تا آزادی و استقلال ارمنستان به گنجه باز نمی‌گردد.

حادثه مهمی که در این دوران اتفاق افتاد تشکیل حزب داشناکسیون بود که تا یکصد سال بعد در زندگی ارمنیان و مردم منطقه نقشی بزرگ ایفا کرد. چندین بار زیر و رو شد و گردش روزگار به چپ و راستش انداخت، ولی در همه حال هدفش استقلال بود. یپرم و دیگر گروههای پراکنده چریکی به این حزب پیوستند و فکر مبارزه مسلحانه برای استقلال اوج گرفت. مهم‌ترین برنامه این گروه حرکت به سوی عثمانی و یاری‌رساندن به ارمنیان دربند آن ناحیه بود. یک دسته ۱۰۰ نفری از جوانان پاکباخته و جانباز روز ۲۳ سپتامبر

۱۸۹۰ از چوروک گذشتند و پس از عبور از شاه‌پل خود را به عثمانی رساندند. در مرز با گروهی از مرزبانان روبه رو شدند، درگیر مبارزه با آن‌ها بودند که مرزبانان روس نیز زیر بمبارانشان گرفتند. دو روز سخت بر جوانان گذشت، غافلگیر شده بودند. عده زیادی کشته شدند و ۲۷ نفر به دام افتادند که پیرم زخم‌خورده در میان آن‌ها بود. ترکان، اسیران راکت بستند و از دهاتی عبور دادند که ساکنان آن گاه گل و لجن بر سر و روی اسیران پرتاب می‌کردند و گاه گُل و نان به آنان می‌دادند، در لحظه‌ای قهرمان بودند و در جائی سرشان را می‌شکستند و اگر سربازان دولتی نبودند تکه‌تکه‌شان می‌کردند، محبت و نفرتی چنین برای این جوانان عجیب بود. آنان را نخست به زندان قارص بردند و پس از سه ماهی جانگداز به تفلیس منتقل کردند. آنان امیدوار بودند که روسها به مانند ترکان آزارشان ندهند، اما در دو سال بلاتکلیفی در زندان تفلیس جز شکنجه و آزار و گرسنگی چیزی نبود، سرانجام در محاکمه‌ای جمعی دادگاه روسیه تزاری آنان را به جرم انقلاب و شورش مسلحانه به حبس‌های طولانی محکوم کرد. پیرم را به ۲۶ سال حبس و کار اجباری. تبعیدگاه او جزایر ساخالین در دورترین نقطه سیبری تعیین شد. جائی که کمتر کسی بیش از سه چهار سال در آن زنده می‌ماند.

پیرم در عین جوانی به قفس ساخالین افتاد، جائی که در نه ماهِ سال برف و بوران زندانبان بود. هرچند روز یک‌بار گروهی از جان می‌بریدند و از قفس بیرون می‌زدند و در جهنم سفید گم می‌شدند و هرگز خبری از آنان نمی‌آمد مگر وقتی که گرگ و خرس دریده

باشدشان. زندانبانان در این هوا، از زندانیان کار هم می‌خواستند و در صورت بیماری یا پرهیز از کار، از غذا خبری نبود. زندانیان همیشه باید سهم غذایی اندک خود را با بیمارانی قسمت می‌کردند که سهیمه‌شان بریده می‌شد چون کارکردن نمی‌توانستند.

سخت‌ترین بخش داستان، زمستانی بود که آذوقه و غذایی به زندان نرسید، توفان راه را بسته و همه را با یکدیگر همداستان کرده بود. زندانبانان همراه اسیران در پی شکار بیرون می‌زدند و یپرم دید در زمانی که گرسنگی و مرگ نزدیک است خوردن همنوع هم ممکن است.

فقط یک روحیهٔ جوان و تن نیرومند لازم بود که در همان زندان هم فکر فرار را تقویت کند. گروهی با او همرأی شدند و پذیرفتند که مرگ سرخ بهتر از مرگ تدریجی سفید است؛ پس در ساعات کار اجباری، آنان تنه درختانی را که برای بخاری هیزمی زندان بریده می‌شد، در جائی دفن می‌کردند و بعد در فرصت‌های دیگر دو تن آن‌ها از چشم نگهبانان پنهان می‌شدند و در سیاهی هولناک شب، آن تنه‌ها را کنار هم می‌گذاشتند تا قایقی بسازند. وقتی قایق نامطمئن آن‌ها در زیر برف‌ها به ظاهر آماده شد تا در تابستانی که یخبندان نباشد از قفس ساخالین بیرونشان ببرد، گردآوردن آذوقه مهم‌ترین کاری بود که می‌بایست انجام دهند. از آن سهمیه غذائی اندک که هیچ شکمی را سیر نمی‌کرد، بخشی باید پنهان و ذخیره می‌شد برای فرار، فراری که سرانجام رخ داد. آن‌ها مطابق نقشه از رودخانه‌ای که «آخوتسکی» نام داشت به تنگه‌ای رسیدند و باید از کنار برج‌های بلندی که

مسلسل‌های سنگینی در بالای آن کار گذاشته شده بود، عبور کنند. نگهبانان هر نقطه سیاهی را به رگبار گلوله می‌بستند و سهمیه آذوقه‌ای کم می‌شد و بساط یک جشن و شادخواری سربازان تزار آماده‌تر. اما این گروه ۸ نفره پذیرفته بود که مرگ با گلوله بهتر است تا جان‌دادن در زندان.

گروه موفق شد بی‌جلب نظر نگهبانان از تنگه بگذرد و به رود بیفتد و از آن‌جا به جنگل بزنند؛ یک راه‌پیمائی طولانی در پیش بود که سه ماه به طول انجامید و دو تن از فراریان در آن از پا درآمدند. گروهی که چنین راه‌پیمائی عجیبی را به انجام رسانده بود، هنوز جان نگرفته در شهر «ورخنی اودنیک» گرفتار شد. پیرم و هوهانس خود را ایرانی می‌دانستند و به همین عنوان هم خود را معرفی کردند؛ وقتی در عثمانی و روسیه جانشان ایمن نبود می‌ماند ایران. دادگاه نتوانست برای ردّ ادعای آنان که خود را از اهالی تبریز می‌خواندند دلیلی بیاید، پس دستور داد که در مرز ایران رهایشان کنند.

گروه وقتی پا به خاک ایران گذاشت که سه روز از ترور ناصرالدین شاه می‌گذشت و خبر آن به تبریز رسیده و یکباره حکومت استبدادی را دچار سرگیجه کرده بود. آن‌ها اگر یک ماه قبل می‌رسیدند گیر مأموران ناصرالدین شاه می‌افتادند و اگر ماهی دیرتر وارد خاک ایران می‌شدند محمدعلی‌میرزا ولیعهد آماده بود تا آنان را مانند دهها تن دیگر به جرم انقلابی‌گری و برای جلوگیری از سرایت افکار مضر به داخل کشور حلق‌آویز کند. اما در باز شده بود آنهم برای لحظه‌ای، و پیرم و دوستانش در همان لحظه وارد شدند، ایرانی شدند. پیرم

نگران از آن‌که شناخته شود به اتفاق یکی از دوستان مصمم شد از تبریز بیرون رود. قراچه‌داغ مقصد آن‌ها قرار گرفت، و در آن‌جا در روستای «آغاغان» مسکن گزیدند. در راه از تبریز به سلماس و از آن‌جا به روستای آغاغان، دو خانواده ارمنی که آنان نیز جان به در برده بودند، با یپرم و دوستش همراه شدند و در پناه آن‌ها راه را طی کردند. هم آن‌ها باعث شدند تا یپرم یک‌سالی در این روستا بماند و دختری از این خانواده به همسری یپرم درآمد؛ دختر که آناهید نام داشت از آن زمان همسفر زندگی پرفراز و نشیب یپرم شد. در این دوران یپرم به عنوان معلم ورزش مدرسه روستا کار می‌کرد. وضع او با همه فقر روستا قابل مقایسه با روزگارش در شمال مرزها نبود، اما او هدف داشت و آرام نمی‌گرفت؛ هم از این‌رو نصیحت‌ها را نشنیده گرفت و با همه مواظبت مأموران محمدعلی‌میرزا ولیعهد در پنهان به ایروان رفت تا با داشناکسیون مرتبط شود که شنیده بود در غیاب رهبرش که هنوز در ساخالین در غل و زنجیر بود، دوباره جان گرفته است.

در آن‌جا دانست که بسیاری از ارمنیان چون یک قهرمان از او یاد می‌کنند. کارهائی که داشت سامان داد و گروه تازه‌ساز خود را به حزب مرتبط کرد و به ایران برگشت، این‌بار در تبریز اقامت گرفت.

حالا گروه می‌دانستند که ایران نیز آماده انقلاب می‌شود، انقلابی برای پایان‌دادن به استبداد و بی‌قانونی. ارمنیان گرچه ارمنستان مستقل می‌خواستند ولی در تحلیل حوادث ایران به این نتیجه رسیده بودند که در همگامی با این انقلاب خواهند توانست در صورت پیروزی، به یاری ایرانیان به هدف خود نزدیکتر شوند.

هسته‌های مقاومت در تبریز و گیلان شکل می‌گرفت. یپرم و صدها تن ارمنی همفکر او هرجا بودند با سران نهضت مشروطه تماس گرفته خود را در اختیار آنان قرار می‌دادند. به تقاضای آنان انقلابیون ضدتزار به گیلان و آذربایجان آمدند و تجربیات خود را منتقل کردند. آذوقه و مهمات رد و بدل می‌شد، و این درحالی بود که حکومت تزار به دولت ایران توصیه می‌کرد تا انقلاب مشروطیت را سرکوب کند. رفتن محمدعلی‌شاه به تهران گرچه بلائی بود برای مشروطه جوان ولی برای تبریزیان مغتنم بود. در غیاب او هسته‌های مقاومت باز هم متحدتر شدند و با آغاز استبداد صغیر ـ به توپ بستن مجلس توسط لیاخوف ـ یپرم درکنار ستارخان در دوچی به همان کاری مشغول شد که برایش ساخته شده بود؛ بمب دستی می‌ساخت، مسلسل تعلیم می‌داد و گروههای ۱۰۰ نفری از ارمنیان تحت فرمانش زیر نظر ستارخان بودند. همین گروه با عملیات ایذائی خود سپاه اعزامی از تهران را رنجور کرده بود. کارخانه بمب‌سازی یکی از دستاوردهای آن‌ها بود که در وسط تبریز برپا داشته بودند. ارتجاع حاکم تصور مقاومت تبریز را نداشت، عین‌الدوله در میانه مانده و مبهوت این دلاوری بود، ولی جرأت نداشت قدمی جلو بگذارد؛ پیش‌قراولانش زیر فشار دائم تیر یاران دلاور ستارخان بودند، عملیات چریکی یاران یپرم خواب از اردوی استبداد می‌گرفت.

حالا دیگر یپرم آهسته‌آهسته ایرانی شده بود. ازگیلان به قزوین، از آن‌جا به تبریز، اما هنوز بیش از این در عمق خاک ایران جلو نیآمده بود. گرمای دشت ایران برای او که دو سال در تفلیس و دو سال در

سیبری رنج و شکنجه زندان را دیده و مرگ سرد را تجربه کرده بود گرمایی بود که شور انقلاب را در جانش زنده می‌کرد، به ویژه آن‌که می‌دید برخلاف روسیه و عثمانی، در ایران ارمنیان در آزار نیستند و در انقلابی که امید به موفقیت آن می‌رود، سهم و نقشی دارند. مگر نه این‌که ستار بزرگ، قهرمان تبریز در میدان شهر به فریاد گفته بود «اگر من ۲۰۰ تا از این دغا [پسر]ها داشتم تا سن‌پطرزبورگ می‌رفتم». یپرم و یارانش انتقام تمام ارمنیان کشته شده به دست روس و عثمانی را در همراهی با انقلاب ایران می‌گرفتند و امیدوار بودند که این انقلاب بعد به آن دو امپراتوری نیز سرایت کند.

یپرم، فرستاده ستارخان و نهضت آذربایجان به گیلان شد. چنین بود که با رسیدن پیغام از تبریز، یاران یپرم رشت را به آتش کشیدند. مأموران حکومتی توپ به میدان آوردند و یاران یپرم توپ را از آنِ خود کردند. به‌این ترتیب آذربایجان تنها نماند و شعلهٔ مقاومت به گیلان سرایت کرد و نیروهای ارتجاع که خود را آماده سرکوب آذربایجان می‌کردند ناگزیر دو پاره شدند، به همان زودی صدا از اصفهان هم برخاست.

حالا دیگر یپرم‌خان ایرانی بود و عضو ارشد کمیته ستار و با معزالسلطان، حاج‌حسین اسکندانی، آقاگل اسکندانی، گیگوف گرجی و میرزامحمدعلی‌خان مغازه در جلسات می‌نشست و طرح و نقشه حرکت به سوی تهران می‌کشید. از این کمیته کسانی پنهانی به قفقاز می‌رفتند و با انقلابیون آن دیار ـ در رأس آن‌ها حیدرخان عمواوغلی ـ وصل می‌شدند، امکانات، بمب، تفنگ و فشنگ

می‌گرفتند و این خط که یک گروه تجات حرفه‌ای بود مدام بین تفلیس و رشت می‌رفت و می‌آمد. یپرم خود در این دوران در یادداشت‌های خود نوشته است که: «ایرانیان ساکن قفقاز به تدریج اسلحه می‌فرستادند که بیشتر توسط کشتی‌های تقی‌اوف به انزلی می‌رسید و چون خرج باروت‌ها کم بود دوباره در خانه معزالسلطان ترمیم شده بر باروتش می‌افزودند. چند گرجی بمب می‌ساختند، تعدادی اسلحه هم از سربازان دولتی گرفته شده بود که آقامیرزاعلی زیر عبای خود آن‌ها را به خانه آورد.»

یکی از اقدامات بزرگ کمیته برق که یپرم ایجاد کرده بود به خود خواندن سپهدار بود. سپهدار تنکابنی هم سرمایه و هم‌اعتبار و احترام بسیار داشت. او سرداری در خدمت رژیم قاجار بود و وقتی به انقلابیون پیوست، محمدعلی‌شاه القاب و عناوین او را گرفت. سپهدار به شاه نوشت: «عنوانی که تو بدهی افتخاری ندارد، بهتر آن‌که این ننگ را باز ستانی.»

در همان روزها بود که بین مشروطه‌خواهان اختلاف افتاد و این تنها یپرم بود که نه سابقه آشنایی و رابطه‌ای با تهران و رجال دیگر داشت و نه املاکی که برای حفظ آن‌ها دچار تردید و سیاست‌بازی شود. او و عده کم ارمنیان همراهش هرجا که از یاری دیگران مأیوس می‌شدند دست به کاری قهرمانانه می‌زدند؛ چنان که در وسط آن معرکه باخبر شدند، مقداری اسلحه و مهمات از روسیه برای دولت مرکزی به انزلی رسیده است، یپرم نقشه کشید که محموله‌ها را مصادره کند و چون موفق نشد فکر انهدام آن را در سر پروراند. گرچه

بالاخره نیز فقط انبار اسلحه گمرک منفجر شد و باروت‌های نم‌کشیده سالم ماند، ولی او ضربه را وارد کرده بود.

اما کار مهم‌تر او، تحریک طالشی‌ها به قیام و هجوم به رشت بود. وقتی این طرح به تصویب رسید، طالشی‌ها از بیم آن‌که مبادا به آن‌ها خیانت شود گروگانی خواستند، یپرم خود به عنوان گروگان نزد آن‌ها رفت.

او طرح‌های انقلابی بسیار در سر داشت، از جمله آن‌که پیشنهاد کرد تهران با یک سوء قصد بزرگ به آشوب کشیده شود. گرچه این کار صورت نپذیرفت ولی کار دیگر که آزادکردن رشت بود، با عده‌ای قلیل توسط یپرم ـ به سرکردگی ظاهری معزالسلطان ـ با موفقیت به پایان رسید. ابتدا آن‌ها به‌محل دارالحکومه ریختند و خان حاکم (سردار افخم) را که مشغول قمار بود به اتفاق تمام محافظان و هواخواهانش به قتل رساندند. رسیدن خبر «حاکم با ۳۶ حامی دولت مقتول ـ دو نفر از مجاهدین شهید» به ایالات و تهران، کمر محمدعلی‌شاه را شکست و به همان نسبت به مشروطه‌خواهان روحیه داد. مقارن ظهر آن روز (۱۶ محرم)، پس از کشته‌شدن حاکم نماینده استبداد، مجاهدین از هر سوی شهر رشت برخاستند. یکی که در آن میان دلاوری می‌کرد میرزاکوچک‌خان بود که بعدها لقب جنگلی گرفت.

باری انقلاب رشت با تندی و قاطعیت یپرم و معزالسلطان به پیروزی رسید. معزالسلطان حاکم و یپرم رئیس شهربانی گیلان شد و مسئولیت نظم شهر بهت‌زده را به عهده گرفت. این نخستین شهر

بزرگ کشور بود که از اختیار شاه خارج شد. تبریز و اصفهان روحیه گرفتند و سرانجام از سه سو به طرف تهران حرکت کردند، قرار ملاقات در حوالی تهران بود.

یپرم با ۲۵ نفر همراهان خود رو به سوی قزوین نهاد. در راه خشونت بسیار کرد، حتی به زنان و کودکان رحم نکرد. خود در یادداشت‌هایش قتل زنان را عمدی خوانده «چون آن‌ها اسلحه در زیر چادر خود حمل می‌کردند» ولی قتل بچه‌ها را غیرعمد نوشته است. هرچه بود او با همین شیوه می‌توانست با عده کم خود کارهای بزرگ کند و خوف در دل دولتیان اندازد. او نه به تعلل و وقت‌گذرانی سپهدار توجه می‌کرد و نه به نامه‌های تقی‌زاده که در پی آشتی‌دادن «ملت و دولت» بود و حتی در راه اموال مالکین به ظاهر مشروطه‌خواه را که برای حفظ املاک خود توپ حرکت داده بودند، مصادره کرد تا سرانجام خود را به قزوین رساند و بر قوایی چهاربرابر قوای خود چیره شد. سردار فاتح را تیرباران کرد و به انبار بزرگی از اسلحه دست یافت. این دومین پیروزی بزرگ یپرم بود و محمدعلی‌شاه را ناچارکرد اعلام دارد که مشروطه را پذیرفته. سپهدار دستور چراغانی و آتش‌بس داد، اما مشروطه‌خواهان به سخن یپرم گوش دادند که از او هنرها دیده بودند، و دست ازکار برنداشتند. حالا دیگر سپهدار برای از صحنه راندن یپرم ناچار دست به دامان کنسول روس شده بود. یپرم هنوز قانع نشده بود که باید در دو جبهه بجنگد، هم با دولتیان و هم با مشروطه‌خواهانی که به دنبال منافع خود بودند؛ پس تصمیم گرفت با به خطرانداختن جان خود همه را در مقابل عمل

انجام شده قرار دهد. نقشه ماهرانه‌ای طرح کرد، برای فریفتن یاران سردار اسعد و کنسول روس که درصدد حفظ محمدعلی‌شاه و جلوگیری از حرکت مجاهدین به سوی تهران بودند، یپرم قرار گذاشت مجاهدین از بیراهه به سوی کرج بروند و او خود در قزوین ماند تا آن دیگران به دیدن او قانع شوند که حمله‌ای در پیش نیست؛ و دو روز بعد از رفتن مجاهدین، او نیز درحالی‌که مردم در راهش اسپند می‌سوزاندند و دعایش می‌کردند به سوی ینگه امام حرکت کرد. در راه حتی به تهدید نیروهای روسی که پاسداری از راه قزوین - رشت را عهده‌دار بودند، توجهی نکرد و پیش رفت. حال دیگر شاه دریافته بود گروه تحت سرپرستی یپرم از دیگر گروههائی که از رشت و اصفهان می‌آمدند، سازش‌ناپذیرتر است و به هیچ پیغامی رام نمی‌شود. به دستور او نیروهای مسیر کرج تقویت شدند و در ابتدا شکستی هم بر مجاهدین وارد آوردند. حتی اختلافی که بین بختیاریهای تازه رسیده با ارمنیان درگرفت نزدیک بود با دستگیری یا کشتن یپرم پایان گیرد. با این همه بی‌باکی یپرم و مشروطه‌خواهانی که همدل او بودند کار خود را کرد و مجاهدین وقتی وارد تهران شدند پیش از آن‌ها داستانهایی درباره دلاوریها، تدابیر جنگی و قدرت او در رهبری به تهران رسیده بود و در افواه چنان افسانه‌ای از او ساخته بودند که مردم آزاد شده، وقتی که محمدعلی‌شاه به ناچار به سفارت روس پناه برد، فریاد می‌زدند «زنده باد مشروطه. زنده باد یپرم».
لیاخوف قزاق آن‌کس که مجلس را به توپ بسته بود، ناگزیر در نامه‌ای به یپرم پیشنهاد تسلیم داد و فقط از نظر حفظ آبرویش

خواست که پس از تسلیم قزاق، او در مقام ریاست باقی باشد. یپرم موقتاً این پیشنهاد را پذیرفت ولی از لیاخوف خواست در محل همان مجلس که به توپ بسته بود، تسلیم مجاهدین شود. این یک حرکت سمبلیک بود برای نشان‌دادن علت طغیان مجاهدین و فتح تهران.

یپرم بدین‌گونه برای اولین‌بار تهران را دید.

کمیسیونی که روز بعد از پناه‌بردن محمدعلی‌شاه به سفارت روس عهده‌دار امور مملکت شد، سپهدار را به عنوان وزیر جنگ و سردار اسعد را به وزارت داخله، ناصرالملک را (که در اروپا بود) به وزارت خارجه، فرمانفرما را به وزارت عدلیه و مستوفی‌الممالک را به وزارت مالیه رساند، و یپرم رئیس نظمیه تمام کشور شد. اما همه این پست‌ها صوری بود، نه خزانه‌ای وجود داشت و نه انتظامی و نه دولتی، فقط یپرم بود که شغل او اهمیت داشت. دولتیان جدید معتقد بودند که اگر امنیت برقرار نشود هر آنچه به دست آمده، از دست خواهد رفت، و این از درایت یپرم بود. پس هیچ جلسه هیأت دولت بدون حضورش برپا نمی‌شد و هیچ تصمیم‌گیری بدون موافقت او ضمانت اجرا نداشت.

یپرم ۱۳ سال بعد از آن‌که ایرانی شد و دو سال بعد از آن‌که فرماندهی یک گروه ۱۲ نفره مجاهد را به عهده گرفت و به رشت رفت و چند روز بعد از آن‌که برای نخستین‌بار پایتخت ایران را دید، به عنوان مقتدرترین شخص در اولین روزهای آزادی و قانون در ایران انتخاب گردید؛ او عملاً فرمانده کل قوای مسلح شده بود.

به نظر می‌رسید خانه‌ای نسبتاً بزرگ و قراولی آماده و قدرتی

به اندازه یک فرمانده نظامی برای کسی که در همه عمر خانه‌ای نداشت و حتی در دورانی دراز برای داشتن وطنی تلاش کرده بود، موقعیت ایده‌آل باشد. با همه مخالفت اشراف و طبقه بالای کشور، یپرم خود را بر آنان تحمیل کرد. او یک نظامی به تمام معنا بود و در آن عرصات که القاب و عناوین بزرگ نظامی نصیب کسانی بود که از جبهه و جنگ می‌گریختند و فقط به عواید لشکرکشی توجه داشتند، وجود یپرم حکایتی دیگر بود. دولت‌های مختلف می‌آمدند و می‌رفتند ویپرم مانده بود و می‌کوشید کشوری آشفته را آرام نگاه دارد، و این وظیفه را در زمانی به عهده داشت که دولت از تأمین هزینه افراد تحت امر او عاجز بود. و در همان حال هزاران مجاهد ترک و بختیاری و دیگر ایلات که به تهران آمده بودند، هر ساعت حادثه‌ای می‌آفریدند، و چون نظمیه یپرم می‌رفت که مقصران را دستگیر و مجازات کند، عوامل نفوذ به کار می‌افتادند و مقصر را آزاد می‌کردند. بیشتر رجال جان به در برده از انقلاب مشروطیت در پی نفع خود بودند و شغل و سمت‌ها نیز بر همین اساس توزیع می‌شد. احمدشاه که مظهر استقلال قرار داده شده بود، بچه‌ای بود که در اولین روز سلطنت از همه می‌پرسیدند: «یپرم‌خان تو هستی؟» تا وقتی که یپرم را دید و همین سئوال را از او کرد و پاسخ مثبت شنید. او درکاخ سرگرم بازی و دچار مشکل چاقی بود و عضدالملک نایب‌السلطنه پیرمرد درویش‌مسلکی که برگردش امور نظارت داشت، در هیچ کار قاطعیتی نداشت و توصیه‌ای هم برای داشتن قاطعیت نمی‌کرد. پایتختی که یپرم با گرفتاری بسیار آن را امن نگاه می‌داشت، هر روز شاهد ورود

دسته‌های جدید تفنگچی بود.

دو سال سخت بر این منوال گذشت، یپرم گرچه دیگر زندگی آن معلم ورزش روستای قراچه‌داغ و یا آن سرپرست کوره‌پزخانه سلماس را نداشت و به ظاهر جزء بزرگان مملکت بود و در جلسات هیأت دولت می‌نشست، ولی لحظه‌ای آب خوش از گلوی او و آناهید همسر وفادارش پائین نرفت. ترورها، درگیری‌های دسته‌جمعی مجاهدین با یکدیگر که گاه موجب می‌شد چند روز یک محله بسته باشد، یپرم را در نخستین تجربه مدیریتی خود دچار سردردهای وحشتناک کرد، چنان‌که گاه سر خود را به دیوار می‌کوبید. حکیم سفارت و پزشکان حاذق داخلی و خارجی چاره کار را نمی‌دانستند، و حکم به استراحت می‌دادند. یپرم چند معاون داشت ـ یکی از آن‌ها سالار فاتح ـ هرگاه کار را به آن‌ها می‌سپرد و چند روزی از شهر به ییلاق می‌رفت تا تن از پانزده‌سالگی نیاسوده خود را چند روزی استراحت دهد، غوغائی برپا می‌شد، تروری، آشوبی و بار دیگر او را فرا می‌خواندند.

دو سال بر این منوال گذشت و بر هرج و مرج کشور روز به روز افزوده شد، همسایگان هم جری شده از شمال و غرب و شرق در مناطق مرزی حادثه می‌آفریدند. مرزبانان و حکام بزرگ محلی که براساس سنت نگهبان مرزها بودند و حکومت مرزی از طریق آن‌ها تحرک‌های کوچک همسایگان را خنثی می‌کرد و از دسیسه‌های بزرگ باخبر می‌شد، در دوران مشروطیت قدرت از دست داده، بیشترشان در تهران ساکن شده یا به فرنگ گریخته بودند. مرزها بی‌مرزبان بود،

حکام مناطق نیز وقتی نظام استبدادی ویران شده بود، به علت کمبود درآمد انگیزه‌ای نداشتند و از دولت مرکزی پول طلب می‌کردند، در خزانه هم پولی نبود.

در چنین آشوبی بزرگ، و درحالی‌که روسها به آذربایجان ریخته و عملاً در آن مسلط شده بودند و دولت مرکزی می‌کوشید از راه مذاکره و مماشات با آن‌ها لااقل تمامیت ارضی را حفظ کند و مانع از الحاق تدریجی آن مناطق به روسیه شود، رجال و وزیرانی که مدام می‌کوشیدند پیرم را از کارها دور نگاه دارند، هرازگاه مجبور می‌شدند با التماس او را به کار برگردانند و فرونشاندن غائله‌ای را از او بخواهند. امیدها به رسیدن شوستر مستشار امریکائی بود که به صوابدید رجال و برای سامان‌دادن به اوضاع مالی خزانه استخدام شده بود. این حرکت، برخلاف تمایل روس و انگلیس صورت گرفته بود و مردم که از نارضائی دو دولت قدرتمند با استخدام مستشار از کشوری بی‌طرف باخبر بودند، از همان ابتدا دل به شوستر بسته بودند و او را نجات‌دهنده می‌دانستند. مجلس دوّم با آن‌که وکیلان سرمایه‌دار و رجال دوران استبداد در آن بسیار بودند ولی به تبع شور میهن‌پرستی مردم در مقابل فشار روس‌ها علیه شوستر ایستادگی‌ها کرد. گرچه حوادثی مانند ترور صنیع‌الدوله وزیر مالیه که سه روز قبل از استخدام مستشاران امریکائی صورت گرفت نشان می‌داد کار تا چه اندازه سخت است. پیرم که عملاً ازکار قهر کرده و آن شور نخستین را از دست داده بود، درگیر سردردهای کشنده، با رسیدن میلیسپو بار دیگر امیدواری یافت و دوباره به خواست ناصرالملک به کار

برگشت. با مرگ عضدالملک، نایب‌السلطنگی به ناصرالملک تحصیلکرده سپرده شده بود و بسیاری به این امید بودند که با آمدن او کارها سامان می‌گیرد. چه باک اگر دوباره سپهدار به کار برگشت و صدراعظم شد، همان سپهداری که یپرم او را از دوران انقلاب گیلان می‌شناخت و از دست او دل خونی داشت.

هنوز شوستر کار را آغاز نکرده بود و تازه می‌خواست براساس اختیاراتی که مجلس به او داد منابع مالی کشور را تجهیز کند که با خودسری‌های سپهدار برخورد کرد. امریکائی بی‌اعتنا به صدراعظم کار خود را پیش برد؛ قرضی که از بانک شاهی گرفته شده بود، با بودن شوستر نمی‌توانست مانند دوران استبداد توسط دولت پرداخت شود. سپهدار فهمید و سوار درشکه شد و به درشکه‌چی دستور داد برود فرنگستان، اما در رشت بود که خبر رسید محمدعلی‌شاه به مرز آمده و با همدستی روسها قصد بازگشت به سلطنت را دارد، غیرتش نگذاشت به قهر خود ادامه دهد و به تهران برگشت. در یک زمان شاه مخلوع از استرآباد و برادرش سالارالدوله از غرب وارد کشور شدند. ایلات منطقه به آن‌ها پیوستند. دیگر چاره‌ای جز پذیرش شرایط یپرم نبود. مجلس و ملیون خوب می‌دانستند که نیروی قزاق تحت حکم سن‌پطرزبورگ با محمدعلی‌شاه دست نشانده روسیه مقابله نمی‌کند، و فقط یپرم می‌تواند در مقابل این غائله مقاومت کند. صمصام‌السلطنه را به وزارت جنگ برگزیدند و او یپرم را به میدان کشید. یپرم از میان مجاهدین به این خان بختیاری ارادتی داشت. با طرح یپرم و با توجه به حساسیت مملکت، مجلس قانون حکومت

نظامی را تصویب کرد و اجرای قانون در تهران به یپرم سپرده شد. یپرم صورتی چهل نفره از رجال ساکن تهران را که با شاه مخلوع و سفارت روس در ارتباط بودند تهیه کرد، صمصام‌السلطنه به قرآن قسم خورد که همه آن‌ها را تیرباران می‌کند اما نخستین کسی را که به چنگ آورد مرتضی‌قلی‌خان مجدالدوله بود. وقتی تشبث‌ها و توصیه‌ها فایده نکرد، خانواده مجدالدوله به سفارت انگلیس پناهنده شدند و سرجورج بارکلی سفیر بریتانیا به دولت خبر داد که مجدالدوله نشان مخصوص دارد ـ شبیه به نشان خود سفیر ـ و باید آزاد شود درحالی‌که یپرم قصد داشت به استناد قانون حکومت نظامی او را اعدام کند. کار مهم‌تر مجلس تعیین جایزه‌ای برای سر شاه مخلوع، شعاع‌السلطنه و سالارالدوله برادرانش بود. کار مهم دیگر برکناری سپهدار بود که برای حفظ منافع خود با شاه مخلوع مماشات می‌کرد. صمصام‌السلطنه به صدارت رسید، یپرم دلگرم شد. بودجه‌ای به او داده شد مجاهدین سابق را که خلع اسلحه کرده بود، به استخدام درآورد و لباس متحدالشکل به آن‌ها پوشاند. لشکری برای مقابله با محمدعلی‌شاه به راه انداخت اما به مازندران نرسیده دریافت که محمدعلی‌شاه فرار کرده ـ یا مخفی شده ـ گروههای خود را به مقابله با سرداران او گماشت و به سرعت به تهران آمد تا از پایتخت در صورت حمله ارشدالدوله دفاع کند.

با این ترتیب، شاه مخلوع و برادرانش گریختند مگر سالارالدوله که در بی‌مغزی و جلادی شهرت داشت. خبر می‌رسید که فساد مالی و رشوه‌خواری و سیاست‌بازی فرماندهان نیروهای اعزامی،

سالارالدوله را قدرت بیشتری بخشیده، ولی تهران‌نشینان نه فقط اعتنایی به فریاد آزادیخواهان نمی‌کردند، بلکه یپرم را به بهانه آن‌که ارشدالدوله را بدون حکم دادگاه و اجازه تهران دار زده مورد عتاب و خطاب قرار داده بودند. یپرم منتظر چنین واکنشی نبود، پس بار دیگر سردردهایش عود کرد. ساعتی بیهوش افتاد و به توصیه حکیمان بعد از دو ماه جنگ و بی‌خوابی راهی شهرستانک شد قصد نداشت دیگر به تهران و به کار برگردد. در چهل‌وپنج سالگی احساس می‌کرد که دیگر توان جنگ در چند جبهه را ندارد، ولی در شهرستانک پیک نایب‌السلطنه رسید که مأمور بود بماند تا یپرم را به تهران و حضور ناصرالملک ببرد. در کاخ، ناصرالملک یپرم را برادر خطاب کرد و به او گفت باید کار نیمه‌تمام را تمام کند و برایش شرح داد که حاصل تمام جانبازی مشروطه‌خواهان دارد به باد می‌رود و شهیدان آزادی چشم به راه او دارند. اشگ در چشمان یپرم جمع شد، به یاد یاران خود افتاد که از تفلیس با او بودند و در جنگ‌های متعدد در راه مشروطه ایران جان داده بودند، حتی شرطی مطرح نکرد، فقط گفت: «اطاعت. صبح فردا می‌روم. پس‌فردا به کار ارشدالدوله پایان می‌دهم و روز بعد شرفیاب می‌شوم.» از نظر ناصرالملک کار یپرم در آن شرایط نومیدی چنان مهم بود که وی در یادداشت‌هایش یپرم را با ژول سزار مقایسه کرد که در فتح افریقا نوشت «آمدم، دیدم، فتح کردم.» ناصرالملک نوشت «با خود فکر کردم اگر یپرم رفت و فتح کرد بزرگتر از ژول سزار است. چون او بعد از فتح آن کلمات را نوشت و یپرم قبل از رفتن همان مطلب را گفت».

در این زمان ارشدالدوله که همه از او می‌ترسیدند، به یاری رؤسای استبدادطلب کُرد و غرب ایران به ورامین رسیده بود. یک جنگ واقعی و صحنه‌ای دیگر برای آن‌که یپرم قدرت فرماندهی خود را اثبات کند، او با یک نقشه صحیح جنگی از سه طرف نیروهای پرنفر و مسلح ارشدالدوله را محاصره کرد، جنگ خونینی درگرفت که در آن از جمله کسانی که زیر دست یپرم بودند یکی رضاخان شصت‌تیر، قزاق مسلسل‌چی بود و دیگری میرزاکوچک‌خان گیلانی دلاوری که درس طلبگی را وانهاده به خدمت آزادی‌خواهان درآمده بود.

گروه یپرم سرانجام ارشدالدوله را دستگیر کردند و از او تفصیل وقایع را شنیدند. یپرم چون می‌ترسید ارشدالدوله (داماد ناصرالدین‌شاه) و عضوی از خانواده قاجار چون به تهران برسد زیر فشار دربار مورد عفو قرارگیرد در همان ورامین او را اعدام کرد.

یپرم درحالی‌که سرداران بختیاری همراهش بودند، دو روز بعد در باغ شاه ساوه با شش‌هزار نیروی سالارالدوله جنگید. سپاه او دوهزار نفر بودند. سالارالدوله بعد از دادن پانصد کشته و پریشان‌شدن قوایش از مهلکه گریخت. یپرم بار دیگر پیروز شد مجلس به پاس خدمات او، به پیشنهاد نایب‌السلطنه یک شمشیر مرصع، فرماندهی افواج شمال و حقوقی برابر ماهی سیصد تومان برایش تعیین کرد. یپرم باز مانند قهرمانی بزرگ به تهران برگشت. دهها طاق نصرت در راهش زدند و دهها گاو کشتند. او در نظرها دیگر قهرمان ملی شده بود. اما در تهران خبرهای دیگری بود. روس و انگلیس ناراضی از آن‌که مملکت نزدیک بود با اصلاح مالیه و نظام خود سر و سامانی گیرد، دنبال بهانه

می‌گشتند. بریتانیا با سیاستمداری و روسها با خشونت. چنان‌که سرانجام روسها بودند که به بهانه تعرض شوستر به اموال شعاع‌السلطنه (که به حکم مجلس مصادره اموال شده بود) اولتیماتومی برای دولت ایران فرستادند و اخراج مستشار امریکائی را خواستند و تهدید کردند که در غیر آن صورت به تهران خواهند آمد. دیگر شوخی نبود، این دولت مقتدر تزاری بود و محمدعلی‌شاه نبود. در مقابل اولتیماتوم جدی روس، دولت و مردم دو گروه شدند. عده‌ای معتقد به پایداری، رد اولتیماتوم، جهاد و ایستادگی بودند، عده‌ای دیگر که می‌دانستند ایران توان این کار را ندارد و سرانجام ناچار خواهد شد قیمت گزافی بپردازد و خاطره جنگ‌های ایران و روس در ذهنشان زنده شده بود، معتقد بودند اخراج شوستر زیان کمتری دارد. مجلس به تبع مردم ایستاد و اولتیماتوم را رد کرد. صمصام‌السلطنه بختیاری و نایب‌السلطنه چاره را در کودتایی علیه مجلس دیدند، اما در آخرین لحظات عبدالحسین‌خان نماینده نیشابور (تیمورتاش بعدی) یک راه سیاسی یافت. قرار شد مجلس هیأتی را تعیین کند تا با کمک دولت چاره‌ای بیابد و رأی آن هیأت، رأی مجلس باشد. پیشنهاد او تصویب شد، نیمه‌های شب بود. دولتیان می‌دانستند که فردا مجلس چون از رأی این هیأت باخبر شود، آن را به پیروی از احساسات ملی و استقلال‌طلبانه لغو خواهد کرد، پس از پیرم خواستند که درهای بهارستان را قفل کند و از فردا کسی را به مجلس راه ندهد. روزهای آخر دوره دوّم بود. ناصرالملک می‌پنداشت به همین بهانهٔ بسته‌شدن مجلس موجّه جلوه می‌کند.

ولی چنین نشد تاریخ ثبت کرد که مجلس اوّل را محمدعلی‌شاه مستبد بست و مجلس دوّم را ناصرالملک مشروطه‌خواه به دست یپرم.

و این دومین باری بود که یپرم‌خان در اطاعت از دستور دولت و در جانفشانی در راه نظم به کاری دست زد که سابقهٔ انقلابی و آزادیخواهی او را زیر سئوال برد. بار نخست وقتی بود که دولت مستوفی‌الممالک تصمیم گرفت، برای حفظ آرامش تهران و امنیت تهران‌نشینان مجاهدینی را که با مقاومت خود به عمر استبداد پایان داده بودند، خلع سلاح کند. در این زمان یک سالی بود که ستارخان و باقرخان را به خواست دولت‌های خارجی و حکام آذربایجان، برای آن‌که آن منطقه آرام گیرد، به حیله به تهران فراخوانده بودند. و آن دو سردار در پارک خالی‌مانده اتابک سکنی داشتند و مجاهدین آذربایجانی در اطرافشان بودند. یپرم که خود طرح خلع سلاح مجاهدین را داده بود با دستیاری قوام‌السلطنه (کفیل وزارت جنگ) مهلتی برای مجاهدین آذربایجانی تعیین کرد و در وقت مقرر از سه طرف به پارک اتابک حمله برد. یپرم زمانی افتخار آن را داشت که نماینده ستارخان در گیلان باشد و درازمدتی در سنگر او جنگیده و از او تشویق‌ها دیده بود، اینک روزگار او را سرگروه مهاجمان به خانه سردار قرار داد. یپرم ندانست با این کار با نام خود چه می‌کند. او مرد جنگ بود و از سیاست خبری نداشت. چنان‌که دوم بار نیز با غرور جلو مجلس ایستاده بود و بر تعطیل آن نظارت می‌کرد.

سیدحسن مدرس که در این مجلس به عنوان نماینده مجتهدین و

ناظر بر قانون حضور داشت، در همان روزها در خانه صمصام‌السلطنه، به خان بختیاری گفته بود «الحق این تهرانی‌ها تولُر و آن ارمنی را بازی دادند.» در این زمان ستارخان به تیری که از گروه یپرم به پایش خورده بود، ناتوان شده و در خانه کوچکی در جنوب تهران، زیر کرسی نشسته بود و برایش شاهنامه می‌خواندند.

آشوب و هرج و مرج و دسیسه خارجیان، دو سال بعد از آن دلاوری‌ها، مجاهدین متحد دیروز را در برابر هم قرار داده بود. و این همان سالی بود که روسها به تبریز ریختند، خانه ستارخان را منفجر کردند و بستگان او را دار زدند و از آن بدتر در روز عاشورا ثقةالاسلام آن روحانی دلاور را به دار کشیدند و برای امان‌الله میرزا ضیاءالدوله چاره‌ای جز آن نماند که هفت تیر را در شقیقه خود بچکاند و بدین وسیله به آیندگان بگوید که «خیانت نکرده‌ام». اثبات آزادیخواهی کار دشواری بود، یپرم نیز گرفتار آن سردردهای کشنده در خانه‌ای که دولت به او داده بود، در اتاق به خود می‌پیچید و به خود اندیشه می‌کرد که چگونه درگذر حوادث بدنام شد. او در این هنگام به ماهی سیصدتومان حقوق دولت قانع بود، پس وقتی قوام‌السلطنه شانزده‌هزار تومان برایش فرستاد و به آن «خرج آبدارخانه» عنوان نهاد، پیغام فرستاد «من آبدارخانه‌ام کجا بود که مخارجی داشته باشد». او تنها عضو بزرگ دولت‌های بعد از فتح تهران بود که نظری به مال نداشت و مدام روزگاری را به یاد می‌آورد که با تکه نانی در سیبری می‌زیست و روزگاری که گرسنه و بی‌بالاپوش هشت هزار کیلومتر را طی کرد تا از دستگیری مأموران تزار در امان باشد. در اوج

دشواری‌ها، وقتی دولت پولی برای نظمیه نداشت، پیرم به فکر چاره افتاد و به پیشنهاد او دولت تصویب کرد که به مشروبات الکلی باندرول بزنند و عواید حاصله از آن را به حقوق و مستمری افسران نظمیه اختصاص دهد. و چه مضمون‌ها برایش کوک نکردند. صدرالسلطنه (حاج واشنگتن) شعری ساخته بود:

به یپرم بگو ارتجاعی منم قصیده، غزل هم رباعی منم
عرق را اگر باندرول می‌زنی به پهلوی روس انتفاعی منم
الف همزه از رغم تو عین شد مسلمان، ازلّی، بهائی منم

و این یپرم‌خان کسی بود که روزگاری در ترانه‌ها مدحش را گفته بودند و مشهدی علی فراهانی (یا ادیب فراهانی) ساخته بود:

چشم مست تو مگر یپرم بمب‌انداز است
یا ز ترکان صحیح‌النسب قفقاز است

او مثال یک انقلابی جنگجو شده بود و تا زمانی که آزادی مدیحه‌سرایانی داشت، برایش مدیحه‌ها ساختند، و وقتی شهر به هرج و مرج و آشوب و فقر و ناامنی رسید، او را لعن می‌فرستادند. یپرم لعن‌ها را می‌شنید و سردرد استخوان‌شکنش اوج می‌گرفت که خبر رسید سالارالدوله که آن شکست را از او پذیرفته بود، بار دیگر به کرمانشاهان باز آمده، خوانین و ایلات به او پیوسته‌اند و اسلحه و مهمات دارد و از غارت و مصادره، اموال به دست می‌آورد و تفنگچی استخدام می‌کند و به آن‌ها وعده غارت تهران را می‌دهد. دولت، فرمانفرما را با دستمزدی کلان به حکومت کرمانشاه فرستاد و به جلوگیری سالار. اما نامه مشفقانه و خانوادگی فرمانفرما (داماد

مظفرالدین‌شاه) به سالارالدوله (پسر مظفرالدین‌شاه) در این مورد که محمدعلی‌شاه خود از سلطنت استعفا داده و موردی برای جانفشانی در راه او نیست، پاسخی یافت به این مضمون: «بسیار خوب حالا نوبت شاهی من است و قدر تو شاهزاده عزیز را خواهم دانست». تهران امیدوار بود که فرمانفرما سالار را فراری دهد. می‌دانستند که دستگیرش نخواهد کرد و مثل یپرم رفتار نخواهد کرد که ارشدالدوله را دار زد.

وقتی خبر رسید که فرمانفرما از سالارالدوله شکستی سخت خورده و مهمات دولتی را از دست داده، بار دیگر ناصرالملک پیام برای یپرم فرستاد. یپرم دلشکسته و بیمار که کنج عزلت گزیده قرار نداشت از خانه به در آید. آیا او مرگ را نزدیک می‌دید یا به اعتقاد یکی از مریدانش خیال انتحار داشت که میدان را ترجیح داد و بی‌هیچ درنگ بار دیگر گروه بختیاری‌ها و یاران ارمنی ثابت‌قدم خود را بسیج کرد؟ این‌قدر هست که در این زمان یپرم حتی از چشم گروه خود هم افتاده بود. اختلاف سیاستمداران به میان این جنگجویان هم راه برده بود. دیگر یپرم آن قدیسی نبود که دو سال پیش مردم در کوچه و بازار برای تماشایش صف می‌کشیدند، پس رفت و با فرمانفرما نقشه جنگی را طراحی کرد که باید خطر بزرگ را از سر حکومت مشروطه دور می‌کرد. باز به میان صحنه جنگ افتاد. جنگ خونریز و بی‌رحمی که در آن محاسبات دیگر هم درکار بود.

سرانجام در میان املاک فرمانفرما، در پایان روزی که سخت جنگیده و دو تن از ارمنیان همراه خود که به آن‌ها پسرانم می‌گفت را

از دست داده بود به پیغام فرمانفرما راهی قلعه جوق شد. در آن جا همان قزاق بلندقد سوادکوهی ـ رضاخان شصت‌تیر که دیگر در زمره نوکران فرمانفرما و افراد محرم او درآمده بود ـ در انتظارش بود. یپرم بر اسب خود سوار و در کنارش دکتر سهراب‌خان، نزدیک قلعه شدند، قلعه خودی‌ها. ناگهان تیری از داخل قلعه شلیک شد و سهراب‌خان به خاک افتاد، تیر دیگر اسب یپرم را انداخت و تیرهای بعد سر و سینه او را سوراخ کرد و به یک زندگی پرماجرا پایان داد.

جنازه‌اش را باشکوه و مراسم رسمی در تهران تشییع کردند ولی تهرانی‌ها نفسی به آرامی کشیدند. صدای شیون آناهید همسرش در خانه خالی و ساکتی پیچید که تنها خانه‌ای بود که او در همه عمر داشت و آن هم متعلق به او نبود. با مرگ او چه بسیار مجاهدین پاکدل یتیم شدند، یکی از آن‌ها میرزاکوچک‌خان بود که چند ماه بعد با سالار فاتح تهران را ترک گفت تا به جنگل بزند.

یپرم ماجراجوئی بود که سیاست نمی‌دانست و چریک خلق شده بود. با حضور در ایران و پذیرفتن تابعیت ایرانی، در زمانی پرآشوب به‌وسط ماجرائی افتاد که اعتبار و نام به دربردن از آن مانند افتادن در دریا و خیس‌نشدن، محال بود.



شیخ محمد خیابانی

شیخ محمد خیابانی

اول باری که پا به تاریخ گذاشت و خود را بیرون از تبریز و تبریزیان شناساند وقتی بود که تبریز در جنگ می‌سوخت. ستارخان و باقرخان دو عیار جوانمرد از دل مردم تبریز جوشیده و محله به محله آن شهر را سنگر بسته با استعداد می‌جنگیدند. آنها می‌خواستند مشروطیتی را که تبلور خواست ملتی بود و به خون جگر به دست آمده بود از زیر چکمه شاه جدید ـ محمدعلی شاه ـ بیرون بکشند. تبریزیان این فرزند خشن و خودکامه مظفرالدین شاه را خوب می‌شناختند. او یازده سال دوره ولیعهدیش را در این شهر گذرانده بود و عقّلای تبریز می‌دانستند که با اکراه به قانون و فرمان مشروطیت که پدرش دم مرگ آن را پذیرفت، تن داده است. از همین رو تبریز با دلواپسی تهران را که در جنگ و گریز و سیاست‌بازی با محمدعلی شاه بود در نظر داشتند، نمایندگانشان در مجلس اوّل، از دیگران تندتر و پابرجاتر بودند. از همین رو شاه مستبد چندان که لباس غضب پوشید و با به توپ بستن مجلس به بازی پایان داد، تبریز باخبر شد و برخاست. محمدعلی شاه، آزادیخواهان را در باغشاه به دار زد و به حبس انداخت و علما را

تبعید کرد و بر سینه مملکت نشست اما فریاد از تبریز بلند شد. لیاخوف و دیگر قزاقهایی که از تزار دستور داشتند که مانع از استقرار مشروطیت در ایران شوند، توجه شاه را که دست‌آموز و حرف‌شنو آنها بود متوّجه آذربایجان کردند. نگاه مردم ایران و جهانیان که از انقلاب ایران باخبر شده بودند به تبریز دوخته شد.

اوّل بار که شیخ محمد خیابانی وارد تاریخ شد وقتی بود که تبریزیان در جنگ او را به عنوان نماینده در انجمن شهر برگزیدند پیش از آن که سی ساله شود، در هیات منتخب ستارخان و مردم شهر می‌رفت که با عین‌الدوله مذاکره کند. عین‌الدوله را محمدعلی شاه با لشکری گران فرستاده بود تا آشوب تبریز را سرکوب کند. این شاهزاده در حقیقت خود تبریزی بود و در آن شهر بالیده بود و هم در زمان صدارت او بود که انقلاب مشروطیت برپا شد. سنت‌گرا و مستبد بود اما تبریزیان می‌دانستند که با آن هیبت غریب و سبیل‌های از بناگوش گذشته مسلمانی متعصب است که مأموریت سرکوب انقلاب آذربایجان را به اکراه پذیرفته و در نهان دلخوشی از این شاه متکی به روس ندارد. اما عین‌الدوله بهر حال برای جنگ آمده بود و آنچه او را در باسمنج نگهداشته بود و قدم جلو نمی‌گذاشت مسئله روسها بود که آنها هم از مرز گذشته و شمال آذربایجان را تهدید می‌کردند. آزادیخواهان تبریزی هم می‌کوشیدند تا عین‌الدوله را نرم کنند و از آغاز جنگ خونریز وادارند، به همین جهت برای او پیام می‌فرستادند و از او پیغام می‌پذیرفتند و زمان می‌گذشت، دیگر محمدعلی شاه از تعلل عین‌الدوله به ستوه آمده، پیام‌های تند می‌فرستاد و نیروهایی به

خواست او، به لشکر اعزامی مزید می‌کرد که فرماندهانشان در حقیقت رقیب عین‌الدوله بودند و هرکدام حکم و ماموریتی از جانب باغشاه داشتند.

در چنین زمانی کار هیات‌های گفتگو دشوار بود. قوای اعزامی راه آذوقه تبریز را بسته و شهر جنگ زده را به قحطی انداخته بود، در عین حال دسته‌هایی از استبدادطلبان نیز با پیام‌های عین‌الدوله در درون شهر فتنه می‌کردند. غارت اموال مردم، حجره‌ها، مغازه‌ها و بازار هرروزی بود. شیخ محمد خیابانی از دیگر اعضای هیات اعزامی تبریز جوان‌تر بود. کنسول انگلیس که هیات را همراهی می‌کرد و در حقیقت حضورش به دو طرف اطمینان می‌داد که سوءنیتی در کار نیست، پی برده بود که در میان میرزا تقی طباطبائی، سید حسین عدالت، میرزا حسین واعظ، این روحانی جوان در عین علاقه‌مندی به‌آزادی از همه معتدل‌تر است، سخنوری بی‌همتاست و در مخاطب اثر نیکو می‌گذارد. پس در چند جلسه رفت و آمد عملاً کار به این شیخ واگذار بود. آخرین باری که آنان به باسمنج رفتند وقتی بود که همه کوشش‌ها بی‌نتیجه مانده و با فشار محمدعلی شاه، عین‌الدوله فرمان حمله صادر کرده و جنگ از جبهه ماکو به‌شدت آغاز شده بود. هیات در میان باروت و خون راه بازکرد و رفت. عین‌الدوله از غضب قلیان را شکست ولی شیخ محمد خیابانی نه که در مقابل تهدید به اعدام و کشتار جمعی مردم تبریز جا نخورد بلکه با استفاده از مناسبت (شب نیمه شعبان بود) عین‌الدوله را از عقوبت کار ترساند، امام زمان را در شب ولادتش به‌شهادت گرفت که این جنگ برای جبهه استبداد

پیروزی ندارد و حق با آنهاست که حاضر نیستند آنچه را به دست آورده‌اند فدای هوسبازی شاه مستبد و تزار کافر کنند. نزدیک بود عین‌الدوله به‌گریه افتد اما رسیدن پیکی از جبهه ماکو مذاکرات را قطع کرد و هیأت نومید به تبریز برگشت. جنگ شدت گرفت و دلاوری و پایداری غیور مردان آذربایجان پیروزی را وقتی نصیب آنها کرد که روسها هم از آب گذشته بودند. جشن شادمانی سقوط محمدعلی شاه با آتشی که روسها برافروختند به‌عزایی دیگر مبدل شد با این همه شیخ محمد خیابانی بود که در وسط میدان شهر مردم را ندا در داد که اجساد را دفن کنند، شاه به دامان حامی‌اش سفارت روس پناه برده، آزادیخواهان تهران را فتح کرده، دولت موقت برپا داشته‌اند. این پایان پانزده سال حضور او در صحنه بود و آغاز دورانی بزرگتر از زندگی‌اش.

شیخ محمد خیابانی تا بدین نقطه برسد که در کنار بزرگمردان تاریخ، ستارخان، باقرخان و علی موسیو و دیگر رهبران جنبش آذربایجان قرار گیرد، در کوره حوادث آبدیده شده بود. او فرزند بازرگانی بود حاجی عبدالحمید نام که در روسیه تجارت می‌کرد و مقرش در پطروفسکی پایتخت داغستان بود. به دوران سلطنت ناصرالدین شاه در خامنه از توابع ارونق متولد شده و در همان جا به مکتب رفته بود. هنوز کودک بود که برای دیدن پدر به روسیه رفت و یک چند در همان داغستان به‌کار در تجارتخانه پدر مشغول گشت و در ارتباط با نوجوانان و جوانان آن دیار با چهره‌های تازه‌ای از زندگی آشنا شد. پدر میل داشت که او به تجارت مشغول شود اما شیخ محمد دل در گرو علم داشت و پس از آن که ناصرالدین شاه به تیر

میرزا رضا کرمانی به خاک افتاد او هم به تبریز برگشت و این بار تحصیل علوم دین را برگزید. در درس مجتهدی مانند حاج میرزا ابوالحسن انگجی انگشت‌نما بود، به‌ویژه در فقه و اصول. دیگران از هوش و استعداد او در شگفت بودند. مجتهد خود تشویقش کرد که به علوم دیگر هم بپردازد، ریاضیات و نجوم را هم در مکتب میرزا عبدالعلی منجم فراگرفت، حالا دیگر مسایل غامض هیئت و حساب و نجوم را می‌گشود و در عین حال در ادبیات و علم کلام جلو می‌رفت. پیدا بود که در میان شاگردان متعدد حاج ابوالحسن این جوان جائی و آینده‌ای دارد. حالا دیگر جز به ترکی و روسی، به زبان فارسی وعظ می‌کرد، گلستان و بوستان می‌گفت و مولانا می‌شناخت و چه عجب اگر با این شور هنوز سبزه صورتش ندمیده امامت مسجد کریم‌خان تبریز را عهده‌دار شده و در همان جا جلسات مرتب درس داشت. این مقام را بعد از فوت پدر همسرش حاج سید حسین آقا پیشنماز به عهده گرفت.

برادرش در پطروفسکی تجارتخانه پدر را پیش می‌برد و رونق داده بود و از او می‌خواست که بدانجا رود، امّا ندایی شیخ را در تبریز نگاه می‌داشت و در همان محله خیابان مسجد می‌رفت و تبلیغ را رها نمی‌کرد، آن ندا از علاقه‌مندی به سرنوشت مردم برمی‌خاست. پذیرفته بود که بایست مردم را با حقوق خود آشنا کند و مطمئن بود که این بزرگترین خدمت به مردمی است که می‌پندارند اطاعت از جباران و پذیرش ظلم سرنوشت آنهاست. شیخ محمد جوانان را در مسجد جمع می‌کرد، در اوج انقلاب مشروطیت برای آنان می‌گفت که

آزادی نعمتی است که خداوند بر بندگان خود ارزانی داشته است. انقلاب فرهنگی و فکری تمام توجه او را به خود مشغول داشته بود، می‌خواند ـ روز و شب ـ و دانسته‌های خود را در بالای منبر به مردم مشتاق منتقل می‌کرد. چون از جهت مالی مشکلی نداشت همه کار خود را به برپائی مجلس درس، در مکتب‌خانه و مسجدها اختصاص داده بود. به گفته عاقلان او مردم‌ساز بود و تصور نمی‌رفت که روزی ناچار شود و تفنگ بیآویزد، اما انقلاب مشروطیت رسید و او را ناگزیر کرد که به صف مجاهدین بپیوندد. شیخ محمد پیشنمازی که به اخلاق و پاکدامنی و به زهد مشهور شده بود، گروه علی موسیو را برگزید و به آنها پیوست که دسته‌ای بودند از اجتماعیون عامیون که علی موسیو در صدر آن بود؛ و وقتی سخن از انجمن ایالتی و ولایتی پیش آمد که یکی از خواست‌های مشروطه‌خواهان بود، این حزب، شیخ محمد خیابانی را نماینده خود خواند. در آن مقام بود که به هیات مذاکره‌کننده با عین‌الدوله پیوست و در میان اعضای آن هیات هم گل کرد. روزی به عین‌الدوله گفت آذربایجان تا آخرین خانه، تا آخرین قطرهٔ خون خود، در نگهداری مشروطه کوشاست. در آن صورت حکومت بر منطقه‌ای خاکی، شهر ارواح چه فایده برای شاهزاده خواهد داشت؟ ما می‌گوئیم وارد شوید به صفا، بر ما حکم برانید به قانون، فرمان دهید گناهکاران را دستگیر کنیم و کیفر بدهید. با ما همدست شوید تا با کفار بجنگیم و نام خود را در تاریخ ثبت کنید. عین‌الدوله فقط می‌گفت بس است! چون تاب شنیدن نداشت و این در حالی بود که بقیه هیات و بعضی نوکران عین‌الدوله

می‌گریستند. می‌گفت: «شاهزاده من می‌خواهم به بچه‌های نازنین آذربایجان سواد بیآموزم، آنها را دانا به حقوق خود بار آورم تا آینده این سرزمین مانند گذشته آن نباشد و این فرموده پیامبر اسلام است، ما را یاری دهید و از جمله نیکنامان باشید.»

حاصل رشادت مردم آذربایجان و اتحاد آزادیخواهان سقوط محمدعلی شاه شد. مجلس دوّم مشروطیت، با شادمانی و سرور همگانی بپا شد. شیخ محمد خیابانی، از میان قلب مردم تبریز به نمایندگی این مجلس برگزیده شد. آزادی به‌بر نشسته و دشمن خود را فراری داده بود، اما ای دریغ که شیخ محمد خیابانی درست می‌گفت و این نهال نیاز به نگهبانی داشت، آنهم از سوی کسانی که قدر آزادی را بدانند. هرج و مرج و بهم ریختگی از آن رو پس از پیروزی بر دشمن مستبد نصیب مردم ایران شد که شاگردان شیخ محمد خیابانی بیست تن بودند و مانند شیخ در سراسر ایران چندان نبودند. رجال، خوانین و قدرتمندان محلی در غیاب شاه مستبد و حکومت مرکزی زورگو هرکدام شاهی شدند و به جان مردم افتادند و با یکدیگر به جنگ پرداختند. در هرگوشه شعله‌ای برپا بود و تمامی مملکت در آشوب، و همسایگان فرصت‌طلب مترصد آن که از این جمع پریشان غنیمتی بگیرند.

در تهران و در هیات نماینده آذربایجان بود که دید دولتها چگونه در به هم آوردن و به‌سامان کردن کشور درمانده‌اند و چگونه جامعه و طبقه حاکمه بی‌فرهنگ در آتش دوری از یک دیکتاتور خونریز و قهار می‌سوزد. با هر تدبیری که دولتیان برای اعاده نظم و آرامش

می‌آوردند موافق بود. چنان که دید چگونه ستارخان و باقرخان ـ از آن رو که وجودشان مانع نظم در آذربایجان خوانده می‌شد ـ به تهران فرا خوانده شدند، در صف اول کسانی ایستاد که برای تجلیل از آنان صف کشیده بودند. و باز در تهران بود و دید که بی‌فرهنگی چگونه مجاهدان دیروز را، که در سنگر ستارخان و دیگر دلاوران برای حفظ مشروطیت می‌جنگیدند، در تهران بلای جان حکومت کرد. شیخ محمد خون دل خورد و دید تفنگچی‌های آذربایجان و بختیاری در تهران غارت می‌کنند، بازار به هم می‌ریزند، گاه بدمستی و عربده‌کشی دارند و چه آسان افتخارات را می‌بازند. در چند بار گفتگو در پارک اتابک با سرداران مشروطه دریافت آنان نیز تصوری از آزادی و حقوق جامعه ندارند و بر این اعتقاد محکم‌تر شد که ملت نیاز به یک انقلاب فرهنگی دارد و نه انقلاب سیاسی. می‌دید که فرهنگی استبدادی چگونه قهرمانان را به ضد قهرمان تبدیل می‌کند و در برابر هم قرار می‌دهد، چنان که دولت مستوفی‌الممالک ـ با کمک سربازان بختیاری که بیشتر از مجاهدین سر به فرمان روسای خود بودند ـ سرانجام به پارک اتابک حمله برد. هیچ صحنه‌ای بدتر از سنگربندی پارک اتابک و درگیری مسلحانه دو نیروی ضداستبداد با یکدیگر نبود، حادثه‌ای که با مجروح شدن ستارخان و خانه‌نشینی او و خلع سلاح مجاهدین و اعزام آن‌ها به‌آذربایجان پایان گرفت. و درست در زمانی که تصور می‌رفت مستشار مالیه بی‌طرفی ـ که از سرزمین دور استخدام شده بود تا دست روس و انگلیس را از ایران کوتاه کند ـ کار خود را پیش می‌برد، روسها بهانه گرفتند، عزل او را خواستند و به این ترتیب استقلال کشور

را هدف گرفتند. مجلسیان نمی‌دانستند چه باید کرد، دولتیان هم چاره‌ای نداشتند و درمانده بودند. سفیر انگلیس هم در گوش نایب‌السلطنه می‌خواند که بهتر است شوستر را بیرون کنند. مجلس دوم در معرض آزمون خطرناکی بود، نگرانی از این که روسها تهدید خود را عملی کنند و لشکر به تهران آورند نزدیک بود مجلسیان را وا دارد تا به ننگ تن در دهند که شیخ محمد خیابانی بلند شد. نطق مفصلی کرد، به همان شیرینی که در تبریز درس می‌داد. تشریح کرد که انسان دیگر بدوی و وحشی نیست و قرار برآن نهاده که مطابق قانون نظم باشد. در مجلسی که بزرگان تهرانی همه بودند این روحانی بلند قد و باریک اندام آذری، با فصاحت اولتیماتوم روسیه را رد کرد و از جانب تبریزیان که در خط مقدم جبهه بودند و هم در آن زمان زیر فشار سربازان روس، نهراسیده تاکید کرد که ما تبریزیان بار دیگر جان می‌دهیم و از استقلال کشور نگهداری می‌کنیم چنان که دوبار با جان خود نهال آزادی را آب داده‌ایم. در پایان نتیجه گرفت که این ننگی است که مجلس به عهده نمی‌گیرد. با این سخن خیابانی تمام آنچه دولتیان رشته بودند و از اکثریت قول گرفته بودند که بی سر و صدا اولتیماتوم را بپذیرند و شوستر را اخراج کنند که غائله بخوابد، نقش برآب شد. این همان جلسه‌ای است که دو تن دیگر هم خود را شناساندند. سید حسن مدرس و تیمورتاش. مدرس که از سوی علما ناظر برمجلس بود، به دنبال سخنان مؤثر و آرام خیابانی استدلال کرد حالا که باید سرمان را ببرند، چرا خود پیشقدم شویم. اما تیمور تاش که خیال‌های بلند در سر داشت، در عین جوانی سیاستمداری پیشه

کرد و با پیشنهاد تشکیل هیاتی از سوی مجلس گره گشا شد.

غم‌انگیز آن بود که روز بعد یپرم قهرمان مشروطه که خیابانی او را بارها در سنگر دیده و دعا و تحسین کرده بود، از سوی نایب‌السلطنه مأمور شد که درهای بهارستان را ببندد. مجلس دوّم بدین سان تعطیل شد. نمایندگان مجلس صبح وقت ورود با درهای بسته و ماموران مسلح یپرم (نظمیه) روبه‌رو شدند. خیابانی کسی نبود که آرام بگیرد در همان خیابان به‌نطق ایستاد. مردم تبریز او را به سخنوری می‌شناختند حالا تهرانی‌ها هم باید شاهدی می‌بودند که نماینده تبریز چه زبان استدلالی محکمی دارد، لحظه به لحظه بر حاضران افزوده شد. اکثریت آن مردم اصلاً نمی‌دانستند اولتیماتوم روس درکار است. دولت هم چنین می‌پسندید و از خوف به هم ریختن کشور خیال داشت که بی سر و صدا، در مجلس به ماجرا پایان دهد. اما خیابانی نه که نگذاشت مجلس چنین رأیی بدهد بلکه از همان روز آگاهاندن مردم را وجهۀ همت خود قرار داد. بزرگترین تظاهرات او در سبزه میدان برپا بود و مردمی بسیار برای شنیدن سخنانش جمع بودند که مأموران یپرم ریختند، غافل که تبریزی‌ها که در نبردها آزموده شده‌اند جنگ و گریز را نیک می‌دانند. شیخ محمد خیابانی ناپدید شد. چندی در تهران، مدتی در مشهد و سرانجام از همان جا سر در آورده که نمی‌پسندید. پطروفسکی برای او امن و راحت داشت. تجارتخانه پدرش بود و ثروتی که برادر برآن افزوده، اما او دل با مردم ایران داشت، به‌ویژه با تبریزیان که محرم آن سال به راستی عاشورایی شدند. روسها چوبه‌های دار برپا داشتند، بر شهر مسلط شده به هر

بهانه شاگردان و همسنگرهای او را به دار می‌کشیدند. دریغا از ثقه‌الاسلام، فرزندان و برادر علی موسیو رهبرش همه بالای دار. چنان عاشورایی شد که در تهران ستارخان دست به‌دامن دشمن خونی مشروطه عین‌الدوله شد، تا مگر او بپذیرد و به عنوان والی عازم تبریز شود و از خونریزی جلوگیری کند. اگر ستارخان در کنج عزلت تهران، با پای زخم‌دیده و دل شکسته خون می‌خورد و مرگ آرزو می‌کرد، شیخ محمد در پطروفسکی وضعی بهتر از او نداشت. بیهوده نبود که خطر اعدام توسط صمدخان مراغه‌ای حاکم مستبد و دست‌نشانده روس را به جان خرید و راهی جنوب ارس شد. یک ماه مخفی ماند تا صمدخان در امان‌نامه‌ای به او اجازه داد که فقط امامت و تجارت کند و به سیاست نپردازد. از قضا شیخ محمد هم همین را می‌خواست زندگی در آن سالها به او فهمانده بود که باید ابتدا توده‌ها را آموزش داد ورنه حتی وقتی جان می‌افشانند و پیروز می‌شوند هم نمی‌توانند حاصل را نگاه دارند و علیه آزادی خود ساخته برمی‌خیزند. او در تبریز ماند و برروی طرح خود که آن را تجدد نام نهاده بود کارکرد و در آن پنج سال استقلال ایران به موئی بسته شد. درست در زمانی که سن پطرزبورگ و لندن به تفاهم رسیدند که ایران را به سه منطقه تقسیم کنند و در میان دو منطقه نفوذ خود باریکه‌ای را بی‌طرف بگذارند، اوج‌گیری جنگ جهانی کار را نیمه تمام گذاشت. حالا تبریز گاه در دست روس بود و گاه در دست عثمانی که با آلمان متحد شده بود و در نومیدانه‌ترین روزها، بلشویک‌ها خود را به قدرت نزدیک کردند و از روسیه صدای انقلابی برخاست که دل تمام آزادیخواهان عالم به

آن خوش شد.

خیابانی که حالا کتابخانه‌ای دایر کرده، مجلس درس خود را گسترش داده، روزنامه‌ای با نام تجدد برپا داشته بود و فرقه‌ای هم با نام فرقه دمکرات آذربایجان برپا داشته بود که هدفش انقلابی فرهنگی بود، از شوق به خود لرزید. عجبا بار دیگر نیمه شعبان فرا رسید. هشت سال پیش از آن، از زادروز امام زمان در گفتگو با عین‌الدوله بهره گرفت، و اینک با اعلام پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه، شیخ محمد خیابانی به عنوان رهبر فرقه دمکرات در حضور والی اعزامی تهران، ژنرال کنسول روسیه و روسای دوایر، نظامیان ایرانی و روس که چند روزی بود دست در دست هم نهاده به.شکرانه انقلاب روسیه برادر شده بودند فریاد زد «زنده باد آزادی». از مردم خواست به خانه شهیدانی بروند که در آن ده سال جان نثار آزادی و مبارزه با استبداد داخلی و خارجی کرده بودند. اشک از چشم حاضران بیرون کشید وقتی نام از بزرگانی برد که دیگر نبودند. برای تمام شهیدان آزادی در سراسر ایران آرزوی رحمت کرد. تبریز با مردم روسیه و آزادیخواهان جهان همصدا شده برای لنین و دیگر سران انقلاب بلشویکی فریاد می‌کشیدند. شیخ محمد خیابانی فرمان می‌داد. او از نظر تبریزیان شهید زنده و قهرمانی بی‌تردید بود. آشنای سنگرهای آنان و معلم آزادی.

اما در آن مراسم پرشور، خیابانی را خطایی درگرفت که بیشتر آزادیخواهان و بشردوستان جهان در آن روزها بدان خطا در افتاده بودند. او نطق خود را با این کلام به‌پایان برد: «امروز روزی است که

مسلک بر همه چیز حتی قومیت و ملیت پیروز آمده است». پس از وی قنبراوف رئیس کمیته اجرائیه روس سخن گفت. بیانیه‌ای که بر بنیاد این سوءتفاهم شکل گرفت به دو زبان فارسی و روسی بود، با امضای «هیات اجرائیه شورای وکلای سالدات‌ها و همنوعان حقوق وطنیه تبریز»؛ در آخر این بیانیه شیخ محمد خیابانی نوشته بود: «ای شهیدان راه حریت... راحت بخوابید و آسوده باشید و افتخار کنید که مردید و با مرگ مقدس خود ایرانیان را که هر ساعت می‌مردند زنده نمودید. هم‌وطنان دست در دست روسها، و به اتفاق با محبت و مودّت بشتابید و... زنده باد ملت آزاد روس. زنده باد ملت آزاد ایران»

با این شادمانی که چند روز جشن در پی آورد و همه جا شیخ محمد خیابانی در صف نخست بود و ژنرال‌ها و مقامات روسی به دنبال وی، قلم خیابانی ناگهان جان گرفت و در سرمقاله‌های تجدد رو به سوی تهران خواستار پایان فترت و به اجرا در آمدن تمام قانون اساسی شد. چیزی نگذشته خبر رسید که دولت انتخابات را برپا می‌دارد. ولی تعللی درکار افتاد که از حوصله شیخ محمد خیابانی و مستمعان او به دور بود و تظاهرات وسعت گرفت و تحصن در تلگرافخانه‌ها آغاز شد. متحدالمآلی که خیابانی تحریر کرده بود با امضای معتبران شهرهای مختلف راهی تهران شد. لحن تبریز عوض شده بود. آنها اجازه افتتاح انجمن ایالتی را می‌خواستند که امور جاری محول و به عهده آن باشد. اعزام یک نفر حاکم قانونی عالم طرف اعتماد ملت، اعزام روسای عالم و قانونی برای ادارات و اعزام هیاتی برای تشکیلات ژاندارمری.

هیات دولت و وزیران تهران که خود از حادثه انقلاب بلشویکی تکان خورده بودند، و با اغواهای انگلیسی‌ها نمی‌دانستند چه کنند و چه سیاستی با همسایه جدید خود (نخستین حکومت کمونیستی جهان) در پیش گیرند، در حالی که برای اداره کشور محتاج قرض و کمک انگلیسی‌ها بودند حالاکار جدیدی هم پیدا کردند و آن حضور مدام روزانه در تلگرافخانه و گفتگو با هیاتهایی بود که به تأسی از فرقه دمکرات شیخ محمد خیابانی در شهرهای مختلف آذربایجان برپا شده بود و می‌خواستند به سرعت حقوق از دست رفته خود را باز یابند. این در حالی بود که قزاقهای روسی در ایران سرگردان شده، آنها نیز نمی‌دانستند از کجا فرمان بگیرند و نیروهای ضد انقلابی روس هنوز امیدوار بودند جلو یاران لنین را بگیرند. نیروهای انگلیس در شمال و جنوب ایران برپا بود، و از اثر تبلیغات بلشویک‌ها که می‌خواستند حاشیه امنی دور خاک پهناور روسیه ایجاد کنند، کمونیست‌های معتقد از شمال به داخل ایران می‌آمدند. جنبش جنگل در معرض تحرکی تازه قرار می‌گرفت و اوضاع کشور چندان به سامان نبود. فرقه دمکرات و شیخ محمد خیابانی که از انقلاب اکتبر به شوق آمده و به پشتیبانی حاکمان جدید روسیه دلگرم شده بودند، شتابی داشتندکه برآوردن آن از عهده حاکمان و حکومت تهران بیرون بود. چنین شد که امیر نویان حاکم آذربایجان، به فاصله‌کوتاهی از دید روزنامه تجدد تبدیل به‌کسی شد که وقتی مرد نوشتند: «بار سنگین و ننگینی از خیانت و بی‌شرفی بردوش داشت.» جانشین وی شریف‌الدوله (آدمیت) در دو سه شماره تجدد به عنوان والی باکفایت

معرفی شد ولی چندان‌که تشکیل جمعیت سوسیال دمکرات ایران و کمیته آذربایجان را تحمل نکرد و از تندی مفاد اعلامیه این جمعیت به‌وحشت افتاد و دستور داد آن ورقه را به اتهام «تهمت به‌نیکان و تهدید آزادی‌طلبان و افترا به‌احرار و بهتان به اشخاص محترم» از در و دیوارها بکنند، او نیز تبدیل به خائنی شد.

شیخ محمد خیابانی که تجدد او در عرصه ادبیات هم پاگیر شده بود، در عین حال با حوادثی روبه‌رو می‌شد که تحلیلی برای آن نداشت و متوسل به شعر می‌شد؛ چنان‌که وقت آتش‌سوزی شهر ارومیه که فاجعه‌ای بود و در رمضان ۱۳۳۵ قمری (۱۹۱۷ میلادی) رخ داد و باعث آن سربازان روس بودند، که تمام دکانها را چاپیدند و سرمایه مردم را آتش زدند و بردند، او و دیگر آزادگان باور نداشتند که روسها ـ پس از انقلاب اکتبر ـ دست به چنین کاری بزنند. پس روزنامه تجدد در عین پذیرفتن این واقعیت که سربازان روس موجب این فاجعه بودند، نوشت: «این قتل و غارتهای سالدات‌های روس در ارومی از اثر بی‌اطاعتی افراد عسگریه نسبت به رؤسا و فرماندهان خودشان بوده و تحریکاتی هم از جانب فصاوای محلیه در میان بوده است.» در شعر خیابانی با عنوان «ارومی» پیداست که باور آنچه رخ داده در مقابل آن امیدواریها که به انقلاب اکتبر بسته بود، برای او دشوار است:

ارومی انتظاری غیر از این داشت

ارومی انقلاب روس را دید

نهفت اندر دلش فریاد و بلعید

فغان سینه رنجور پنداشت

که بتوان خصم دیرین باز بخشید

ـ چه بود افسوس! مردم را لزومی

سوخت ارومی

پس از آن که روابط فرقه با شریف‌الدوله نایب حکومت هم تیره شد، فشار فرقه دموکرات برای برگزاری انتخابات به تهران فزونی گرفت، آنها در عین حال عزل شریف‌الدوله را خواستند. از تهران خبر رسید که قوام‌السلطنه به عنوان والی تعیین شده، در پاسخ یک سری فحش نثار قوام شد ـ که خیابانی او را در جریان حمله به پارک اتابک و خلع سلاح مجاهدین می‌شناخت که در آن زمان معاون وزارت جنگ بود ـ شریف‌الدوله در آخرین روزهای حکومت خود، زمانی که زیر فشار شدید خیابانی و فرقه دمکرات بود سخنی گفت که کسی آن را در آن روزگار نشنید. به خیابانی گفت: «اگر من از تبریز بروم و دیگری بیاید، با آمال و افکار تو و رفقای تو نخواهد توانست بسازد و ممکن است تو را بکشد.»

باری روزنامه تجدد شریف‌الدوله را نیز با کلماتی شبیه به امیر نویان بدرقه کرد: «در آذربایجان برای شریف‌الدوله دشمنی آبروریزتر و دامن ناموس‌آلاتر و سزاوارتر از خود شریف‌الدوله موجود نبوده...» در همان روز که شریف‌الدوله رفت، محمد حسن میرزا ولیعهد از امامقلی میرزا یکی از شاهزادگان قاجار به عنوان نیابت ایالت استقبال کرد. اما فردایش خبر رسید که هیات دولت محتشم‌السلطنه را به عنوان والی آذربایجان ـ درحقیقت پیشکار و مربی ولیعهد ـ تعیین

کرده است، اما محتشم‌السلطنه نیز حرکت نکرده با عتاب و خطاب فرقه دمکرات روبه‌رو شد و نیامد. در این زمان فرقه دمکرات دیگر به عنوان با نفوذترین تشکیلات آذربایجان در هر شهر واحدی داشت و توانسته بود که مردم را به خوبی به خود جلب کند. ولیعهد که ساکن تبریز بود و دولت تهران می‌کوشیدند چندان با آنها درگیر نشوند.

هجوم قوای عثمانی به تبریز، فاجعه دیگری بود که از راه رسید. آنها در سراسر آذربایجان دست به غارت زدند و نرسیده شیخ محمد خیابانی، حاج محمدعلی بادامچی و حاجی علینقی گنجه‌ای را دستگیر و به ارومیه تبعید کردند. اما تسلط عثمانی بر آذربایجان چنان که در خیال ترکها بود چندان نپائید که آنان بتوانند نقشه پان ترکیسم را به اجرا گذارند و برخلاف آن اثری تلخ در تبریزیان برجا گذاشت. پس از چند ماه آنها رفتند و تبعیدیان برگشتند، قهرمان بودند قهرمان‌تر شدند.

حالا دیگر فرقه دمکرات هر روز نیروی خود را به خیابان می‌کشید و در تظاهراتی نشان می‌داد که تنها قدرت در سراسر آذربایجان است. بهانه متینگ‌ها حوادث سیاسی تهران بود، قطعنامه این متینگ‌ها، به‌خواست خیابانی که به مخبرالسلطنه اعتماد داشت، در هر شغل که بود به او مخابره می‌شد تا به اطلاع رئیس‌الوزرا برسد. چنان که در ترمیم کابینه عین‌الدوله صریح نوشتند که از فردا تبریز قیام خواهد کرد. کابینه‌های مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله هم با همه خوشنامی از طعنه و انتقاد فرقه دمکرات و شخص خیابانی مصون نبودند تا نوبت به‌وثوق‌الدوله رسید که به‌پشتیبانی مدرس و دیگر آزادیخواهان

به عنوان فردی با قدرت به صدارت برگزیده شد که امن و امانی پدید آورد و مملکت را از هرج و مرج نجات دهد. این همان کابینه‌ای است که در نهایت به علت توافق با انگلیس‌ها، به کابینهٔ قرارداد شوم ۱۹۱۹ معروف شد، قراردادی که باید ایران را برای مصون ماندن از تعرض و تبلیغات کمونیست‌ها زیر چتر بریتانیا قرار دهد. در ابتدای کار وثوق‌الدوله به همراهی وزیر خارجه و مالیه خود برای آن که قرارداد ۱۹۱۹ را به جامعه بقبولانند درصدد برآمدند که پیشاپیش از کیسه سفارت انگلیس پولهایی بپراکنند که بیشتر آن نصیب روزنامه‌داران شد؛ یکی از آنها شیخ محمد خیابانی بود که روزنامه تجدد او در تبریز تیراژ و نفوذ فراوان داشت. مخبرالسلطنه بعدها ادعا کرد که خیابانی در سفری به تهران ـ که آخرین سفر او بود ـ شصت هزار تومان نیز دریافت کرده، ولی یاران خیابانی نوشتند که او زیر بار این ننگ نرفت و بلافاصله به تبریز برگشت. یک احتمال هم این است که پول را برای کمک به نهضت گرفت و چون بعد متوجه منظور دولت از این ریخت و پاش شد نه تنها به سود قرارداد کلمه‌ای ننوشت که در افشای آن فراوان کوشید.

با روی کار آمدن دولت وثوق‌الدوله، مقالات خیابانی رنگ خون گرفت: «آذربایجان در پس پرده‌ای که بالای سر وثوق‌الدوله‌ها آویخته‌اند یکدست خون‌آلود ارتجاع‌پرستی را مشاهده می‌نماید که باید از مرفق بریده شود و خون شرارت سرشور پیکر حامل خود را به اندازه‌ای جاری سازد که دیگر یارای زندگی نداشته باشد»

وقتی اعلامیه انتخابات مجلس چهارم توسط دولت صادر شد

پیدا بود که از آذربایجان هواداران دولت نخواهند توانست اکثریت را به دست آورند. فرقه دموکرات فهرست کاندیداهای خود را منتشر کرد و ۶ تن از آنها (از ۹ نماینده آذربایجان) انتخاب شدند: ناظم‌الدوله دیبا، شیخ محمد خیابانی، سیدالمحققین دیبا، معتمدالتجار، میرزا محمدتقی طباطبائی و میرزا ابوالقاسم مدیر معارف. از گروههای دیگر فقط محمد ولی میرزا فرمانفرمائیان، دکتر رفیع خان و حسین آقا فشنگچی برگزیده شدند که آنها هم با فرقه سازگاری داشتند.

تا این جا فرقه دموکرات موفق شده بود که بر اوضاع آذربایجان اثر گذارد. چهار نفری راکه تهران برای استانداری آذربایجان تعیین کرده بود، هرکدام به نوعی برکنده شدند. آخرین آنها سپهسالار اعظم قهرمان نامدار مشروطیت بود که یک چند در تبریز ماند، ولی چون نتوانست یا نخواست با گسترش قدرت فرقه دمکرات و شیخ محمد خیابانی مقابله کند به تهران رفت و برنگشت. نایب وی سردار معاضد نیز پس از اعلام نتایج رای‌گیری و پیروزی فرقه دمکرات، توسط دولت وثوق‌الدوله به تهران فرا خوانده شد و سردار انتصار به جای وی به کفالت ایالت و فرماندهی قشون آذربایجان مامور گشت؛ اما او نیز وقتی با شرایط پیچیده آذربایجان روبه‌رو شد از اداره استان سرباز زد و چون قرار بود عین‌الدوله راهی تبریز شود تا رسیدن وی مشاور السلطان کارگزار (نماینده وزارت خارجه) به‌اصرار پذیرفت که به طور موقت استان را اداره کند و این زمانی بود که اسماعیل آقا سیمتقو رهبر ایل شکاک بار دیگر نیرو وارد منطقه کرده و اوضاع از آن که بود بی سر و سامان‌تر شد. وثوق‌الدوله که موفق شده بود بخش‌هایی از

کشور را آرام کند، در مقابل حوادث آذربایجان کاملاً گرفتار شده بود، و این در زمانی که جنبش جنگل نیز با پیوند با کمونیست‌ها قدرت خود را در سراسر گیلان گسترده بود، تهران را بیش از پیش نگران می‌کرد. اعزام سرهنگ سوئدی بیورلینک به عنوان رئیس نظمیه آذربایجان از اقداماتی بود که برای آرام کردن آن استان در پیش گرفته شد. سال ۱۲۹۸ رو به پایان بود که شیخ محمد خیابانی گامی برداشت که در ایجاد سوءظن تهرانیان موثر بود. او که دیگر عملاً سیاست آذربایجان را در دست داشت اولین کنفرانس ایالتی را با حضور نمایندگان فرقه در شهرهای مختلف آذربایجان افتتاح کرد و در نخستین جلسه به استثنای یک رای، به اتفاق آراء به ریاست برگزیده شدو در ابتدای اولین اعلامیه مطبوعاتی خود نوشت: «کمیته تبریز که اخیراً از طرف مجلس محلی تبریز ـ فرقه دمکرات ایران ـ انتخاب شده و زمام امور تشکیلات تبریز را به دست گرفته است لازم می‌داند...» همین جمله برای تهران کافی بود که جنبش تجدد شیخ محمد خیابانی را جنبش تجزیه‌طلبانه قلمداد کند. گام بعدی خیابانی تغییر نام آذربایجان به «آزادی‌ستان» بود. در چنین شرایطی فقط یک جرقه لازم بود که این شبکه باروت بترکد. جرقه در روزهای نخست سال ۱۲۹۹ زده شد و آن روزی بود که فرمانده سوئدی نظمیه درصدد دستگیری چند نفری برآمد که از نظر نظمیه مخالف نظم و محرک به بی‌قانونی بودند و از چشم فرقه دمکرات آزادیخواه. مردم به خیابانها ریختند. پیران قوم به میان افتادند. امین‌الملک مرزبان که به عنوان معاون والی (عین‌الدوله) در تبریز بود وساطت کرد اما جمعیت رو به

فزونی گرفت، حمله آنها به نظمیه و خلع سلاح افراد آن فرقه را مسلح کرد. وثوق‌الدوله که دل به عین‌الدوله و هیبت او بسته بود در همان جائی نشست که محمدعلی شاه قرار گرفته بود و به این سیاست پیشه سالخورده فشار آورد که به سرعت وارد تبریز شود، عین‌الدوله همان سیاست را در پیش گرفت که دوازده سال برگزیده بود، در باسمنج ماند و با پیغام کوشید برصحنه اثر بگذارد. وثوق‌الدوله تعلل را جایز ندانست و امین‌الملک را فرمان داد که به تبریز رود و کار فرقه را یکسره کند. فرقه از عین‌الدوله دعوت به ورود به تبریز کرد. خیابانی دیگر پرده را انداخت و در جمع پرشور مردم تبریز حکومت آزادی‌ستان را اعلام داشت و گفت از این تاریخ رسمیت دارد. برای شکل دادن به این فرمان، فرزند ستارخان را نیز که مردی دور از سیاست و خوشنام بود به صحنه آوردند و او را دور تا دور میدان گرداندند.

در این حال عین‌الدوله هرچه منتظر نشست خیابانی به دیدن وی نرفت؛ شاهزاده متفرعن در یکی دو روز فهمید که کار خراب‌تر از آن است که باید، نه تهران امکان جنگیدن با فرقه را دارد، نه فرقه سر آشتی با تهران، پس به هوای شکار از شهر بیرون زد و به تهران برگشت. به‌خصوص که روز قبل کنسول آلمان در تبریز نیز به وضع مشکوکی کشته شده بود. عین‌الدوله در تهران به دولتیان پیام داد که هرچه زودتر نظر دولت شمالی را به دست آورند و کاری کنند وگرنه فرمان قیام از دست شیخ محمد خیابانی هم در رفته است. در تهران دولت وثوق‌الدوله گرفتار مخالفت‌های عمومی با قرارداد بود و آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. در تبریز هرروز شیخ محمد

خیابانی در وسط شهر تبریز سخن می‌گفت و مردم جمع می‌شدند، محیط شبیه به روزهای انقلاب کبیر فرانسه بود. خیابانی درس‌های علمی از فلسفه سیاسی می‌گفت و مردم را دعوت به نظم می‌کرد. اما این گفته‌ها تنها عده‌ای از اعضای فرقه و تحصیل‌کرده‌ها را به شوق می‌آورد، توده مردم از این‌رو که خیابانی شر ماموران تهرانی را از سرشان دور کرده بود، به او گوش می‌دادند. کم‌کم دفتر خیابانی به عمارت عالی قاپو منتقل شد و از اوّل بهار جلسات سخنرانی به آن محل منتقل شد، جائی که مخصوص زندگی ولیعهد و خانواده‌اش بود. به دستور خیابانی، زنان و فرزندان ولیعهد را از عالی قاپو بیرون راندند. از چشم بسیاری این آخرین تعارفی بود که خیابانی کنار گذاشت. بهار سال حساس ۱۲۹۹ با تسلط خیابانی و فرقه دمکرات بر شهرهای آذربایجان گذشت تا آن‌که تیرماه رسید؛ دولت وثوق‌الدوله سقوط کرد و مشیرالدوله با اعلام لغو قرارداد ۱۹۱۹ التهاب را فرونشاند. آزادیخواهان از تبعید برگشتند. در دولت مشیرالدوله مستوفی‌الممالک و موتمن‌الملک و مخبرالسلطنه که از خوشنامان بودند حضور یافتند. پیام‌ها برای اطراف کشور فرستاده شد به ویژه برای میرزا کوچک خان و شیخ محمد خیابانی ـ با تشکر از مقاومت‌های آنان در مبارزه علیه قرارداد ـ اما خیابانی چطور ممکن بود از اریکه به زیر آید، او که خیالات بزرگ در سر داشت؟ در تحلیل‌هایی که در اجتماعات هرروزه عالی قاپو ارائه می‌داد تبریز را مرکز و کانون اصلی انقلاب مشروطیت می‌دانست ـ که تا حدودی چنین بود ـ ولی به مستمعان به شوق آمده خود می‌گفت انقلاب اکتبر

روسیه هم تحت تاثیر انقلاب ایران بوده، به این ترتیب وی اعتقاد داشت که انقلاب آذربایجان ـ یا چنان که وی می‌گفت قیام تجدد آزادی‌ستان ـ قابلیت آن را دارد که «نه فقط همسایگان بلکه تمام ملل روی زمین» را تحت تاثیر قرار دهد. آنچه باورنکردنی می‌نمود تاثیر کلام شیخ محمد خیابانی بود که در حقیقت وسیله‌ای جز آن نداشت. وی در جمعی که تصور نمی‌رفت، از ویکتور هوگو، ولتر، سران انقلاب اکتبر فرانسه نقل‌قولها می‌کرد و فلسفه اجتماع درس می‌داد. او معتقد بود «هر مسلکی را که به ایران پیشنهاد کنید می‌پذیرد و به هرکجا که بخواهید او را ببرید می‌آید. چرا؟ برای این که ایرانی درس سیاست نخوانده و اطلاعات سیاسی به دست نیاورده، باید به وسیله نطق و خطابه و تبلیغ نوع مسایل به مردم ایران شرح و توضیح شود» و این کاری بود که خود در پیش گرفت. در میان مباحث علمی، فیزیک و ادبیات، طبیعیات و زیست‌شناسی که می‌گفت، گاه پیغامی هم برای تهران می‌فرستاد: «فعلاً ایالت احتیاج به والی ندارد. هیاتی که در این مدت تبریز را از بزرگترین مخاطرات و نیز آزادی‌ستان را از سخت‌ترین مصائب خلاصی داده است نمی‌فهمد که اعزام یکی از آن والی‌هایی که در نظر است در چنین موقعی چه ترتیب اثری تواند بخشید.»

کاری که شیخ محمد خیابانی به عهده گرفته بود همان است که هریک از روشنفکرهای سیاسی در این قرن در آرزوی آن بوده‌اند: اثر نهادن بر محیط و به چشم دیدن اثر موعظه‌های خود. اما منطقه نفوذ کلام جادویی‌اش در همان محدوده تبریز بود و خیابانی تصور داشت که از همان عالی قاپو قیام او به تمام آذربایجان و سپس تمام ایران و

آنگاه به دنیا سرایت خواهد کرد، یک انقلاب فرهنگی. اصرار او بر رعایت نظم و انضباط که تا اندازه زیادی ثمر داده و تبریز را آرام کرده بود به همین جهت صورت می‌گرفت. آخر روزهای مرداد، قوای آژان نهضت هم از مقابل او رژه رفتند. آیا او پایان کار خود را حدس می‌زد زمانی که گفت: «برای انقلابات کنونی روسیه، لنین‌های کنونی متفکرین و انقلابیون کثیری مجاهدت و مبارزه کرده‌اند و زمینه را برای متفکرین امروز تهیه دیده‌اند. تولستوی به جهت افکار تازه‌ای که در میان اهل روسیه منتشر ساخت زمانی دچار تعرضات و تهدیدهای شدیده ملت شده بود. او یک حصه از زندگانی خود را در خفا گذرانیده بعد نایل به پرستش و محبت ملت خود شد. اغلب رجال بزرگی که یک فکر بزرگ برای عالم بشریت آورده‌اند، مصادف با ضدیت و عدم رضایت مردم شده حتی به دست محافظه‌کاران، متعصبین حد ناشناس به قتل رسیده‌اند». در حقیقت شیخ محمد خیابانی خود را در چنین مقامی می‌دید و در عین حال عقیده داشت به علت قیام او در تبریز «مملکت از خطرات بسیار بزرگ نجات یافته» او آشکارا از استقلال آزادی‌ستان سخن نمی‌گفت و همواره تاکید می‌کرد که مقصودش حاکمیت دمکراتیک در تمام ایران است. اما وقتی عقلای تهران دیدند که کار آذربایجان به بن‌بست رسیده، و مدرس برای او پیغام فرستاد که به تهران آید و نظریات عالی خود را مطرح کند، پاسخش این بود «ما را با عراقی‌ها کاری نیست»؛ چنان که در همان زمان در سخنرانی ـ درس روزانه خود در عالی‌قاپو گفت: «در تمام تهران [ایران] اشخاص قابل اعتماد و اطمینان انگشت‌شمار

می‌باشند و حتی مسندنشینان آن مرکز نظریات سیئه خود را به درجه اعلا رسانده‌اند.» خیابانی در عین حال واقف بود که نمی‌تواند انقلابی پدید آورد که چند بار با چنین فکری مقابله کرد و عجله را کار شیطان خواند: «مقصود نه آن بود که به طور ناگهانی علیه دولت شوریده، یک وضع همواری را، یک عده خطرات عظیمی را از میان برداشته و وضعیت مملکت را بهبودی بخشیم و همین که یک هیات فرصت‌جو و محافظه‌کار پیدا شد فوراً اختیارات مطلقه را به آنها بسپاریم.» او با نقشه‌ای آرام در حالی که از شاه‌نشین خود (عالی قاپو) جدا نمی‌شد، در تدارک قوا بود؛ گارد تجدد تاسیس کرد و به تاسیس ژاندارمری مستقل پرداخت و در روز تحلیف گارد ملی گفت: «فرماندهی آن گارد به عهده من خواهد بود و در صف اوّل آن من خواهم جنگید.» و هدف را چنین قرار داد: «باید در سراسر ایران دمکراسی حاکم باشد»

چندان که دوران تسلط شیخ محمد خیابانی و فرقه دمکرات برتبریز پنج ماهه می‌شد، مشکلات ایالتی که بدون مدیر و نیروی نظامی رها شده بود خود را نشان می‌داد. فرقه که در این مدت چند باری با کمک هواداران خود در تهران ـ و کسانی که از بریده شدن بندها نگران بودند ـ موفق شد از دولت برای اداره امور عادی و پرداخت حقوق کارکنان محلی پول دریافت کند، هرچه روزگار گذشت نومیدتر شد و ناگزیر مقرراتی برای دریافت عوارض و مالیات و محدودکردن رفت وآمدها وضع کرد، که آغاز روگردانی بخشی از افراد از آنها بود. سخنرانی‌های آخرین شیخ محمد دیگر از سقراط و هوگو خبری نداشت و به بحث درباره حکومت، احتکار مواد غذایی

و لزوم پرداخت مالیات و سربازگیری برای مقابله با یاغیان پرداخت. این سخنان نه بدان شیوائی بود که پیش از آن شنیده شده بود، نه شیخ سخنور در این مستیل تخصص داشت، و نه افراد مشتاق شنیدنش بودند. در همین زمان اغتشاش و ناامنی در راهها و مناطق مختلف وسعت گرفته بود. قزاق، نظمیه و ژاندارمری که فرقه دمکرات آنها را مهار کرده بود، علاقه‌ای به حضور در جبهه نداشتند. پیران و عقلای تبریز که نگران شده بودند، به زبانهای مختلف نگرانی خود را به رهبر می‌رساندند، ولی او که غرق در مشکلات و مسایل اداره شهر و ایالتی آسیب دیده و پرمسئله شده بود، با روحیه‌ای قوی ایستادگی می‌کرد، امید داشت که مردم باز به جانفشانی ادامه دهند و قیام تجدد را چنان که او می‌خواست جهانی کنند. و درست در همین زمان بود که قیام تجدد و فرقه دمکرات بسیاری از هواخواهان خود را در تهران هم از دست داد. با روی کار آمدن دولت پاکدامنان که مشیرالدوله در راس آنها بود، تهرانی‌ها توقع داشتند که جنبش‌های محلی که با آنها در ضدیت با دولت قرارداد همراه بودند، دست در دست آنها بگذارند و مملکت را از خطر بیگانه نجات دهند، خطری که در نیمه سال ۱۲۹۹ همه احساسش می‌کردند. آنهاکه با مسایل جهانی سر وکار داشتند، با پیک و پیغام به میرزا کوچک خان و شیخ محمد خیابانی می‌رساندند که اگر می‌توانند راهی تهران شوند و مملکت را نجات دهند و اگر نمی‌توانند سد راه دیگر آزادیخواهان نشوند، این پیام‌ها در شور جنگل و در تب سخنوری قیام تجدد تبریز گم می‌شد.

مشیرالدوله به محض آن که دولت را تشکیل داد به صرافت حل

مشکلات بزرگ افتاد: قرارداد ۱۹۱۹ (با انگلیس)، قراردادی با دولت تازه تاسیس شوروی، و حل دو مسئله داخلی جنگل و قیام خیابانی. مهم‌ترین و موثرترین مشاور دولت در امر آذربایجان به قاعده مخبرالسلطنه بود که هم در سالهای گذشته والی با تدبیر آن ایالت بود هم وجهه خوبی در میان مشروطه‌خواهان داشت و هم مشهور بود که به سیاست روس و انگلیس تمایل ندارد او از معتقدان به نیروی سوم بود که در آن زمان آلمان به حساب می‌آمد. اولین باری که در جلسه هیات دولت مشیرالدوله ـ مخبرالسلطنه وزیر مالیه بود ـ بحث آذربایجان شد نگاه‌ها به سوی او برگشت، که برخلاف بقیه نه طفره می‌رفت و نه برای رفتن به تبریز شرایط دشوار داشت. روش او شباهتی به عین‌الدوله، صمصام‌السلطنه، سپهسالار و محتشم‌السلطنه نداشت. آن‌ها نسل اول مشروطیت بودند، صاحب نام و سخت در بند حفظ آن و بی‌ابتکار. اما مخبرالسلطنه فوراً چمدان را بست. او تنها کسی از تهرانی‌ها بود که شیخ محمد خیابانی نه که دشنامش نمی‌داد بلکه با وی سابقه داشت و «هم‌مسلک» خطابش می‌کرد. و از ابتدای کار قیام هم همیشه خیابانی مخبرالسلطنه را به عنوان مخاطب پیام‌های خود برای دولت‌ها و اصولاً تهران قبول داشت. علاوه بر این‌ها در همان روزها، خیابانی چند باری گفته بود که اگر حاجی والی شود تبریز قبول دارد. با این پشتوانه مخبرالسلطنه به راه افتاد. چندان با تجربه بود که بداند این خیابانی که رهبر فرقه دمکرات است، و یک سالی است عملاً قدرتمندترین مرد تبریز شده، آن شیخ محمد دوست و هم‌مسلک او نیست. اما اگر خیابانی سخنور بود حاجی هم

اهل فلسفه بود و درس‌خوانده و به قول علما اهل بخیه. او علاوه بر سخنوری قلم هم داشت. برتری دیگر حاجی مخبرالسلطنه بر خیابانی پشتیبانی علما و روحانیون از او بود، مسلمانی متشرع و متعصب و اهل نهی از منکر، در حالی که خیابانی از سوی بسیاری از اصولگرایان مسلمان مورد ایراد بود، نظریاتش در مورد زنان، مسایل اجتماعی و مانند آنها را روحانیون نمی‌پسندیدند.

مرداد گرم در میانه بود که مخبرالدوله به آذربایجان رسید، بی‌قوا و سلاح و بی آن که بهانه به دست کسی بدهد. در عین حال در دام مصلحت‌اندیشان که قصد داشتند او را در میانه راه متوقف کنند و به بررسی شرایط وا دارند نیفتاد و به سرعتی که در باور تبریزیان نمی‌گنجید وارد منطقه‌ای شد که خیابانی تصور می‌کرد کسی بدون اجازه وی یارای ورود به آن را ندارد. قیامیون ولیعهد و دستگاهش را به‌خواری از تبریز رانده و سه والی مقتدر را از نیمه راه برگردانده بودند.

حاجی به‌محض ورود، مقیم خانه ساعدالسلطنه شد و بررسی اوضاع را آغاز کرد. قرار بود خیابانی هم بیاید که نیآمد. سه روز صبر کرد تا بادامچی و سیدالمحققین دیبا ـ هر دو از یاران خیابانی و سران قیام ـ رسیدند. حاجی در بحث با آنها هرچه را می‌خواست دریافت. به پیغام و شعر و مطایبه گذراند تا بلکه خیابانی را به مقر خود بکشد ولی دریافت که رهبر قیام اهل معامله نیست. چنان نشان داد که در بند نام و ننگ است و جنگ نمی‌کند. خیابانی هم بی‌خیال از او به ادامه سخنرانی‌ها در عالی قاپو مشغول بود و ندید که با رسیدن والی مدبّر

این و آن در برابر دستوراتش شانه می‌اندازند و جواب سر بالا می‌دهند. و در عین حال ندید که کنسول امریکا و انگلیس و روس به دیدار حاجی رفته‌اند و حاجی نپذیرفته که آنها مداخله کنند و میانجی باشند. حریف زبردست بود و می‌دانست که احساسات ضد بیگانه شهر قوی است، از آن در وارد نمی‌شد.

در این میانه چند باری پیغام رسید و جواب رفت. از جمله خیابانی پرسید: چه نشسته‌ای آن جا؟ حاجی جواب فرستاد: منتظرم از خر شیطان پائین آیی. شیخ محمد دوباره پیغام داد که: تصمیم ما برگشت‌ناپذیر است. حاجی به پیام‌آور گفت: من سر خود نیآمده‌ام که سر خود بروم، بهتر است به‌تهران تلگراف کنم. خیابانی به دام افتاد که: تلگراف سانسور است. مخبرالسلطنه باتدبیر گفت: اگر دروغ گفتم مخابره نکنند. بالاخره خیابانی حرف آخر را زد: این مرد اهل بحث و جدل است با او گفتگو نمی‌کنم.

در آن چند روز از جمله مخبرالسلطنه فهمید که حوصله تبریزیان سر آمده و دیگر قیام را جانفشانی نمانده و گاردی هم که خیابانی ایجاد کرده بود برای دفع امیر ارشد به قره‌باغ رفته، چنین بود که فرمانده قزاق و سرتیپ هاشمی ـ داماد باقرخان را که رئیس ژاندارمری قیام بود ـ فراخواند ـ آنها همراه شدند.

حاصل آن که در دومین روز شهریور قزاقان که دل پری از قیامی‌ها داشتند ناگهان یورش بردند. سیدالمحققین پیش‌بینی یک سال جنگ خانگی کرده بود، اما یک روز تمام هم ماجرا کار نبرد. ظهر قزاقان عالی قاپو و مقر قیام را تسخیر کرده و در همه جاهای شهر به دنبال

سران می‌گشتند. شیخ محمد ناگزیر از خانهٔ خود به خانهٔ بادامچی پرید. دو قطار فشنگ هم برد. مرد سخن و اندیشه‌های بزرگ، مرد رزم نبود. در زیرزمین حاجی بادامچی ماند. هرچه میزبان اصرار کرد که بگذارد برایش از والی تامین بگیرد حاضر به پذیرش این ننگ نشد. در عین حال ارتباط هم با جائی نداشت، در تدارکی هم نبود. و پیدا نیست که چرا انتظار می‌کشید. از بعد از ظهر حاجی خونسرد و تسبیح‌اندازان در عالی قاپو نشسته بود و علما و طبقات مختلف شهر برای تهنیت می‌رفتند و حاجی خوب بلد بود که در کدام زمان باید فروتنی کند و اگر کسی علیه خیابانی لب می‌گشود، او همراهی نمی‌کرد.

شیخ محمد در آخرین روزی که بر سکوی عالی قاپو سخنرانی کرد، از اساس حکومت‌های آریستوکراتیک گفت و فریاد زد که مردن بهتر از زیستن تحت حاکمیت و تسلط بی‌شرف‌هاست. او مخبرالسلطنه را بی‌شرف نمی‌دانست ولی نمی‌توانست از آن چه در شش ماه علیه حکومت تهران گفته بود کوتاه بیاید. فریاد می‌زد: تهران به ما وقعی نمی‌نهد، بسیار خوب ما هم در حال اعتراض می‌مانیم و برای نجات ایران از دست محافظه‌کاران قوه‌ها تشکیل خواهیم داد. و پایان آخرین سخنش در آخرین روز اشاره به منازعات امپراتوری تزار با دومای مشروطه‌خواه بود که به نفع آزادیخواهان پایان گرفت. خیابانی نمی‌دانست با این تحلیل از قضا به بدگمانی مشروطه‌خواهان ایران دامن می‌زند. آنها از کمونیسم می‌هراسیدند و در این هراس روحانیون را هم با خود داشتند. خیابانی به جهت بی‌پروائی و تائید

انقلاب بلشویکی از روحانیون فاصله گرفته بود.

پس قزاقها و رجاله‌های تبریزکه ناگهان به حرکت آمده و با قیامی‌ها تسویه‌حساب می‌کردند خانه به خانه در پی خیابانی بودند و حاجی خود در عالی قاپو مشغول رتق و فتق امورکه اسماعیل قزاق و چند نفر مسلح وارد حیاط خانه بادامچی شدند. بچه کوچکی آنها را از حضور غریبه‌ای در زیرزمین باخبرکرد. صدای گلوله برخاست فغان از خانواده میزبان بلند شد و در ادامه، سردار قیام که سری پرشور داشت که اندیشه‌های بسیار و آرمانهای بزرگ در آن سر بود، مجروح در حیاط افتاد. قزاق‌ها جنازه را روی نردبانی گذاشته به حرکت افتادند و هلهله‌کنان تا عالی قاپو رفتند ناگهان عالی قاپو که تا دیروز مستمعان علاقه‌مند شیخ را در بر می‌گرفت پر شد از افرادی که هیاهوکنان مرگ او را فریاد می‌کردند. دوستداران خیابانی نوشته‌اند چون جنازه را جلو حاجی مخبرالسلطنه بردند روی در هم کشید که ببرید جائی دفنش کنید. مخبرالسلطنه خود نوشته وقتی آن جماعت شادی‌کنان جنازه را آوردند «فوق‌العاده متاسف شدم گفتم ببرند در سید حمزه محترمانه دفن کنند دو سه ناسزا هم به این جماعت کوفی گفتم که تا دو روز قبل پای نطق او دست می‌زدند و مرد را شیفته خودکرده بودند امروز پای نعش او دست می‌زنند.» در جیب جنازه کاغذی بود که حاجی با استناد به آن احتمال داده بود که شیخ محمد خیابانی در آخرین لحظات انتحارکرده است «رفقا خداحافظ. چون تنها ماندم و تصمیم نموده بودم که دستگیر نشوم خودم راکشتم. بعد از من سست نشوید. مرام را تعقیب کنید. از بازماندگان من غفلت نکنید، کسی را ندارم

تمام دارایی مرا به غارت بردند. این بود آزادی‌خواهی مخبرالسلطنه!»
آن کس که به‌خانواده خیابانی رسید از قضا حاجی مخبرالسلطنه بود که به عنوان قاتل خیابانی مشهور بود. او هیچ گاه حضور خود را در ماجرا انکار نکرد، و در خاطرات خود استدلال‌ها را آورد و نشان داد رجال تهران که در بند نام خود بودند علیرغم حساسیت موقع، در زمانی که احساس می‌کردند تمامیت ارضی و استقلال در خطر است هیچ عملی انجام نمی‌دادند. به قول حاجی: «نمی‌دانم چه مرضی است که هرموقع خودم را به زحمت و خطر می‌اندازم، آقای وزیر مالیه در خانه‌ات نشسته‌ای مدعی حکومت آذربایجان چرا می‌شوی و خودت را به مخمصه می‌اندازی؟» هرچه بود حاجی در آن تدبیر و در رسیدن به این نتیجه که کار آذربایجان به بن‌بست رسیده، تنها نبود. سالها بعد سخنی که مدرس شهید بزرگ آزادی در مجلس گفت نشان داد که وی هم با تهرانی‌ها همصدا شده به شیخ محمد خیابانی توصیه کرده بود برای مذاکره راهی تهران شود.

شیخ محمد خیابانی مظهر پاکی و درستی و درست‌کاری بود. در روزگار خود از جهت اندیشه و آشنایی با جهان تفکر هم سرآمد بود. آرمانهای بزرگ داشت، فرصتی یافت تا آنچه را در سر داشت به بیان بکشد. بیش از این روزگار مجالی برای او نگذاشت، حتی نه مجال آن که بیندیشد که جنبش‌ها همیشه به آن بهشتی راه نمی‌برند که رهبرانشان در سر دارند. نام او به نیکی در تاریخ مبارزات آزادی‌خواهانه این سرزمین ثبت شد، اما مخبرالسلطنه نیز به بدنامی نیفتاد و نه مشیرالدوله و دیگرانی که در آن زمان نگران تبدیل‌شدن

استان آذربایجان به یکی از اقمار شوروی بودند. آنها حتی بیش از این نگران آن بودند که احساسات و هیجان، که همواره در مرزها مجال بروز می‌یافت، گربه‌ای را که ضعیف و مظلوم در وسط حادثات افتاده بود سر ببرد. کسی نمی‌تواند گفت شیخ محمد خیابانی چه کار دیگر و بهتری می‌توانست کرد، شاید تنها راه آن بود که مدرس بازگذاشت به‌تهران بیایید و ایران را نجات دهید و ثابت کنید با تجزیه ایران مخالفید.



کلنل پسیان

کلنل پسیان

پائیز مشهد نایب کلنل محمدتقی‌خان از فرنگ برگشته را مبهوت کرده بود، در درشکه‌ای که او را به کاخ حکومتی می‌برد، به‌ردیف درختان چنار نگاه می‌کرد که آفتاب را خط می‌انداخت و به‌سرنوشت خود که تا همین جا او را به کجاها کشانده بود. در نخستین فرماندهی مهم نظامی خود خیالها داشت و حالا می‌رفت که در نخستین روز این مأموریت به‌حضور مرد مقتدری برسد که تمام خراسان و سیستان و بلوچستان در ید قدرت او بود. کالسکه در مقابل عمارت ایستاد، دو ردیف تفنگچی ایلیاتی در دو طرف صف کشیده بودند، سلام نظامی دادند، کُلنل پا به‌هم کوفت و پاسخ داد و دامن کت خود را پائین کشید، کمر شمشیر را محکم کرد و غلاف آن را در دست گرفت و پله‌ها را با سرعت طی کرد در بالای پله‌ها رئیس تشریفات در انتظار او بود. پیشخدمت مخصوص با لباس ترمه در جلو آن‌ها به‌راه افتاد، کلنل هرگز چنین شکوه و جلالی ندیده بود. از طرف مقابل مسیو دوبوآ پیشکار مالیه خراسان با لباس رسمی و کلاه سیلندر می‌آمد، کلنل وارد تالار شد و شنید که رئیس تشریفات نام و عنوان او را با صدای بلند

اعلام می‌دارد و پس از آن، مردی تنومند با قدی متوسط و سبیل‌های تاب‌داده که در وسط تالار ایستاده بود، رو برگرداند. کلنل سلام نظامی محکمی داد و پا به‌هم کوفت، حاکم با ردای ترمهٔ بلند خود، با طمأنینه جلو آمد و با لبخند گفت:

ـ کلنل محمدتقی‌خان، به عمویتان شباهتی نبرده‌اید.

دقایقی بعد با اجازه قوام‌السلطنه والی مقتدر خراسان، کلنل جوان روی صندلی روسی مخمل، مودّب جلو او نشسته و کلاه پوستی‌اش را روی دامن گذاشته بود. جلسه نخست به‌تشریفات گذشت، کلنل حکمی را که به‌امضای گلروپ فرمانده ژاندارمری به‌او داده شده بود تقدیم داشت و قوام نگاهی سطحی به‌آن انداخت و به‌سمت پیشخدمت درازکرد و دستور آوردن چای مخصوص داد و شروع کرد به‌پرسیدن درباره آلمان و نظام آن‌جا.

دقایقی بعد که کلنل اجازه مرخصی خواست، قوام‌السلطنه پیام خود را ایستاده بیان کرد تا ذکاوت این نظامی جوان را بیآزماید:

ـ محمدتقی‌خان، پسرم، شما در این جا تحت حمایت من خواهید بود. ژاندارمری را سامان خواهید داد. حکم شما آماده است، برای مخارجتان دستور داده‌ام دو هزار تومان به‌صندوق ژاندارمری واریز کنند. روز شنبه حاضر باشید تا مطالبی دارم بگویم و نتیجه مطالعات اولیه خود را بیان کنید.

کلنل سلام نظامی داد و عقب‌گرد کرد، رئیس تشریفات او را تا پله‌ها مشایعت کرد و نایب کلنل تقی‌خان راهی را که آمده بود برگشت و جواب سلام نظامی نگهبانان را داد و سوار کالسکه شد و گذاشت تا

در حرکت کالسکه بار دیگر درختان ردیف خیابان شنی خیال او را خط بیندازند، برگهای خشک چنار زیر سم اسبان به‌اطراف می‌پریدند. حالا او شده بود فرمانده ژاندارمری خراسان.

چهار روز بعد، شنبه که مطابق قرار بار دیگر از پله‌های کاخ پذیرائی حاکم بالا رفت، حاضران او را به‌چشم دیگری می‌نگریستند. در همان چهار روز، نام کلنل پسیان در مشهد درخشیده بود. مردی که با طلوع آفتاب در محل پادگان است و به‌دستور او دیوارها را دوغاب زده سفید کرده‌اند، اصطبل‌ها تحت نظر درآمده، بیکاران، دلالان و کارچاق‌کن‌ها از اطراف ژاندارمری رانده شده‌اند و نظمی به‌ژاندارمری بی‌نظم حاکم شده که شهر به‌تماشای آن می‌آید. حالا فرمانده می‌داند که وضع قشون در چه حال است.

گزارشی نوشته بود که در راه آن را مرور کرد، نمی‌دانست که در آن چهار روز تمام حرکاتش در نظر حاکم بوده، قوام‌السلطنه حتی از محتوای نامه‌هایی که وی برای کلنل حمزه‌خان عمو، عموزاده‌ها و دوستان آلمانی خود به‌تهران و برلین نوشته بود هم خبر داشت. بار دوم که به‌دیدار قوام‌السلطنه رفت تشریفات آنقدر جدی نبود، والی در لباس خوش‌دوخت فرانسوی خود و کلنل در لباس معمول نظامی. از آن روز یکی از کارهای روزمره قوام‌السلطنه سیّاس و گرم و سرد روزگار چشیده، مراقبت در کار این افسر جوان بود که در شوق نظم و سامان‌دادن به‌حوزه مسئولیت خود می‌سوخت. محمدتقی‌خان در کشوری پریشان که در آن همه نفع خویش را می‌جستند کیمیائی نایاب بود، یک استثنا به‌حساب می‌آمد و سلامت نفس و

وطن‌خواهی و مردمداری او چیزی نبود که از نظرها پنهان ماند. انگار نه که او در سمتی قرار گرفته بود که بسیاری در کشور آرزوی آن را داشتند، در منطقه ثروتمند و پر مداخل خراسان، رئیس ژاندارمری اگر می‌خواست می‌توانست در مدت کوتاهی آینده خود را تضمین کند. او اصلاً کاری به‌سیاست و سیاست‌بازی نداشت و به‌همین جهت مدام در مقابله با دزدان و اشرار و خوانین بانفوذ مسئله ایجاد می‌کرد و قوام‌السلطنه با پختگی و درایت به حل آن می‌کوشید.

در اولین روزکارها صحنه‌ای در برابر چشم کلنل باز شد که اصلاً تصوری از آن نداشت، دهها نفر طلبکار از صبح در برابر دفتر ژاندارمری صف می‌کشیدند و گاه داد و قال برپا می‌کردند، این‌ها کسانی بودند که مواد غذایی و لباس به‌ژاندارمری فروخته بودند و یا بابت ساختمان‌سازی و خدمات حمل و نقل صورت‌حساب‌های پرداخت نشده داشتند، از طرفی ماهها بود که حقوق کادر ژاندارمری پرداخت نشده بود و از سراسر استان نامه‌ها و پیام‌های طلبکاری می‌رسید. پیشکار مالیه استان در پاسخ ژاندارمری خبر می‌داد که بودجه کامل ژاندارمری را در مقابل رسید به‌فرمانده قبلی پرداخته است. کلنل در چنبره نظام اداری فاسد و گیج‌کننده گرفتار شده بود، نظامی که به‌راحتی رئیسان جدید را همرنگ خود و شریک دزدی‌ها می‌کرد اما کلنل پاک‌تر از آن بود، وی مدام شکایت به‌والی می‌برد و هر بار با دستور وی گره کوچکی باز می‌شد. والی وی را مدیون حمایت‌های خود می‌کرد. قوام‌السلطنه گاه از حساب شخصی خود می‌پرداخت و گاه به‌بانک دستور می‌داد و کلنل بی‌آن که بداند و

بخواهد در مقابله با فشارها، هر روز بیش از پیش زیر سایه اقتدار والی قرارمی‌گرفت. اوج این حکایت روزی بود که کلنل برای سرکوب یاغیان باخرز خود در راس اردو به‌منطقه آنها در مرز شمالی رفته و پیروز بازگشته بود و می‌خواست به‌قوام‌السلطنه اطلاع دهد و از طریق او به‌افسران از جان گذشته و سربازانی که با جان و دل به‌او خدمت کرده بودند، پاداش برساند. به‌شهر که رسید دریافت که قوام‌السلطنه در باغ سردار نصرت (امیر تیمور) میهمان است. یک راست به‌آن‌جا رفت. پیشخدمت را فرستاد که رسیدن او را به‌حضرت اشرف خبر دهد. لحظاتی بعد او را طلبیدند، عذر آورد که لباس مناسب ندارد و از جبهه جنگ آمده، خبر دادند که مانعی نیست. کلنل همین قدر توانست از صاحب‌خانه مجالی بطلبد و گرد و گِل از چکمه و لباس پاک کند، صورتی بشوید و وارد تالار شود. در آن‌جا، زنان و مردان شیک و مجلل دور تا دور نشسته بودند و خانم حاجب همسر زباندان و اروپائی‌مآب سردار نصرت پیانو می‌زد. کلنل در جلو در ماند تا قطعه تمام شد و جمع به‌تشویق نوازنده افتادند، آنگاه داخل شد. همه جز قوام‌السلطنه برخاستند. کلنل سلام نظامی داد. قوام‌السلطنه با تفرعن اشرافی همیشگی خطاب به‌جمع گفت: «کلنل قهرمان ما، فرمانده رشید ژاندارمری ما را تشویق کنید، او کسی است که امروز خدمت مهمی به‌امنیت استان کرده» و به‌این ترتیب نشان داد که از فتوحات ژاندارم‌ها خبر دارد و چون به‌اشاره او پیشخدمت سینی نوشابه‌ها را در مقابل کلنل گرفت و صندلی آوردند تا در کنار حاکم بنشیند، کلنل دل در دل نداشت می‌خواست عرایض خود را بگوید و پاداش افراد

خود را دریافت دارد، اما در دام این گروه افتاد که وضعشان شباهتی به‌جبهه جنگ با یاغیان نداشت. حالا مشیرهمایون شهردار مشهد به‌دستور قوام‌السلطنه به‌افتخار کلنل قطعه‌ای می‌نواخت و در پایان هنرنمایی مشیرهمایون که کلنل محو آن شده بود، ناگهان قوام بلند شد، همه برخاستند. تصور رفت که والی قصد ترک تالار را دارد، ولی او با صدای بلند به‌صاحبخانه گفت: «سردارنصرت حالا میهمانانتان صحنه‌ای را ببینند که در باورشان نمی‌گنجد. از کلنل خواهش کنید که پنجه‌ای بنوازند.» چشم‌ها داشت از حدقه در می‌آمد. فرمانده ژاندارمری و پیانو؟ کلنل خود حیران بود. قوام‌السلطنه از کجا می‌دانست که او در آلمان پیانو می‌زده و در این کار پیشرفت‌ها داشته. ولی جای تأمل نبود. فقط گفت: یک سال است از فرنگ آمده‌ام و در این یک سال، حتی یک‌بار دستم به‌شاسی پیانو نخورده. خواست بگوید که اصلاً خبر نداشته که در شهر مذهبی مشهد پیانو وجود دارد، ولی جای اعراض نبود، چشم‌ها همه به‌او دوخته شده بود. پچ‌پچی با مشیر همایون کرد و با ناراحتی از فشار چکمه‌های نظامیش پشت پیانو نشست. آن چکمه‌ها برای پدال پیانو زمخت بود ولی در همان حرکات اولیه برای گرم‌کردن دست، همه دانستند که تبحری دارد. چه رسد به‌وقتی که او نواخت، اورتور یکی از کنسرتو پیانوهای شوبرت. نفس‌ها حبس بود. در پایان چندان که بلند شد تعظیم کرد و پا به‌هم کوفت، قوام‌السلطنه برخاست و جام بلند کرد و همگی به‌فریاد او را تشویق کردند، کلنل به‌یاد آلمان افتاد، این تالار چیزی از تالارهای مجلل آلمان کم نداشت.

لحظاتی بعد، قوام‌السلطنه کلنل را از تالار بیرون برد، کلامی از او نشنیده، تحسینش کرد و گفت که صد اشرفی هم‌اکنون در کالسکه او گذاشته شده برای تشویق افسران و از خود او خواست که فردا به‌حضور بیاید. کلنل شادمان پا به‌هم کوفت، قوام‌السلطنه گفت: محمدتقی‌خان برای شما نقشه‌ها دارم، باید با هم بیشتر آشنا شویم. می‌دانید من فرزندی ندارم، شما فرزند محبوب و بااستعداد من هستید، امیدوارم که بتوانم وسایل پیشرفت شما را فراهم کنم. چند سالی در خراسان خواهیم بود و بعد در تهران کارهای مهم‌تری داریم. و دستش را درازکرد. کلنل دست داد، ولی قوام‌السلطنه در چشم‌های او خیره شد و گفت: می‌توانم مطمئن باشم که عهد ما پایدار می‌ماند؟ کلنل فقط گفت: امیدوارم قابل آن باشم. آن سیاست‌پیشه حیله‌گر که همچنان دستهای او را در دست داشت گفت: هستید، هستید به‌خصوص وقتی قول مردانه بدهید. شما را می‌شناسم، خانواده شما را می‌شناسم.

از فردای آن روز، ناگهان همه درها به‌روی کلنل باز شد، هرچه خواست به‌او داده شد، انگار به‌راستی شرایط داشت برای رسیدن او به‌آرزوهایش مهیا می‌شد. قوام اصرار کرد که از خانه اجاره‌ای حسین‌خان مشاق به‌در آید و در ساختمانی نزدیک ملک‌آباد ساکن شود که در شأن فرمانده ژاندارمری کل خراسان باشد. کلنل با احترام رد کرد، ولی دیگر در حلقه یاران قوام‌السلطنه در آمده بود و تمام حرکات عجیب و اشرافی و تشریفات متظاهرانه وی به‌نظرش عادی می‌آمد. اوج این پیوند وقتی بود که قوام درِ خزانه مخفی خود راگشود

و دو هزار تفنگ برنو نو و دست‌نخورده در جعبه‌های دربسته رسیده از فرنگ را در اختیار او قرار داد و به‌او گفت که می‌تواند، بدون نیازی به‌تهران ارتش منظم خود را تدارک ببیند و از جمله در یک طرح اضطراری روی پنجاه هزار نیروی مسلح طوایف و عشایر هم حساب کند. موقعیتی چنین در خواب هم برای آن جوان سی‌ساله متصوّر نبود. درخشش او در عملیات سرکوب یاغیان و ایجاد نظمی در بین تفنگداران سردار معزز بجنوردی، ایل تیموری، افراد تحت امر امیر شوکت‌الملک در قائنات و دیگر خوانین و افراد معتبر خراسان از جمله اموری بود که در عرض چند ماه اخبار آن به‌تهران رسید، ملک‌الشعرای بهار اهل خراسان و نماینده مجلس که نزد قوام‌السلطنه ارج و قربی داشت و همو بود که کلنل را تشویق به‌رفتن خراسان کرد در سفری به‌مشهد وسایل آشنایی کلنل را با شاعران و فرهنگیان آن سامان ـ از جمله ایرج میرزا ـ فراهم آورد. گاه با مشیر همایون شهردار در پارک سردارنصرت مشق پیانو می‌کرد. و در نامه‌ای به‌دوستان آلمانی خود نوشت که شب و روز مشغول کار ولی شادمان است. تمام سختی‌های آن ده سال داشت جای خود را به‌شادمانی می‌داد، حاج طاهباز که کلنل او را چون پدر می‌دانست در اندیشه آن بود که همسری برای او برگزینند، خبر به‌قوام‌السلطنه رسیده بود و او نیز ضمن اعلام موافقت خود، از حاج طاهباز خواسته بود که از خانواده‌های معتبر دختری را انتخاب کند و او را هم در جریان بگذارد. دنیا آب و آتش را به‌هم انداخته بود، جوان سلحشور و متجدد و پاک و دور از سیاستی چون کلنل پسیان با قوام‌السلطنه که در

میانه عمر از گاردهای قدیمی حکومت محسوب می‌شد.

زمستان سخت خراسان رسید. منطقه با رشادت و پایمردی کلنل و ژاندارمری تحت امر او و حمایت‌های والی، آرام‌تر از تمام ایران بود و از سیاست‌بازی‌های تهران که در آن همه منتظر حادثه‌ای بزرگ بودند، اثری در خراسان نبود. اما قوام‌السلطنه و کلنل با دو پشتوانه فکری، با دو خاستگاه طبقاتی، با دو نوع تفکر، فقط تا زمانی می‌توانستند متحد یکدیگر باشند که حادثه‌ای چنان رخ نمی‌داد که در آغاز اسفند در مرکز رخ داد. حادثه‌ای که به‌ظاهر جمع‌شدن عده‌ای قزاق در قزوین آغازگر آن بود، ولی در واقع به‌شرایط عمومی جهان پس از جنگ جهانی ارتباط داشت.

بعد از پیروزی بلشویک‌ها در روسیه و ایجاد اولین حکومت سوسیالیستی در شمال ایران، وقتی انگلیس نتوانست از انقلاب کبیر جلوگیری کند به‌فکر آن افتاد که شوروی را در محاصره حکومت‌های دیکتاتوری ضدکمونیست قرار دهد. در مورد ایران، انگلیسی‌ها امید آن داشتند که با انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ با دولت وثوق‌الدوله ایران را در حلقه کمربندی قرار دهند که می‌خواستند به‌دور شوروی بکشند، اما قرارداد با مقاومت رجال و میهن‌پرستان به‌سرانجام نرسید. پس از سقوط دولت قرارداد طرحی تازه لازم بود، مطالعات افراد وزارت خارجه و ارتش انگلیس بدان جا رسیده بود که کودتایی را در داخل کشور شکل دهند و با سرکوب آزادیها منظور اصلی خود را به‌سرعت عملی سازند. نیروهای پراکنده عشایر و قبایل اولین جائی بود که در نظرشان آمد. قشقائی‌ها و بختیاری‌ها بزرگترین آنها بودند، اما

مطالعات نشان داد که رهبران این طوایف که بعد از مشروطیت وارد سیاست شده بودند، تحت تأثیر فضای عمومی کشور، در پی کسب وجاهت برآمده دیگر مهره‌ای بدون فکر و اراده نبودند. در جریان جنگ جهانی این هر دو ـ به‌ویژه قشقائی‌ها ـ حتی با نیروهای انگلیسی وارد جنگ شده بودند. پس باقی می‌ماند دو نیروی مسلح کشور، قزاق‌ها و ژاندارمری. قزاق‌ها زیر امر و تربیت افسران روسی بودند و ژاندارمری را سوئدی‌ها سرپرستی کرده و افسرانش دارای تحصیلات و تفکر اروپائی بودند. به‌نظر می‌رسید که بریتانیا باید با گروه دوّم وارد مذاکره شود، اما بزودی زود معلوم شد که این برداشت سطحی و اشتباه‌آمیز است. افسران ژاندارم، به‌دلایل متعدد نمی‌توانستند به‌عامل سرکوب و اختناق و برچیدن آزادی و قانون تبدیل شود. در عوض نیروی قزاق بعد از انقلاب اکتبر دچار پریشانی شده بود، افسران روس دل از وطن انقلاب‌زده خود بریده و خود درصدد فرار به‌غرب بودند. انگلیسی‌ها با دو بازی توانستند مهار نیروی قزاق را در دست بگیرند و زیر ظاهر طرح ارتش متحدالشکل ـ یکی از مواد قرارداد ۱۹۱۹ ـ آنها را زیرنظر گرفتند و دریافتند که این‌ها، به‌دلیل تربیت نوع روسی، آمادگی بیشتری برای اطاعت و اعمال خشونت و مقابله با رجال و اشراف و آزادیخواهان دارند، تقریباً در نیروی قزاق کسی از خانواده اشراف نبود.

چنین بود که نگاه سرفرماندهی ارتش بریتانیا که در حال عقب‌نشینی از خاک ایران بود به‌سوی قزاق‌ها برگشت. کودتا باید توسط این نیرو شکل می‌گرفت و هدف نخست آن هم سرکوب

آزادی‌خواهان و به‌ویژه اشراف و خوانینی بود که در سالهای بعد از انقلاب مشروطیت، بیشتر آنها با مردم در آزادیخواهی و نفرت از روس و انگلیس همراه شده بودند.

آن گروه از روحانیون و اشراف و روشنفکران که در طرح انگلیسی‌ها باید توسط کودتا سرکوب می‌شدند تا شرایط عمومی کشور به‌احوال قبل از انقلاب مشروطیت بازگردد، همه آن کسانی بودند که محمدتقی‌خان در اولین سالهای ورود به‌زندگی اجتماعی با آنها همدل و همرأی شد.

محمدتقی‌خان عضو خانواده سلحشوری در قفقاز بود که بعد از جُنگ‌های ایران و روس و قرارداد ترکمان‌چای از جور روسها گریختند و به‌داخل ایران مهاجرت کردند و در تبریز سکنی گزیدند، بیشتر خانواده‌شان یا اهل شعر بودند و یا نظامی. پدرش یاور محمدباقرخان که هم نظامی بود و هم اهل شعر درکودکی محمدتقی در جنگ کشته شد، از او دو پسر ماند که هر دو راهی نظام شدند. غلامرضا و محمدتقی. هر دو بعد ازگذراندن مدرسه و یادگرفتن عربی، شعر، منطق و زبان فرانسه که معمول آن روزگار بود راهی تهران شدند و درست در زمان صدور فرمان مشروطیت به‌مدرسه نظام راه یافتند، محمدتقی ۱۵ ساله بود و هنوز دوره شش ساله مدرسه را پایان نبرده، او را با درجه نایب (ستوان)دومی وارد خدمت نظام کردند. اما پریشانی کشور در دوران استبداد صغیر محمدعلی‌شاهی وی را از این کار گریزان کرد، سال بعد ژنرال یارلمارسون سوئدی که فرماندهی ژاندارمری تازه تأسیس را به‌عهده گرفته بود، وی را

به‌مدرسه فرا خواند و تشویقش کرد. او دیگر رسماً افسر ژاندارمری شده بود و در ۲۲ سالگی فرمانده باطالیان همدان و از آن جا مأموریت یافت تا در مقابل روسهای متجاوز در بروجرد مقاومت کند. زخمی شد ولی به‌همه فهماند که افسری شجاع و پراحساس است. شبها در جبهه برای سربازان و افسران زیردست خود شاهنامه می‌خواند و آنها را به‌هیجان می‌آورد.

محمدتقی‌خان در این زمان آهسته آهسته در می‌یافت که بیرون از محیط ژاندارمری خبرهایی است دامنه آگاهی‌های او گسترش می‌یافت و به‌اوضاع عمومی کشور نظر می‌انداخت. هرگز سیاسی نبود ولی روزگار او را در وسط معرکه انداخته بود. در غرب بود که دریافت در آن چند ساله کشتی ایران در میان امواج سیاست جهانی چرا سرگردان بوده است.

بار اوّل بود که در می‌یافت وطنش تقسیم شده است. روس و انگلیس در سال ۱۲۸۷ (۱۹۰۷ میلادی) ایران را بین خود تقسیم کردند و باریکه‌ای را در میانه گذاشتند، سالهایی سخت برای رجال و آزادمردان ایران پدید آمد، آنها هرگز این قرارداد را نپذیرفتند. سالهای حضور محمدتقی‌خان در ژاندارمری چنین سالهایی بود. وقتی جنگ جهانی اوّل در اروپا آغاز شد روس و انگلیس در یک طرف قرارگرفتند و آلمان و عثمانی در طرف دیگر، بیشتر رجال قدیمی ایران برای حفظ موقعیت خود و کشور به‌جانب اوّل متمایل شدند، آن‌ها هیچ راهی جز این نمی‌شناختند. ولی نسل جدید هرکجا که بود به‌طرف دیگر (متحدین) میل داشت و از نفرت روس و انگلیس آرزوی

پیروزی آلمان و عثمانی را می‌کرد. روس و انگلیس که از تمایل افکار عمومی، به‌ویژه تحصیل‌کردگان باخبر شدند، احساس خطر کردند و خواستار سرکوب مخالفان شدند و این خود مقاومتی تازه آفرید.

پائیز سال ۱۲۹۴ بود که کاسپادین یوریف نایب سفارت تزار در تهران به‌وزارت خارجه ایران خبر داد که این همه نامه در اعتراض به‌مظالم نیروهای تزاری در مشهد و ترکمن‌صحرا، رشت و مازندران و تبریز ننویسند «دیگر کمدها و پستوهای سفارت بهیّه جا ندارد ما هر ماه نامه‌هایتان را می‌سوزانیم». پیش از این نیز دولتمردان تهرانی می‌دانستند که لندن و سن‌پطرزبورگ وقعی به‌فریادهای ایرانیان نمی‌نهد. در این زمان، به‌اشاره دربار مستوفی‌الممالک خوشنام مأمور تشکیل کابینه شد و او با اعلام بی‌طرفی کوشید کشور را از زیر فشار جنگ و تجزیه بیرون کشد، نیمی از کشور عملاً اشغال شده بود که از داخل جلسات کابینه بی‌طرفی و به‌عنوان اعتراض به‌توافق تازه انگلیس و روس و نیروهایشان که به‌سوی تهران در حرکت بودند، طرحی به‌میان آمد. شاه ترسو و جوان که رجال او را رهاکرده بودند، با همه ترسویی و جوانی مظهر تمامیت ارضی بود به‌توصیه مستوفی‌الممالک روی خوش نشان داد و قرار شد شاه و دولت، تهران راکه در معرض یورش روسها بود رها کنند و به‌اصفهان (منطقه بی‌طرف) بروند. ایرانیان از آن می‌ترسیدند که روسها با رسیدن به‌پایتخت، حکومت و استقلال و تمامیت ارضی ایران را براندازند و به‌آرزوی دیرینه خود که رسیدن به‌آبهای خلیج فارس بود نائل آیند. قزاقها در این زمان به‌قزوین رسیده و رو به‌تهران بودند که خبری

به‌گوشها رسید: آلمانها به‌دولت مستوفی‌الممالک اطمینان داده‌اند که در صورت انتقال حکومت به‌اصفهان از استقلال کشور دفاع خواهند کرد.

مردم گروه گروه به‌سوی قم رهسپار شدند، عملاً تمام اسب و قاطر، کالسکه و درشکه و آن ۱۰۰ اتومبیل که در کل کشور وجود داشت به‌کار افتاده، مردم متمکن و رجال وحشت‌زده را می‌برد، انگار قرار بود تهران بماند و کسانی که به‌نوعی با سفارتخانه‌ها رابطه داشتند و مردمی فقیر که رفتن نمی‌توانستند. در جمع مهاجران همه طبقه‌ای بودند. نمایندگان مجلس، روحانیون، تجار، روزنامه‌نگاران و کارمندان دولت. قم هرگز آن شلوغی را که آبان ۱۲۹۴ دید به‌خود ندیده بود. در این میان انگلیسی‌ها وحشت‌زده شدند، آنها باید هم متحدین (آلمان و عثمانی) را می‌پائیدند و هم متحد خود روسیه را که پا را از حدود توافق شده جلوتر ننهد. تخلیه تهران و اشغال آن توسط روسها خبر خوشی برای لندن نبود. سفارت به‌دست و پا افتاد و در حالی که مردم فوج فوج می‌رفتند مذاکره با متحد خود روسیه و دربار و دولت ایران را آغاز کرد، دو سه روزی انتقال شاه را با وعده و وعید عقب انداخت، دولتیان به‌سرکردگی مستوفی‌الممالک شگرد مناسبی انتخاب کردند. آنها در حالی که وسایل مهاجرت را فراهم می‌کردند، چنین می‌نمودند که در این کار دستی ندارند. به‌ویژه توجه آنها به‌انتقال مجلسیان بود که مبادا در تهران باشند و مانند مجلس دوّم با اولتیماتوم روسها به‌مشکل افتند، فترت پیش آید و یا مجلس مجبور به‌تمکین شود.

در مهاجرت کمیته دفاع ملی که از آزادیخواهان دو حزب سیاسی مهم آن روزگار تشکیل شده بود و عملاً زعامت آن با سلیمان‌میرزا اسکندری بود، آنها تماس با ایلات و عشایر و دول محور (آلمان و عثمانی) را آغاز کردند. اسلحه و پول فراهم آمد و مهاجرت شدت و رغبت بیشتر گرفت. در همین زمان در تهران سفیران روس و انگلیس موفق شدند که با دادن وعده‌های کافی به‌دولت و دربار آنها را از انتقال پایتخت منصرف کنند. اما آزادیخواهان به‌درستی به‌قول سفارت‌خانه‌ها و رجال تهران اعتماد نداشتند و راه خود می‌رفتند، همه شور بودند، سرود می‌خواندند و شاهنامه و شور روزهای مشروطیت بار دیگر بازگشته بود.

دولت مهاجرت تشکیل شد، ریاست آن با رجل قدیمی نظام‌السلطنه والی غرب که نیرو و امکانات داشت و خیالات بزرگی که همه مهاجران با آن موافق نبودند ولی چاره جز تمکین نبود، عثمانی و آلمان چنین می‌خواستند. غافله بی‌سامان ولی امیدوار مهاجران که همه سر پرشوری داشتند، چندان که با زحمت بسیار به‌همدان می‌رسید جمع خسته سرمازده به‌ژاندارمری پناه می‌بردند و در آن‌جا با جوان ۲۵ ساله‌ای آشنا می‌شدند در هیات افسر ژاندارم و عملاً فرمانده باطالیان همدان که نمونه نظم و ترتیب و پاک‌نهادی بود. وی به‌ویژه آنهایی را که معرفی نامه‌ای از عمویش کلنل حمزه‌خان پسیان در دست داشتند همراهی می‌نمود، اسب و آذوقه می‌داد تا خود را به‌کرمانشاه محل استقرار دولت مهاجرت برسانند. هرکس از این طریق به‌کرمانشاه رسید و صف این افسر را برای نظام‌السلطنه

رئیس دولت مهاجرت و وزیر جنگ او گفت. دولت مهاجرت در کار ایجاد قشون ملی بود و چه کسی بهتر از آن جوان که با عده‌ای کم چند بار در مقابل روسها جنگیده و پیروز شده بود و افرادش به‌او مهر می‌ورزیدند. پس نامه‌ای به او رسید از سران مهاجر، او نیز افراد خود راگرد آورد و با خواندن اشعار رزمی آنان را با خود همراه کرد، دل از تهران و فرماندهی ژاندارم برید و به‌مهاجرین پیوست. این در حقیقت کودتایی علیه دولت مرکزی و ژاندارمری بود. محمدتقی‌خان و گروهش به ارتش ملی مهاجرت پیوستند.

درکرمانشاه بود که دید چه غوغائی برپاست، از سیاست و سیاست‌بازی، دسته‌هایی به‌دور سلیمان‌میزا گرد آمده بودند که سوسیالیست سیّاسی بود و گروهی پیرامون نظام‌السلطنه که مالک بزرگ و والی کرمانشاه و از همین‌رو توسط ترک‌ها و آلمان‌ها انتخاب شده بود، پول و اعتبار در اختیار نظام‌السلطنه بود، تحریک از هر سو ادامه داشت. محمدتقی‌خان نرسیده دریافت که شور میهن‌پرستی تحت تأثیر خواست‌های کوچک و خودخواهی‌ها به‌ضد خود بدل شده است. چه خوب که او با سیاستمداران کاری نداشت و مدام در جبهه و درکار جلوگیری از پیشروی روسها به‌غرب بود. شهامت و دلاوری و پاکدلی او سرمایه بزرگی برای دولت مهاجرت به‌حساب می‌آمد. در همان جا بود که خبر ناگوار را شنید. برادرش غلامرضا و پسرعمویش که هر دو در جبهه ملّیون بودند و در فارس با نیروهای قوام‌الملک و حامیان انگلیسی آنها می‌جنگیدند روزی که شکست در جبهه آنان قطعی شد و فشنگ‌ها رو به‌تمامی بود و افراد فراری.

به کاری دست زدند که قبلاً قرار آن را با هم قرارگذاشته بودند تفنگ در مقابل سینه هم گذاشتند و با فرمان یک، دو، سه شلیک کردند، لحظاتی بعد تن بی‌جان آنها روی زمین افتاده بود. این خبر، شور سلحشوری را در وجود محمدتقی‌خان تحریک کرد، ضد روسی بود ضدانگلیسی هم شد و تمامی کینه خود را در جبهه‌ها نثار قوایی می‌کرد که قصد داشتند در مقابل قشون ملی بایستند.

در جمع مهاجران جز مدرس، محمدعلی‌خان کلوپ، سلیمان‌میرزا، حاج عزالممالک اردلان، و جمعی از وکیلان مجلس و روزنامه‌نگاران، عارف و عشقی هم بودند، با دهها شاعر و نویسنده دیگر، در جمع آنها شبها غوغایی بود. کلنل جوان از شور و عشق وطنخواهی این گروه برکنار نبود، گرچه فرصت شرکت در جلسات شبانه آنها را نداشت ولی اشعار آنها را می‌گرفت و برای افسران و ژاندارم‌های زیردست می‌خواند. خود هم شعر می‌گفت کم‌کم آوازه وطن‌خواهی او در آن شلوغی مهاجرت به‌گوش‌ها می‌رسید. چنان‌که وقتی قشون عثمانی که متحد آنها در جنگ با روس و انگلیس بودند سرودی خواندند با این مضمون «ما ایران را فتح کردیم، تمام آن را به‌چنگ آوردیم، ما مردان غیور ترک....» کلنل که روزهای سخت اشغال تبریز توسط عثمانی را به‌یاد داشت فوراً و به‌تنهایی اعتراض خود را بیان کرد و در یک سخنرانی درکنار اردوی عثمانی گفت که اگر لازم شد به‌دوستان و متحدان خود نیز ثابت می‌کنیم که ایرانی غیور و مستقل است و وطن به‌کسی وا نمی‌گذارد. خبر به‌اردوی عثمانی رسید و فردایش فرمانده نیروهای ترک که درجه‌اش از محمدتقی‌خان

بالاتر بود، خود در مراسم صبحگاه به‌اردوی ژاندارم‌های ایرانی آمد و در حضور اردو، فرمانده غیور ایرانی را در آغوش کشید و اعلام داشت که دستور داده است در اردوی عثمانی دیگر آن سرود خوانده نشود.

در آن زمان محمدتقی‌خان و قوایش دو جنگ بزرگ را علیه قوای روس پیش بردند و او خود در صف مقدم بود، روسهای بی‌انگیزه وقتی دلاوری ژاندارم‌ها را دیدند خود را جمع و جور کردند. شب قوای محمدتقی‌خان تپه‌ای را دور زد تا بامدادان از پشت بر سر روسها بتازد. روسها شکست سختی خوردند و دولت مهاجرت محمدتقی‌خان را تشویق کرد و او را به‌جبهه صحنه فرستاد بدین امیدواری که نیروهای عثمانی و آلمانی از پشت سر می‌رسند و او را حمایت خواهند کرد. در همین جا این فرمانده دلیر و جوان گلوله خورد و باز از جنگ نایستاد تا زمانی که مطمئن شد نیروی کمکی در راه نیست و دستور عقب‌نشینی داد. و چون قوای خود را استقرار داد با تن رنجور از خونِ رفته به دیدار بزرگان رفت و از جمله سالار لشکر داماد نظام‌السلطنه را با فریاد دروغگو و ترسو خواند. کسی ندیده بود این فرمانده مودّب چنین تند با شخصی صحبت کند، ولی این جوان احساساتی مرگ چند تن از یاران خود را دیده بود. او یک بار دیگر دو سال پیش در بروجرد و در جنگ با لرها تیر خورده بود اما این بار احساس می‌کرد که به‌افرادش خیانت شده. جانی در او باقی نمانده، قصد آن داشت به‌تهران برگردد که محال می‌نمود، در این جا دو افسر آلمانی که همراه دولت موقت بودند وارد صحنه شدند و او را برای

معالجه زخم‌ها و هم درد جانفرسای شکم که به‌آن مبتلا بود به‌آلمان فرستادند. محمدتقی‌خان روی تخت بیمارستان صحرایی بود ولی از رفتن سر باز می‌زد، حاضر نبود افراد خود را رها کند و نکرد تا زمانی که عثمانی‌ها، آلمان‌ها و دولت مهاجرت قول دادند که آن‌ها را همچنان اداره کنند تا فرمانده از آلمان برگردد. محمدتقی‌خان رفت، در آلمان مدتی در بیمارستان بود و زمانی در حال استراحت و نقاهت که خبر رسید ژاندارم‌های گروهش در دیاله گرفتار انگلیسی‌ها شده‌اند، همه چیز را رها کرد و به‌سرعت راهی شد اما هنوز به‌حلب و موصل نرسیده بود که خبر یافت یارانش در نبردی پراکنده و نابرابر همگی کشته شده، اجساد آنان را به‌دریا ریخته‌اند. اشکریزان به‌برلین برگشت، امید داشت آلمان در جنگ پیروز شود و او بتواند در بازگشت به‌کشور، سیاست‌بازان را رسوا کند و وابستگی به‌بیگانه را شرح دهد. اما اوضاع جنگ جهانی به‌سود آلمان نبود. محمدتقی‌خان که در خانواده‌های آلمانی پانسیون شده بود بیکار نمانده وارد هوانوردی آلمان شد که تازه تأسیس شده و هواپیماهای نازک بدنش مدام خلبانان و سرنشینان خود را به‌زمین می‌کوفت. اما او کسی نبود که از مرگ بترسد. آنقدر به‌هوا رفت تا توانست هدایت هواپیما را به‌عهده بگیرد. سی و سه بار پرواز به‌قدر کافی ورزیده‌اش کرده بود که بیماری دوباره به‌جانش افتاد، تب، ضعف و غم دوری از کشوری که از آن خبری نداشت. به‌پیاده‌نظام منتقل شد و تا زمان سقوط آلمان در جبهه بود. سرنوشت او را در میان تیر و تفنگ. سراغ کرده بود و او با سرنوشت نمی‌توانست جنگید.

حالا آلمان، سرزمین آرزوهای او شکست خورده، تحقیر شده و گرفتار فقر و قحطی بود. او را در زمرهٔ افسران جنگی به حساب می‌آوردند اما محمدتقی خان احساساتی و میهن‌دوست حاضر نبود ورقه‌ای را امضا کند که او را «آلمانی» جا می‌زد. او خود را ایرانی و از نژاد اصیلی می‌دانست. مگر نه این که پدرانش نیز تبعیت روسیه را نپذیرفته بودند. این شرط که محمدتقی خان با خود نهاده بود، در شرایط پس از جنگ جهانی زندگی را براو دشوار کرد، آلمان‌ها نمی‌توانستند شکم خود را سیر کنند چه رسد به یک خارجی، هرچند او کسی باشد که چند ژنرال آلمانی درباره شجاعتش و خدماتش به جبهه متحدین توصیه‌نامه‌ها نوشته باشند، و هرچند او دوره‌های هوانوردی و نظامی را گذرانده باشد. پس محمدتقی خان در برلین و فرانکفورت هم سرگردان بود، طبع احساساتی او که در دوران مهاجرت نیز با عارف و دیگر شاعران همراه مأنوسش کرده بود، در بی‌پناهی و سرگردانی و غربت مددکارش شده بود. غزل می‌سرود، داستان‌های پرسوز رمانتیک می‌نوشت، کوشید شاهنامه را به آلمانی درآورد که استادی به او گفت: «این کاری بزرگ است و از تو برنمی‌آید». محمدتقی خان عادت به بیکارگی و دریافت جیره رایگان نداشت. معدود ایرانی‌ها که در آلمان بودند، می‌کوشیدند تا به نوعی کمکش کنند ولی بلندنظری و غرور ذاتی او مانع از پذیرفتن هرنوع کمکی بود.

دو روزی خلوت می‌کرد و در میان خرابه‌های شهر برلین و اطراف آن قدم می‌زد و ناگهان گویی نیرو می‌گرفت و وارد کاری می‌شد.

دفترنویسی در کارخانه چدن، کار در کارگاه فولاد و کارهای سخت دیگر. ولی هر باز پس از دو سه روزی کار از پا می‌افتاد. تن رنجورش که در بیست و شش سالگی آثار پنج گلوله در آن بود، وقتی با بیماری مزمن او ـ دل دردهای شدیدی که بعداً آشکار شد از ورم کبد است ـ در می‌آمیخت، او را با همه همت و پشتکار از کار می‌انداخت. گاه فریاد می‌کشید و از بخت شکایت می‌کرد که چرا به او تن قدرتمندی نداده تا کارهای سخت کند. می‌خواست همه چیز را بیآموزد و آن را در وطن خود به کار اندازد. اما نمی‌شد... در بیمارستان که بود مخارجش برعهدهٔ دولت آلمان می‌افتاد که برای مجروحین جنگی سهمیه‌ای پیش‌بینی کرده بود، اما چندان که از بیمارستان بیرون می‌آمد به پانسیونی می‌رفت که آشنایش بود و از او پول چندانی نمی‌خواست. چند خانواده آلمانی که او را می‌شناختند فریفته این جوان شرقی بودند. مو سیاهی با آرزوهای بزرگ که در عین جوانی، سرنوشت او را به گرداب‌ها کشانده و در پیچ و خم‌ها انداخته بود. بهار ۱۲۹۷ رسید، سالی که وطن او آبستن حوادث بزرگی بود. به دعوت دوستی آلمانی به اشتوتگارت رفت، آن جا در مدرسه‌ای نام نوشت که ریاضیات و موزیک بیآموزد. آشنایی او با پیانو باعث شگفتی شد. انگشتانش که همواره ماشه تفنگ را چکانده بود، برای حرکت روی شاسی‌های پیانو مناسب نبود، ولی پشتکار و دقتش کاری می‌کرد که معلمانش مبهوت می‌شدند. گاه در زمستان سرد تا نیمه‌های شب در مدرسه می‌ماند و پیانو می‌زد. در ریاضیات هم پیشرفتی خیره‌کننده داشت. در این فاصله با زن و شوهری آلمانی و اهل ادب آشنا شد که

با شرق آشنا بودند، در اثر همین آشنایی کار ترجمه «چنین گفت زرتشت» را با کمک خانم بلاتر آغازکرد، آن زن و شوهر او را با خود به کنسرت می‌بردند، در بازگشت به خانه برایشان از ایران می‌گفت، و چنان پرسوز از وطن خود حرف می‌زد که گاه آنان را به گریه می‌انداخت. مانند آن شب که متن نامه‌ای را برایشان خواند که برای مادر خود نوشته بود. آلمانها حیرت‌زده بودند که محمدتقی خان در این نامه اصلاً از درد و غصه‌ها نمی‌نویسد. همه امیدواری می‌دهد و می‌خواهد در دل مادر از وضعیت او غبار غمی ننشیند. اما از تهران هرچه نامه می‌رسید غم‌آور بود. دولت وثوق‌الدوله به زعم او داشت ایران را به انگلیس‌ها می‌فروخت. وطن که آن همه جوان، در گمنامی جان دادند که وابسته نشود. تصور این که حاصل آن همه جانفشانی‌ها دارد توسط سیاستمداران بزدل به باد داده می‌شود، به آتشش می‌کشید. در همین زمان بود که سرهنگ آلمانی هوگو آردمان از حال او باخبر شد و به هامبورگ دعوتش کرد. سرهنگ او را از جبهه‌های غرب ایران می‌شناخت و در معرفی‌نامه او زمانی نوشته بود: «افسری که اهل فساد نیست، مرد جنگ است و فقط و فقط سعادت هموطنانش را می‌خواهد». در هامبورگ محمدتقی خان که او را سلطان‌زاده می‌خواندند، همدلی یافت که با او شرح روزهای جنگ را بگوید. سرهنگ آلمانی هم مانند او شکست خورده و غمگین بود، ولی نومید نمی‌شد. برایش چند جلسه دیدار با روسای ارتش آلمان گذاشت، همه جا سرهنگ آردمان، محمدتقی خان را به عنوان افسری قوی و فوق‌العاده معرفی می‌کرد که آینده درخشانی دارد. بار

دیگر آلمان‌ها به او پیشنهاد کردند که تابعیت آلمانی بگیرد. باز هم این پیشنهاد را رد کرد و در یکی از همین جلسات به آلمان‌ها گفت که قصد دارد به میهن خود برگردد. آن‌ها محرمانه خبرش کردند که با امضای قرارداد ۱۹۱۹ بین دولت ایران و دولت انگلستان، کشورش عملاً تحت‌الحمایه لندن شده و برای کسانی مانند او جائی جز زندان و تبعید وجود ندارد. اما محمدتقی خان خبری شنیده بود. دوستان دوران مهاجرت، به ویژه سید حسن مدرس علم برافراشته و علیه دولت وثوق‌الدوله دست به فعالیت وسیعی زده‌اند. از اخبار روزنامه‌ها دریافته بود که به جز آلمان شکست خورده که وزنه‌ای در عالم سیاست به حساب نمی‌آمد، فرانسه هم با قرارداد ایران و انگلیس مخالف است و مهم‌تر از آن، دولت ثروتمند و قوی امریکا هم موافق نیست.

در این زمان ـ مرداد ۱۲۹۸ ـ برای عمویش نوشت «بالاخره در این جا [هامبورگ] معلوم شد که ورم کبد دارم، هزینه معالجه بسیار سنگین است، دیروز به یک نسخه ۷۷ مارک دادم. حالا علت ناخوشی را فهمیده‌ام، باید همان طور که آمده بودم برگردم. اخبار دلخراشی از ایران شنیدم. به تاثیر آن اشعاری نوشتم». حمزه‌خان پسیان، عموی او که فرزند و برادرزاده دیگر خود را در جنگ از دست داده بود، نگران حال این آخری بود که از نوجوانی امیدها به او بسته بود. اما اوضاع آشفته کشور مانع از آن می‌شد که محمدتقی خان را تشویق به بازگشت کند. از سوی دیگر در آلمان، دوستان و علاقه‌مندان به این جوان شرقی که دریافته بودند او آهی در بساط

ندارد و صورت زرد از گرسنگی خود را با سیلی سرخ نگاه می‌دارد، پیشنهادهایی به او دادند. سباستیان بگ که محمدتقی خان از او پیانو یاد می‌گرفت، با مدرسه علوم لایپ‌زیک وارد گفتگو شد تا بلکه او را به استخدام در آورند و با تلاش بسیاری کاری برای او در امریکا پیدا کرد که برای هر کسی در آن دوران آیده‌ال بود، دعوت‌نامه‌ای هم رسید، اما جوان بیمار هوای وطن داشت، چنان که دعوت دیوید اکسترم را هم برای سفر و ماندگاری در سوئد رد کرد. این کار را مادام چلستروم همسر آن فرمانده آلمانی تدارک دید که اصلاً سفر او را به آلمان تدارک دیده بود. در این میان و در آن بحران شدید اقتصادی آلمان، صاحب‌خانه‌اش حاضر شد هر چقدر بخواهد به او برای دو سال قرض بدهد تا در آلمان بماند. اما در پایان سال ۱۹۱۹، بی‌توجه به توصیه پزشکان، باقی‌مانده دارایی خود را که پنج هزار مارک بود به هزار فرانک سویس تبدیل کرد و به راه افتاد. در راه چند بار دیگر مجبور شد از آشنایان قرض بگیرد، تا سرانجام فوریه ۱۹۲۰ به انزلی رسید. آن جا گمرکیان هر چه گشتند در جیب و چمدان او پولی نیافتند، فقط چند قرانی داشت که به باربرها انعام بدهد، اما به محض آن که پا به خاک گیلان گذاشت زمین را بوسید، این خاکِ آشنای وطن بود، خاکی که او را از اروپا به خود خواند. زنی روسی از بادکوبه همسفرش بود، مبلغی به او قرض داد تا هزینه سفر بپردازد و به تهران برسد. خانواده چلستروم در ششم فوریه ۱۹۲۰ نامه‌ای از او دریافت کردند که خبر می‌داد پس از ۶۴ روز که در راه بوده به ایران رسیده: «عموی مهربان مرا پذیرائی می‌کند، هنوز مادرم را نمی‌توانم ملاقات

کنم.» چندی بعد نوشت: «در خدمت دولت نیستم، در خانه آرام ندارم با این همه به نوشتن لغت [نامه] بزرگ سه زبانه مشغولم. یک اثر حزن‌آور از لامارتین ترجمه کرده‌ام. گریه بزرگترین فرح قلبی ما ایرانی‌هاست. شغل سوم من گفتن بعضی اشعار حزن‌آلوده و نوشتن گهگاه مقالاتی در روزنامه‌هاست. با سیاست نمی‌خواهم مشغول شوم ابداً. افسوس که نه پیانو دارم و نه معلم که مشق کنم.» نرسیده به تهران، لباس نظام به‌برکرد و به ژاندارمری رفت ولی «با آن که نسبت به دیگران قدیمی‌تر و برای اشغال مقام رئیس رژیمان و غیره مستحق‌تر بودم، اقلاً می‌بایست به خاطر برادر و پسر عموی شهیدم از من دلجوئی شود ولی...» پنج ماه جوابی نرسید. اهل سیاست نبود، ولی می‌دانست که در نزد اولیای دولت وثوق‌الدوله دارای سابقه‌ای ناخوشایند است، سابقه جنگ با متفقین. از سوی دیگر آن دولت درصدد بود برای اجرای قراردادی که با انگلیسی‌ها بسته بود، نظام متحدالشکل پدید آورد. ژندارم‌ها در سالهای قبل نشان داده بودند که چندان حرف‌شنو و مطیع نیستند.

در خانه بود و در رفت و آمد به محافل ادبی، عملاً لباس نظام از تن به در آورده بود که شنید دولت وثوق‌الدوله سقوط کرد. احساساتش نزدیک بود کار او را به گیلان یا آذربایجان بکشاند ـ آن جا که میرزا کوچک خان و شیخ محمد خیابانی جنبش‌هایی علیه وثوق‌الدوله و دولتش برپا کرده بودند ـ اما حمزه‌خان عمویش او را متوجه کرد که رفتن به آن دو استان مستلزم جنگیدن با آن خوشنامان و دخالت در سیاست است. مجذوب ملک‌الشعرای بهار و معلومات ادبی او شده

بود، بهار هم او را از جنگیدن با جنبش‌های گیلان و آذربایجان برحذر می‌داشت. تا دولت قرارداد سقوط کرد و وثوق‌الدوله دل‌شکسته و آبروباخته از صحنه گریخت. مشیرالدوله شخصیت ملی و خوشنام رئیس دولت شد و هنوز به عمارت بادگیر نرفته در شهر پیچید که او قرارداد ۱۹۱۹ را ملغی خواهد کرد. امیدواری در دل ملّیون افتاد، و کار استخدام مجدد محمدتقی خان درست شد. حالا مانده بود مقامی که باید به او بدهند. روزی مخبرالسلطنه که از جانب دولت به عنوان والی آذربایجان انتخاب شده بود، پیغام فرستاد که او را در مقام فرمانده ژاندارمری آذربایجان لازم دارد. دلش در هوای دیدن مادر و زادگاه خود تبریز می‌تپید، اما می‌دانست که در آن مقام عملاً باید با شیخ محمد خیابانی درافتد، با همه نیازی که داشت پا پس کشید. دیگر آن قدر دوست در میان رجال و سیاست‌پیشه‌گان داشت که راهنماییش کنند، اما لقمه دوّم را ملک‌الشعرا برای او گرفت، فرماندهی ژاندارمری خراسان. این مقام برای جوانی سی ساله که به زحمت درجه نایب کلنل گرفته بود، بزرگ می‌نمود. اما معرّف و مشوق او ملک‌الشعرا بود که با وثوق‌الدّوله و برادرش قوام‌السلطنه روابط نزدیکی داشت و همو محمدتقی خان را به مقام والی خراسان معرفی کرد و وعده داد که محمدتقی خان در زمرهٔ عوامل حضرت اشرف در خواهد آمد. محمدتقی خان به راه افتاد، از خراسان و سیاست چیزی نمی‌دانست ورنه باید می‌شنید که قوام‌السلطنه با دادن پیشکش کلانی والی‌گری خراسان را به دست آورد و زمانی که احمد شاه خواست از صمصام‌السلطنه صدر اعظم سابق که هنوز

مدعی صدارت بود، با دادن مقام والی خراسان دلجوئی کند با پیغام تند قوام‌السلطنه روبه‌رو شد که عملاً می‌گفت تمرد خواهد کرد و به رخ شاه جوان ترسو می‌کشید که پیشکش را با هیاهو پس خواهد گرفت. قوام‌السلطنه با این گستاخی در تمام دوران صدارت برادر خود در خراسان ماند، بساط قدرتی پهن کرد. بزرگان و خوانین و ثروتمندان و نظامیان محلی در برابر او جرات ابراز نظر نداشتند و همه مطیع او شده بودند که به‌استقلال در آن منطقه وسیع حکم می‌راند. حالا فرمانده ژاندارمری ـ یاور محمد حسین میرزا ـ که داماد برادر والی بود، با بدکاری و سوء مدیریت خود مشکلاتی آفریده بود و فرمانده کل ژاندارمری در پی جانشینی برای او می‌گشت. محمدتقی خان با سری پرشور راهی خراسان شد و پس از کوتاه مدتی در چنگ و بال قوام‌السلطنه افتاد. برای سامان دادن به نظام بی‌سامان چاره‌ای جز همدستی با وی نداشت. اشرار نامی خطّه خراسان و بلوچستان و سیستان خداوردی، اللهوردی، مرسل، دین محمد، حضرتعلی که حکومت بارها برای سرکوب آنها هزینه‌ها کرده و قشون چند هزاری فرستاده بود، با شهامت و درایت محمدتقی خان سرکوب شدند. او هربار، با پاک‌نظری و پاکدلی و بی‌اعتنایی خود به دنیا برتعجب قوام‌السلطنه می‌افزود، چنان که یک بار در ضمن گفتگویی والی برایش نقل کرد که او هم جوان و احساساتی بوده ولی مرد باید در فکر آتیه باشد و در این کشور آشفته مال بیندوزد تا مجبور به حقارت نشود. محمدتقی خان، فقر را بسیار چشیده بود اما دچار حقارت نشده بود و به نصیحت‌های قوام‌السلطنه توجه نمی‌کرد. اگر هم

پاداشی، در پی پیروزی بزرگی می‌رسید بین افراد خود قسمت می‌کرد.افراد ژاندارمری فدایی او بودند. چنان که اهل فرهنگ خراسان. رجال میهن‌پرست می‌دیدند برای نخست بار یک نظامی مقتدر چندال دل با ملت دارد که برای شیخ محمد خیابانی می‌گرید و مرثیه می‌سراید. محمدتقی خان وقتی شنید که خیابانی در تبریز کشته شده، در نامه‌ای برای مادر و بستگان تاثر خود را بیان کرد و نشان داد که او را تحت نظر داشته و دلبسته‌اش بوده، چنان که در مورد میرزا کوچک خان نیز جز این نبود. تنها وقتی که شنید میرزا به‌اغوای کمونیست‌ها ریاست جمهوری سرخ گیلان را در دست گرفته با نفرتی که از روسها داشت، از جنبش گیلان دل برید. قوام‌السلطنه همه این‌ها را از دور زیر نظر داشت و خطری برای خود احساس نمی‌کرد. چنان که وقتی در سوم اسفند ۱۲۹۹ در تهران کودتا شد، فردایش محمدتقی خان را به‌پارک ملک‌آباد خواند، برایش شمّه‌ای از سیاست‌های خارجی گفت و سرانجام قرآنی در میان آورد و از فرمانده جوان ژاندارمری که او را «کلنل محمدتقی خان» می‌خواند خواست که به‌کلام‌الله مجید سوگند یاد کند که به‌او خیانت نخواهد کرد. کلنل در مخمصه افتاده بود. به‌شرافت سربازی خود سوگند خورد که سوءنظری نسبت به‌قوام‌السلطنه نداشته باشد و از وی اطاعت کند. والی باتدبیر و مکّار چنان آسان‌گیر نبود که به‌سوگند آن جوان که می‌دانست دل خونی از اشرافیت و سیاستمداران دارد، اعتماد کند. دلخوش به آن بود که کودتا توسط قزاق‌ها به‌راه افتاده و افسران ژاندارم حاضر به‌قرار گرفتن زیر دست قزاق‌های خشن و

بی‌سواد نبودند، چه رسد به‌آن که دانست کلنل از رضاخان که سردار سپه نام گرفته و بعد از کودتا فرمانده قشون شده بود، خاطره‌ای دارد و این را کلنل خود برای قوام‌السلطنه بازگفته بود.

خاطره کلنل با رضاخان ـ معروف به‌رضا قزاق ـ به‌دورانی برمی‌گشت که فرمانده باطالیان همدان بود. در آن جا به‌اشاره سالار لشکر فرماندهی یک دسته از قزاقها هم به او واگذار شده بود. روزی یک افسر بلند قد قزاق نزد وی آمد و اجازه خواست که برای دیدن همسر خود راهی زادگاهش در مازندران شود، مرخصی خواست. معمول بود که افراد نظامی برای رفتن به‌مرخصی، پیشکشی نثار فرمانده می‌کردند، رضا خان خواست چنین کند که کلنل او را تهدید به‌بازداشت کرد و گفت باید به سر پُست خود برگردد. افسر قزاق سلامی داد و رفت، کلنل بعد از رفتن وی از آجودان خود پرسید که درباره این قزاق چه می‌داند و دریافت که او فردی است خشن و با پشتکار و شهامت ولی فاسد ـ اهل مشروب و قمارباز و عربده زن ـ حالا نیز به‌علت آن که در قمار مقداری پول از هم‌قطاران خود برده قصد دیدار از همسر خود را کرده که باردار است و شاید در همین روزها فرزندی به‌دنیا آورده باشد. کلنل دستور داد رضاخان را برگردانند، به او گفت که در منطقه، برای جلوگیری از پیشروی بیگانگان و سرکشان به‌وجود افرادی چون او نیاز دارد. رضاخان قول داد یک ماهه برگردد و اجازه مرخصی یافت.

کلنل باور نداشت که همان قزاق در این چند سال چنان پیشرفت کرده و شد عامل نظامی کودتا و فرمانده دیویزیون قزاق، چه رسد که

همان روزها خبر رسیده سردار سپه وزیر جنگ شد. با وقوع کودتا، فضای عمومی کشور سیاسی شد. رجال و صاحب‌مقامان و اشراف معتقد بودند کودتا کار انگلیسی‌هاست، ولی مردم عادی با تبلیغات سیدضیاءالدین طباطبائی نخست‌وزیر کودتا که اشراف و ثروتمندان را به زندان انداخته بود، به او دلخوش بودند. در همان دوران نامه‌هایی از دوستان دوران مهاجرتش به او رسید. آنها که در تهران با سیدضیاء مربوط شده بودند برای کلنل نوشتند که دولت سید ضیاء ضدانگلیسی و ضد اشراف است.

اسفند ماه بود و برف و بوران سخت، که یکی از یاران به‌خراسان رسید. فردای ورود، کلنل به دیدارش رفت و نامه را از او گرفت. پیامی بود از سوی سیدضیاء که از او می‌خواست در همه کار با معتصم‌السلطنه کارگزار تازه‌ای که برای خراسان می‌فرستد هماهنگی کند، به پشتیبانی او مطمئن باشد. سید با قلم موثرش به کلنل وطنخواه وعده داده بود که بزودی وطن را از نفوذ رجال وطن‌فروش پاک می‌کند. در آن نامه برای نخستین بار کلنل دریافت که مرکز نظر خوشی با قوام‌السلطنه ندارد. عارف خود با گفتن داستانهایی از فعالیت‌ها و طرح‌های سیدضیاء کلنل را به شوق آورد.

نوروز رسید و نخستین کدورت بین کلنل و قوام‌السلطنه ظاهر شد و آن زمانی بود که والی حاضر نشد به آن اندازه که کلنل می‌خواست بودجه در اختیارش بگذارد که به ژاندارم‌هایی که در آن چند ماه چندان فداکاری کرده و در جنگ با یاغیان از خودگذشتگی نشان داده بودند، پاداشی درخور بدهد. کلنل شنیده بود که در سالهای گذشته

محمدحسین میرزا فرمانده ژاندارمری از محل عایداتی که داشت به صاحب‌منصبان ژاندارمری پنج ریالی و دو ریالی زرد (طلا) می‌داد، ولی او امکان دادن چنین پاداشی نداشت.

دو روز مانده به عید قالیچه‌ای قسطی خریده بود به ۶۰۰ ریال، خواست آن را بفروشد ممکن نشد، پس اسب خود را که از تهران آورده بود فروخت و مقداری پول زرد خرید و عیدی داد. دلش خون بود، از یک سو سخن‌هایی که آن دوست از تهران آورده بود و از سوی دیگر حرکات گاه مشکوک قوام‌السلطنه، نمی‌دانست کدام راه را باید انتخاب کند. با همین دو دلی، دو ساعتی بعد از سال تحویل مطابق قرار به‌محل برگزاری سلام خاص والی رفت.

قوام‌السلطنه برخلاف کلنل از اوضاع تهران باخبر بود و می‌دانست که سیدضیاء رجال را دستگیر کرده و والیان را به‌بند کشیده ـ از جمله خبر داشت که بین او و دکتر مصدق والی فارس چه گذشته است پس ارتباط خود را با کنسول انگلیس و روس گسترش داده و در عین حال در تدارک آن بود تا با مدیریت کلنل قشونی هم در خراسان گرد آورد که اگر کار او و دولت به جای باریک کشید، مجبور به قبول تحمیلات دولت کودتا نشود. او تمام ادارات دولتی حتی مالیه را که «دبوا» در رأس آن بود زیر سلطه خود داشت و عملاً والی مستقل استان بزرگ خراسان تا سیستان و بلوچستان بود.

قوام در عین حال که روابط خوبی با کلنل برقرار کرده و از او قول گرفته بود، با جمع‌آوری مقدار معتنابهی ـ حدود ده هزار تفنگ یازده تیر انگلیسی ـ خیال آن داشت که اگر کودتا مستقر و پاگیر شود، با

کمک ایلات و عشایر منطقه راه مقاومت در پیش گیرد. همه جا را می‌پائید و از طریق رئیس پست و تلگراف تمام ارتباط با مرکز را زیر نظر داشت. و به این ترتیب تنها خراسان بود که سیدضیاء نتوانست آن جا را تا نوروز ۱۳۰۰ زیر مهمیز بکشد.

در این احوال پیامی که عارف شاعر آورنده آن بود کار خود را کرد و معتصم‌السلطنه فرخ که نوروز با شمشیر و حمایل اهدایی احمد شاه ـ برای قوام‌السلطنه ـ به مشهد رسید، طرح و نقشه سیدضیاء و وعده و وعیدهای او را به کلنل رساند و او را از تردید رهانید. سیدضیاء پیامی را که برای دکتر مصدق فرستاده بود به کلنل هم رساند، با این تفاوت که مصدق پخته بود و ارتباطات خانوادگی به او امکان می‌داد که بداند دولت سیدضیاء مستعجل است، ولی کلنل جوان و احساساتی بی‌تجربه بود و تنها سری پرشور داشت و نفرتی از رجال و اشراف. پس دکتر مصدق دستور دولت را ندیده گرفت و بعد از سلام نوروز راهی بختیاری شد و تا پایان عمر دولت سیدضیاء در آن جا ماند ولی کلنل به دام افتاد.

روز سیزده به‌در (۱۳ فروردین) بود. قوام‌السلطنه با دستگاه با شکوه خود میهمان حاج حسین آقاملک، غافل از این که براساس تلگرام رمز به معتصم‌السلطنه کارگزار، دو روزی است که کلنل پسیان تصمیم خود را گرفته و اجرای آن را برای همین روز گذاشته. برای این کار، سرکردگان ژاندارمری در نقاط حساس مشهد گمارده شده بودند.

قوام‌السلطنه روز را در باغ ملک‌آباد به‌خوشی گذراند و عصر پس از صرف کاهو و سکنجبین سوار بر کالسکه شش اسب روسی خود به

مشهد برمی‌گشت. کنسول انگلیس هم در میهمانی بود، اتومبیل مجلل قوام‌السلطنه خالی در پشت کالسکه در حرکت بود. نزدیک دروازه ارگ والی ازکالسکه پیاده شد، دعائی خواند و زیارتنامه‌ای رو به گلدسته‌های حرم ضامن آهو، پس پشت اتومبیل مجلل آرمید. دو ژاندارم سوار او را اسکورت می‌کردند که از همه جا بی‌خبر بودند. افسرکشیک بر بام ژاندارمری که دوربین می‌کشید خبر داد که اتومبیل حضرت اشرف نزدیک می‌شود، ماژور بهادر معاون وفادار ژاندارمری که در جریان بود به افراد آماده‌باش داد. ابتدا اتومبیل کنسول انگلیس گذشت و سپس خط زنجیر ژاندارم‌ها محکم‌تر شد تا اتومبیل والی رسید. ماژور بهادر فرمان ایست داد، راننده اتومبیل را نگاه داشت. قوام‌السلطنه شیشه را پایین کشید و آمرانه فریاد زد: ماژور منم، والی! بهادر نگاهی به بالای ژاندارمری انداخت که کلنل محکم و خدنگ در آن جا ایستاده بود، پس سر خود را به پنجره اتومبیل نزدیک کرد و بلند گفت: ـ حضرت اشرف می‌دانم، آمده‌ام دستور توقیف شما را ابلاغ کنم. قوام‌السلطنه فریاد زد: کلنل کجاست. غلط زیادی نکن! ماژور بهادرخان با خونسردی گفت: شرفیاب می‌شوند، امر دولت است و صلاح شما در اطاعت!

قوام‌السلطنه پیاده شد و نگاهش به آرایش ژاندارم‌ها افتاد، لحظه‌ای پایش پیچید و نزدیک بود به میان جوی آب بلغزدکه خود را نگاه داشت و به پوزخندی گفت: بسیار خوب، کجا باید بروم؟

ماژورکه احترام نظامی به جا آورده بود به عمارت ژاندارمری اشاره کرد، قوام‌السلطنه با زیرکی و آهسته چیزی درگوش راننده خود

گفت. ماژور که گویا فکر این کار را کرده بود، به طعنه گفت: داخل امر بفرمائید، میرولی هم خدمتتان خواهد رسید.

یکی از اتاقهای ژاندارمری را قبلاً آماده کرده بودند. دو صندلی، یک تخت سربازی مرتب. قوام‌السلطنه خشمگین روی تخت دراز کشید. شبی سخت در پیش بود. خبر حادثه به سرعت در میان زوار و مردم مشهد پیچید. معتصم‌السلطنه از بی‌سیم کنسولگری انگلیس خبر را به عمارت بادگیر ـ دفتر سیدضیاء ـ به تهران رساند. مردمی که در سر سال و چند ماه والی‌گری قوام همیشه از او حساب برده بودند قصد خوابیدن نداشتند، صبح فردا، وقتی قوام نماز می‌خواند شنید که اموال او، و از جمله اسب‌های گرانبهایش را ژاندارم‌ها مصادره کردند، از افسر کشیک خواست تا کلنل را ملاقات کند. جواب شنید به‌عرضشان می‌رسانم. در این زمان حکم سیدضیاء رسیده بود که نایب کلنل محمدتقی خان را نایب ایالت معرفی می‌کرد.

حالا قوام‌السلطنه بدحال از پنجره اتاق می‌دید که ماژور بهادرخان به دستور کلنل در همان جا اسب‌های والی مغرول را داغ ژاندارمری می‌زند. پیشخدمت خبر می‌رساند که قوام با حال نزار روی تخت افتاده و حکیم می‌خواهد و حاضر به پذیرش پزشک ژاندارمری نیست. کلنل دستور داد حاذق‌الدوله ثقفی پزشک مخصوص قوام را بیاورند، بعد از رفتن او خود داخل اتاق شد.

گفتگوی آن روز قوام‌السلطنه و کلنل پسیان را در آن موقعیت بسیاری از هواداران کلنل نقل کرده‌اند، اما حاج حسین آقا ملک و سردار نصرت (امیر تیمور کلالی) که در آن زمان با قوام و کلنل نزدیک

بودند و عواملی هم در ژاندارمری داشتند به‌گونه‌ای دیگر آن را نقل می‌کنند. به گفته امیر تیمور رئیس ایل کلالی قوام‌السلطنه سوگند به قرآن را به یاد کلنل آورده بود و کلنل که گویا از قبل آمادگی داشت پاسخ داده بود که او چون قبلاً سوگند اطاعت از شاه و دولت مشروطه را یاد کرده، آن سوگند مقدم است. قوام‌السلطنه کوشیده بود کلنل را قانع کند که دولت سیدضیاء ادامه دولت وثوق‌الدوله است و برای سرکوب کسانی آورده شده که جلو قرارداد را گرفتند. تو جوانی و سیاست نمی‌دانی گول نخور، ممکن است مرا به دست تو بکشند و بعد تو را به‌خونخواهی من قصاص کنند. این‌ها همه زیر سر خارجی‌هاست، فریب نخور. تلگراف کنسولگری انگلیس بیخودی در اختیار تو و معتصم‌السلطنه نیست.

باز به گفته امیر تیمور، کلنل در برابر استدلال‌های قوام تا اندازه‌ای جا خورده بود، پس با اشاره به وطنخواهی خود و نفرتش از خارجی‌ها از اتاق خارج شده و وعده داده بود که نگذارد به او چشم‌زخمی برسد. همان روز به دستور کلنل ژاندارم‌ها با حضور نماینده مالیه به پارک محل اقامت قوام ریختند و با وجود شیون و فریاد اعضای خانه، همه جا را گشتند، نامه‌ای به خط و مهر قوام هم رسید که به کلیددار خود دستوری می‌داد که اوامر کلنل را اجرا کند و از جمله در خزانه شخصی او را بگشاید. دویست و پنجاه‌هزار ریال پول ایرانی نقره و مقداری منات، لیره انگلیس و عثمانی در آن بود، اثاث قیمتی را هم صورت جلسه کردند و بردند. اما مهم‌تر از همه انباری بود پراز تفنگ و فشنگ در زیر زمینی که مخفی‌گاه قوام‌السلطنه

بود. چیزی که کسی نمی‌دانست این بود که پیکی با نوشته خانم اشرف‌السلطنه امیر علایی همسر قوام‌السلطنه، خطاب به احمد شاه، دور از چشم کلنل به سوی تهران روان بود.

فردای آن روز باز کلنل که حالا نایب‌الحکومه خراسان بود و می‌کوشید استان را با قدرت اداره کند و نظم مختل نشود به‌دیدار قوام‌السلطنه رفت که بر تخت افتاده بود. نیم ساعتی والی سابق و جانشین جوان او با هم گفتگو کردند و در این جا بود که قوام‌السلطنه ضمن پیش‌بینی وقایع بعدی، به‌کلنل نصیحتی کرد:

ـ تو جوانی و سر پرشوری داری. تو را مثل پسرم می‌دانستم، حالا روزگار چنین وضعی زا رقم زده، اما بدان که استانی بدین عظمت را در کنار امپراتوری روس در دست تو نمی‌گذارند و پس فردا یکی مانند من را می‌فرستند و تو دوباره باید مقابلش تعظیم کنی. پس نصیحتی می‌کنم و به‌امام رضا قسم که سعادت تو را می‌خواهم. تو به محاکمه و مجازات من راضی نشو. محکمه ملی و انقلابی کاری است که ننگش برای تو می‌ماند. همین قدر بدان که آقازاده و علمای دیگر ساکت نمی‌نشینند که آقا سیدضیاء که عمامه‌اش را می‌گویند از سر برداشته و کلاهی شده هر کاری خواست بکند و استان به آشوب کشیده می‌شود، نفوس به خاک می‌افتند و تاریخ نام ترا به عنوان یک آدمکش و جانی ثبت خواهد کرد.

کلنل پرسید: پس چه کنم. قرار بر محکمه ملی است. مردم همین دیشب در جلو حکومتی جمع شده بودند و همین را می‌خواستند.

قوام گفت: همین‌ها فردا می‌ریزند و چیز دیگری می‌خواهند. اگر

قبول نداری بگذار من نامه‌ای مقابل تو برای آقازاده (فرزند آخوند ملاکاظم خراسانی که مرجع بزرگ زمان در مشهد بود) بنویسم ببین جواب چه می‌رسد. کلنل متفکر از اتاق خارج شد.

روز بعد قوام‌السلطنه را همراه پزشک مخصوصش راهی تهران کردند، کلنل خود یکی از افسران ژاندارم را مامور کرد که وی را تا سرحد خراسان اسکورت کند، به این ترتیب نشان داد که نصیحت قوام را پذیرفته. با رفتن قوام، کلنل محمدتقی خان پسیان با قدرت و نظم امور استان را در دست گرفت، معتصم‌السلطنه عملاً در نقش معاون و مشاور او در جریان امور بود و گزارش آن را به تهران می‌فرستاد. عارف در یک سو و ایرج میرزا در سوی دیگر ثناگوی کلنل بودند و فریفته حسن خلق او. جوان احساساتی که تصور می‌کرد سرنوشت او را برای شرکت در حرکتی بزرگ به این نقطه فرستاده به وجد آمده، رنجوری و بیماری را فراموش کرده و می‌کوشید تا خراسان را چنان اداره کند که آرزو داشت. نامه‌هایی که با عجله و در فرصت بین کارهایش برای تهران، تبریز و برلین فرستاده نشان از آن دارد که از بخت خود شاکر است. سیدضیاء در مرکز که با کمک و لیاقت کلنل توانسته بود ماهی چاقی بگیرد و قوام را نیز در کنار دیگر رجال در زندان جا دهد، دم به‌دم در نامه‌های پرشور او را می‌ستود، چنان که در اردی‌بهشت ماه تصویب‌نامه‌ای را به‌امضای هیات دولت رساند که براساس آن «نظر به فعالیت نظامی و کمال توانایی که در انجام خدمات مهم آقای کلنل محمدتقی خان مشاهد شده هیات وزرا به پاس خدمات ایشان تصویب نمودند علاوه بر حقوق اداری که

به اقتضای درجات نظامی دریافت می‌دارند مادام‌العمر مبلغ سیصد تومان چه در حالت خدمت و چه موقع استراحت و بیکاری به کلنل محمدتقی خان پرداخت شود.»

اما این چیزی نبود که کلنل می‌خواست. در حالی که حاجی طاهباز مشاور با خرد و رئیس دفتر او شادمان شد که می‌تواند آن جوان را با این حقوق صاحب خانواده‌ای کند، متوجه شد که کلنل دستور داده تا در نامه‌ای به‌هیات دولت با اشاره به وضع خزانه کشور این حقوق را رد کنند. حاجی به او یادآوری کرد که هفته دیگر ازدواج خواهد کرد و نیاز به قالی و خانه و پس‌انداز خواهد داشت ولی کلنل همانند قهرمانان افسانه‌ای اصرار داشت که با همان حقوق اندک و روی تنها دارائیش که فرشی بود که قسطی خریده بود، زندگی جدیدش آغاز شود. حاجی و حاضران از پاکدلی این مرد می‌گریستند.

تهران روزهای شلوغ کابینه کودتا را می‌گذراند، زندانیان اصلی ـ مانند مدرس و فرمانفرما و نصرت‌الدوله ـ موفق شده بودند که با احمدشاه ارتباط برقرارکنند و او را ترغیب به برکناری سیدضیاء کنند. احمد شاه از سفارت بریتانیا می‌ترسید و فرمانفرما تعهد می‌سپرد که آنها هم راضی باشند. این گفتگوها باعث شد تا دست خشن رضا خان سردار سپه در دست‌های چاق احمد شاه گذاشته شود. رابطه‌ای که معنای آن سقوط سیدضیاء و اوج‌گیری سردار سپه بود. و چند روز بعد وقتی سید جوان غرّه به پشتیبانی سفارت بریتانیا و بی‌خبر از عهد و پیمان احمد شاه و سردار سپه، در کاخ سلطنتی سیگار گوشه لب نهاد و پا بر پا انداخت، فریاد شاه بلند شد که از پیشخدمت خواست

او را بیرون اندازد و دقایقی بعد سردار سپه حاضر شد برای جان نثاری. شاه از او خواست سیدضیاء را از ایران بیرون ببرد، سردار سپه سخن از اعدام و چوبه دار به میان آورد، شاه لرزید و گفت: «فقط بیرونش کنید»

با تبعید سیدضیاء، احمد شاه نخست وزیر راز محبسیان برگزید چرا که سیدضیاء همه بزرگان و رجال را (جز مستوفی‌المـمالک، مشیرالدوله و موثمن‌الممالک) به‌زندان انداخته بود. قرعه به نام قوام‌السلطنه افتاد که شاه می‌دانست با انگلیسی‌ها خوب نیست و آلت فعل آنان نمی‌شود، با این وجود با او شرط کرد که از سفارت انگلیس دستور نگیرد، قوام پذیرفت و از مجلس به کاخ صدارت رفت.

رجال از زندان به‌در آمده غرق شادمانی شدند و در آن هلهله یک تن را به یاد نیاوردند که با شنیدن خبر صدارت زندانی خود دچار چه حالی می‌شود.

هنوز عمارت بادگیر را که به دستور شاه مُهر شده بود به روی قوام‌السلطنه باز نکرده بودند که منشی تلگرام‌ها را آورد، در میان آنها یکی از همیشه بیشتر قوام را خوش آمد، از همسرش بود که با «به عرض عالی می‌رساند این کمینه، متعلقه قوام‌السلطنه والی سابق خراسان...» از نخست‌وزیر استدعا کرده بود حالا که همه اموال شوهرش مصادره شده به او اجازه داده شود به‌تهران بیاید و در خانه‌اش که لاک و مهر شده بود مسکن گزیند. قوام با لبخندی قلم به دست گرفت و زیر آن تلگرام نوشت: کسی جرئت تعدی به خانه شما را ندارد. به خانه‌تان برگردید. صدراعظم قوام‌السلطنه.

اما تلگرام انتصاب قوام‌السلطنه به نخست‌وزیری که به مشهد رسید با کلنل کاری دیگر کرد. ناگهان کاخ آرزوهایش ویران شد. تف بر این مرکز بی‌اعتبار. در نظر آورد که اگر برسر پیمان خود با قوام می‌ماند و رنج این دو ماه حکومت را نمی‌خرید لابد امروز وضع دیگری داشت، مگر نه آن که قوام به او گفته بود که به همین زودی حکومت تهران نصیبم خواهد شد و تو ـ پسرم ـ به مدارج عالی خواهی رسید.

ـ اگر پیشنهاد مدرس و ملک‌الشعرا را برای یورش به تهران پذیرفته بودم آیا بهتر نبود.

حال پریشان کلنل اوّل از همه عارف را پریشان کرد، این هنرمند نازکدل که به مشهد به پناه آمده و دلبسته وطنخواهی کلنل شده بود با دیدن حال زار او نزدیک بود دیوانه شود، چنان که ایرج میرزا شاعر شاهزاده فتحعلیشاهی با وجود آن که بیشتر بستگانش در حبس سیدضیاء بودند و آزاد شدند و همراه قوام‌السلطنه قدرت گذشته را باز یافتند. و با وجود آن که سیدضیاء خطری بود برای سلطنت قاجار و دفع شده بود، اما با دیدن روزگار کلنل، طاقت از کف داد و در جواب مسدس شیخ احمد بهار مدیر روزنامه بهار مشهد، مسدسی سرود علیه تهران و تهرانی‌ها و در آن گفت:

که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد
هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دزد کت‌بسته رئیس‌الوزرا خواهد شد
مایه رنج تو و زحمت ما خواهد شد
مملکت باز همان آش و همان کاسه شود

لعل ما سنگ شود لولو ما ماسه شود

این رئیس‌الوزرا قابل فرّاشی نیست

لایق این که تو دلبسته اوباشی نیست

همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست

در بساطش به جز از مرتشی و راشی نیست

گر جهان را بسپاریش جهان را بخورد

ور وطن لقمه نانی شود آن را بخورد

از بیانات رئیس‌الوزرا یک دو سه تن

کرده یک رند، تیاتری و فرستاده به من

منهم الساعه دهم شرح به ابنای وطن

که کند دیده ابناء وطن را روشن

تا بدانند چه نیکو امنایی دارند

چه وطن‌خواه رئیس‌الوزرایی دارند

در بخش نمایشنامه منظومی که ایرج میرزا با این مقدمه سرود از زبان پیشکار قوام‌السلطنه آمده بود:

دم نزن قافیه تنگ است بیا تا برویم

قصه توپ و تفنگ است بیا تا برویم

کلنل بر سر جنگ است بیا تا برویم

نه دگر جای درنگ است بیا تا برویم

دیگر شاعران و نظامیان و مردم دلبسته جوانی و خوش ذاتی کلنل نیز دور او را گرفتند و به این ترتیب این افسر احساساتی و هنردوست که هنوز در کار ترجمه لامارتین بود، در راهی افتاد که عاقبش معلوم

بود. اطرفیان داستانها از کین‌توزی قوام می‌گفتند و این که بی‌شک از گناه ژاندارم‌ها که او را بدان خواری از خراسان به‌اسارت بردند، نخواهد گذشت. غافل که قوام در تهران کارهای مهم‌تری داشت و همراه شاه، بیمناک از قوای قزاق و رئیسش سردار سپه، درصدد بود که ژاندارمری را تقویت کند. دور نبود که آن سیاستمدار کهنه‌کار با گذشتن از خطای کلنل جوان برای خود محبوبیتی در ژاندارمری دست و پا کند.

یکی از اولین خواست‌های احمد شاه بعد از امضای فرمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه این بود که صمصام‌السلطنه بختیاری را به‌جای او به‌خراسان بفرستد. قوام‌السلطنه که در دوران والی‌گری خود همین پیشنهاد را به‌تندی رد کرده بود، این بار به‌اکراه پذیرفت و شاه از زیر بار صد هزار تومان پیشکشی که از خان بختیاری گرفته بود، خلاص شد و فرمان به نام نجفقلی خان صمصام‌السلطنه بختیاری نوشته شد که تولیت آستان و والی‌گری خراسان را در عهده بگیرد.

خان بختیاری که می‌دانست در خراسان، کلنل جوان یک چند حکومت داشته و الان پذیرش والی جدید برایش دشوار است، به محض دریافت حکم، تلگرامی برای او فرستاد و خبرش کرد، کلنل پاسخ سردی داد. تلگرام دوم و سوم گذشت تا آن که در ۱۶ مرداد تلگرام جدیدی فرستاد و در آن گفت که قوای ژاندارمری با انضباط حاضر است و مردم از سواران بختیاری بیمناکند «ژنرال کنسول انگلیس اظهار می‌دارد بندگان حضرت اشرف به سفارت دولت فخیمه اطمینان داده‌اید که نسبت به این بنده اعتماد خواهید فرمود،

فردی طرفدار جنگ داخلی نیستم و نسبت به حضرت اشرف با آن که تاکنون خدمت نرسیده‌ام به‌حضور مبارک عقیده پاک و بی‌آلایش دارم... اگر بندگان حضرت اشرف ضمانت فرمائید که کابینه حاضره به مواعید خود وفا خواهد کرد به‌نام شرافت و درست‌قولی ایلیاتی که از حضرت اشرف سراغ دارم تسلیم محض خواهم بود...»

صمصام‌السلطنه در پاسخ قول ایلیاتی داد که تنها با کالسکه پستی به خراسان خواهد رفت و دولت و او نسبت به کلنل بی‌اعتمادی و بی‌محبّتی ندارند. و پس از آن رشته مکاتبات را برید و از کلنل خواست که مشغول انتظامات باشد.

چند تلگرامی که پس از آن بین کلنل و شاه و قوام‌السلطنه رد و بدل شد حکایت از آن دارد که مشهد و تهران به هم بدگمان بودند. تهران نگران بود که مبادا ماجرای نهضت جنگل در خراسان هم تکرار شود و کلنل به تهران ظنین بود. هرچه روز می‌گذشت عده بیشتری در خراسان گرد او می‌آمدند و قدرتش فزونی می‌گرفت و تلگرام‌هایش متأثر از شرایط سخت روحی در تلاطم بود، از آن سو از تهران هم مدام اطلاعات ضد و نقیض به مشهد می‌رسید. در این میانه حرکت صمصام‌السلطنه به دلیل دیگری موقوف شد. خان بختیاری که در ساده‌دلی کم از کلنل نبود، در آن هنگامه پیری فقط در بند نام خود بود و نمی‌خواست آوازه آزادی‌خواهی و وطن دوستیش لکه‌دار شود از همین رو هم وساطت ستارخان را می‌کرد و هم به ختم شیخ محمد خیابانی می‌رفت که رجال تهران، در هر دو واقعه به او می‌خندیدند. از دوره‌های صدارت صمصام‌السلطنه حکایت‌ها از بی‌اطلاعی و

سادگی او بر زبانها بود و این‌که شاید در این هنگامه با کلنل پسیان درگیر شود. چنین بود تا روز ۲۱ مرداد که تلگرام کوتاهی به خراسان فرستاد و در آن نوشت: «هزار نقش برآرد زمانه و نبود ـ یکی از آن که در آئینه تصور ماست» و اضافه کرد «به ملاحظاتی قول ایلخانی خود را مسترد می‌دارم.» شاهدان نوشته‌اند که کلنل هنگام خواندن این تلگرام رمز به فکر فرو می‌رود و می‌گوید عجب مرکزی! فردای آن روز کلنل باخبر شد که گلروپ سوئدی با عده‌ای ژاندارم مأموریت گرفته که راهی خراسان شود.

این که رابطه بین کلنل با سردار سپه وزیر جنگ چگونه بوده، موضوعی است که در جائی ثبت نیست، این قدر هست که رضا خان و اطرافیانش از ژاندارم‌های فرنگی‌مآب دل خوشی نداشتند و آنها را به راحتی تحمل نمی‌کردند، از سوی دیگر در آن دوران سردار سپه برای به دست آوردن دل افراد با نفوذ همه کار می‌کرد و می‌توانست با اشاره قوام‌السلطنه با کلنل نیز مانند دیگر متمردان بجنگد. از جمله عواملی که مانع از آن شد تا دولت از سردار سپه و نیروهای قزاق استفاده کند و مجالی برای خودنمایی و رجزخوانی به دست رضا خان بدهد این بود که قوام‌السلطنه تازه از خراسان آمده بود، آن خطه و افراد با نفوذ آن را می‌شناخت و تصمیم داشت که در عین حال سیاست و قدرت خود را به رخ همگان بکشد پس کوشید با سیاست و استفاده از قدرت‌های محلی به غائله پایان دهد که داد و در هیچ جا از سردار سپه کمک نخواست. بعدها تاریخ‌نویسان دوران پهلوی چنین وانمود کردند که رضاشاه با کلنل روابط خوشی داشته حتی به

وی پیشنهاد کرده که با وی در اصلاحات همراه شود ولی قوام‌السلطنه مجال به این اتحاد نداده است. این روایت به دلایل بسیار نمی‌تواند درست باشد، سردار سپه در راه دل ربودن از دربار و دولت در آن زمان از هیچ کار ابائی نداشت. فرمانده ژاندارمری در زمانی با کسب اجازه از سردار سپه (وزیر دفاع) راهی خراسان شد که نگران تسلط قزاق‌ها بر ژاندارمری بود و می‌خواست کلنل را از این دغدغه باخبر کند ولی کلنل تندی کرد و اصلاً این پیام را نشنید، نفرت و ترس او از قوام بیش از آن بود که به نیروی مورد علاقه ارتش ژاندارمری فکر کند. کلنل از طریق نماینده خود در تهران ـ مستعان‌الممالک جهانگیر ـ به گونه‌ای نگران‌کننده از حرکت گلروپ باخبر شد، آن هم فردای روزی که صمصام‌السلطنه قول ایلیاتی خود را پس گرفت. این دو حرکت با هم سوءظنی را در دل کلنل پسیان کاشت در عین حال شور و شوقی که حضور و استقلال وی در دل خراسانی انداخته بود، به قدرت‌نمایی ترغیبش می‌کرد. مستعان‌الممالک برای کلنل سربسته نوشته بود که «به قرار معلوم کلنل گلروپ با یک عده صاحب منصب بدون اطلاع قبلی ژاندارمری خراسان حرکت خواهند نمود، خودتان علت حرکت فوری گلروپ و عدم اطلاع قبلی را تشخیص خواهید داد. کلنل پسیان با شنیدن خبر دیگر درنگ نکرد و اسماعیل خان بهادر معاون مورد اعتماد خود را فرمان داد تا فرمانده کل ژاندارمری را بین راه توقیف و خلع سلاح کند. این کار آسانی بود تفنگچی‌های گلروپ را همراهی نمی‌کردند و اسماعیل خان علاوه بر قوای ژاندارم یکصد تن از تفنگچیان سوار خوافی را همراه برده بود. آنها در شریف‌آباد سی

کیلومتری مشهد در انتظار ماندند و آرایش جنگی گرفتند.

این عمل تندی بود که فقط از جوانی احساساتی برمی‌آید. سالخوردگان خراسانی که همه از او خاطره خوش داشتند مورد مشورت قرار نگرفتند، در حالی که کلنل می‌توانست از طریق گلروپ، قوام‌السلطنه را دور بزند و با شاه مرتبط شود و با اعلام وفاداری خود را از زیر ضربه بیرون بکشد، فرصتی که آن را با فرستادن دستور عملی برای اسماعیل خان به‌شریف‌آباد از دست داد و در نتیجه وقتی گلروپ و همراهانش که پنج افسر نظام بودند با دو کالسکه به‌شریف‌آباد رسیدند، اسماعیل خان همان رفتاری را در پیش گرفت که سه ماه قبل درباره قوام‌السلطنه معمول داشته بود.

وی مغرورانه فرمان کلنل را دایر بر توقیف فرمانده سوئدی ژاندارمری کل کشور به وی ابلاغ کرد و از آن لحظه، از دید ژاندارمری کلنل یک یاغی به حساب آمد. گلروپ را خلع سلاح کردند و بعد اسماعیل خان شروع به بازخواست کرد، فرمانده سمت و ماموریت خود را یادآور شد و آن جمع اعزامی از مرکز در محل حکومتی بازداشت شدند. افسری که به دستور اسماعیل خان رفت تا در مشهد خبر ماجرا را به کلنل گزارش کند و به او اطلاع دهد که گلروپ قصد دیدارش را دارد، شتابان رفت و وقتی وارد اتاق کلنل شد که عارف قروینی در اتاقش بود. شاعر ساده‌دل، پیام‌رسان (قدرت منصور) را با این جمله تشویق کرد: «امیدوارم روزی خبر فتح تهران را بیاوری» ملک‌الشعرای بهار که دوست و مشوق کلنل برای رفتن به خراسان بود نیز در ضمن خاطرات خود ـ بعد از کلنل ـ پنهان نمی‌کند که قصه

حمله به‌تهران دست کم در سر عده‌ای از مرکزنشینان بوده است، ولی کی؟ مهم این است که ملک‌الشعرا زمان آن را یادآوری نمی‌کند و این زمان به قاعده در دوران صدارت سیدضیاء بوده که ملک‌الشعرا و یارانش زیر فشار بودند و مدرس ـ پیشوایشان ـ در محبس بود وگرنه بعد از آن تاریخ چون مدرس از زندان رست، با جانشین سیدضیاء پیوندی داشت و از ساقط کردن سید خوشحال بود و نمی‌توانست حملهٔ کلنل به تهران را تصویب کند.

کلنل پسیان در شریف‌آباد با فرمانده ژاندارمری کل کشور دیدار کرد، فرمانده پخته و باتجربه سوئدی وی را از پایان کارش برحذر داشت و نصیحت کرد، ولی کلنل نطقی احساساتی علیه قوام‌السلطنه ایراد کرد. او می‌پنداشت که صدراعظم فعلی به خاطر ضبط اتومبیل و اسب‌هایش از او کینه به دل دارد، و متکی به نیروهای منظم خود تهدید کرده که خراسان به آتش کشیده می‌شود. گلروپ مایوس از این دیدار خود را در اختیار قرار داد، گروهی مامور شدند به تهران برش گردانند. آیا قوام‌السلطنه از این که بالاخره کار به جنگ رسید خوشحال بود؟ کسی از پاسخ این سئوال خبر ندارد، این قدر هست که آن مرد سیّاس نه فقط اثری از کینه نسبت به کلنل از خود برجا نگذاشته که برعکس در دو تلگرام او را به عنوان جوانی احساساتی از عاقبت کارش برحذر می‌دارد و وعده بخشایش می‌دهد. در پاسخ، کلنل پسیان آماده‌باش نظامی داد. قبلاً بیوگرافی کوتاهی از خود نوشته بود، اینک به تکمیل آن پرداخت. از کابینه سیدضیاء دفاعی جانانه کرد خدمات خود را برشمرد و نوشت: «اکنون حسب‌الامر

اعلیحضرت قوی شوکت همایونی ارواحنا فداه فرماندهی کلیه قوای خراسان را عهده‌دار و تا موقعی که برخلاف تعهدات و مواعید صریحه که از سوی دولت داده شده رفتاری نبینم در صداقت و وفاداری نسبت به ذات ملکوتی صفات همایونی، دولت و ملت پایدار بوده و اقدامی علیه اوامر صادره نخواهم نمود.» او حتی اعلام داشت که حاضر است در محکمه‌ای حاضر شود و از خود دفاع کند ولی شرط گذاشت که «قضات محکمه معلوم و همه به نوبت خود محاکمه شویم».

بخش‌های احساساتی این نامه، یا بیوگرافی، یا وصیت‌نامه، نشان می‌داد که این افسر وطن‌پرست تا چه اندازه تحت تأثیر ادبیات رومانتیسم بوده است «در این نصف شب از پشت میز تحریر در حالی که قطرات اشک زیر پلک‌ها حلقه زده‌اند [قدر ناشناسی می‌دانم که] آنها [دوستان نظامی و غیرنظامی] را در جلو چشمهای از تحیر خسته‌ام مجسم نساخته و نگویم: دوستان و هم‌قطاران عزیز من تصور نکنید که من از نسبت دادن تمام عملیات به‌خود خودپسند شده و ناسپاسی کرده باشم، خیر، خیر، هرگز، هرگز، بلکه من خودم را شما دانسته و شما را خود می‌بینم»؛ این نوشته را کلنل پسیان با این جمله به پایان می‌برد که پیش‌بینی پایان کار است: «اگر مرا بکشند قطرات خونم کلمه ایران را ترسیم خواهد نمود و اگر بسوزانند خاکسترم نام وطن را تشکیل خواهد داد.» اما کسی که وجودش از چشم حماسه‌سازان و قهرمان پروران به دور مانده معتصم‌السلطنه فرخ است که وقتی به عنوان کارگزار خراسان راهی آن دیار شد، کینه‌ای

غریب از قوام‌السلطنه به دل داشت. این که چگونه توانست با وجود مخالفت قوام آن شغل را به دست آورد یکی از تاریکی‌های تاریخ معاصر است. معتصم‌السلطنه از مشهد نماینده مجلس چهارم شده بود، ولی وقتی موقع تصویب اعتبارنامه‌اش رسید دولت سیدضیاء ساقط شده و نخست‌وزیر تازه از او دل خوشی نداشت، مجلس هم آماده قبول اعتبارنامه همدستان سیدضیاء نبود، پس رای لازم را به دست نیآورد. با آن همه آرزو نماینده مجلس نشد به مشهد رفت و نرسیده به عنوان اصلی‌ترین مشاور و محرک کلنل پسیان نفر دوّم ایالت شد. آن‌ها یک نقطه مشترک داشتند و آن پشتیبانی از سیدضیاء و تجلیل ازکودتا و دولت وی بود. با رسیدن وی نرمی و انعطاف، فروتنی وگوش سپردن به ناصحان مشفق ازکلنل دور شد، چنان‌که در تلگرام‌هایی که بین کلنل و فرخ از یک سو و از سوی دیگر امیر شوکت علم حاکم سیستان و قائنات رد و بدل شد، آشکارا پیداست که فرخ فتنه می‌کند و همان جا معلوم است که با حضور صمصام‌السلطنه در خراسان نیز وی مخالف بود و مدام می‌نوشت: «خراسانی‌ها به بختیاری راه نمی‌دهند». بیهوده نیست که دانشمند خراسانی‌زاده مهرداد بهار او را «گرسیوز» می‌خواند. معتصم‌السلطنه فرخ به‌خراسان رفته بود تا به‌کمک کلنل نهضتی برپا دارد و سقوط قوام را باعث شود؛ کار دیگری نداشت، با این توضیح که در مقیاس و اندازه قوام نبود ولی توانست کلنل را به راهی بی‌بازگشت بکشاند. در نقطه مقابل فرخ، شوکت‌الملک در بیرجند و عده‌ای در مرکز مشغول وساطت شدند. حمزه خان پسیان عموی کلنل در نامه‌ای به احمدشاه سوابق

خانوادگی خود در خدمت به قاجار را یادآور شد و درخواست کرد تا از اعزام نیرو به خراسان صرفنظر شود. احمد شاه که قصد نداشت در این ماجرا دخالت کند و اصولاً از اموری که خدشه‌ای به نام او می‌زد و مسئولیت متوجه او می‌ساخت خودداری می‌کرد، نامه کلنل حمزه خان را برای قوام‌السلطنه فرستاد.

قوام‌السلطنه در حالی که در تدارک فرو نشاندن ماجرا بود توسط کنسول انگلیس در خراسان پیشنهادی فرستاد که مطابق آن کلنل و دو تن از یارانش حقوق تا پایان سال خود را دریافت دارند و راهی اروپا شوند. کلنل که هر روز در خراسان نطق‌های هیجان‌انگیز علیه فساد رجال تهران می‌کرد، نطق‌هایی که خبر آن به مرکز می‌رسید و در ذهن رجال و دولتیان خاطرهٔ سخنان سیدضیاء را زنده می‌کرد، خود تحت تأثیر همان هیجان‌ها و به احتمال القاهای فرخ از پذیرفتن پیشنهاد قوام‌السلطنه که با جملاتی متفرعنانه ابلاغ شد، احساس کوچکی می‌کرد. اولتیماتوم آخر تهران را نیز کلنل پریداکس ژنرال کنسول انگلیس به کلنل پسیان رساند و در حقیقت او را محک زد. با سیاست کلی بریتانیا در مورد ایران و حساسیت مزرهای جنوبی کشور تازه تاسیس شوراها می‌توان دریافت که او قصد داشت مانع از آن شود که ماجرای گیلان و آذربایجان در خراسان تکرار گردد. کلنل که بار پیش وضعیت افسرانش را پیش کشیده و خواسته بود آنها از مجازات سرپیچی و تمرد مصون بمانند ـ که پیشنهادش پذیرفته شد ـ این بار خواستار آن بود که چهل روز برای تسویه حسابها به وی مهلت داده شود، کلنل انگلیسی زیرکانه گفت: مهم نیست. من در غیاب شما

حسابها را تسویه می‌کنم. کلنل پسیان نپذیرفت و بهانه آورد که ممکن است دشمنانش در غیاب وی برایش پرونده‌سازی کنند. آیا کلنل منتظر حادثه‌ای بود که پیشنهاد کنسول انگلیس را نپذیرفت و به جای آن ارتباط خود را با مرکز برید؟

هرچه بود شور و هیجانی خراسان و به ویژه مشهد را دربر گرفته بود، که از نظر انگلیسی‌ها خطرناک می‌نمود. دیگر حمزه‌خان پیر که یک فرزند جوان و برادرزاده دیگر خود را از دست داده بود بر سر می‌کوفت، چرا که مطمئن بود این برادرزاده‌اش نیز در ۳۱ سالگی بهمان راه می‌رود و دیر نیست که جان بر سر هیجان‌ها و احساسات خود بگذارد.

در تهران، برخی از سر وطن‌خواهی به دست و پا افتاده بودند؛ پیشنهاد خروج کلنل از ایران در جلسه‌ای مطرح شد که شش نفر از نمایندگان مجلس با احمدشاه دیدارکرده واو راکه از بدنامی وحشت داشت به این فکر انداخته بودند که به کلنل اجازه خروج از ایران داده شود؛ ولی او در خراسان بود، هیجان‌زده و در عین حال اطمینان داشت که قوام‌السلطنه قصد انتقام‌گیری از او را دارد. او نیز در بند نام بود.

وقتی پاسخ کلنل توسط کنسول انگلیس به تهران رسید، دیگر احمد شاه هم حاضر نبود خطر برپا شدن غائله‌ای مانند جنگل را بپذیرد. در زمانی که بریتانیا و متحدین اروپایی‌اش پذیرفته بودند که در ایران قدرت مرکزی نیرومندی بر سر کار باشد و راه را بر نفوذ کمونیسم به سرزمین‌های اطراف اتحاد جماهیر شوروی ببندد، زمینه

برای رشد نهضتی که احتمال داده می‌شد در شمال کشور با کمونیست‌ها روابطی داده باشد، خطرناک می‌نمود. چنین بود که قوام‌السلطنه در تلگرامی به خوانین و روسای ایلات از آن‌ها خواست که ارتباط خود را با مشهد و کلنل ببرند. در این تلگرام‌ها، در ضمن این خبر هم پراکنده می‌شد که اردوی قزاق با هفت هزار پیاده و سوار در راه است. با این تلگرام امیر شوکت‌الملک علم، سردار معزز بجنوردی، تاج محمدخان قوچانی و فرج‌الله خان دره‌گزی، که همه قدرت محلی خود را متزلزل می‌دیدند، سکوت معناداری پیش گرفته و پاسخ‌های مناسب برای دربار و دولت فرستادند و اطاعت خود را از مرکز موکّد کردند. محرم بود که متن یک مقاله هم در تهران توزیع شد، مقاله‌ای به قلم کلنل محمدتقی خان که از آن بوی استقلال‌طلبی بلند بود. در آن شرایط هرنوع حرکتی از این دست در تهران و پایتخت‌های اروپائی به عنوان دسیسه‌ای از سوی مسکو تلقی می‌شد. عبارت «زنده‌باد جمهوری خراسان» با اتفاقاتی از قبیل چاپ آرم و پرچم که قبلاً رخ داده بود، تیر خلاص را شلیک کرد. نکته‌ای که از چشم کلنل دور ماند نفوذ روحانیون بزرگ مانند آیت‌الله‌زاده (فرزند آخوند ملاکاظم خراسانی، مرجع بزرگ صدر مشروطه) بود. شایعاتی که در مورد ارتباط کلنل با روسها در مشهد پراکنده شده بود، در حالی که هنوز مدت زیادی از بمباران حرم رضوی توسط نیروهای روسیه [تزاری] نمی‌گذشت و نفرین به این کفار هنوز در ادامه زیارت‌نامه‌ها جاری بود، خود زمینه‌ساز پچ‌پچ‌هایی بود. کلنل در جمع یارانی که همه مجذوب او، سلامت نفس و رشادت‌هایش بودند متوجه نبود که

پذیرائی او از سفیر دولت تازه تاسیس بلشویکی خود می‌توانست به بدگمانی‌ها دامن بزند.

روتشتین روزنامه‌نویس خوش‌زبانی که از سوی لنین به سفارت تهران برگزیده شد، جانشین براوین کنسول روسیه در خوی می‌شد که به عنوان اولین سفیر دولت شوروی به طرف تهران حرکت کرد و به طرزی مشکوک در مازندران به قتل رسید. اما وقتی خبر حرکت روتشتین از عشق‌آباد رسید، کلنل که خود را والی خراسان می‌خواند فوراً نایب آقاخان خوش‌کیش را با هیاتی برای خوش‌آمد گویی فرستاد. در مشهد از او پذیرائی کرد و با احترامات مفصل با اسکورت به تهرانش فرستاد.

طرفداران قوام خبر این ماجرارا با آب و تاب می‌پراکندند جز آن‌که دوستان قوام در مشهد ـ‌که تعدادشان هم اندک نبود ـ‌کم‌کم حرکتی به خود داده بودند. با رسیدن خبر اعزام نیروی قزاق، کلنل دست به یک سری کارهای تشویقی و تهیج‌کننده زد، اشعار رزمی فردوسی را بر دیوارها نوشتند، طرح نشان کاوه را ریختند و نخستین آن را به یازده ژاندارمری دادند که در جنگ با قزاق‌ها زخمی شده بودند.

در همین زمان در اردوی ژاندارم هم سستی پدید آمده بود و عده‌ای نسبت به پایان کار بیمناک شده بودند. طغیان کردهای قوچان که به اشاره قوام صورت گرفت، عده‌ای از جمله ماژور محمود خان نوذری را به اردوی مقابل کشاند. او از سوی کلنل فرمانده اردوی نادری شده بود و قرار بود برای سرکوبی کردهای طغیانی به طرف قوچان برود، ولی پیکی برای قوای اعزامی مرکز فرستاد و اظهار

وفاداری کرد. کلنل که ماجرا را شنید قصد برپائی دادگاه صحرایی داشت که خبر از اردوهای دیگر رسید. چنان که از ملاقات با امیر شوکت‌الملک علم ـ که مدتی بود تدارک دیده می‌شد و بالاخره قرار بود در گناباد صورت پذیرد ـ پیش از آن که امیر شوکت‌الملک به آن جا برسد منصرف شد و به شتاب راهی مشهد شد.

نخستین جنگ قوای کلنل با نیروهای اعزامی در قوچان رخ داد که به شکست ژاندارم‌ها انجامید، آنها که جان به در برده بودند آواره رو به سوی مشهد نهادند. صدور فرمان عقب‌نشینی برای کسی که در مدت فرماندهی ژاندارم خراسان عادت به پیروزی داشت، کشنده بود. خسته، خواب‌زده و بیمار از شهری به شهری می‌رفت، خائنان و تسلیم‌شدگان را سرزنش می‌کرد و دیگران را می‌کوشید با اشعار رزمی در مقاومت پایدار کند و بدین حال به سوی میعادگاه مرگ می‌رفت، بی آن که خوفی از آن به دل راه بدهد. جعفرآباد میعادگاه بود، روز دهم میزان (مهر) ۱۳۰۰ به جنگ با نیروهای سردار معزز بجنوردی و خوانین قوچان ـ که قوام‌السلطنه آنها را بسیج کرده بود ـ رفت. نیروی کلنل زیاد نبود ولی در مقابل، رشادت و مدیریت جنگی تنها سرمایه‌اش بود. گاه با تفنگ یازده تیر و گاه با مسلسل می‌جنگید. سربازان با او می‌ماندند و افسران می‌گریختند. ظهر از نیمه گذشته بود که فشنگ‌ها رو به پایان گذاشت. نایب حاجی خان تفرشی که وضع را وخیم دید، خود را به کلنل رساند که آشکارا از درد و زخم و خستگی به خود می‌پیچید و رنگ به رو نداشت. پیشنهاد عقب‌نشینی داد و جواب شنید اگر امروز در جنگ کشته نشوم فردا در رختخواب مرا

می‌کشند، پس بهتر است که همین جا بمانم.

در این زمان نیز، به شهادت حاضران از سرودن اشعار حماسی و رزمی دست برنمی‌داشت، و فریاد می‌زد: روی کفنم بنویسید وطن. اما از همه سو کردها تیر می‌باریدند و یارانش یکی‌یکی می‌افتادند. او خود به سبک قهرمانانه‌ای که آرزو داشت تیر می‌خورد، بلند می‌شد، اسلحه یکی ازکشته‌شدگان را برمی‌گرفت و شلیک می‌کرد، که تیر آخر سینه‌اش را شکافت. کردها رسیدند و از لباس افسری او تشخیص دادند که فرمانده‌ای است. فرج‌الله خان به یکی از نوکران خود دستور تلخی صادر کرد: سرش را ببرید! آیا هنوز جان داشته است؟

فردای آن روز معتصم‌السلطنه فرخ از مشهد گریخته و به امیر شوکت الملک پناه برده بود، همان که تا دیروز تهدیدش می‌کرد، اما سر بریده جوانی را که وطن‌خواهی و احساسات رقیق و شوق قهرمانی، او را در عمر کوتاهش در بسیاری طوفانها گرفتار کرده بود، روی میز رئیس تلگرافخانه قوچان گذاشتند تا خبر آن را به تهران مخابره کند.

خبر که به مشهد رسید، مردم بهت‌زده دکانها را بسته به حرم پناه بردند، سکوت و بهت برپا بود. عارف شاعر پریشان‌حال که سرخورده از زندگی در آستانه انتحار خود را به خراسان رسانده و به این قیام دل بسته بود، بر سر کوفت. همه حس خود را جمع کرد و آن رباعی را ساخت که برتاج گلی نوشتند و روی جسد کلنل گذاشتند.

این سر که نشان سرپرستی است
امروز رها ز قید هستی است

با دیده عبرتش ببینید
این عاقبت وطن‌پرستی است!

شاعر دردیده گرچه بعدها همه سوز خود را در ترانه‌ای ریخت که خود ساخت و خود می‌خواند و می‌گریست، ولی دیگر به زندگی باز نگشت، در سالهای پایانی عمر، عزلت گزیده حاضر به گفتگو با آدمها نبود:

گریه کن که گر سیل خون گری ثمر ندارد.
ناله‌ای که ناید ز نای دل اثر ندارد

ایرج میرزا که در عین رفت و آمد با کلنل و تکریم او دل با مرکزیان داشت و در عین حال از حضور عارف در مشهد و پذیرائی کلنل از او دلشاد نبود، در همه روزهای جنگ از حاضر شدن در صحنه احتراز داشت، اما او هم با رسیدن خبر کشته شدن کلنل ناگزیر با مردم همصدا شد.

دلم به حال تو ای دوستدار ایران سوخت
که چون تو شیر نری را در این کنام کنند
سزد که هر چه، بهرجا وطن‌پرست بود
پس از تو تا به ابد جامه مشکفام کنند

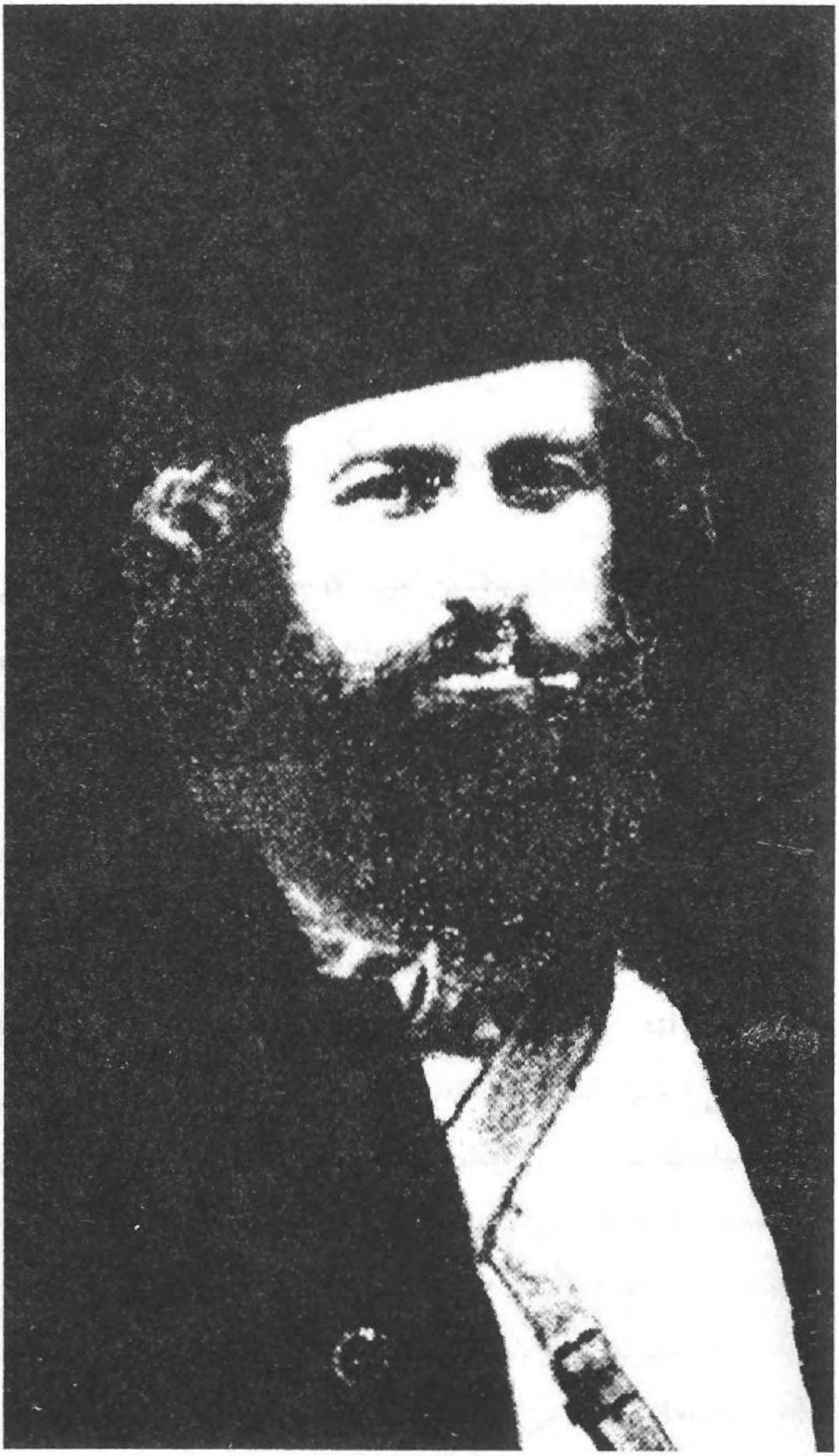
سر و تن کلنگ را دوستدارانش بردند و درکنار قبر نادر دفن کردند، این اشاره قوام را خوش نیامد او کلنل را قهرمان نمی‌دانست، پس جنازه را به‌یک گورستان عادی (سناباد) دفن کردند که بعداً خیابانی از آن گذشت امّا سی و یک سال بعد در وقت پی‌کنی از در پشت حمام سناباد مشهد یک صندوق آهنی از زیر خاک به در آمد، غسّالی که در

زمان کشته شدن کلنل پسیان حاضر بود، آمد و شناسایی کرد و دانستند که جنازه کلنل است که سر آن از بدن جداست و آن‌گاه به کنار آرامگاه نادرشاه افشار منتقلش کردند، خراسانی‌ها سنگی ساختند و بر آن نوشتند: سرهنگ محمدتقی پسیان. شهید آزادی.

تاریخ‌نویسان به دوران پهلوی، به اقتضای سیاست و رعایت شاهان، کلنل را یک آزادیخواه انقلابی نوشتند که قوام‌السلطنه او را کشت و در مورد نقش سردار سپه سکوت کردند و ناگفته گذاشتند که قیام کلنل، که وسعت مردمی نداشت جز در محدوده ژاندارمری و حوزه کلام او نمی‌گنجید و تنها سرمایه‌اش نیک قلبی، پاکی و سلامت نفس رهبر آن بود، در آن شرایط خطرناک می‌توانست دردی بر دردهای بی‌درمان مملکت بیفزاید، گرچه او خود نمی‌خواست؛ ولی مگر دیگر رهبران استقلال‌طلب و میهن‌دوست تاجیک و اران و ترکمنستان و دیگر مناطق آسیای مرکزی می‌خواستند به آن بلاگرفتار آیند، که هفتاد سال آنها را به عنوان جزئی از امپراتوری سرخ زیر یوغ برد و رنج و شکنجه آنها وقتی که دو نسل گذشت و غول سرخ فرو ریخت آشکار گردید؟

کلنل چندان دور از سیاست و ساده‌دل بود که توجه چندانی به شرایط جهان، منطقه و کشوری نکرد که براستی دوستش می‌داشت. قهرمانی بود که بهترین پایان را یافت، بداقبال‌تر از او قهرمانانی بودند که جاده صاف‌کن بیگانگان شدند. حمایت متعصبانه او از کودتا و دولت سیدضیاء نشان از همان ساده‌دلی داشت. مردان بزرگ سیاست آن دوران مانند مدرس و مصدق آگاه‌تر بودند که در زمان

هیجان‌زده نشدند و مدرس حتی کوشید تا آن جوان را از مهلکه برهاند ولی با صدای بلند هم‌آوازش نشد، سیاستی که در مورد میرزا کوچک خان نیز در پیش گرفت، قهرمانان و شجاعان را ارج می‌نهاد ولی از آن جدی‌تر در اندیشه حفظ استقلال و آزادی کشور بود. آنان سرانجام شهید شدند با قلبی پاک و تاریخ خطاهایشان را نیز به روشنی قلبشان بخشید و چنین سزاست.



میرزا کوچک خان

میرزا کوچک خان

گرچه در تاریخ تنها از یک تن (میرزا کوچک‌خان) نام برده شده ولی در حقیقت آن‌ها دو تن بودند وقتی به‌هم رسیدند از ترکیبشان نهضتی پا گرفت که یکی قلب و دیگری مغز آن بود. آن‌ها، هرکدام بی‌دیگری ناقص بود و گاه این آوازخوان بود و دیگری آواز، گاه آن آواز می‌شد و این آوازخوان. در بی‌سامان‌ترین دوران میهنشان از ظلم و بی‌لیاقتی صاحبان قدرت به‌ستوه آمدند. چون می‌دیدند که از استقلال وطن هم چیزی نمانده است فریاد برداشتند و حتی آن یکی هم که اهل خشم و تفنگ نبود آتش گرفت. فقر و جهل را دیدند و در خیال خود دنبال سرزمینی آرمانی گشتند که فقط در خیالشان شکلی داشت. آن‌ها نه اهل سیاست بودند و نه حکومت‌داری می‌دانستند، حتی راه و رسم مبارزه هم به‌یاد نداشتند، تنها سرمایه‌شان دل پاکی بود و صداقتی بی‌انتها. نه در آن دوران تباهی و بی‌سامانی که همیشه تاریخ با چنین سرمایه‌ای نمی‌توان در بازار سیاست دکّه‌ای خرید، چه رسد به‌آن‌ها که در رویاهای خود می‌خواستند بشر را نجات دهند. اما نام آنان نه فقط در دل جنگل‌های سبز گیلان که در دل تمام ایرانیان آزادی‌خواه

ماند.

یونس طلبه پرشور رشتی که او را میرزاکوچک می‌خواندند وقتی در لاهیجان به‌دکتر حشمت طالقانی رسید، تا دو سه روزی چونان خواب‌زدگان بود و نه به‌خود می‌رفت، هر کار دکتر می‌گفت انجام می‌داد، روپوش سفیدی پوشیده بود، مجروحان را این سو و آن سو می‌برد، در کنار دکتر می‌ایستاد و چاقو به‌دست او می‌داد، کهنه‌ها و سوزن‌ها را در آب می‌جوشاند. حال آن‌که این طلبه بلند قد گیلانی، درس فقه و اصول خوانده، کمی شاعری می‌دانست و ده سالی بود که تفنگ به‌دوش با موج‌های انسانی این سو و آن سو می‌شد. چون از جوانی گذر کرد دریافت در همه این دوران چونان کاهی بر رودی درگذر بوده، ذره‌ای به‌حساب نیآمدنی، و بعد از مشروطیت هم در بر همان پاشنه می‌چرخد که پیش از آن.

با چنین پیشینه‌ای میرزا از تهران، مرکز خدعه و نیرنگ و دروغ بیرون زده بود، تن مجروح همراهان مشروطه‌خواه خود را در جبهه‌های جنگ بردوش کشیده، همراه آنان با شکوه و جلال وارد تهران شده، چند روزی قدر دیده و بر دیده‌ها نشسته، پس آن‌گاه رها شده و بی‌آرمان. میرزا تا از تهران به‌راه افتد و در لاهیجان صید دکتر حشمت‌الاطبا شود فقط یک دشمن داشت که استبداد بود. او آزادی می‌خواست و طبع سرکش و ناآرامش او را از زی‌طلبگی به‌در برده و تفنگ به‌دستش داده بود. حتی بعد از بیرون‌راندن محمدعلی‌شاه، مجسمه استبداد و طی‌شدن ماه عسل آزادیخواهان و حکومت باز، کنار سرداران ـ اسعد و یپرم ـ جنگیده بود، بر پشت اسب زیر سقف

آسمان، هر دم خطری در کمین. او سپس رفت تا با بیگانه بجنگد و باز آرام نگرفته شنید که مظهر استبداد دوباره جان گرفته محمدعلی‌شاه قاجار شده حاج خلیل بغدادی و از گمش‌تپه وارد وطن شده و برادرانش از راه دیگر، باز میرزاسینه سپر کرد و در ترکمن‌صحرا با استبدادیان در افتاد، مجروح شد. به‌خود آمد در یک کشتی افتاده بود که به‌باکو می‌رفت. آیا می‌خواستند او را به‌دریا اندازند، آیا فقط کاپیتان روسی سلیم‌النفس کشتی باعث نجاتش شد؟ هر چه بود تا توانست برپا خیزد دوباره برگشت. دوباره در تهران آماده جان‌فشانی و عضو نظمیه‌ای شد که یپرم‌خان رئیس آن بود. اما این‌بار رجال مشروطه‌خواه آزادی را نمی‌دانستند، این دولتیان بودند که قانون را در نمی‌یافتند و این مردم بودند که فقیرتر و آواره‌تر از دوران استبداد شده بودند. میرزا از نظمیه یپرم‌خان بیرون زد و فریاد کشید که تاب این همه نامردمی و جور و فساد را ندارد، خود را در حبس دید. حبس به‌جرم فریاد. یپرم او را می‌شناخت، وقتی در محبس دیدش شرمگین شد و آزارش کرد. آن ارمنی هم دل خونی داشت و به‌جاهائی کشیده شده بود که نمی‌خواست. میرزاکوچک‌خان در تهران همصدایی نداشت که بپندارد دلش با او یکی است. پس، گرسنه و کله‌خورده می‌خواست از صحنه بگریزد. در این احوال گدایی به‌او آویخت. عجز و نداری دیوانه‌اش کرد، هرچه دامن بر کشید سائل سمج دست از آستین او نکشید، تا میرزا با فریاد و خشم مشتی به‌سینه او زد، گدا کنار شمس‌العماره به‌زمین افتاد و مرد. مردم بیکار با فریاد قاتل قاتل میرزا را دوره کردند و ساعتی بعد باز در محبس بود، این بار به‌جرم کشتن

مرد فقیری از آن جمله مردمان که میرزا برایش می‌جنگید و می‌گریست. در زندان این‌بار، سالارفاتح معاون نظمیه او را بازشناخت. سالار مالکی بود در مازندران که او نیز به‌عشق آزادی با مشروطه‌خواهان یکی شده، زندگی رها کرده و به‌کارزار آمده بود، او هم در این زمان به‌ستوه آمده و بی‌زار می‌خواست از نهضتی که با آن شوق بدان گام نهاده بود، بگریزد. سردار با میرزا در محبس گفتگو کرد، همصدایی یافت. میرزا را از حبس به‌در آورد و با او همسفر شد. کجا. به‌مازندران. به‌چه کار، برای جمع‌آوری نفرات، طغیان در جنگل برای بیدارکردن تهران. در ابتدای راه یکی بودند، در میانه راه، میرزا دانست که آن‌ها از دو جنس‌اند، او با مالکی در جست و جوی قدرت، در یک جوال نمی‌توانست رفت. خوف آن داشت که باز هم وسیله شود. در پای البرز از هم جدا شدند، میرزا راه گیلان گرفت و سالار فاتح راهی مازندران شد. میرزا آرام‌آرام و بی‌هدف رفت تا به‌لاهیجان رسید.

در لاهیجان پزشکی را دید آوازه‌اش در تمام منطقه پیچیده. کسی که به داد بیماران و فقیران می‌رسید. دانش نیآموخته بود تا در تهران کت سفید پوشد و بر درشکه چهار اسب سوار شود. آمده بود به‌لاهیجان و در آن جا صف دراز دردمندان بر در خانه‌اش جمع شده بودند، او در چشم مردم همچون قدیسی بود و هرچه می‌گفت لاهیجانیان می‌کردند و هم مردم اطراف.

میرزا وقتی صیت مردم دوستی دکتر حشمت را شنید ناخود به‌سوی او روان شد تا از او بخواهد تا در راهی که می‌رفت، کمکش کند. شاید انتظار داشت باکمک او و سرمایه‌داران محلی سرمایه برای

خرید چند تفنگ به‌دست آورد. میرزا تفنگ می‌خواست و باور داشت تا به‌راه افتد هستند کسانی که تنهایش نگذارند.

پنج روز از دیدار آن‌ها گذشت اما میرزا که مبهوت و مجذوب این حکیم روشنفکر شده بود که در هر فرصت کتابی در مقابل صورت می‌گشود، هنوز قصد خود را بیان نکرده بود. شبی بود، آن دو تنها کنار اجاقی در دامنه طبیعت نشسته بودند دکتر حشمت سه‌تار کوچک خود را به‌در آورده و می‌زد، میرزا هم بی‌خود شده آواز در خالی جنگل سر داده بود.

و آن دو نه به‌خود بودند. سکوت هم که می‌کردند، دلشان سخن می‌گفت و مدام خلوتشان را رسیدن دردمندی از هم می‌درید، دکتر حشمت بلند می‌شد و دست می‌شست، میرزا حوله سفید را به‌دست او می‌داد و می‌ایستاد. دردمند چه پیری بود نالان از درد سستی تن، یا جوانی بود فرو افتاده از درختی یا بلندای صخره‌ای، هر که بود دکتر حشمت با او مهربان بود و با دستهای خالی می‌جنگید با بیماری و درد. و میرزا می‌دید که از مالداران می‌گیرد و به‌دردمندان مستمند می‌دهد. در همه این سالها که میرزا برای مشروطه و آزادی جنگیده بود، هرگز به‌آدمی چنین برنخورده بود.

و سرانجام در پایان روز ششم بود که میرزاکوچک‌خان قصّه پردرد خود را بازگفت و گفت آمده است تا نهضتی دراندازد و بنیاد ظلم بسوزد، دکتر حشمت به‌خنده گفت، میرزا بنیاد ظلم در دل آدمهای نادان است، برکندن استبداد دشوار نیست، اما چه باید کرد با نادانی.

و این آغاز گفتگویی بود که در پایانش، میرزا تفنگ خود را در دست

دکتر حشمت نهاد و به‌او مشق داد. آن دستی که همیشه نجات داده بود، با ماشه تفنگ آشنا شد، تفنگی که باید سینه دشمنان آزادی و آبادانی را نشانه می‌گرفت. میرزا با دکتر حشمت عهد کرده بود که تفنگ فقط وسیله رسیدن به‌سرزمین آرمانی آن‌ها باشد و با این عهد، دکتر حشمت بزرگان لاهیجان را فراخواند. آن‌ها در مقابل دکتر سر از خود نداشتند و او را به‌سلامت نفس می‌شناختند. به‌این ترتیب سرمایه نخستین نهضتی پیدا شد که میرزاکوچک‌خان می‌خواست آن را از گیلان آغاز کند و سپس به‌سراسر ایران برساند.

نهضت جنگل با این پیمان پا گرفت. جوانان لاهیجان و اطراف چون شنیدند که دکتر حشمت در کار است، گروه گروه رسیدند و از آن‌ها بیست‌نفری برگزیده شدند، مشق نظام دیدند و در اولین حرکت یک گروه قزاق را خلع سلاح کردند در حالی که فقط دو تفنگ حسن موسی داشتند و بس. طرفه آن‌که قزاقان خلع سلاح شده وقتی به‌جوانمردی و بزرگواری این جمع برخوردند، پایشان از رفتار ماند و ماندند. دو تن از آن‌ها تا پایان راه همراه بودند و در این راه جان گذاشتند. و در آن جا بود که دکتر حشمت، در حضور میرزا یاران را مخاطب قرار داد. «مرا می‌شناسید که کاری جز مرهم‌نهادن بر زخم‌های شما ندارم. این مرد که می‌بینید، میرزاکوچک‌خان، رفیق ما نیست، دلیل ماست، مراد ماست. سعادت ایران در دستهای اوست، ما می‌خواهیم این افتخار نصیب‌مان باشد که بگویند در رکاب میرزا جان داده‌ایم. در این زمان که وطنمان در فقر می‌سوزد و می‌شنوید که این اجنبی‌ها دارند چه می‌کنند، در این وقت که دنیا در حال تحول

است و ما هنوز گرفتار فقر و جهل. سعادت ما در متابعت از میرزاست، من سرسپرده او هستم، شما چه می‌کنید؟» جوانان فریاد کشیدند و چوبدست‌ها بلند کردند. فقط غیرت داشتند و آن را نثار میرزا کردند. میرزای شرمگین و سر به‌زیر آغاز سخن کرد که مرد کلام بود. اوضاع کشور را بر شمرد، تاریخ آن سالیان را گفت و گفت تا به‌آن جا رسید که دین محمدی ما و مولای ما امیرالمؤمنین اجازه نمی‌دهد که ما خوار و بنده اجانب باشیم. ایستادند به‌نماز. میرزا امامت پس همگی را داشت و دکتر حشمت پشت سر او، مانند آن چند شب به‌نماز ایستاده بود. تکان‌دهنده بود خشوع آن دلاور بلندقامت در نماز و در پیشگاه خالق.

این جمع سی‌نفره نهضتی را شروع کرد که چون از لاهیجان خود را به‌کسما رساند، حکومت تهران لرزید. حالا دیگر حرف و حدیث نهضت جنگل به‌تهران رسیده بود، سهل است سفارتخانه‌ها نقل آن را به‌سن پطرزبورگ و لندن رسانده بودند. در همین حال بود که در تهران باز دولتی افتاد و مستوفی‌الممالک بر سر کار آمد، رجلی خوشنام و بلندهمت. چه می‌بایست می‌کرد نهضت جنگل؟ اگر می‌خواست به‌راه خود ادامه دهد در مقابل دولتی ملی می‌ایستاد و اگر از کار می‌ماند که نهضت جوان از هم می‌پاشید. میرزا می‌دانست که مستوفی کاری نمی‌تواند کرد با آن بدن فاسد و تباه که حکومت باشد. پس چاره در این دیده شد که دکتر حشمت راهی تهران شود. نهضت جنگل در عمر سه‌ماهه خود آنقدر آوازه یافته بود که دکتر حشمت به‌محض رسیدن به‌تهران به‌دیدار «آقا» موفق شود. کسی که دکتر

حشمت را به‌ملاقات صدر اعظم برد، از آن‌ها بود که آقا به‌درستی و پاکیش اطمینان داشت. دکتر حشمت گفت و مستوفی محترمانه شنید. آنچه جنگلیان می‌خواستند آرزوی هردوشان بود. پس مذاکره دشوار نبود، نه آن روز و نه دو جلسه بعد. و دکتر حشمت با سرمایه‌ای که از آزادی‌خواهان تهران جمع کرد به‌گیلان برگشت. آن‌ها کسی را برای خرید اسلحه به‌باکو فرستادند، در آن جا نیز آزادگان یاری رساندند و نهضت جنگل امکاناتی وسیع‌تر یافت. چنین بود تا در تهران، وثوق‌الدوله به‌قدرت رسید. ابتدای کار کسی به‌او بدگمان نبود و سیدحسن مدرس خود از کسانی بود که به‌نیت سر و سامان‌دادن به‌کشوری که در هر سویش نغمه‌ای بلند بود، وثوق‌الدوله را به‌صدارت رساند که مردی توانا و دانشمند بود. اما فقط دو ماه بعد «روزنامه جنگل» که به‌همت کسمایی مرد دانش‌پرور برپا شده بود ناچار از پرده‌دری شد. وثوق‌الدوله خشم آورد و نخست‌بار جنگلی‌ها را متجاسران خواند، صفتی که تهرانی‌ها تا سالها برای جنگلی‌ها به‌کار بردند. حالا دیگر جنگلی‌ها دو سه هزار شده بودند و در فرونت (جبهه)های متعدد آرایش یافته. دیگر تهران نمی‌توانست آن‌ها را با یاغیان کاشی و ترک و اصفهانی برابر بداند. آن‌ها مدرسه و بیمارستان برپا داشته، مرامنامه‌ای نوشته و منتشر کرده بودند. روزنامه‌شان نشان می‌داد که در چه خیالند، و همین بیشتر تهران را می‌ترساند. دولتی‌ها بیشتر می‌پسندیدند که جنگلی‌ها یاغیان اهل غارت و دزدی باشند، تا بتواند به‌هوای سرکوبشان از خزانه ضعیف ملت فقیر مبالغی بگیرند و لشکری را تا پشت دروازه‌های تهران یا قزوین حرکت دهند. اما

نهضت جنگل، فرهنگی مردمانی را از خطّه شمال ـ حتی آذربایجان ـ با خود همراه کرده بود، مدرسه و کتابخانه ساخته، در اندیشه بهداشت و فرهنگ بود و اگر کسانی را هم دستگیر می‌کرد با آنان رفتاری انسانی داشت. از سرمایه‌داران و مالکان می‌گرفت و برای تهیدستان هزینه می‌کرد و از این جهت جنگلی‌ها محبوب شمال بودند و کس به‌قدرت حریف آن‌ها نبود. این را از گزارش حاکمان محلی به‌تهران می‌شد دریافت. به‌همان نسبت که جنگلی‌ها فزونی گرفتند، اداره‌کردن افراد و ممانعت از ورود فاسدان در جمع مشکلتر شد. نه دکتر حشمت و نه میرزا مشق حکومت و سیاست نکرده بودند، در آن مدت هم آزاداندیشی‌شان آن‌ها را راه می‌برد. برای هر کار مشورت می‌کردند، در جلساتشان میرزا با آن‌ها که تازه به‌نهضت پیوسته بودند برابر می‌نشست. تفرعن و فخرفروشی در کار نبود و کلام بلند و شفاف و اعتقاد صاف و بی‌غل او و سلامت نفس دکتر حشمت مدام افراد بیشتری را به‌جمع آنان می‌آورد.

نهضت جنگل چنان بود که دکتر حشمت و حاج احمد کسایی می‌خواستند، بیشتر در اندیشه آبادانی بودند و این تا یک سالی مجال جنگ به‌میرزا نمی‌داد. میرزا هم ناراضی نبود و می‌دید نهضت تشکیلات بهداری منظمی درست کرده که در ایران یکتاست و کارخانه‌های نساجی و برنج‌کوبی که به‌خوبی اداره می‌شود، حتی در دلِ جنگل باروت‌کوبی ساخته‌اند، راهها امن شده و کسب و کار مردم در رونق، مردم با عشق عوارض و مالیات خود را به‌جنگلی‌ها می‌دادند، همان‌که از دولت دریغ می‌داشتند. تأسیسات اداری و مالی

نهضت را که حاج‌احمد کسمایی می‌گرداند، برخلاف کاغذبازی و فساد دولت مرکزی کارآمد بود. یک هیأت ۲۷ نفره عملاً نقش هیأت دولت را بازی می‌کردند، عقل منفصلشان دکتر حشمت بود و ریاستشان با میرزا و حاج‌احمد کسمایی.

در چنین زمانی سیاست خارجی نهضت هم به‌خوبی از عهده مشکلات بر می‌آمد، چنان که وقتی به‌دستور دولت انقلابی کرنسکی، فرماندهان روس دستور یافتند از ایران به‌وطن برگردند، جنگلی‌ها با درایت با روسها مذاکره کردند و در قراردادی که با آن‌ها بستند تعهد کردند که نظم و امنیت آنان را در بازگشت تأمین کنند. در مقابل آنها تعهد کردند که آزاری به‌جان و مال مردم نرسانند. در جلو هر دسته روس از نیروی جنگل چندنفری حضور داشتند، ارتباطات منظم بود و روسها مجبور بودند هر خسارتی به‌روستائیان وارد می‌شد جبران کنند. با این قرارداد عملاً نفوذ روسها در گیلان به‌جنگلی‌ها رسید. رئیس نظمیه رشت و شهردار آن شهر را جنگلی‌ها از خود تعیین کردند و یادگار خوشی در دل مردم باقی گذاشتند. و این درست زمانی بود که تهران در قحط و غلا می‌سوخت و سال دم‌پختگی لقب گرفته بود. از مدیریت و کارآمدی جنگلی‌ها همین بس که در آن سال، به‌دستور میرزا، دویست خروار برنج از عشریه جنسی نهضت برای تهران فرستاده شد. علاوه بر آن نهضت جنگل تعهد کرد ماهی ده هزار تومان به‌کمیسیون اعانه برای کمک به‌درماندگان کمک کند. این مجموعه باعث می‌شد که مردم گیلک در هر جای ایران بودند راه موطن خود را در پیش گرفتند.

در میانه این افعال که نهضت در اوج قدرت بود و آن دو تن ـ میرزا و دکتر حشمت ـ شادمان از آنکه الگوی جامعه آرمانی خود را در منطقه‌ای خرم پیاده می‌کنند، نمایندگانی هم گهگاه از تهران می‌رسیدند. آن‌ها سخن از لزوم تبعیت جنگل از تهران می‌گفتند و مذاکره‌گران زبردست جنگلی برنامه‌های خود را در مورد آزادی، حق رأی مردم، تشکیل مجلس واقعی و... به‌آن‌ها دیکته می‌کردند. جنگل در قدرت بود و نیازی نمی‌دید که از سر ضعف با دولتیان و میانجی‌های سیاسی گفتگو کند.

انقلاب روسیه پیروز شد، نماینده لنین با پیامی از سوی او راهی تهران شد. لنین حاضر بود از تمام امتیازات روسیه تزاری در ایران بگذرد و ایران را برای خلاص‌شدن از یوغ سرمایه‌داری انگلیس یاری رساند، ولی در تهران سفیر بریتانیا تصمیم می‌گرفت. دولت وثوق‌الدوله نه که نماینده لنین را نپذیرفت، بلکه در راه بازگشت او را به‌دست قزاق‌های ضد انقلابی سپردند و کشته شد. اما جنگلی‌ها چه کردند؟ آن‌ها چون دریافتند که حوادث روسیه نظم اردوی روسهای مستقر در ایران را به‌هم ریخته و بیم غارت و کشتار می‌رود، ابتدا قدرت خود را به‌رخ کشیدند و بعد با آن‌ها به‌گفتگو نشستند؛ مشکلی نبود تا آنکه استوکس افسر انگلیسی هم وارد مذاکره شد. او می‌خواست که جنگلی‌ها برای قوای انگلیس هم که قصد رسیدن به جبهه‌های قفقاز و جنگیدن با کمونیست‌ها را داشتند، همان تضمین‌ها را قائل شوند. جنگلی‌ها تعلل کردند و در همین زمان فاش شد کلنل نوئل افسر جاسوس و ماجرای‌جوی انگلیسی قصد ترور میرزا را دارد.

انگلیسی‌ها دیگر نهضت را مزاحم دولت وثوق‌الدوله و مزاحم آن عملیات نظامی می‌دیدند که قصد داشتند در جبهه‌های قفقاز صورت دهند.

در این زمان علاوه بر روس و انگلیس، آلمانها هم وارد شده بودند. علاقه میرزا به‌آن‌ها از جهت اتحادشان با عثمانی بود. عثمانی اولین کشوری بود که نهضت اتحاد اسلام جنگل را یاری رساند، اسلحه و پول در اختیارشان قرار داد. مگر نه این‌که ماژور فن‌پاشن آلمانی چندی فرمانده قوای نظامی جنگل شده بود.

برای شناختن میرزا و نهضت جنگل کافی است گزارش مذاکره سرهنگ استوکس و میرزا کوچک‌خان خوانده شود. سرهنگ انگلیسی می‌گفت نه که بریتانیا قصد دخالت در روابط جنگل و دولت مرکزی ایران را ندارد بلکه حاضر است حکومت جنگل را در شمال ایران به‌رسمت بشناسد. اما میرزا پاسخ داد که در پی تأسیس حکومتی قدرتمند است ولی حاضر به‌معامله نیست. شکست‌خوردن این مذاکرات به‌معنای جنگ با انگلیسی‌ها بود. استوکس مهلتی ۴۸ ساعته به‌جنگلی‌ها داد و جنگ آغاز شد، جنگلی‌ها باید در یک زمان با روسهای (ضد انقلابی) و انگلیسی‌ها بجنگند. هواپیماهای انگلیسی که برای اولین بار بالای سر مردم گیلان ظاهر شد وحشت آفرید. وحشتی که توپ‌خانه خشن روسها موفق به‌ایجاد آن نشده بود. جنگ گسترده نظم اداری و نظامی گیلان را به‌هم ریخت. کاری که دولت وثوق‌الدوله موفق به‌انجام آن نشده بود، روس‌ها و انگلیسی‌ها پیش می‌بردند. قحط و غلا در سرزمینی سرسبز گیلان به‌وجود آمد،

دلالان و سرمایه‌داران بی‌ترس از جنگلی‌ها به‌اطمینان انگلیسی‌ها احتکار کردند، بهای ارزاق روز به‌روز بالا رفت. جنگل همه نیروی خود را در جبهه‌های جنگ گذاشته بود، جنگی نابرابر. تا سرانجام سران جنگل تصمیم گرفتند که مردم را از زیر فشاری که کشنده شده بود نجات دهند و در چند جبهه نجنگند.

جنگلی‌ها قرارداد را امضا کردند و پذیرفتند اسیران انگلیسی را آزاد کنند، امنیت راه‌ها را ضامن شوند و حتی آذوقه اردوی انگلیس را هم فراهم آورند. به‌این ترتیب انگلیسی‌ها که منطقه را به‌آتش کشیده بودند دیگر با روستائیان طرف نمی‌شدند و مباشرانشان به‌مردم زور نمی‌گفتند. نمایندگان جنگل از مردم می‌خریدند و به‌فرماندهی انگلیسی‌ها می‌فروختند. آیا همین ارتباط رضا افشار خزانه‌دار جنگل را به‌سوی دشمن راند. میرزا و یارانش وقتی از نقش افشار باخبر شدند که او بین میرزا و حاج‌احمد کسمائی اختلاف انداخته بود. و این تنها ماجرائی نبود که بعد از جنگ وسیع با انگلیسی‌ها در داخل نهضت رخ داد.

در اثر قرارداد جنگل و انگلیسی‌ها که از سر ناچاری و در زمانی اتفاق افتاد که رشت به‌آتش کشیده شده و شهرها ویران می‌شد و مردم به‌ستوه آمده بودند، افسران آلمانی و اتریشی و عثمانی ناچار به‌ترک جنگل شدند و رفتند. و در این زمان حاج‌احمد کسمایی هم تسلیم دولت شد، با رفتن او انتظامات جنگل به‌هم ریخت. دیگر آن دو یار فرصت نمی‌یافتند که شبی را چون آن سالها با هم بنشینند و یکی شعر بخواند و دیگری سه‌تار بزند. تفنگ از دوششان نمی‌افتاد، از هم دور

افتاده بودند و نهضت آرمانیشان هر روز در خطری تازه می‌افتاد.

با فشار نیروهای دولتی، میرزا بعد از ماه‌ها به‌لاهیجان رسید، همان جا که هنوز صحیّه دکتر حشمت مرتب و منظم کار می‌کرد و رودی که او کشیده بود، حشمت‌رود، آب آشامیدنی و کشاورزی را فراهم می‌آورد.

ـ آه. میرزا، برادرم، آمدی، چه خوب! دیگر خسته شده بودم. تو تفنگ به‌دست من دادی، اینک بیا تفنگ را بگیر. دستانم برای تفنگ ساخته نشده‌اند، من می‌توانم بیماران و مجروحان را نجات دهم. این مردم درد بسیار دارند.

اما میرزا نرسیده، با رسیدن خبری تازه مجبور شد بر پشت زین اسب بجهد، دوباره تفنگ و شلیک، جنگ و مرگ. دکتر حشمت مثل همیشه با او بود، اما نه به‌محکمی همیشه. جنگ‌هایی که آنقدر کشته می‌گذاشت که برای دفن آن‌ها فرصت نبود، چیزی نبود که آن پزشک نازکدل و انساندوست را خوش آید، فرصتی هم پیش نمی‌آمد تا درد دل با میرزا بگوید. میرزا رفت به‌فومن و دکتر حشمت تنها شد. نامه‌ای به‌او نوشت وگفت که قصد داشته که اگر شب با هم می‌ماندند برایش بگوید که خسته شده است. میرزا فقط فرصت یافت که در پاسخ او بنویسد: صبرکن تا با هم صحبت کنیم. دو روز. سه روز، دیگر چیزی دکتر حشمت را آرام نمی‌کرد. در عین حال میرزا جبهه‌ای را به‌او سپرده بود، نمی‌توانست رها کند. از مدت‌ها قبل میانجی‌ها و محترمین در رفت و آمد بودند و وعده دولت را به‌او می‌رساندند و او پاسخ نمی‌داد. اما این‌بار تضمین خواست. فرمانده نیروهای دولت

قرآن مهر شده فرستاده با این وعده از جانب نخست‌وزیر که دکتر را مجال دهند که برای گذراندن دوران تخصص به‌فرنگ برود و عده‌ای از جوانان مستعد گیلانی را نیز با خود ببرد و سرپرستی کند که در بازگشت به‌کار کشور آیند. دو راهی بود، در یک سو جنگ و مرگ، در دیگر سو... اما میرزا چه می‌شود. دکتر حشمت در شبی سخت تا صبح نخوابید و سرانجام نامه‌ای برای میرزا نوشت و با ۲۷۰ تفنگدار خود که آماده بودند تسلیم شد.

ضربه‌ای بدتر از آن در همه عمر نهضت جنگل به‌میرزا نرسید. نامه را که گشود با دست محکم بر پیشانی کوفت و گفت: انا لله و انا الیه راجعون، برادرم... و پشت به‌جمع کرد و به‌خلوت جنگل رفت تا همچنان کسی اشک او را ندیده باشد. در این زمان، دکتر حشمت و یارانش خلع سلاح شده، با بی‌احترامی در اتاقی حبس بودند. سرهنگ قریب دشنام می‌داد و ساعتی بعد جسد بی‌جانِ دکتر حشمت بر بالای دار بود.

در حقیقت نهضت جنگل در همین جا شکست، گر چه دو سالی دیگر به‌ظاهر عمر کرد.

با مرگ دکتر حشمت دو ماهی میرزا ناخود می‌رفت و قوای دولتی در تعقیب او، نه جنگ چندانی در می‌گرفت و نه آرامش وجود داشت، بازی موش و گربه بود و قوای میرزا تحلیل می‌رفت. نفرات خود را آزاد گذاشته بود تا مرخص شوند و چندباری خود تا لب مرگ رفت. آن نهضتی که تمام خطه گیلان و بخشی از مازندران را بدان خوبی اداره می‌کرد، اینک همه وجودش در تن بیمار و تبدار میرزا و

دو سه یار گرسنه و ژنده او خلاصه شده بود. کار به‌پایان نزدیک بود که خالو قربان و احسان‌الله‌خان دو انقلابی قدیمی رسیدند، با حضور آن‌ها دوباره نهضت جانی گرفت. اما میرزا خود نمی‌دانست که بدون دکتر هرچقدر اوج بگیرد هم تنهاست، دیگران موجوداتی مستقل بودند، اما دکتر حشمت در او حل بود و او در دکتر حشمت خود را می‌دید. دیگران میرزا را متحجر و واپسگرا می‌دیدند.

با نبود دکتر حشمت و حاج‌احمد کسمائی نهضت جنگل کج و مج می‌شد، در مذاکره با تهرانی‌ها و غریبه‌ها استوار نبود. چنان‌که مذاکره میرزا با احمدخان آذری نایب‌الحکومه گیلان نتیجه نداد، گرچه آذری توانست گزارش ملاقات و تسلیم میرزا را با عکس‌هایی چند به‌تهران بفرستد. از آن طرف با ورود ارتش شوروی به‌خاک ایران، صحنه دیگرگون شد. ژنرال روسی عملاً در انزلی بساط حکومت افراشت و ابراز علاقه به‌دیدن میرزا کرد. در انزلی مردم که دچار وحشت سربازان شوروی شده بودند بار دیگر با شوق از میرزا استقبال کردند، ژنرال روسی، میرزا را به‌کشتی نظامی برد و مذاکرات پیش می‌رفت و کسی نمی‌دانست که میرزا اهل سیاست و گفتگو نیست و تا آن زمان نیز همه آن گفتگوها و معاهدات را دکتر حشمت و کسمایی و یاران دیگر انجام داده بودند که همگی یا کشته شده یا از نهضت فاصله گرفته بودند. میرزا تنها و شکسته‌دل، با قراری که با فرمانده نیروهای شوروی گذاشت، همچون فرمانده‌ای وارد رشت شد و نخست به‌آرامگاه دکتر حشمت رفت. رفت تا به‌آن یار بگوید که بار دیگر برخاسته است.

میرزا طلبه‌ای که عمری را پشت زین و زیر سقف آسمان خفته بود

حالا وارد خانه بزرگ و قصر مانند امجدالسلطنه شد و دیگر جنگلی‌ها نیز در خانه‌های بزرگ شهر، خانه سپهدار و جلیل‌الممالک و دیگران ساکن شدند؛ این را نیز به‌نوعی می‌شد به‌سجاده‌ای که در پنجدری خانه پهن کرده بودند بخشید. اعلام جمهوری سرخ گیلان چه. میرزا رئیس جمهوری سرخ گیلان؟ و کسی نبود که به‌میرزای ساده‌دل بگوید که آن همه جلال برای چه مقصودی است و او دارد وارد چه ماجرای خطرناکی می‌شود. میرزا که هفت ملت را به‌قول خود زیر پرچم ایران می‌خواست، اینک زیر پرچم سرخ؟ اما نهضتی که با مرگ آن یار بی‌سر شده بود، به‌این راه هم افتاد. میرزا می‌دید که احسان‌الله‌خان و دیگر کمونیست‌ها که جمع وزیران او را تشکیل می‌دهند، زیر نام او که در تمام اعلامیه‌ها می‌آمد، به‌تبلیغ کمونیسم مشغولند، مدام غر می‌زد و برای مسکو پیام می‌فرستاد اما اثری نداشت. جمهوری سرخ گیلان در نخستین اعلامیه خود سلطنت را ملغی کرد و جمهوری سرخ برپا داشت، میرزا هم رئیس آن.

میرزا نمی‌دانست که کاراخان به‌فرمانده ارتش شوروی می‌نویسد: «تمایل کوچک‌خان از تأسیس دولت شوروی در ایران و کمیته مرکزی سوسیالیستی که مایل است آن قوه را در دست بگیرد با کمال احتیاط تحت نظر گرفته شود». آن‌ها فقط نام میرزا و جنگل را می‌خواستند. میرزا ندید و به‌چاه افتاد.

تا به‌خود آید یاران، با شعارهایی که در روزنامه کامونیست به‌مدیریت سیدجعفر جوادزاده (پیشه‌وری) وزیر خارجه دولت او چاپ می‌شد مشغول شدند، چنان که میرزا تاب نیاورد و به‌تعرض از

شهر رشت ـ مرکز فرماندهی خود ـ بیرون رفت و این زمان بود که مشیرالدوله نخست‌وزیر ایران، سردار فاخر را با پیام آزادیخواهان و ملّیون به‌رشت فرستاده بود تا میرزا را هشیار کند. اما دیر شده بود، اورجونی‌کیدزه یار نزدیک لنین و از بزرگان انقلاب اکتبر از مسکو به‌رشت آمده بود تا کار را یکسره کند. کودتایی سرخ رخ داد که می‌بایست در همان ابتدایش میرزا کشته شود، اما چنین نشد و یاران او، همان‌ها که در خانه‌های بزرگان جا گرفته بودند، دستگیر و زندانی شدند. میرزا خلع شد و احسان‌الله‌خان به‌جایش سرکمیسر (نخست‌وزیر) جمهوری سرخ گیلان، خالوقربان بی‌سواد کمیسر جنگ و پیشه‌وری کمیسر کشور.

میرزا خواهرزاده خود اسماعیل‌خان و مظفرزاده را به‌شوروی فرستاد و بر این تصور بود که سران انقلاب نمی‌دانند که در ایران نمی‌توان مرام کمونیستی برپا داشت و ملت مسلمان‌اند ولی این تدبیر هم مؤثر نیفتاد، فقط در اثر آن عده بیشتری دانستند که به‌بیراهه می‌روند و طناب دار خود را برپا می‌دارند. حضور نمایندگان میرزا در مسکو نتوانست جلو حادثه مقدر را بگیرد و جنگ رخ داد، جنگ کمونیست‌ها با جنگلی‌های مانده با میرزا. از آن‌سو قشون دولتی که سرهنگ رضاخان سوادکوهی نیز فرمانده مسلسل آن بود، آرام‌آرام به‌سوی رشت جلو می‌آمدند، تابستان ۱۲۹۹ بود و تهران آبستن حوادث.

فرستادگان میرزا در مسکو موفق به‌جلب نظر کرملین شدند، نماینده‌ای تعیین شد تا بین طرفین آشتی دهد. مسکو امید از تهران

بریده بود در پی آن بود که باز میرزا را نگاه دارد، اما این آشتی موقتی آن‌قدر بود تا حادثه‌ای دیگر هم در دل تاریخ به‌نام جنگل ضبط شود. حیدرعمو اوغلی انقلابی مشهور ایرانی که بعد از به‌توپ‌بستن مجلس به‌قفقاز رفته و با انقلابیون سرخ همگام شده بود از سوی لنین مأمور شد تا با میرزا مذاکره کند. او در میان مذاکره و در حریم امن میرزا با تیر جنگلی‌ها کشته شد؛ تا این زمان نهضت جنگل میهمان‌کش نشده بود.

دیگر زمانی تا پایان باقی نبود. کودتا در ایران رخ داد. سیدضیاء نخست‌وزیر و رضاخان فرمانده قشون شد. حکومت مسکو به‌قراردادی که در نظر داشت با دولت ایران دست یافت و سفیر لنین در تهران همراه با سپاه سردارسپه راهی شمال شد و این‌بار در نامه‌ای از میرزا خواست تسلیم دولت مرکزی شود. رضاخان خود نیز برای میرزا پیغام داد که باید با هم ایران را بسازیم. اما داستان تمام شده بود. انقلابیون احساساتی باید در مقدم دنیای تازه قربانی می‌شدند. انگلستان دور حکومت تازه تأسیس شوراها دیواری از دیکتاتوری‌ها می‌کشید و سفیران لنین هم برای آرامش مرزهای شوروی با این حکومت‌ها راه می‌آمدند، میرزا قربانی بزرگ بود چنان‌که شیخ محمد خیابانی و کلنل پسیان.

یاران همه رفتند، سه تارکوچک یادگاری دکتر حشمت هم برای او نماند و در جنگ و گریزی شکست. قوای دولتی او را محاصره کرده بودند. میرزا که دیگر هیچ کس جز کائوک آلمانی (هوشنگ) برایش نمانده بود درکوههای پربرف طالش می‌رفت. رفت تا در جائی بر زمین افتاد تا رضا اسکستانی سر او را با زحمتی ببرد و خون از آن

فواره زند. سر برای رضاخان سردارسپه فرستاده شد، سری بی‌تن در گورستان حسن‌آباد دفن شد و تن در میان برف‌ها ماند و این پایان نهضتی بود که پیش از آن با مرگ دکتر حشمت بی‌سر شده بود و بی‌تعادل می‌رفت.



امیر طهماسبی

امیر طهماسبی

در شب سوم اسفند ۱۲۹۹ سیدضیاء توانست وعده‌ای را که به ژنرال آیرون ساید داده بود عملی کند و قزاقهای ساکن آق‌بابای قزوین را رو به تهران حرکت دهد. آن شب او در همه فکری بود و هر خطری را حساب می‌کرد جز این‌که رضاخان سوادکوهی، افسری قزاق که فرماندهی این گروه را به عهده داشت و از برکشیدگان و دست‌نشاندگان فرمانفرما و پسرش سالار لشکر بود، بزودی برای او خطری شود. اما چنین شد. سه ماه بعد رضاخان ـ که در همین فاصله سردارسپه و وزیر دفاع شده بود و این خنده طعنه‌آمیز افسران بلندپایه را به دنبال داشت ـ دستهایش را به کمر زد و جلو در خانه سیدضیاء ایستاد و به او گفت باید فوراً آماده سفر شود و این امر اعلیحضرت است. سیدضیاء خندید. آن‌جا نتوانست، ولی در اتومبیلی که او را می‌برد به فرستاده سفارت انگلیس که برای حفظ جانش با او آمده بود گفت: «پسره خرس [مقصودش احمدشاه بود] ندانسته خود را به چاله انداخت، همین رضاخان او را بیرون می‌کند.» در آن زمان کسی به این پیش‌گویی سید اعتنایی نکرد. انگلیسی‌ها می‌دانستند که

رضاخان تعهد سپرده است به سلطنت ایران کاری نداشته باشد. اما چنان شد که باید و سردار سپه ابتدا به صدارت و بعد به فرماندهی کل قوا و بعد به ریاست حکومت موقتی رسید، و آن‌گاه چون نتوانست کشور را جمهوری کند خود را به عنوان شاه اعلام داشت، و همه این کارها را ظرف ۵ سال انجام داد. او در این فاصله تمام عوامل لازم را در اختیار گرفت و مخالفان را یا خرید و یا سرکوب کرد، چنان‌که در وقت شاه‌شدن، کسی مخالف جدی او نبود. علاء و تقی‌زاده هم که در مخالفت با سلطنت وی سخن گفتند، در حقیقت مجذوب تغییراتی شده بودند که در این مدت در کشور رخ داد. مدرس و مصدق هم با دیکتاتوری مخالف بودند و آن چیزی را می دیدند که اتفاق افتاد.

در فهرست طولانی افرادی که سردارسپه آن‌ها را به اردوی خود کشاند، عبدالله‌خان امیر طهماسبی جای دیگری داشت. او را همراه با هفت افسر دیگر قزاق، از عوامل اصلی به سلطنت رسیدن رضاشاه نوشته‌اند، با این تفاوت که امیراحمدی، یزدان‌پناه، خدایارخان، محمود آیرم و محمدحسین آیرم از قزاق‌هایی بودند که از همان ابتدا ریاست رضاخان را پذیرفته بودند، ولی عبدالله‌خان امیر طهماسبی قزاقی بود که سمت ریاست گارد احمدشاه قاجار را داشت، رابط شاه قاجار با نیروهای مسلح و عملاً مشاور نظامی‌اش بود. وقتی او به جمع سردار سپه پیوست، وجودش چنان مؤثر و نافع شد که به خود حق می‌داد با غرور راه برود. او تنها کسی بود که قبل ازکودتا یکی دو بار این افسر قزاق (رضاخان) را در قصر دیده بود و هر بار

به او مهربانی کرده بود. رضاخان که بارها در مقابل عبدالسلطان امیرتومان (امیر طهماسبی) ادای احترام کرده بود وقتی سرانجام موفق شد با یاری‌های گرانقدر او قانون تغییر سلطنت را به تصویب مجلس برساند، همین عبدالله‌خان را به کاخ فرستاد تا ولیعهد را بیرون کند. در آن روز کنیزها و غلامان دربار که عبدالله‌خان را به عنوان رئیس گارد می‌شناختند، فقط به او نفرین می‌کردند. از چشم قاجار او مظهر خیانت شناخته می‌شد. پس به خود حق می‌داد از رضاخان طلبکار باشد و خود را بالاترین حلقه از اطرافیان شاه جدید بداند، او تصور می‌کرد در مقابل خدمتی که انجام داده و آن بدنامی که برای خود خریده، کسی نخواهد توانست علیه او نزد رضاخان بدگوئی کند. تنها تصوری که نداشت این بود که نخستین قربانی سلطنتی شود که در ایجادش سهم اصلی داشت. اما چنین شد و او فقط یک سال شاهد شاهی آن افسر قزاق بود و سپس به مرگی مشکوک به دیار دیگر رفت، درحالی‌که با همه قابلیت‌ها و توانائی‌ها و هوش و درایتش کسی برای او اشکی نیفشاند.

او یکی از عجیب‌ترین و ناشناخته‌ترین چهره‌هایی است که در تاریخ معاصر ایران بر سر قدرت جان گذاشتند.

عبدالله بچه لواسان بود که به عنوان درجه‌دار وارد قزاقخانه شد، همانند رضاخان. اما چون بسیار باهوش و موقع‌شناس بود بی‌آن‌که سختی ببیند و در جنگی حاضر شود و جان خود را به خطر اندازد، همیشه در دفتر ستاد قزاقخانه خدمت کرد، در همان‌جا درس آموخت و علاوه بر فارسی، روسی را نیز بدون لهجه صحبت می‌کرد و همین

باعث پیشرفت او نزد رئیسان قزاقخانه شد. از جمله مشخصات عبدالله‌خان در همان جوانی جذب بالادست بود که کم‌کم به صورت تخصصی برایش درآمد؛ هرگاه پیامی از رؤسای قزاقخانه نزد وزیر و وکیلی می‌برد خود را در دل آن‌ها جا می‌کرد. چنین بود که به سرعتی باورنکردنی در قزاقخانه پیشرفت کرد. او در عین حال با جلال و ابهت می‌زیست و با بزرگان شهر رفت و آمد داشت. در تشریفات عملاً به عنوان آجودان رئیس قزاقخانه کارگردان بود. و به همین ترتیب آجودان فوج‌سوار شد، و این زمانی بود که انقلاب اکتبر کار خود را کرد و با روی کار آمدن اولین حکومت سوسیالیستی در شمال ایران، و گذشت دولت انقلابی لنین از تمام امتیازها و انحصارهای تحمیلی دولت تزار در ایران، نیروی قزاق در وضعیت خاصی قرار گرفت. نه که دیگر از سن پطرزبورگ دستور نمی‌گرفت و نه که دیگر اهرم اعمال قدرت امپراتوری تزارها نبود، بلکه بر سر ادامه حیاتش در نیروهای سیاسی داخل کشور اختلاف افتاد؛ انگلیسی‌ها ابتدا کوشیدند این نیرو را منحل کنند، سپس وقتی که خود مجبور شدند که نیروهایشان را به دلیل وضعیت مالی دولت انگلیس از ایران ببرند، درصدد برآمدند که عنان نیروی آماده قزاق را به ترتیبی در دست بگیرند. در داخل کشور ملّیون و شاه می‌خواستند قزاق‌ها را به عنوان یک نیروی نظامی مستقل حفظ کنند و چنین بود که درگیری نهانی بین شاه و دولت و سفارت انگلیس آغاز شد. در این میانه، هم سفارت انگلیس دنبال افرادی در بین افسران قزاق می‌گشت و هم دربار.

استاروسلسکی فرمانده قزاق‌ها که تحت امر دربار درآمده و

می‌کوشید این نیرو را علیرغم انگلیس و طرفدارانش حفظ کند، عبدالله‌خان را بهترین کس برای حفظ ارتباط نهانی خود با شاه دید. عبدالله‌خان در این رفت و آمدها شاه را مجذوب خود کرد و از جانب او شد آجودان لشکری و فرمانده گارد محافظ مقام سلطنت. حالا او می‌توانست مطمئن باشد که در صورت انحلال نیروی قزاق ـ که زمزمه‌اش همه جا پیچیده بود ـ در سمت تشریفاتی و بلند خود خواهد ماند. در این سمت تازه عبدالله‌خان، بار دیگر تخصص خود در مردمداری و جلب قلوب قدرتمندان را به نمایش گذاشت. او در چهل سالگی مانند ژنرال‌های پخته تشریفاتی عمل می‌کرد. قرارداد ۱۹۱۹ به کار آمده بود و انگلیس‌ها چشم به مالیه و نظام ایران داشتند و قبل از این‌که قرارداد به تصویب مجلس برسد آرمیتاژ اسمیت را بر اساس توافقی با وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله (وزیر خارجه) و صارم‌الدوله (وزیر مالیه) به عنوان مستشار وارد امور مالیه ایران کردند؛ ولی چون خواستند همین کار را با یک ژنرال انگلیسی انجام دهند، که طرح ارتش متحدالشکل ـ متشکل از قزاق و ژاندارم ـ را به اجرا درآورد با موانعی برخورد کردند که مهم‌تر از همه مخالفت شاه بود؛ پس کوشیدند از طریق عوامل خود ـ از جمله سالار لشکر برادر نصرت‌الدوله که عملاً وزارت جنگ را زیر نظر داشت ـ مقدمات کار را فراهم آورند، و در چنین زمانی بود که فشار خود را برای اخراج فرمانده روسی قزاق و جانشین‌کردن او با دیگری به کار انداختند. احمدشاه و دولت مشیرالدوله مقاومت کردند تا جائی که کار به تهدید رسمی و قطع مساعده ماهانه دولت رسید و بالاخره در برابر

چشـــمان مـــتعجب عـبدالله‌خـان، احـمدشاه بـا اشک و آه از استاروسلسکی وفادار خداحافظی کرد، شمشیری به او هدیه داد و ساعتی بعد انگلیسی‌ها با دستگیری او و فـرماندهان زیـر دسـتش، نیروی قزاق را با کودتایی تحت امر بـردند. عـبدالله‌خـان کـه اصـرار داشت او را عبدالسلطان بنامند، لقبی که خود اختراع کرده بود و حکم نگرفته آن را به کار می‌برد و درباریان هم به همین عـنوان صـدایش مـی‌کردند، در تـمام ایـن مـاجراهـا نـاظر و حـاضر بـود و از قـدرت دسیسه‌چینی انگلیسی‌ها حیرت می‌کرد و با هوش فوق‌العاده‌ای که داشت خود را بیشتر به شاه نزدیک می‌نمود.

شـبی کـه کـودتای سـوم اسـفند بـا اشـاره ژنـرال آیـرون‌ساید و به سرپرستی سیدضیاء، با حرکت نیروهای قزاق مستقر از آق‌بـابای قزوین به سوی تهران شکل گرفت، عبدالله‌خان که از دو روز قبل در جـریان آمـدن نـیروهای قـزاق بـه قـزوین بـود ـ و بـین سـپهسالار نخست‌وزیر و امیر همایون فرمانده جدید قزاق و شاه در رفت و آمد ـ احساس کرد که شاه در تردید افتاده ولی می‌کوشید تا او را به وفاداری قزاق‌ها مطمئن کند. تا سرانجام توپ به صدا درآمد، شاه وحشت‌زده در کاخ گـلستان در جست‌وجـوی کـاردار سـفارت انگـلستان بـود و درباریان از ترس در خانه خود پناه گرفته. در این حالت عبدالسلطان صبح زود خود را به محل کارش در کاخ رساند و اوّل کسی بود کـه اطـلاعات دقـیقی بـه احـمدشاه داد. او رضـاخان سـوادکـوهی را می‌شناخت و می‌توانست به شاه اطمینان بدهد که این افسر بی‌سواد قزاق زیر چاق خانواده فرمانفرماست و حقوق‌بگیر آن‌ها. بـه هـمین

جهت شاه از میان تلفون‌هایی که به کاخ شد فقط جواب فرمانفرما را داد، غافل از این‌که شاهزاده پیر هم به اندازه او از کودتا خبر داشت، و پسرانش نصرت‌الدوله و سالارلشکر هم بیشتر از او نمی‌دانستند. همه غافل بودند که در این یک ماه سیدضیاء با رضاخان سر و سرّی پیدا کرده است. از آن رو عبدالله‌خان ـ یا چنان‌که خود را می‌نامید عبدالسلطان ـ عزیزتر شد، چرا که با صدور فرمان نخست‌وزیری سیدضیاء و انتصاب رضاخان به فرماندهی قزاق (با عنوان سردارسپه) شاه روز‌به روز از سیدضیاء بیشتر متنفر می‌شد و دنبال وسیله‌ای می‌گشت که او را سرنگون کند، و از ترس انگلیسی‌ها جرأت نمی‌کرد. و باز عبدالله‌خان به کار آمد. با رسیدن اولین پیام پنهانی فرمانفرما، که با مدرس در یک اتاق زندانی سیدضیاء شده بود، احمدشاه عبدالله‌خان را فراخواند؛ آجودان مثل همیشه شیک و سرحال پا به زمین کوبید و شنید که شاه از او می‌پرسد: این سردار سپه چقدر قابل اعتماد است؟ عبدالله‌خان در جواب فقط گفت: تحت امر اعلیحضرت است. او می‌دانست که خانم فخرالدوله عمّه شاه بعد از دیداری از فرمانفرما (شوهرخواهرش) در زندان خبری به شاه رسانده است و قبل از آن‌که احمدشاه پیغام فرمانفرما را برای عبدالله‌خان بازگو کند، افسر باهوش خود تا انتهای ماجرا را خواند و پیشنهاد کرد که فردا خود سردارسپه را به حضور آورد. این اولین دیدار خصوصی سردارسپه و شاه بود. عبدالله‌خان میرپنج دستور شرفیابی خصوصی را همان شبانه به سردارسپه رساند. با آن‌که سردارسپه وزیر جنگ شده بود ولی از چشم عبدالله‌خان همان

«داش‌رضا» بود که در گذشته بارها او را دیده و مورد لطف قرار داده بود. میرپنج عبدالله‌خان کسی نبود که حالا سرسختی نشان دهد و از جهت خوش‌خدمتی به این افسر زیردست خود که وزیر جنگ شده بود، احساس ناراحتی کند. پس به خانه تازه وزیر جنگ می‌رفت و در خلوت، درگوش او ماجراهای دربار را می‌گفت. هربار لبخند سردارسپه که دنبال چنین موقعیتی می‌گشت به روی او زده می‌شد.

صبح اوّل وقت، عبدالله‌خان خود آداب شرفیابی را به گوش سردارسپه خواند، او را به تالار قصر سلطنتی برد و سردارسپه با شنل آبی خود علاوه بر سلام نظامی محکمی که داد، دست چاق احمدشاه را بوسید. عبدالله‌خان سلامی داد و سالن را ترک گفت. در همین دیدار بود که شاه نارضایتی خود را از سیدضیاء به سردارسپه بازگفت. سردارسپه لحظه‌ای تردید نکرد، بلند شد و گفت: اجازه می‌دهید همین امشب اعدامش کنم؟ احمدشاه از شنیدن کلمه اعدام به خود لرزید: اعدام...؟ اعدام نه، صبر کنید هر وقت گفتم بیرونش کنید، از مرز برود، همین.

ظهر همان روز، سیدضیاء مثل همیشه مطمئن به خود و مغرور، پله‌های کاخ سلطنتی را دوتا یکی بالا رفت؛ قصد داشت مثل همیشه شاه جوان ترسو را بترساند و از جمله به او بگوید که جلو رئیس گاردش را بگیرد. خبر بدگوئی‌های عبدالله‌خان به سیدضیاء رسیده بود. سید خبر نداشت که اولاً شب قبل نورمن در شرفیابی در مقابل اصرار احمدشاه و بدگویی او از سیدضیاء گفته بود دولت بریتانیا به او دستور مخصوصی برای حفظ سیدضیاءالدین نداده: «این به‌عهده

اعلیحضرت است که چه دولتی را انتخاب فرمایند ولی دولت فعلی در مدت کوتاه موفق به انجام کارهای بزرگ شده است.» همین برای احمدشاه کافی بود. از طرفی مدرس، فرمانفرما و دیگر رجال هم برای او پیام‌ها فرستاده بودند، سردارسپه هم که صبح چنان محکم او را دلداری داده بود. پس در مقابل چشمان تعجب‌زده سیدضیاء ورق برگشت و شاه، عصبانی از این‌که او بی‌ادبانه و بدون اجازه روی مبل نشسته و بدتر از آن سیگاری هم آتش زده، با فریاد پیشخدمت را طلبید. عبدالله‌خان پشت در بود، شنید که شاه برخلاف همیشه خود با صدای بلند به پیشخدمت می‌گوید: «سیگار این آقا را بنداز دور!» پیشخدمت هم به تندی امر شاه را اطاعت کرد. سیدضیاء فریاد برداشت و تهدید کرد و وقتی شاه پرسید: «به چه اجازه‌ای، بدون نظر من قصد اعدام شاهزاده فرمانفرما را کرده‌اید؟» گفت: «من رئیس‌الوزرای مختارم، نیازی به کسب اجازه نبود، اگر صلاح بدانم همین امروز همه زندانیان را به دار خواهم کشید تا...» دیگر احمدشاه تحملش تمام شد و فریاد زد: «برو بیرون!» و طناب زنگ را کشید. این بار عبدالله‌خان نیز همراه پیشخدمت ظاهر شد و مخاطب شاه قرار گرفت: «این آقا را ببرید بیرون. بیرون!» و احمدشاه را پیش آن کسی چنین عصبانی ندیده بود، بعد از آن هم اتفاق نیفتاد. عبدالله‌خان، سیدضیاء حیران را تا جلو در برد و او را سوار اتومبیل سیاه صدارت کرد که برای آخرین بار به عمارت بادگیر برود و خود به تالار برگشت و دانست که شاه فرستاده است دنبال شهاب‌الدوله و سردارسپه. عبدالله‌خان با تلفون سردارسپه را از ماجرا باخبر کرد و از او خواست

تا فوراً خود را برساند. سردارسپه به تصور آن‌که حکم صدارت آماده است، شادمان خود را ظرف چند دقیقه رساند. غافل از آن‌که در همان زمان شهاب‌الدوله از جانب شاه مأموریت یافته بود که در زندان به دیدار قوام‌السلطنه برود و به او نخست‌وزیری را پیشنهاد کند.

سردارسپه چنان در تالار پا به هم کوفت که نیازی پیدا نشد که عبدالله‌خان در نقش رئیس گارد شاهنشاهی ورود او را اعلام دارد. شاه که رو به پنجره ایستاده و درختان سبز بهاری را نگاه می‌کرد، بی‌مقدمه از سردارسپه خواست که به زندان ارکان حرب خبر دهد که شهاب‌الدوله هرکس را خواست آزاد کند. فوراً! سردارسپه به اتاق مجلل عبدالله‌خان رفت و عبدالسلطان شنید که سردارسپه با تلفون دستور شاه را ابلاغ می‌کند. در این فاصله خود نیز هوشش را به کار انداخت و به وزیر جنگ توصیه کرد که دستور دهد کسی جز شهاب‌الدوله حق ندارد زندانیان را به جائی منتقل کند. سردارسپه همین دستور را هم داد و هر دو با هم به تالار برگشتند. شاه از سردارسپه خواست که همان لحظه سیدضیاء را با مأمور محافظ به مرز انتقال دهد و مطمئن شود که از ایران خارج شده است. سردارسپه درحالی‌که دلش از خوشحالی لبریز بود پا زمین کوبید که «اطاعت!» و عقب‌گرد کرد.

قوام‌السلطنه از زندان به نخست‌وزیری رسید و عبدالله‌خان میرپنج از آن هم که بود در نظر شاه و وزیر جنگ عزیزتر شد. حالا او پیغامبر این دو شده بود و ناظر دست اوّل حوادث پشت پرده. احمدشاه نمی‌دید که آجودانش آرام‌آرام به سردارسپه نزدیک و

نزدیکتر می‌شود و گمان نمی‌کرد که عبدالسلطان با هوش و ذکاوتی که داشت جهت قدرت را تشخیص می‌دهد.

شاه به سفر فرنگ رفت. سردارسپه در جریان بدرقه سنگ‌تمام گذاشت و تا مرز در معیّت شاه رفت و در آن‌جا برای چندمین‌بار دست‌های او را بوسید. شاه در حضور عبدالله‌خان، از سردارسپه خواست مسایل مملکت را زیر نظر داشته باشد و به او گزارش کند. عبدالسلطان را نیز به او سپرد.

احمدشاه وقتی از این سفر برگشت، نه فقط سردارسپه آدم دیگری بود، عبدالله‌خان نیز موجود دیگری شده بود. او روز بعد از سفر شاه، به حکم سردارسپه از دربار جدا شد و به فرماندهی تیپ سوار منصوب گردید و از آن مهم‌تر این‌که در تشکیلات تازه ارتش به او عنوان سرتیپ دادند، درجه‌ای پائین‌تر از امیرلشکرهایی که همراه رضاخان بودند و همگی از نیروی قزاق. عبدالله‌خان که تشخیص داده بود قدرت فائقه در دست کیست، بدون هیچ اعتراضی فرمان سردارسپه را پذیرفت و حتی وقتی او پرسید: «عبدالله‌خان ناراضی هستی؟» پا زمین کوبید که «به‌مهتری اصطبل حضرت اجل هم افتخار می‌کنم» سردارسپه لبخند زد. تا همین‌جا او از عبدالله‌خان خدمات بسیار دیده، خبرهایی به موقع دریافت کرده بود و رضایت داشت. در مقام فرمانده تیپ سوار، سرتیپ عبدالله‌خان از خود لیاقت فراوان نشان داد، به طوری که وقتی سردارسپه به سرکشی تیپ او رفت چنان مجذوب نظم و آرایش سواران شد که خطای عبدالله‌خان را ندیده گرفت. سرتیپ در روی دوش خود فقط یک تاج دوخته بود ـ

بدون ستاره ـ، سردارسپه فقط گفت «عبدالله‌خان می‌دانی این کار یعنی اعتراض به درجه و تمرّد. آن‌ها که به سرتیپی خود اعتراض دارند، درجه را نمی‌دوزند». عبدالله‌خان خود را نباخت و با تملقی به جا، از خطر رهید و امکان داد تا دور و بری‌ها به گوش وزیر جنگ بخوانند که سرتیپ لیاقتش بیش از این است. دوستان و علاقه‌مندانی که عبدالسلطان در دوران کار در دربار برای خود پیدا کرده بود، کار خود را کردند. دو روز بعد، عبدالله‌خان ابتدا به سرلشکری ارتقا درجه یافت و سپس به عنوان امیرلشکر غرب راهی تبریز شد. این درست زمانی بود که دولت مشیرالدوله به دست و پای دکتر مصدق افتاده بود که والی آذربایجان شود. دکتر زیرک‌تر از آن بود که با خواست رئیس‌الوزرای کم‌اختیار به دام افتد. او از زمان وزارت مالیه در دل سردارسپه جا گرفته و به عنوان یک مدیر بی‌نظر و تحصیلکرده جلوه کرده بود. پس وقتی شب شد و سردارسپه در خانه دکتر مصدق را کوفت، آمده بود از او بپرسد که چرا مسئولیت نمی‌پذیرد و در کار سامان‌دادن به مملکت مسامحه می‌کند. دکتر مصدق که رفتار خودسرانه رضاخان را در دو دولت گذشته دیده بود راست و پوست‌کنده به او گفت که تصور می‌کند با حضور امیرلشکرها حکام ولایات نتوانند کاری انجام دهند. سردارسپه در جواب گفت وقتی من خواهش می‌کنم فکر بقیه کارها را کرده‌ام. همین الان به‌امیرلشکر عبدالله‌خان دستور می‌دهم که هیچ عملی بدون نظر شما انجام ندهد. دکتر مصدق پذیرفت و به تبریز رفت. ولی مگر این کار، آن هم در استان بزرگی مانند آذربایجان عملی بود.

عبدالله‌خان گرچه همواره امریه وزیر جنگ را یادآور می‌شد و دکتر مصدق را در جریان امور قرار می‌داد، ولی امیرلشکرها برای این صاحب قدرت نشده بودند که از حکام و مدیران قانونی حرف بشنوند و در چهارچوب قانون بمانند، آن هم کسی مانند عبدالله‌خان که خیال حکومت داشت. چنین بود که سرانجام دکتر مصدق دانست که این کار عملی نیست و امیرلشکر، به دستور سردارسپه همه کار در استان می‌کند و کسی جلودار او نیست، پس استعفا داد و به هوای وکالت به تهران آمد. عبدالله‌خان بی‌مدعی ماند و عملاً حاکم بلامنازع آذربایجان شد.

آذربایجان هنوز زخم سالهای طولانی جنگ با ارتجاع و استبداد و از آن بدتر دوران اشغال توسط روس و عثمانی را بر تن داشت، ساختمان‌های تبریز هنوز سوراخ سوراخ بودند و جای‌دارهائی که ثقه‌الاسلام و دهها تن دیگر بر آن‌ها آویخته شدند در میدان شهر. تبریزیان عادت نداشتند که حاکمی به بی‌نظری دکتر مصدق ببینند که حتی هدیه‌ای از دخترخاله خود (همسر سردار عشایر) نپذیرد و خشک و مقرراتی بماند. چنان که عادت نداشتند نظم و امنیت در سراسر استان چنان برقرار شود که در دوران عبدالله‌خان شد. رئیس سابق گارد شاهنشاهی درحالی‌که با شکوه و جلال و تشریفات راه می‌رفت ولی چنان موج عمران و آبادانی را در سراسر آذربایجان در انداخته بود که مردم و بازرگانان به شوق آمده با دادن اعانات موجب شده بودند که در یک زمان دهها ساختمان قشون برای حفظ امنیت در شمال استان برپا شود و از سوی دیگر مرزها سامان پذیرد.

عبدالله‌خان که دستور گرفته بود همه کار بکنند، ساخت مدرسه و راه را نیز وجهه همت خود قرار داد و وقتی که به تجار خبر داد که می‌خواهد گردنه قافلانکوه را که سه ماه در سال تردد مرکز را با آذربایجان دچار اختلال می‌کرد بشکافد، کسی باور نکرد. این گردنه مشکل بزرگ اقتصاد آذربایجان بود و موجب می‌شد که تولیدکنندگان این استان بیشتر درصدد فرستادن کالاهای خود به آن‌سوی مرزها باشند، حالا امیرلشکر می‌خواست راه را از دل این کوه بگذراند.

کار مهم‌تر عبدالله‌خان سلوک با مردم بود؛ درحالی‌که امیرلشکرهای دیگر رضاخان در نقاط دیگر کشور با خشونت و تندی و به قیمت لشکرکشی‌های فراوان عشایر را آرام کرده و به گردنکشان و قدرت‌های محلی نشان می‌دادند که دوران آن‌ها پایان گرفته، این عبدالله‌خان بود که با حیله و درایت و تدبیر یکی‌یکی سرانِ عشایر را به تبریز می‌خواند و به زبان آرام آن‌ها را وادار به تمکین می‌کرد و آغاز دوران تازه را در گوششان می‌خواند. اوامر مرکز وقتی با استدلال‌ها و چرب‌زبانی‌های عبدالله‌خان همراه می‌شد، برای آن‌ها با همه گردنکشی تحمل‌پذیر بود. امیرلشکر که عنوان عبدالسلطان را از یاد برده و با نام خانوادگی جدید «امیر طهماسبی» ولایت وسیع آذربایجان را اداره می‌کرد، در عین‌حال از تحولات تهران بی‌خبر نبود. هرازگاهی به بهانه عرض گزارش به تهران می‌رفت و در هر سفر می‌دید که سردار سپه قلّه‌ای دیگر را فتح کرده. دیگر معلوم بود که قدرت در آینده نزدیک از احمدشاه دور می‌شود، گرچه رجال باور نداشتند که رضاخان بتواند سلطنت قاجار را براندازد.

در نخستین سفری که بعد از بازگشت شاه از سفر فرنگ به تهران آمد و در همان روز اوّل به حضور سردارسپه شرفیاب شد، تشویق‌ها شنید و دریافت که گزارش فعالیت‌های او به رئیسش رسیده است؛ در پایان این دیدار چیزی گفت و چیزی شنید که دریافت باید از بخت خود سپاسگزار باشد که در چنین موقعی در تهران نیست تا پیام‌آور بین این وزیر و آن شاه باشد. عبدالله‌خان از سردارسپه اجازه خواست که به حضور شاه برود، رضاخان چشمان نافذ خود را به او دوخت، بلند شد ایستاد و گفت: «برو. البته که برو. بفهم که با آن عشایر به خصوص اقبال‌السلطنه چه سر و سرّی دارد و گزارش کن. راستی اگر توانستی به او بگو که دیگر از این دوله‌ها و سلطنه‌ها و ممالک‌ها خسته شده‌ام و حوصله رعایت کسی را ندارم. گرچه، نه. چیزی در این باره نگو. سوغاتیت را بگیر و برو. اما یک چیز را بدان اگر گفت وسایل را برای پذیرائی از ولیعهد در تبریز آماده کنی به او بفهمان که نمی‌گذارم آن بچه مزلّف پایش برای بی‌ناموسی به آذربایجان برسد. اگر رسید هرچه دید از چشم خودش دیده...»

امیر طهماسبی از تندی این کلمات و فضای گفتگو به خود لرزید، گمان نداشت که کار به این‌جا رسیده باشد. ساعتی بعد که در کاخ گلستان شرفیاب شد، دریافت که شاه بیش از آن نگران و ترسیده است که کاری از او برآید. از نظر شاه امیر طهماسبی همان عبدالسلطان بود که یکی از بستگانش هم‌صیغه او شده بود. شاه هنوز به او اطمینان داشت و با همه سیاستمداری و غرور از وی می‌پرسید که چطور می‌تواند فکر صدارت را از سر سردارسپه بیرون کند. امیر

طهماسبی گفت: به هیچ ترتیب! و وقتی نگاه پرسان شاه را دید برایش نقل کرد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مانع سردارسپه در رسیدن به قدرت شود و بهتر است شاه با قبول نخست‌وزیری او، از طرف‌شدن با وزیر جنگ خود پرهیز کند. احمدشاه به فکر فرو رفت و سخن را برگرداند و به اقبال‌السلطنه ماکویی پرداخت و برای او فرمانی فرستاد. آیا همین فرمان بود که سرنوشت بزرگترین مالک و قدرتمند تمام کشور را معین کرد؟ همه می‌دانستند که اقبال‌السلطنه در شمال و شیخ خزعل در جنوب دو قدرت رقیب دولت مرکزی هستند و هر دو فرمانبردار شاه.

عبدالله‌خان در همین شرفیابی بالاخره به زبان نرم خود پیغام سردارسپه را به شاه رساند و به او فهماند که سردارسپه با ولیعهد یکدل نیست. شاه ابتدا کمی عصبانی شد و گفت اختیار ولیعهد با من است... سپس سخن را درز گرفت و عبدالله‌خان را مرخص کرد. هدیه‌ای که به عنوان سوغاتی به رئیس گارد سابق خود داد، یک هزارم پیشکشی نبود که عبدالله‌خان از سوی تجار آذربایجان برای سردارسپه آورده بود، درحالی‌که می‌دانست اقبال‌السلطنه در روزهای اقامت شاه در فرنگ مقدار زیادی پول به او پیشکش کرده بود.

امیر طهماسبی از تبریز هدایائی برای وزیر جنگ و هدایائی هم برای یزدان‌پناه و دبیر اعظم بهرامی و خدایارخان آورده بود که می‌دانست مشیر و مشار سردارسپه‌اند، و جز آن هم با نقل مو به موی گفته‌های خود با شاه و ولیعهد، بیش از پیش وفاداری خود را به رضاخان ثابت کرد.

بازگشت امیر طهماسبی به آذربایجان، آغاز دوره تازه‌ای بود و نخستین اتفاق مهم در جهت سرکوب قدرت‌های محلی به دست او صورت گرفت. تا آن زمان امیر طهماسبی با اقبال‌السلطنه ماکویی رفت و آمدها داشت و مانند دیگر سران عشایر دل او را هم به دست آورده بود، و وقتی برگشت و حکم و فرمان احمدشاه را آورد این دوستی بیشتر شد.

اقبال‌السلطنه آدم بزرگی بود، پدرانش از دوران صفویه در ماکو و اطراف آن سکونت داشتند و مرزبانی آن بخش از ایران در ملتقای سه کشور ایران، روسیه و عثمانی با آنان بود. مرتضی قلی‌خان (اقبال‌السلطنه) با آنکه نزدیک شصت سال داشت ولی املاکی را که بخشی از آن در ترکیه و بخشی دیگر در نزدیکی ایروان و تکّه‌ای از آن در خاک ایران (شمال آذربایجان) واقع بود با قدرت و با تکیه به‌حدود پنجهزار تفنگچی و فدایی اداره می‌کرد. خراج می‌داد و خود را همواره ایرانی می‌دانست، ولی عملاً تحت حکم دولت ایران نبود. هر سال با دادن پیشکش‌هائی به شاه و قدرتمندان تهران خود را تثبیت می‌کرد، در دوران هرج و مرج جنگ جهانی اوّل او توانسته بود نه فقط موضع خود را حفظ کند، بلکه با حفظ خط آهن ماکو به جلفا وضعیت سیاسی خود را نیز تحکیم کرده بود. در زمان انقلاب سوسیالیستی دسته‌دسته سرمایه‌داران و اشراف فراری روسیه، پس از چند روز پذیرائی او، به ایران وارد می‌شدند یا به‌ترکیه می‌رفتند. در حرم خود زنان روس و ترک و ارمنی داشت و در حقیقت پادشاهی بود که برای عبور از مرز و سفر به اروپا نیازی به گرفتن تذکره

نداشت. محمدحسین‌میرزا ولیعهد در دورانی که در تبریز بود از او حقوق می‌گرفت. اقبال‌السلطنه در تشکیلات خود نماینده (سفیر) روس و ترک داشت، شعبه بانکهای فرنگی در منطقه او بود و سالی چهارصدهزار تومان درآمد کشاورزی و دامداری داشت ـ کمی کمتر از نصف بودجه کشور ـ و قصری برای خود ساخته بود که هیچ‌یک از قصرهای سلطنتی تهران به پایش نمی‌رسید. انگار گوشه سرسبز کشور در شمالی‌ترین نقطه ساخته شده بود تا او بر آن حکومت کند.

وقتی امیر طهماسبی از تهران به تبریز برگشت برای اقبال‌السلطنه پیام فرستاد که پیغام و هدایائی برایش دارد پس مثل همیشه خود به استقبال خان رفت و در باغ شازده سکونتش داد و سپرد وسایل راحت او را هم فراهم کنند و بعد به دنبال رئیس بهداری لشکر فرستاده به او امر کرد که برود و اقبال‌السلطنه را بکشد. رئیس جوان بهداری اظهار داشت که نمی‌تواند این کار را صورت دهد. امیرلشکر تهدید به محاکمه صحرایی و تیرباران کرد و چون دریافت که فایده‌ای بر این اصرار نیست، مانند همیشه، از در دیگر درآمد و او را بوسید ولی از او خواست که این راز را با کسی در میان نگذارد. فردای آن روز همین رئیس بهداری را فراخواندند تا علت مرگ اقبال‌السلطنه را مشخص کند تا امیرلشکر بتواند گزارشی به مرکز بفرستد. در نتیجه او و سه پزشک مرعوب دیگر ورقه‌ای را امضا کردند که در آن علت مرگ، ورم کلیه مزمن اعلام شده بود. پس به دستور امیر طهماسبی که عملاً والی آذربایجان بود تشییع جنازه باشکوهی برپا داشتند که امیرلشکر خود به عنوان نماینده دولت در جلو آن حرکت می‌کرد. اما

در همان لحظه مأموران او در قصر اقبال‌السلطنه مشغول صورت‌برداری اموال و ضبط خزانه جواهرات و دارایی‌های اقبال‌السلطنه بودند. ارزش این دارایی افسانه‌ای هرگز کشف نشد. به روایت شاهدان این گنجینه در ۸۴ بار شتر (به محاسبه‌ای ۱۵ تن) جاگرفت، یک کلکسیون استثنایی از سکّه‌های جهان و مجموعه‌ای از زمرّد و یاقوت بخش افشا شده این جواهرات بود، اما پیداست که شمشیر جواهرنشانی از نادرشاه، جواهرات سرقت شده از اردوی آقامحمدخان (فردای قتل او در قلعه شوشی) و بسیاری از جواهرات خریداری‌شده از شاهزادگان و سرمایه‌داران فراری روسیه در آن میان بود. از این مجموعه به طوری که گزارش شده چیزی به خزانه جواهرات سلطنتی ـ پشتوانه اسکناس ـ منتقل نشد و جزء بیشتر آن دارایی‌های خانواده پهلوی درآمد. شصت سال بعد از آن تکه‌هایی از جواهرات این مجموعه توسط بازماندگان رضاخان در حراجی در لندن به فروش گذاشته شد و از آن‌جا که صاحبان آن شرکت‌هایی پانامایی و مکزیکی اعلام شدند دولت ایران نتوانست آن را به کشور بازگرداند.

وقتی خبر کشته‌شدن اقبال‌السلطنه به تهران رسید که سردارسپه خود را به صدارت رسانده بود. مدرس همین ماجرا را موضوع استیضاحی از سردارسپه قرار داد و رضاخان به هر ترفند که بود مانع از طرح موضوع استیضاح در مجلس شد و در همان روزها دو پست کابینه را در اختیار مدرس قرار داد و به این ترتیب دو نفر از اعضای اقلیت ـ نصرت‌الدوله و قوام‌الدوله ـ به اشاره مدرس وارد کابینه

سردارسپه شدند.

با وجود این جنایت مشهود باز از آن‌جا که اقبال‌السلطنه جائی در دل توده مردم آذربایجان نداشت، امیرلشکر امیر طهماسبی به جهت عمران و آبادی وسیعی که در آن سامان صورت داده بود، نزد مردم محبوبیتی داشت و از همین رو وقتی که سردارسپه تصمیم گرفت وی را تغییر دهد تلگرام‌های بسیار به‌تهران رسید و تحصن‌ها صورت گرفت که در زمان خود به ابقای او منجر شد، ولی سردارسپه بدگمان را نسبت به این افسر سیاست‌باز بدگمان‌تر کرد. بدتر این‌که رضاخان به خاطر داشت که وقتی درگیری او با دربار بالا گرفت و برای ترساندن مجلسیان ازکارها استعفا داد، در مجلس سخن از این بود که امیر طهماسبی به‌جایش گمارده شود.

با همه این‌ها سردارسپه در نقش نخست‌وزیر خبر داد که قصد سفر به آذربایجان را دارد، امیرلشکر مهلتی طلبید و در این فاصله راه قافلانکوه را به پایان برد، به طوری که سردارسپه آن را افتتاح کند. میزان آبادانی و عمرانی که در دوران وی در آذربایجان صورت گرفته بود چندان بود که توقع پاداش داشت، غافل از این‌که سردارسپه برای کار دیگری آمده است.

در این سفر امیر طهماسبی همه کار کرد، علاوه بر نشان‌دادن سازندگی‌ها نقشه‌ای از استان آذربایجان تقدیم نخست‌وزیر پولدوست کرد که هر شهر در آن با قطعه‌ای برلیان مشخص شده بود، ولی رضاخان با دست اردبیل و سراب را نشان داد و پرسید کدام‌یک از این دو شهر بزرگتر است، وقتی امیر طهماسبی جواب داد اردبیل،

پرسید پس چرا برلیان سراب بزرگتر است؟ و خندید و امیرلشکر خوش‌خدمت را بور کرد.

ولی همه این‌ها در مقابل آنچه در سلماس رخ داد، از دید سردارسپه فراموش‌ناشدنی بود. امیر طهماسبی در این سفر می‌خواست نشان دهد که چطور کردها و ایلات و عشایر منطقه را رام کرده است. شرورترین آن‌ها اسماعیل‌آقا سمیتقو بود که بعد از کشته‌شدن رئیس ایل شکاک یاغی شده هرازگاهی غارت می‌کرد و با حمله ارتش به ترکیه پناه می‌برد. امیر طهماسبی با او هم باب مراوده را گشوده بود، اما وقتی سردارسپه، که سه چهار نفر از جمله قائم‌مقام رفیع و بهرامی همراهش بودند، با دوهزار سوار مسلح سمیتقو رو به رو شد که برای ابراز وفاداری آمده بودند، به وحشت افتاد که مبادا امیر طهماسبی به احمدشاه وفادار مانده و حالا او را در دامی انداخته باشد. وحشت او چنان بود که همراهانش هم به آن پی بردند، ولی چاره‌ای نبود و شب باید در سربازخانه آن منطقه بی‌دفاع می‌ماند، خشمش را برسر افسر بیچاره‌ای فرو ریخت که جلوی در ادای احترام کرد. رضاخان وحشیانه به روی او پرید و به زمینش انداخت و با تعلیمی آنقدر بر سر و روی او کوفت که خون از تمام صورتش به راه افتاد. با این همه شب را تا صبح نخوابید، نه او و نه همراهانش. با وجود آنکه حادثه‌ای رخ نداد و معلوم شد این همه خیالی بوده، ولی از فردایش بنای ایرادگیری از وضعیت لشکر را گذاشت و به این بهانه که امیر طهماسبی در پی آبادی استان بوده و به وضع لشکر نرسیده او را با خود به تهران آورد و امیرلشکر

محمدحسین آیرم را به جایش گذاشت که هدیه گرانبهائی از جواهر، از سوی مردم گیلان آورده بود.

همراهان انتظار داشتند طهماسبی در تهران مغضوب و زندانی شود، که این رسم رضاخان بود ولی سردارسپه زیرک‌تر از آن بود که تصور می‌کردند و افسر سیاستمدار و زیرکی مانند عبدالله‌خان را برای نقشه‌های بعدی خود لازم داشت. پس او را به معاونت وزارت جنگ منصوب کرد و بعد به حکمرانی تهران، و در این سمت بود که زمینه‌چینی برای تغییر سلطنت را به او سپرد. امیر طهماسبی آجودان سابق احمدشاه و رئیس گارد او اینک دست به کار ساختن شبنامه اعلام انزجار از قاجار می‌زد، از سوی مردم طبقات مختلف و شهرستانهای مختلف، و همه به سوی مجلس که در آن‌جا تیم تیمورتاش، داور و تدین آماده بودند. سرانجامِ این نمایش و صحنه‌سازی عجیب، که مخالفان سردارسپه هم شاهد آن بودند و کاری نمی‌توانستند، تحصن مردم در مدرسه نظام بود. امیر طهماسبی از روی الگوی تحصن دوران مشروطیت در سفارت انگلیس، با نظمی خیره‌کننده طبقات مختلف را در چادرهای مدرسه نظام جا داد، و هر روز عده‌ای از محترمین را به هوای ملاقات و طرح مشکلات با نخست‌وزیر به خانه رضاخان برد و در آن‌جا ناطقان اعلام می‌داشتند که از قاجار متنفرند و جمهوری را می‌خواهند. امیر طهماسبی افسر جنگ ندیده با ظاهر عبوس و زبان‌بازی خیره کننده، برای این کار ساخته شده بود؛ او خود را اولین نخست‌وزیر یا معاون رئیس جمهور می‌دید. اما ورق برگشت و غائله جمهوری که قهرمانش امیر

طهماسبی بود پایان یافت و ماجرائی جدید شکل گرفت.

پایان این ماجرا روز نهم آبان ۱۳۰۴ بود که مجلس، در حرکتی به قول مدرس غیرقانونی، انقراض سلطنت قاجار را اعلام داشت و سردارسپه را به ریاست حکومت موقت منصوب کرد تا مجلس مؤسسان تشکیل شود.

بر اساس نقشه از پیش آماده شده، به محض تصویب این طرح در مجلس، توپها به شلیک درآمدند و مأموران گارد کاخها را در محاصره گرفتند و از ورود و خروج افراد جلوگیری شد. به دستور سردارسپه که حالا والاحضرت خوانده می‌شد، امیرلشکر عبدالله‌خان امیر طهماسبی فرمانده نظامی شهر تهران، به اتفاق سرتیپ یزدان‌پناه و سرتیپ محمدخان درگاهی، روانه کاخ سلطنتی شدند و ولیعهد (محمدحسن‌میرزا) را خواستند و بی‌آن‌که احترامی به وی بگذارند به او ابلاغ کردند که باید فوراً ایران را ترک کند. در حرم و اندرون شیون بود و نفرین‌ها بیشتر نثار کسی که تا دو سال پیش به عبدالسلطانی مفتخر بود و حالا در حضور محمدحسن‌میرزا ولیعهد به پیشخدمتی که او را والاحضرت خوانده بود، تغیّر می‌کرد.

مأموران حتی جیب‌های ولیعهد را گشتند، درحالی‌که خوب می‌دانستند جواهرات و دارایی‌ها مدتی است که در جای دیگر است. عبدالله‌خان، چند ماه بعد خاطرات خود از تحصن‌ها و جریان اخراج ولیعهد را با عکس‌هایی از این وقایع به عنوان «تاریخ شاهنشاهی پهلوی» به چاپ رساند تا خدمات خود را به رخ کشیده باشد. این کتاب پس از شرح اخراج محمدحسن‌میرزا با این جملات پایان

می‌گرفت: «پس از ۱۵۰ سال تقریبی، آخرین شخص منتظر که روزی بر اریکه سلطنت جلوس نماید و یکدفعه دیگر تاج و تخت با افتخار ایران ملعبه هوا و هوس گردد از ایران رفت و در عالم سیاست به دریای نیستی غرق شد و امواج از سرش گذشت و هیچ اثری باقی نماند، چه آن‌که اثری نداشت تا از او باقی بماند. رفت و به دریای عدم ملحق شد.»

امیر طهماسبی در دوران حکومت آذربایجان، دهها جزوه منظم درباره جغرافیای استان، مرزها، ایلات و عشایر و موقعیت نظامی شهرها تدارک دیده بود که در آن دوران نخستین کار علمی منظم بود، ولی بزودی دریافت که برای پیشرفت، آن‌ها لازم نیست پس همه را به فراموشی سپرد و دست به کار نوشتن خدمات خود به سلطنت پهلوی شد. و افتخار آن را یافت که یکی از هشت آجودان سوار بر اسب در حاشیه کالسکه سلطنتی باشد که رضاخان در نقش سرسلسله پهلوی روز تاجگذاری بر آن سوار بود. اما با تعجب، آنچه تصور می‌کرد اتفاق نیفتاد و در کالسکه پشت سر رضاشاه، تیمورتاش و فروغی به عنوان وزیر دربار و نخست‌وزیر نشستند و خطبه تاجگذاری را فروغی خواند. و عبدالله‌خان منتظر ماند تا کابینه فروغی و مستوفی‌الممالک بگذرد، آنگاه در کابینه حاجی مخبرالسلطنه وزیر فواید عامه شد. کابینه‌ای که در آن نصرت‌الدوله و داور و سرداراسعد وزیران مهم بودند و تیمورتاش در حقیقت کارچرخان اصلی.

عید رسید و عبدالله‌خان برای سرکشی راه بروجرد و خرم‌آباد

راهی غرب شد. آن‌جا که امیراحمدی چند سال پیش چنان کشتاری کرده بود که از هر خانه‌اش صدای نفرین بلند بود. در این زمان امیراحمدی هم در همان حدود بود، به ظاهر برای سرکشی به پست امنیه (به نوشته خودش: در باطن برای تحقیق و بررسی در اوضاع استان) ناگهان صدای تیری در کوهپایه‌های استان پیچید، نه یکی چندتا و از جمع دو اتومبیلی که امیر طهماسبی در یکی بود، همه کشته شدند جز یک سرباز. وقتی گروه نجات با امیرلشکر امیراحمدی رسیدند تمام تن او با کارد و خنجر تکه‌تکه شده بود، روده‌هایش بیرون ریخته بود. وسایل کافی برای معالجه ـ اگر می‌خواستند ـ در دهکده رازان نبود و او را بر کامیونی انداختند روی توده کاه. امیراحمدی گزارش کرد که از ترس اشرار به بیراهه انداخته بودم دیدم دستهایش را مانند بال تکان می‌دهد، ایستادم و گوشم را نزدیک دهانش بردم می‌گفت: «موج. موج. راه موج دارد، اتومبیل (رضا) شاه می‌آید در این دست‌اندازها تکان می‌خورد» و این آخرین کلمات بود و لقمان‌الدوله که با هواپیما رسیده بود، ورقه گواهی فوتش را به همان‌گونه نوشت که گواهی فوت اقبال‌السلطنه صادر شده بود. رضاشاه خود را رساند، جنازه امیرلشکر را به خاک سپرده بودند، دستور داد به خواست زن و بچه‌اش جنازه به تهران حمل شود، امیراحمدی دستور را اطاعت کرد جنازه را از زیر خاک بیرون کشیدند و در جعبه گذاشتند ولی به شاه تلگرام کردند این عمل ممکن است باعث شود که مردم حرف درآورند، دستور داد دفن شود، دوباره جنازه را از جعبه بیرون آورده، دفن کردند. اما روز بعد زن و بچه‌اش

به تاج‌الملوک (همسر رضاشاه) متوسل شدند که آشنای قدیمی بودند، دستور رسید جنازه را به‌تهران بفرستید، باز نبش قبر کردند و جنازه را به راه انداختند. ولی روز بعد باز فریاد رضاشاه بلند شد، از دفتر او تلگراف برای امیراحمدی فرستادند که به امر مبارک در بروجرد دفن شود و این آخرین دستور است و هر دستوری جز این رسید اطاعت نکنید.

سرانجام جنازه امیرلشکر عبدالله‌خان امیر طهماسبی، عبدالسلطان سابق برای سومین بار به خاک سپرده شد و رضاخان در مراسم ختم او همچنان شرکت کرد که او در مراسم اقبال‌السلطنه شرکت کرده بود. نخست‌وزیر (مخبرالسلطنه) نوشت تیر غیب بود و تاریخ نوشت امیر طهماسبی نخستین کشته بر سر قدرت در دوران پهلوی.



تیمورتاش

تیمورتاش

کم نیستند کسانی که ازکشته‌گان بر سر قدرت در دوران پهلوی فقط یک نفر را به یاد دارند، و او تیمورتاش است. آیا او را می‌توان از قربانیان تجدد به حساب آورد ـ چنان که دوستدارانش عقیده دارند ـ یا از آن‌ها که در بازی قدرت سر باختند ـ چنان‌که طرفداران پهلوی می‌گفتند ـ و یا باید او را قربانی دسیسه بیگانگان دید چنان‌که اسناد می‌گوید و او را در زمرهٔ کسانی قرار می‌دهد که جان بر سر نفت گذاشتند.

عبدالحسین‌خان سردار معظم ـ یا چنان‌که در آغاز دوران پهلوی برخود نام نهاد: تیمورتاش ـ خانزاده خراسانی، قدر مسلم آن است که استعداد و نبوغی فراوان داشت و پس از یک زندگی پر از خوشگذرانی و ماجراسازی، زمانی به دست قدرت بزرگتر ـ رضاشاه ـ درکنج زندان قصر کشته شد که به پختگی رسیده و در پنجاه‌وپنجمین سال عمر، به تأیید دشمنانش، قابلیت‌های سیاسی فراوان یافته بود و در صحنه سیاسی کشور می‌توانست اثرهای فراوان گذارد. گرچه دوستداران و بستگانش به این حد قانع نیستند ولی باید او را درکنار

کسانی چون میرزاحسین‌خان سپهسالار گذاشت و شاید هم اندکی به جایگاه قائم‌مقام فراهانی نزدیک شود، اما چنان نبود که بتوان از لسان دخترش او را «امیرکبیر ثانی» خواند. تنها شباهت او به امیرکبیر، آن‌جاست که یکی را به سلطنت رساند و به دست او کشته شد، همین. و این هم مشخصه بسیاری از کسانی است که هیزمی زیر دیگ دیکتاتوری گذاشته‌اند یا می‌گذارند و چون آن دیگ به جوش آمد خود از نخستین کسانی هستند که باید در آن پخته شوند. تیمورتاش چنین شد.

کریمدادخان معززالملک با آن که از دستگاه مظفرالدین‌شاه لقب گرفته دوره‌ای هم به جای امیر شوکت‌الملک امیر قائنات شده بود، ولی همان ترکمن مانده بود که پدرانش بودند، با همان لباس و همان هیبت. وقتی به تهران می‌آمد، قد بلند و هیبت ترکمنی او با آن کلاه، باعث تفریح و تماشای درباریانی بود که کم‌کم فرنگی‌مآب شده، کت و شلوار می‌پوشیدند و گاه کراواتی می‌زدند، گرچه هنوز عبا را وقت رفتن در مجامع، به کت و شلوار مزید می‌کردند. کریمدادخان از کدخدایان ایل شادلو و پیشکار رئیس ایل بود. او یک پسر داشت و او را عبدالحسین نام نهاده بود. عبدالحسین از دوران کودکی با فرزندان یارمحمدخان شادلو (سهام‌الدوله) که رئیس ایلات شمال خراسان و مرزبان ثروتمندی بود راه می‌رفت، ولی از آن‌ها اطاعت و پذیرش نداشت. پدرش متواضع و مردمدار بود و او برعکس مغرور و سرکش، هنوز پانزده ساله نشده، در اسب‌سواری و شکار چندباری فرزندان یارمحمدخان را بورکرده بود.

از بخت خوش کریمدادخان، در پانزده‌سالگی عبدالحسین، با ترور ناصرالدین‌شاه، استبداد از نفس افتاد، آن قید و بندها که بر سر راه سفر افراد به خارج بود برداشته شد. کریمدادخان حتی نیازی به آن ندید که وقت سفرش به تهران برای تسویه‌حساب‌های معوقه ایل، از مظفرالدین‌شاه برای سفر پسرش اجازه بگیرد. در بازگشت از همین سفر بود که به حکومت تربت منصوب گردید. دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست طبع سرکش و بلندپرواز عبدالحسین را مهار کند. او که زبان فارسی و کمی عربی را آموخته بود، با چند خارجی که در منطقه بودند راه می‌رفت و اسب می‌تاخت و مدام برای سفر به اروپا بی‌تابی می‌کرد. در تیراندازی هم مهارتی یافته بود. سرانجام در سالی که یارمحمدخان رئیس ایل درگذشت و پسرش عزیزاللهخان (سالار مفخم) به ایلخانی منصوب شد، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست عبدالحسین را به اطاعت از این خان جوان مجبور کند. کریمدادخان خطر را احساس کرد و عبدالحسین را با خود به عشق‌آباد برد و به نصیراوف بازرگان قفقازی که در آن شهر دفتر و دستگاهی مفصل داشت سپرد تا زبان روسی بیاموزد و برای سفر به سن پطرزبورگ رویائی آماده شود. کاری که زودتر از یک سال به نتیجه رسید. نصیراوف در زمانی که ایران درگیر انقلاب مشروطیت بود به کریمدادخان خبر داد که وقت فرستادن عبدالحسین به سن‌پطرزبورگ است. نصیراوف علاوه بر آنکه از پیشرفت عبدالحسین در درس زبان روسی مطلع بود، از شیطنت‌های او که به خصوص به جنس مخالف علاقه زیادی نشان می‌داد، بیمناک بود.

بـا هـمه تسـلط روسـها بـر تـرکمنستان، بـافت سنتی ایـن مـنطقه مسـلمان‌نشین چـندان آمـاده قـبول تـندرویهای آن جـوان تـرکمن نمی‌نمود. نصیراوف ترجیح داد تا مسئولیت این جوان را از خود دور کند.

کریمدادخان با همان لباس ترکمن وکلاهی که از دور دیده می‌شد به سن‌پطرزبورگ رفت. در آن‌جا دوسـتانی داشت کـه مـی‌پنداشت یکی از آن‌ها سرپرستی فرزند سرکشش را به عهده گیرد، اما بالاخره کارش به سفارت ایران رسید. درآن‌جا، میرزا رضاخان ارفع (دانش) با عنوان پرنس که ناصرالدین‌شاه به او بخشیده بود، سفارت را همچون یک دستگاه سلطنتی کوچک اداره می‌کرد. وقتی پیشخدمت با لباس رسـمی، عـصا بـه زمـین کـوبید و ورود کـریمدادخـان را بـا لقب او (معززالملک) خبر داد، پرنس ارفع انتظار نداشت خـان را در هـمان هیبت ببیند که سال پیش هنگام سفر به ایران در دشت و جنگل‌های بجنورد وکاشمر دیده بود. اماکریمدادخان همان بود و نوجوانی هم همراه داشت که گرچه لباس اروپائی به تن کرده و آشکارا از شکوه و جلال سفارتخانه بهت‌زده بود، ولی پـرنس ارفـع آنـقدر بـاتجربه و جهاندیده بود که از قامت استوار و وجنات آن جوان دریـابد کـه او مستعد و لایق است.

کریمدادخان قولی راکه سال پیش پرنس به او داده بود یادآور شد و بر همان اساس از وی خواست که عبدالحسین را سرپرستی کـند. پرنس ارفع دستور داد یک صندلی بیاورند تا جوان بنشیند و با اصرار او را نشاند و سپس ازکریمدادخان که با خود هدایا و پیشکش‌هایی

چشمگیر آورده بود پرسید که عبدالحسین به فراگرفتن چه فن یا صنعتی مایل است. خان چیزی نمی‌دانست و فقط از سوارکاری و تیراندازی عبدالحسین تعریف کرد.

دو روز بعد، خان سن‌پطرزبورگ را ترک گفت و عبدالحسین را در آن شهر تماشائی تنها گذاشت. کسی نمی‌دانست که فقط پنج سال بعد، جانشین پرنس ارفع ناگزیر خواهد شد این جوان را به کار در سفارت دعوت کند و از این طریق او با اشراف روس نزدیک شود.

عبدالحسین چند ماه بعد، با اجازه مخصوصی که به تقاضای پرنس ارفع، امپراتور روسیه صادر کرد وارد مدرسه نظامی نیکلا شد و از خانه‌ای که در آن پانسیون شده بود به شبانه‌روزی مدرسه رفت و همدم و جلیس فرزندان ژنرالها، شاهزاده‌ها و اشراف روسیه شد. سال بعد سفارت ایران در روسیه گزارشی دریافت داشت که نشان می‌داد از میان چهار شاگرد ایرانی مدرسه نظامی نیکلا، عبدالحسین از همه سر است. نه محمدحسین‌میرزا فرزند فرمانفرما، نه امان‌الله‌میرزا شاهزاده قجر و نه پسر حاج محتشم‌السلطنه هیچ‌کدام به جدیّت و پشتکار عبدالحسین نبودند و هیچ‌کدام به اندازه او در رفت و آمد با شاهزادگان آزادی عمل نداشتند، خرج نمی‌کردند و در وقت استراحت هیچ‌کدام مانند او خوشگذران و شادخوار نبودند. او برای نفوذ در خانواده‌های اشرافی دربار روسیه فقط یک سال فرصت لازم داشت، در این فاصله چنان در خرج پول گشاده‌دستی می‌کرد که فریاد کریمدادخان بلند بود. عبدالحسین چاره‌ای نداشت جز آنکه بخش عمده هزینه خود را از راه ربودن دل زنهای اشراف و شاهزادگان تأمین

کند. در این راه چندباری خود را به خطر انداخت ولی سر نترسی داشت.

هنوز دومین سال حضور او در مدرسه نظامی نیکلا سپری نشده بود که پرنس ارفع سرپرست او از سفارت ایران در سن‌پطرزبورگ به استانبول رفت و جای او را میرزاحسن‌خان فرزند ۲۸ ساله وزیر خارجه (مشیرالدوله) گرفت. عبدالحسین‌خان به دعوت مشیرالملک جوان به سفارت رفت و به عنوان مشاور سفیر مشغول به کار شد، به این ترتیب هم درآمدی به دست آورد و هم عنوانی و هم کارآمدی خود را نشان داد و معلوم شد که می‌تواند از زیر و بم سیاست‌های سن‌پطرزبورگ سر در بیآورد؛ اطلاعات خود را ارزان نمی‌فروخت.

در همین اوقات نامی تازه برای خود برگزید، بهانه‌اش این بود که عبدالحسین‌خان فرزند معززالملک برای روسها ثقیل و نامأنوس است. نردینسکی نامی بود که با استفاده از «نردین» زادگاهش ساخته بود. این نام در روسیه جلوه‌ای اشرافی داشت. با این نام او در مأموریت‌های نظامی داخل روسیه هم شرکت می‌کرد. مهم‌ترین دلمشغولی تحصیلی او جز فنون نظامی، آموختن زبان فرانسه بود که در مجالس شبانه به کارش می‌آمد. اشراف روسیه، برای تفاخر و بزرگ‌نمایی زبان فرانسه می‌آموختند. عبدالحسین‌خان خوش‌زبان و خوش‌قامت، در لباس نظامی با دانستن زبان فرانسه جلوه بیشتری داشت، به ویژه که ادبیات فارسی، روسی و فرانسه را نیز دنبال می‌کرد. اشعاری از شعرای بزرگ این هر سه زبان را از حفظ بود.

بزرگترین خدمتی که مشیرالملک به او کرد وقتی بود که خبر یافت

وی درگیر اختلافی با یکی از عموزادگان امپراتور ـ همدرسش در مدرسه نظامی نیکلا ـ شده و کار به تعیین زمانی برای دوئل کشیده است. می‌توانست شبانه او را به سفارت منتقل کند و با استفاده از مصونیت سیاسی از مرگ نجاتش دهد، ولی خان نردینسکی حاضر نبود غرور خود را از دست بدهد. او درحالی‌که با پرنسس نرد عشق می‌باخت با پرنس گورماچو برادر او که طعنه‌ای به ایرانیان زده بود، درافتاده و در میهمانی رقص با حضور دهها تن با دستکش به صورت پرنس روس کوفته بود تا دیگر به ایرانیان توهین نکنند و حالا نمی‌خواست که با فرار از دوئل ضعف نشان دهد. پیشنهاد مشیرالملک را هم نمی‌پذیرفت. سفیر جوان و متین به‌هول و هراس افتاده بود. اما سرانجام نیز عبدالحسین‌خان خودش چاره کار را کرد و با رفتن به خانه پرنس و ایراد یک سخنرانی احساساتی کاری کرد که پدر پرنس جوان ماجرا را فیصله داد و بدون آنکه نیازی به دوئل عبدالحسین‌خان و پرنس گورماچو شود و بدون آنکه آبروی این خان ترکمن برود، با دیده‌بوسی طرفین ماجرا تمام شد.

حالا دیگر جمعی از شاهزادگان و اشراف‌زادگان ایرانی به سن‌پطرزبورگ آمده و چند تنی از آن‌ها در همان مدرسه نظامی نیکلا وارد شده بودند و خان نردینسکی در ۲۵ سالگی از همه آن‌ها سر بود و انگار هیأت دولت آینده خود را آماده می‌کرد، افسوس که هرچه خبر از ایران می‌رسید نومیدکننده بود. با این همه او حاضر نبود پیشنهاد ینرال مدیر مدرسه را بپذیرد و با درجه سروانی وارد ارتش امپراتوری شود، برای این کار باید از ایران دل می‌پوشید، درحالی‌که

او هرچه می‌گذشت در عشق به وطن متعصب‌تر می‌شد و بر خواندن داستانهایی از شاهنامه فردوسی علاقه‌مندتر. همین علاقه سرانجام او را به ایران برگرداند.

در بازگشت به‌وطن پیدا بود که این طبع سرکش، با زبان و آداب و رسومی که آموخته بود دیگر در نردین، قائن، بجنورد و کاشمر ماندنی نبود، حتی در مشهد هم آرام نمی‌گرفت. پس با گرفتن مقدار زیادی پول از پدر، سوار بر کالسکه‌ای روسی که شش اسب ترکمن آن را می‌راند راهی تهران شد. در تهران لقب «نردینسکی» را از یاد برد و خود را با لقب پدر ـ معززالملک ـ مشهور ساخت، گرچه شهرت بیشتر او به دلیل ظاهر تماشائی، اسب‌سواری و خودنمایی‌هایش بود. اولین سکوی پرش او وزارت امور خارجه بود، میرزاحسن‌خان مشیرالملک اولین رئیس او در سفارش‌نامه‌ای به وزارت خارجه نوشته بود که عبدالحسین‌خان سه سال به عنوان کارمند محلی به سفارت ایران در سن پطرزبورگ خدمت کرده و دیپلماتی ورزیده است. با این همه به عنوان مترجم روسی در اداره روس استخدامش کردند. مهم نبود. او می‌دانست که بزودی با آشنایی‌هایی که برقرار می‌کند، راه صعود را خواهد گشود. چنین هم شد. او توانست خود را در هیأتی بیندازد که از ایران برای اعلام پادشاهی محمدعلی‌شاه راهی اروپا بود. مخارج این سفر را از جیب پدر پرداخت و جزء هیأت علاءالملک شد. روحش برای دیدن اروپا، حضور در کاباره‌ها و رقصیدن با پریرویان اروپائی پر می‌کشید. با دانستن روسی و فرانسه، در آن روزها مشغول یادگرفتن زبان انگلیسی هم شده بود.

می‌پنداشت که فقط این زباندانی راه پیشرفت او را در وزارت خارجه تضمین می‌کند. در سفر سه ماهه به پایتخت‌های اروپائی، عبدالحسین‌خان معززالملک همه‌جا نقشی از یک شاهزاده آداب‌دان ایرانی در اذهان گذاشت. پیش‌بینی این‌که این جوان فعال و پرحرارت و زباندان پیشرفت خواهد کرد برای اروپائی‌ها دشوار نبود، نامش وارد دفاتر و آرشیوهای اروپائی شد.

با این همه در تهران، رقیبی وجود داشت که راه او را در وزارتخارجه سد می‌کرد، حسین‌خان معین‌الوزاره با قد کوتاهش و درحالی‌که مانند خانزاده ترکمن ۲۵ سالی بیشتر نداشت؛ ولی چون پدرش صدراعظم و وزیر خارجه شده بود، ریاست کابینه وزارت خارجه را به عهده گرفته، از ابتدا با این جوان سر ناسازگاری داشت. او برخلاف عبدالحسین‌خان، فوق‌العاده محافظه‌کار بود. تظاهری نداشت و با قد کوتاهش، زباندانی و سیاستمداریش همه‌جا جا داشت. در پایان روزی سخت که به منزله پایان کار عبدالحسین‌خان در وزارت خارجه ـ و اصولاً کار دولتی بود او با صدای بلند رئیس کابینه را تحقیر کرد، در را به هم کوبید و سوار کالسکه‌اش شد و رفت.

عبدالحسین‌خان مردی نبود که شکست را تاب آورد، پس تهران را وانهاد و راهی خراسان شد، و از سوی پدرش که حاکم سبزوار شده بود حکومت بلوک جوین را به دست آورد و رفت که قدرت و کاردانی خود را در حکومت ـ گرچه در منطقه‌ای کوچک ـ به نمایش گذارد. حاکم ۲۶ ساله با تکیه به ثروت و قدرت محلی پدر در جغتای چنان دستگاه باعظمت و حشمتی برای خود تدارک دید و چنان

جربزه‌ای از خود نشان داد و چنان امن و امان و آبادانی آفرید که در چشم‌ها جلوه کرد. شب‌ها در پی کار دیوان جلسات ادبی او با علمای سبزوار و منطقه برقرار بود. پای ثابت این محفل هم شاهزاده هاشم‌میرزا شیخ‌الرئیس. حالا دیگر زمان آن بود که کریمدادخان خانواده‌ای برای پسر خود دست و پا کند.

از میان چند پیشنهاد، عبدالحسین آن را قبول کرد که وی را به خانواده‌ای بانفوذ متصل می‌کرد. دختری که نوه نیرالدوله حاکم خراسان (و تهران) دختر حاج خازن‌الملک نایب‌الایاله و خواهرزاده عضدالملک رئیس ایل قاجار بود.

عروس، به تقاضای پدربزرگش از شاه فوراً لقب گرفت و شد سرورالسلطنه و کریمدادخان چنان عروسی مجللی در مشهد و سبزوار برپا کرد که هنوز در حافظه مردم منطقه باقی است. صدنفری از بستگان عروس از مشهد راهی سبزوار شدند و در خانه بزرگ اربابی جا گرفتند. مردم تا روزها این جمع و مراسم عروسی را تماشا می‌کردند و میهمان بودند.

چیزی نگذشت که محمدعلی‌شاه سقوط کرد و تهران فتح شد و علیرضاخان عضدالملک نایب‌السلطنه ایران شد و نیرالدوله حاکم تهران. زمان آن بود که عبدالحسین‌خان با عروس خود که باردار بود راهی پایتخت شود و در شور آزادی بعد از استبداد صغیر خود را در صف رجال جا بیندازد. به تهران که رسیدند اولین فرزند آن‌ها متولد شد، عبدالحسین‌خان او را که دختری بود «ایران» نام نهاد.

مملکت در تدارک مجلس دوّم بود و عبدالحسین‌خان معززالملک

در جستجوی تخته پرش. چه تختهای مناسب‌تر از مجلس. او می‌توانست مطمئن باشد که از سبزوار به مجلس راه می‌یابد. کسی راحت‌تر و بی‌دردسرتر از او در این دوره از خراسان وکیل نشد. ولی در تهران مخالفان در انتظار بودند و کمبود سن او را بهانه مخالفت با اعتبارنامه‌اش قرار دادند، کریمدادخان در خراسان به دست و پا افتاد، پولهایی که صرف کرد نتیجه داد و چندین استشهاد معتبر مُهر شد و سن او را بیشتر از سی سال قید کردند و در نتیجه این مخالفت هم مانع وکالت او نشد و به مجلس راه یافت و همراه با محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) منشی و عضو هیأت رئیسه شد و از آن مهم‌تر مخبر کمیسیون نظام. حالا چه باید می‌کرد در جمعی که همه از سخنوران و مشروطه‌خواهان صاحب‌نام بودند: مستشارالدوله، تقی‌زاده، سلیمان‌میرزا، مؤتمن‌الملک، مشیرالدوله، معاضدالسلطنه همه از او صاحب‌نام‌تر و مطلع‌تر بودند. اما همه آن‌ها دو ماه بعد پذیرفتند که این جوان (۲۹ ساله) قابلیت‌های استثنایی دارد، چنان‌که دو ماه بعد وقتی فروغی رئیس مجلس شد، عبدالحسین‌خان در آن مجلس که پر از پیران و سالخوردگان بود به نیابت رسید. تا بدین‌جا برسد در هر مقوله‌ای سخن گفت. تحسین این و آن را برانگیخت. جسارت و وسعت معلوماتش در مقابل پیران کم‌اطلاع جلوه‌ای داشت، بزودی خود یکی از کارچرخانان مجلس شد، چنان‌که علاءالسلطنه وزیر خارجه را در همان پشت تریبون به جائی رساند که برای نجات خود دست به دامان این و آن شد. عبدالحسین انتقام بی‌توجهی پسر را از پدر گرفت، مگر نه آن‌که این پدر و پسر او را از

وزارت خارجه رانده بودند.

برخوردهای تند وکیل جوان خراسان با هیأت‌های دولت بزودی برای او طرفدارانی دست و پا کرد. در خانه او شب‌ها، دلالان سیاسی جمع بودند، سکوت او را می‌خریدند و او ارزان نمی‌فروخت. چنان‌که وقتی با قتل سیدعبدالله بهبهانی مملکت را ناامنی گرفت، دولت مستوفی‌الممالک درصدد برآمد تا مجاهدانی را که همراه ستارخان و باقرخان به تهران آمده بودند خلع سلاح کند. این عمل، مخالفان بسیار داشت. نام سردار و سالار ملی در میان بود که همین مجلس آن‌ها را به تهران دعوت کرده و لوحه تقدیر به نامشان نوشته بود. لایحه را قوام‌السلطنه معاون وزیر جنگ به مجلس برد. موضوع مربوط به نظام و خلع سلاح بود و عبدالحسین‌خان دبیر کمیسیون نظام، پس وقتی به عنوان مخالف مشروط نام نوشت ولوله در مجلس افتاد. سخنانش چنان معقول و مستدل بود که جوابی نداشت، دولت به دو پیشنهاد او که لایحه را محکم‌تر می‌کرد تن داد و در این زمان بود که معلوم شد عبدالحسین‌خان اصلاً برای خلع سلاح مجاهدین آذربایجانی با دولت همدست است.

حالا دیگر او چندان بزرگ شده بود که وقتی خبر درگذشت کریمدادخان به تهران رسید، در مجلس ختم او صدراعظم و تمام بزرگان کشور به خاطر فرزندش شرکت کنند، ورنه کریمدادخان با آن لباس و کلاه ترکمنی که تا زنده بود ترکشان نکرد، هرچقدر در خراسان معتبر بود، در تهران عنوانی نداشت.

اوضاع مملکت آشفته بود و همسایگان پرقدرت فرصت را

مناسب دیده از هر سو فشار می‌آوردند، دولتها تاب مقاومت نداشتند. دولت صمصام‌السلطنه تشکیل شد، بعد از بازگشت محمدعلی‌شاه به قصد بازگرفتن سلطنت، اولتیماتوم روسیه به کار آمد. دولت اولتیماتوم را به مجلس برد. روسها اخراج شوستر را وسیله اعمال فشار قرار داده بودند، ملت با شوستر بود. جلسه مجلس تا نیمه‌شب کشید و همه در کار درمانده بودند. دولت می‌خواست اولتیماتوم را بپذیرد، مجلس مردمی نمی‌پذیرفت. روسها پشت دروازه تهران بودند. عبدالحسین‌خان به پشت تریبون رفت. بعد از نطقی که مجلس آن را در سکوت شنید و تحسین کرد، او که از پشت پرده خبر داشت راه‌حلی ارائه داد و آن تعیین هیأتی برای رسیدگی به موضوع و کمک به دولت بود.

دقایقی از نیمه‌شب گذشته بود که عبدالحسین‌خان این پیشنهاد را داد، نمایندگان خسته و خواب‌آلوده پذیرفتند و به خانه‌های خود رفتند. فردا صبح دیگر مجلس دوّم وجود نداشت. مأموران مسلح یپرم درها را قفل زده بودند. این مجلس، مهم‌ترین کارش از نظر عبدالحسین‌خان این بود که او را در سی سالگی وارد جامعه سیاسی ایران کرد، شناساند و در مرتبتی که خود را مستحق آن می‌دانست نشاند. پیش از این اعلامیه انتخابات مجلس سوم پخش شده بود و او می‌بایست بدون امکانات و نفوذ محلی پدری که دیگر نبود، نماینده شود، با توجه به این‌که حالا دشمنانی هم یافته بود. اما شانس آورد و نیرالدوله (پدربزرگ همسرش) بار دیگر حاکم خراسان و نایب‌التولیه شد، او می‌توانست بر نفوذ نیرالدوله حساب کند. حسابی که غلط

نبود. پس در دوران فترت راهی خراسان شد، هم در نظر داشت املاک پدر را بفروشد و در مرافعه با فرزندان یارمحمدخان سهام‌الدوله و دیگر رؤسای ایل شادلو شرکت کند و هم زمینه وکالت دوباره خود را محکم سازد.

در مشهد، نه فقط همه چیز را مهیا دید، بلکه نیرالدوله برای نظم‌دادن به آن استان وسیع و حساس، از او مناسب‌تر کسی را نداشت که به فرماندهی قشون بگمارد. به ویژه آن‌که زبان روسها را خوب می‌دانست و می‌توانست از تعرض آن‌ها جلوگیری کند. در این زمان روسها تمام آذربایجان و بخشی از گیلان و مازندران را زیر سلطه گرفته بودند. دو سالی که فترت مجلس طول کشید او در مقام فرمانده قشون خراسان با لقب تازه ـ سردار معظم ـ که نیرالدوله برایش گرفته بود، دیگر مانعی بر سر راه نداشت. هم بر ثروت خود افزود و هم پایه وکالت را محکم کرد. چنان که وقتی دوره سوم افتتاح شد، مخالفانش همین را بهانه کردند. بهانه مخالفت آن‌ها با اعتبارنامه‌اش شغل نظامی او در منطقه انتخابی بود که مطابق قانون مانع انتخابش می‌شد. این کار را هم نفوذ و تدبیر نیرالدوله حل شد. او به مجلس نوشت که در مهلت قانونی سردار معظم سمتی در نظام خراسان نداشته و قبلاً استعفا داده است. مجلس سوم دو فراکسیون داشت دمکرات‌ها و اعتدالیون. سردار معظم درحالی‌که با دمکرات‌ها راه می‌رفت وارد فراکسیون اعتدالیون شد که از مالکان بزرگ و سیاستمداران کهن تشکیل شده بود، او به سرعت سخنگو و چرخاننده این فراکسیون شد. در مخالفت با دولت مستوفی با مدرس همصدا شد و مخالفت

آن دو دولت مستوفی‌الممالک را ساقط کرد و کسی به صدارت رسید که عبدالحسین‌خان از سن پطرزبورگ وی را می‌شناخت. میرزاحسن‌خان حالا مشیرالدوله خوانده می‌شد، چنان که نردینسکی هم حالا سردار معظم بود. اما این دولت دیر نپائید و درست در زمانی که روس و انگلیس خواستار صدارت سعدالدوله بودند، آزادیخواهان مستقل برای صدارت عین‌الدوله تلاش کردند و موفق شدند. حالا مدرس و سردار معظم در موافقت با این کابینه همصدا بودند. ولی این کابینه هم نماند، بحران سیاسی دامن‌گیر کشور شده بود که جنگ جهانی اوّل آغاز شد.

شغل نان و آبداری که در این زمان به او رسید عضویت در کمیسیون میکس (مختلط) بود. کمیسیونی که براساس آن روس و انگلیس ماهانه ۲۰۰ هزار تومان به دولت ایران می‌دادند و در مقابل دو نیروی نظامی در ایران مستقر می‌کردند. روس و انگلیس ابتدا ریاست این کمیسیون را به میرزامحمدخان مصدق‌السلطنه پیشنهاد کردند که او قبول نکرد، اما سردار معظم و محسن‌خان امین‌الدوله که هیچ‌کدام در بند نام نبودند آن را پذیرفتند. کمیسیونی که حتی سپهسالار صدراعظم هم در وقت امضای قرار آن نوشت: «به واسطه فورس‌ماژور امضا می‌کنم.» این شغل برای عبدالحسین‌خان درآمد بسیار داشت.

روزگار ایران خراب بود، جنگ جهانی کشور را به آشوب کشیده بود و بعد از تعطیل مجلس، سردار معظم به نمایندگی مجلس چهارم انتخاب شده بود ولی این مجلس برپا نمی‌شد. با روی کارآمدن دولت

وثوق‌الدوله، حکومت گیلان را نصیب برد. در هنگامی که میرزا کوچک‌خان جنگلی جنبشی در گیلان برپا داشته با نفوذ بیگانگان مخالف بود، وثوق‌الدوله سردار معظم را در مقابل او قرار داد. این دوران نه که بر احترام و محبوبیت او نیفزود، بلکه وی را به عنوان حاکمی فاسد که علیه آزادیخواهان است از چشم‌ها انداخت. استقلال در حکومت، برای او که خانواده خود را به گیلان نبرده بود، فرصتی پدید آورد که هرچه بخواهد انجام دهد. در هیچ‌یک از مشاغل قبلیش تا این اندازه، بدکاری و خوشگذرانی، قماربازی و شب‌بیداریش بر سر زبانها نیفتاده بود. به دام افتادن دکتر حشمت طالقانی از سران جنگل، در همین دوران رخ داد و اعدام ناجوانمردانه او به نامش نوشته شد. بعدها هرچه کوشید تا خود را از زیر بار این اتهام بیرون آورد، ممکن نشد. چنان‌که اعدام‌های کور دسته‌جمعی افراد نهضت جنگل را نیز به او نسبت دادند. او برای حفظ قدرت همه کار می‌کرد و به‌افکار عمومی اعتنایی نداشت.

با سقوط دولت وثوق‌الدوله و بی‌اثرماندن قرارداد ۱۹۱۹ در تهران خبرها بود و سردار معظم با آن بدنامی که از حکومت گیلان نصیب برده بود، در آن میانه در حال بازی با سفارتخانه‌ها و رفت و آمد با کسانی که درکارها بودند. در این زمان،کاری دیگر هم داشت. انقلاب کمونیستی در روسیه به ثمر می‌رسید. اشراف و شاهزادگان که بیشتر آن‌ها در دوران تحصیل وی در سن‌پطرزبورگ آشنایش بودند از روسیه می‌گریختند. وقتی در گیلان بود، به هر کرشمه به اینان اجازه عبور می‌داد و بعضی از آن‌ها را به تهران می‌فرستاد. به تهران که آمد،

طبقه‌ای دراین‌جا گرد آمده بودند زندگی باخته و رفت و آمد با آن‌ها طبع خوشگذران او را ارضا می‌کرد، چنان‌که حواسش نبود که در آن آشفته‌بازار چه می‌گذرد. اما روزگار و نقشه ژنرال آیرون سايد که مأمور شده بود تا نیروهای پراکنده انگلیسی را از ایران بیرون برد، کار خود را کرد و بامداد سوّم اسفند ۱۲۹۹ پیشخدمتش او را بیدار کرد که خبر بدهد دیشب بعد از آن که او مست و خراب به خانه آمد، قزاقها تهران را گرفته‌اند؛ دولتی درکار نیست و کودتایی به ثمر رسیده است.

سردار معظم، رضاخان آن افسر بلندقد قزاق را می‌شناخت. او را در گیلان و در صف قزاقان اعزامی برای جنگ با میرزاکوچک‌خان دیده بود. البته رضاخان سوادکوهی کسی نبود که به‌نظر حاکم بیاید. آنقدر بود که سردار معظم خرجی این جماعت را داده و چندباری از آنان سان دیده بود. حالا می‌شنید که سیدضیاءالدین طباطبائی مدیر روزنامه رعد، که چند شبی در رشت میهمان او بود، کودتا کرده و فرمانده قشونش همین رضاخان شصت تیر است. ربدوشامبر ابریشم اروپائی را به خود پیچید و کنار بخاری هیزمی شاه‌نشین‌خانه نشست به فکرکردن و نوشتن نامه‌ای برای دوستان خود، خیال آن داشت که نمایندگان انتخاب شده مجلس چهارم را گرد آورد که خبر رسید سیدضیاء حکم صدارت گرفته است، یک روزنامه‌نویس جوان که حتی از او نیز پنج شش سالی جوانتر بود. خبر مهمی که در آن روز به گوشش رسید بازداشت سرمایه‌داران و اشراف بود و مهم‌تر از همه فرمانفرما و پسرش نصرت‌الدوله که سردار معظم با او الفت داشت.

یک ماهی گذشت، صحنه به تمام در اختیار سیدضیاء بود و

سردار معظم مانند دیگرانی که دستگیر نشده بودند، با احتیاط بیشتر وقت را در خانه به مطالعه می‌گذراند تا تکلیف روشن شود. روز اوّل فروردین چون هر سال، سلام خاص نوروز در کاخ گلستان برپا شد. سردار معظم هم به عنوان نماینده مجلسی که دایر نبود، دعوت داشت. او هیچ فرصتی را برای پوشیدن لباس رسمی خوش‌دوخت خود از دست نمی‌داد. آن سال سلام دربار بی‌رونق شده بود، بزرگان در زندان بودند و رجال خوشنام از زندان رسته با دربار قهر، آن‌ها در سلام‌ها حاضر نمی‌شدند. در میان آن عده قلیل، نورمان کاردار سفارت انگلیس در پی جلب این و آن برای حمایت از دولت سیدضیاء بود. سردار معظم نتوانست زبان خود را نگهدارد، در گفتگو با دیپلمات انگلیسی دولت سیدضیاء را ناپایدار خواند و آشکارا درصدد برآمد تا به نورمان بفهماند که اگر لندن می‌خواهد در ایران تحول ایجاد کند او خود بهتر می‌تواند چنین دولتی را تشکیل دهد.

خبر این گفتگو که به سیدضیاء رسید، یک روز هم صبر نکرد. غروب همان اوّل فروردین چهار مأمور به در خانه سردار معظم رفتند و او را پیاده از خانه‌اش به عشرت‌آباد بردند، تا در کنار دیگر رجال زندانی سیدضیاء شود. از عشرت‌آباد، دو روز بعد به ساختمانی در میدان توپخانه منتقلش کردند، جائی که فروغی هم زندانی بود. آن دو فرصتی یافتند تا درباره شاهنامه و سعدی گفتگو کنند. سردار معظم یک نسخه از شاهنامه فردوسی همراه آورده بود و مشغول تصحیح و مقابله آن بود، در عین‌حال ترجمه کتابی از لرمانتوف را در دست داشت. وقتی نماینده فرمانده قزاق وارد مجلس شد تا به کار زندانیان

رسیدگی کند همه برخاستند و به تملق افتادند جز سردار معظم که در همان ربدوشامبر ابریشمی پایش را درازکرده و کتاب می‌خواند. می‌دانست که بزودی نتیجه نامه‌هایی که به این‌سو و آن‌سو نوشته آشکار می‌شود که شد، و یک هفته بعد سیدضیاء، به شفاعت نظم‌الملک موافقت کرد که او به کاشان تبعید شود و سردار معظم دو ماه بعد را در کاشان گذراند و با آغاز صدارت قوام‌السلطنه خود را به تهران رساند. این بار گستاخ‌تر و جدی‌تر از پیش به کار سیاست افتاد. همراه با نصرت‌الدوله بیانیه‌ای علیه سیاست انگلستان در ایران نوشت که از چشم لندن دور نماند. مجلس چهارم راگشودند، اولین شلیک را علیه دار و دسته سیدضیاء او آغازکرد و سفت و سخت در مقابل اعتبارنامه عدل‌الملک دادگر ایستاد و او را به جهت عضویت درکابینه سیاه بی‌صلاحیت نامید. مجلس با او هم عقیده شد. هنوز چند روز از شروع کار مجلس نگذشته، سردار معظم، مدرس و نصرت‌الدوله همصدا بودند. مهم‌ترین نقش آن‌ها ضدیت با سیاست انگلیسی‌ها بود. مدرس از قبل این سیاست را داشت نصرت‌الدوله بعد از آن‌که فهمید انگلیسی‌ها او را به سیدضیاء فروخته‌اند ضدانگلیسی شد و سردار معظم هم سیاست انگلیس را در ایران شکست‌خورده می‌دید. البته او به تندی مدرس و نصرت‌الدوله نمی‌رفت وکمی جانب احتیاط را نگاه می‌داشت. سخنوری وی باعث شدکه اکثریت مجلس او را با ۳۳ رأی ـ درمقابل سلیمان‌میرزا با ۲۶ رأی ـ به نیابت مجلس انتخاب کند. حالا او آنقدر قدرت داشت که جلو انتخاب سلیمان‌میرزا را برای نایب رئیس دومی هم بگیرد و

هم‌پیمان خود سیدحسن مدرس را در آن مقام بگذارد. این ترکیب اکثریت مجلس را در اختیار داشتند و پشت دولت قوام‌السلطنه ایستادند و بعد از استعفای او، مشیرالدوله را نامزد صدارت کردند و موفق شدند. دیگر زمان وزارت بود. مشیرالدوله، آن جوان ترکمن را که در سن‌پطرزبورگ دیده بود و حالا کارچرخان مجلس شده بود به عنوان وزیر عدلیه وارد کابینه خود کرد. علت انتخاب این بود که مشیرالدوله می‌خواست محاکم قضائی را تابع قانون مدنی کند و از چنگ روحانیون به در آورد، در دوران وزارت عدلیه خود قانون را تهیه کرده بود و حالا نیاز به شخصیت سیاست‌باز و سخندانی داشت که کار ناتمام او را به اتمام رساند. یک هفته بعد، سردار معظم لایحه‌ای به مجلس برد و عدلیه را منحل کرد و اختیاراتی برای وضع قوانین خواست و گرفت. اما کابینه مشیرالدوله چند ماهی بعد با کارشکنی‌های سردارسپه سقوط کرد، اکثریت مجلس بار دیگر قوام‌السلطنه را به صدارت گماردند که قوی‌تر از او کسی را برای جلوگیری از زیاده‌خواهی‌های سردارسپه نداشتند. سردار معظم که دیگر مجلس را برای خود کوچک می‌دید حکومت کرمان و بلوچستان را پذیرفت و به اتفاق همسر دوم خود تاتیانا راهی کرمان شد.

تاتیانا زنی بود گریخته از روسیه که سردار معظم در زمان حکومت گیلان خانواده او را که از یکی از دوستان روسی‌اش سفارش‌نامه‌ای در دست داشتند به رشت وارد کرد و به تهران فرستاد. دختر جوان این خانواده در تهران دل از عارف و عامی ربود ولی سردار معظم بود که

بعد از دو جلسه اسب‌سواری از وی خواستگاری کرد و حالا در ماه‌عسل، آن دو با اتومبیل بزرگی که دولت در اختیار والی گذاشته بود عازم دیار شاه نعمت‌الله شدند. این در حقیقت نوعی مرخصی برای او بود که با عروس تازه خود آرامشی می‌خواست. بیست ماه را در کرمان گذراند به خوشی و آرامی تا با شروع کار مجلس پنجم به عنوان وکیل نیشابور. ولی او عجله‌ای برای حرکت نداشت و می‌خواست بعد از تصویب اعتبارنامه‌اش راهی شود که پیام فوری فرمانفرما رسید که به او و نصرت‌الدوله پسر خود خبر می‌داد که اقلیت مجلس سابق (به ریاست سلیمان‌میرزا) قصد دارند اعتبارنامه آن دو را رد کنند پس بهتر است راهی شوند. پیغام وقتی رسید که سردار معظم با نصرت‌الدوله در باغ نو اصفهان به اتفاق صارم‌الدوله در کار عیش و شکار بودند. نصرت‌الدوله نیز تا آن زمان والی فارس بود.

آن‌ها به تهران رسیدند و نقشهٔ سلیمان‌میرزا را خنثی کردند، سردار سپه در نخست‌وزیری مستقر بود و احمدشاه در فرنگ، سردار معظم و یارانش می‌دانستند که احمدشاه برگشتنی نیست. او و نصرت‌الدوله در این‌جا از مدرس که سعی داشت احمدشاه را به کشور برگرداند، آرام‌آرام جدا شدند و به صف هواخواهان سردار سپه درآمدند. هر دو در خیال جمهوری بودند و هر دو خود را آماده آن می‌دیدند که اگر نه در شروع کار، به همین زودی رئیس‌جمهوری شوند. مجلس پنجم محل تاخت و تاز آن‌ها بود. در اولین روزهای نزدیکی آن‌ها به سردار سپه، رضاخان سردار معظم را به عنوان وزیر فواید عامه و تجارت

وارد کابینه خود کرد و فروغی را به وزارت خارجه و معاونت خود گماشت و برای سرکوب خزعل راهی خوزستان شد. در بازگشت از این سفر دیگر فاصله‌ای نبود تا آن‌که رضاخان چهره خود را آشکار کند و غائله جمهوری را به راه اندازد. در این ماجرا سلیمان‌میرزا، تدین و داور با او بودند، و مصدق هم با آن‌که احتیاط می‌کرد و آشکارا نظر خود را بیان نمی‌داشت با جمهوری مخالف نبود. اما مدرس، تیمورتاش و نصرت‌الدوله در عین حفظ روابط با سردار سپه، در ماجرای جمهوری شرکت نکردند. هم از این رو وقتی که رضاخان ناچار شد در مقابل مدرس عقب‌نشینی کند و بحث جمهوری را ممنوع اعلام کرد، کوشید با این جمع وارد معامله شود و بزودی موفق شد که تیمورتاش را به خود بخواند، از نصرت‌الدوله هم مطمئن بود، باقی می‌ماند مدرس.

آیا این سردار معظم نبود که اوّل بار هوای سلطنت را در سر سردار سپه انداخت؟ حوادثی که از آن پس رخ داد، آشکار ساخت که سردار معظم یکی از کسانی بود که سردار سپه اوّل بار فکر خود را با او در میان نهاد، و از آن پس بود که سردار معظم موتور ماشینی شد که می‌بایست قزاق سوادکوهی را در آذر ۱۳۰۴ به سلطنت برساند. یک هفته بعد از به‌سلطنت‌رسیدن آن افسر قزاق او به منظور خود رسید و رئیس دربار پهلوی شد، عملاً مقتدرترین فرد بعد از شاه. و این پایان یک سال تلاشی بود که او و نصرت‌الدوله و داور برای رسیدن به بالاترین مدارج قدرت آغاز کرده بودند. در همان آغاز راه گردش حوادث به آن‌ها فهماند که نخواهند توانست سردار سپه را حذف

کنند، پس چاره‌ای نماند جز تن‌دادن به ریاست او، به امید آنکه از وی یک شاه تشریفاتی خواهند ساخت و در زیر سایه او خود قدرت اصلی را به عهده خواهند گرفت، خوابی که چند روز بعداز رسیدن رضاخان به پادشاهی بی‌بنیادی آن آشکار شد. قزاق سوادکوهی کسی نبود که به آن‌ها مجال دهد.

با این همه، و از میان آن سه تن، سردار معظم به قدرت نزدیکتر بود و به همین اندازه بیشتر در خطر. او که بزودی نام فامیل خود را به تیمورتاش تغییر داد و از به کار بردن اسم کوچک خود نیز برای گریز از لغات عربی پرهیز داشت، مکمل شاه بود. برای شاه نیز نام فامیل برگزید تا کم‌کم رضا سوادکوهی، رضا قزاق، رضا پالانی، رضا شصت‌تیر، رضا ماکسیم و حتی سردار سپه نیز از یادها برود، و سرانجام وقتی تاجی راکه به سلیقه خود برای رضاخان ساخته بود در دست گرفت و به سوی تالارکاخ گلستان به راه افتاد تا رضاخان با گذاشتن آن بر سر خود شاه شود، از سوی خانوادهٔ قاجار متهم ردیف اوّل بود. آن جوان ترکمن، ۱۸ سال بعد از آنکه به تهران آمد، در انقراض سلطنت ترکمن‌ها نقش اوّل را بازی کرد و تاج را به یک مازندرانی سپرد تا پشت سر او جاه‌طلبی خود را ارضاکند. هم افشار و هم قاجار از ایل ترکمن بودند، تازه در همان روزهای تاجگذاری تیمورتاش واسطه شد و شمشیر کریم‌خان زند را نیز خانواده زندیه به شاه جدید هدیه کردند.

تیمورتاش درست انتخاب شده بود. وزارت دربار پهلوی برای او مناسب‌ترین مقام بود، چراکه سردار سپه و خانواده و دور و بری‌هائی

که با او وارد کاخ‌ها شدند از آداب و تعلیم و تربیت اشرافی بی‌خبر بودند و از سوی دیگر رضاخان نه اطلاعی از دمکراسی و قانون داشت و نه اعتقادی به آن، بنابراین دولت و مجلس بازیچه‌اش بودند. حتی نخست‌وزیر هم با وجود او معنا نداشت. پس تمام قدرت در دربار جمع می‌شد و تیمورتاش بالای سر این دربار نشسته بود و پهلوی را شکل می‌داد. گرچه در روز تاجگذاری در کنارش فروغی هم به عنوان نخست‌وزیر نشسته بود و «تاج کیانی» را در دست داشت ولی دو ماه بعد معلوم شد که تیمورتاش نخست‌وزیر تراش و وزیر ساز است و بزودی حزبی هم ایجاد کرد که تنها حزب فعال مملکت شد و خود در مقام رهبری آن جا گرفت. چه حرصی می‌خوردند آزادیخواهان و مشروطه‌خواهان از او وقتی که می‌دیدند تمام دستاوردهای انقلاب مشروطیت را در راه حفظ قدرت قربانی می‌کند. روز به روز نهادهای مردمی تعطیل می‌شدند و همه چیز در دربار خلاصه می‌شد. تیمورتاش، رضاخان را به آرزویش رساند و در جای ناصرالدین‌شاه نشاند. سی سال بعد از تیر میرزارضا کرمانی بار دیگر تندیس استبداد برپا شد، انگار نه که در این سی سال چه جانها بر سر مشروطیت و قانون بر باد رفته بود.

دوره پنجم مجلس از وکیلانی پر شد که همه را تیمورتاش تصویب کرده بود، تا این زمان وکیلان مجلس طبیعی بودند و حتی دوره قبل فقط چند نماینده با زور به بهارستان راه یافته بودند، تیمورتاش که خود پرورده مجلس بود آن را عملاً به صورت شعبه وزارت دربار درآورد. رضاشاه هم جز این را قبول نداشت.

هنوز رضاشاه کاملاً در جای خود مستقر نشده بود که تیمورتاش با سفری به مسکو خود را در راهی انداخت که دام مرگ او بود. حکومت سوسیالیستی که تازه دریافته بود دیکتاتوری رضاشاه ادامه طرح استقرار حکومت‌های ضد کمونیست در حاشیه شوروی است و جزئی از طرح کلی انگلستان برای محصورکردن آن کشور، به بهانه قرارداد دوستی و تأمین ایران و ترکیه مرزهای خود را به روی تجار ایرانی بست و اولین بحران را برای حکومت جدید ایجاد کرد. شاه، دولت را ندیده گرفت و وزیر دربار را برای حل مشکل به مسکو فرستاد. جائی که تیمورتاش هم زبانشان را می‌دانست هم با خلقیاتشان آشنا بود. او بیست سال پیش وقتی مدرسه نیکلا را ترک گفت هنوز امپراتوری تزار بر قدرت بود و اینک حکومت سوسیالیستی به جایشان نشسته بود و دنبال یارانی در فراسوی مرزهای خود می‌گشت. تیمورتاش آن کس شد که با یاران لنین گفتگوها کرد و از آن‌جا به آنکارا رفت و در گفتگو با آتاتورک پیمان سه‌جانبه تجاری ایران، ترکیه و شوروی را بست.

سیاست خارجی و اداره آنکه تیمورتاش به سادگی آن را به دست آورد زمینه خطرناکی بود، دیکتاتور که خود زبان گفتگو با هیچ خارجی نداشت، به شدت به خارجی‌ها بدگمان بود و از آن‌ها می‌ترسید. و هرکس در این وادی پا می‌گذاشت در خطر بود، تیمورتاش از غرور این خطر را ندید. او چنان در به کاربردن قدرت و بازی نقش دوّم استادانه عمل می‌کرد که رضاشاه تدابیر او را فکر خود می‌پنداشت. چنان که وقتی تیمورتاش، با دسیسه‌چینی دولت

مستوفی را بـه خـانه فـرستاد و مـخبرالسلطنه بـی‌ادعـا و سست را رئیس‌الوزرا کرد که خود در حقیقت رئیس دولت باشد، بـه راحـتی توانست سه نفری راکه با او نزدیک شده بودند در پست‌های حساس بنشاند. نصرت‌الدوله، داور و سردار اسعد با او مربع قدرت را تشکیل می‌دادند.

رضاشاه به او می‌گفت من قشون را اداره می‌کنم و تو کشور را. جز ماکسی نیست و خطاب به دیگران می‌گفت نظر تیمور نظر من است. و این برای طبع قدرت‌پرست تیمورتاش کافی بود او هنوز پنجاه ساله نشده به بالاترین مرتبه ممکن رسیده بود و احساس می‌کرد که شاه واقعی است و در سالهای نخست هم جز این نبود. حالا تمام رئیسان سابق او از آن حسین علاکوتوله که راه وزارت خارجـه را بـه رویش بست تا فروغی که در ریاست مجلس او را معاون خود کرد ـ همه زیر دستش قرار داشتند. و این حکایت تا شش سال ادامه داشت. رضاشاه همّ خود را مصروف ارتش و تأمین امـنیت کشـور مـی‌کرد و وزارت خارجه و امور اقتصادی همه زیر نظر تیمورتاش بود و همه از رجال، شاهزادگان سابق، ملاکان و ثروتمندان همه در حـال تکـریم بـه او. به خصوص وقتی سه نفر یارانش هم با او جمع می‌شدند یک ترکیب کارآمد بود، به ویژه آن‌که داور و نصرت‌الدوله چنان لیاقتی در اداره کارها از خود نشان می‌دادند که قبلاً باورکردنی نبود. این تـرکیب بـا بهره‌گیری از قدرت دیکتاتوری رضاشاه شادمانه کشور را بـه سـوی مظاهر تمدن غربی می‌بردند. از این میان تیمورتاش بیشتر با روحانیون درگیر بود و در پشت سر، شمشیر رضاشاه را علیه نفوذ روحانیت ـ که

بزرگترین سد در مقابل تجدد بودند ـ تیز می‌کرد. تغییر لباس، تأسیس دانشگاه، اعزام محصلین به خارج، محدودکردن فعالیت روحانیون و سرکار آوردن گروهی از تکنوکرات‌ها و تحصیلکرده‌های غرب، بیرون‌راندن رجال سابق همه و همه از فعالیت‌های تیمورتاش بود که با نیروئی فوق‌العاده کار می‌کرد، گره‌ها را باز می‌کرد و مملکت را به سویی که می‌خواست می‌گرداند.

چهار سال از تغییر سلطنت گذشته بود که رضاشاه به فکر تأمین آینده خود افتاد. فرستادن ولیعهد به خارج فکری بود که تیمورتاش مطرح کرد و ولیعهد و برادرش را برداشت و با دو فرزند خود راهی اروپا شد تا جانشین رضاشاه را در سویس به مدرسه گذارد، در عین‌حال در سفری به لندن موضوع نفت را هم حل کند. از روزی که رضاشاه برتخت نشست، چون همیشه کارهایی در سر داشت که برای آن پول می‌خواست و نبود، نسبت به سهم و عایدی ایران از نفت جنوب گلایه داشت. انگلیسی‌ها راه نمی‌دادند. حالا تیمورتاش وظیفه داشت که این مشکل را حل کند. او می‌پنداشت که در این صحنه هم سربلند می‌شود. نمی‌دانست در این وادی با انگلیسی‌های حیله‌گر طرف می‌شود که تمام حرکات تهران را زیر نظر داشتند و از جمله شاه و خلقیات او را شناخته بودند.

تیمورتاش ولیعهد و یکی از پسران خود را در سویس گذاشت و به لندن رفت و در اولین دور مذاکرات با رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس با درایت و فراست تمام مطالبات ایران را پیش کشید، انگلیسی‌ها مذاکره‌گری چربدست دیدند و به وقت‌کشی افتادند.

تیمورتاش یک ماهی به فرانسه و سویس رفت و با متخصصان نفتی به گفتگو نشست. یا قصد آن داشت که واقعاً دیگران را به ایران بکشاند و یا می‌خواست انگلیسی‌ها را بترساند، هرچه بود اثر کرد و سرجان کدمن رئیس شرکت نفت را نزد او کشاند و چون باز هم تیمورتاش سماجت کرد، این‌بار داستان، گردش دیگری پیدا کرد، ناگهان تیمورتاش در مطبوعات اروپا عنوان «والاحضرت» پیدا کرد و تایمز لندن مقاله مشهوری نوشت و در آن تیمورتاش را جوان و قدرتمند و همه‌کاره ایران توصیف کرد و رضاشاه را پیرمردی شکسته و فرتوت که اگر بمیرد اختیارات برعهده شورای سلطنتی خواهد بود که ریاست آن با تیمورتاش است.

این آغاز یک سری دسیسه‌هایی بود که سرانجام در بازگشت تیمورتاش از این سفر طولانی، به دوستی او با شاه بدگمان و دهن‌بین پایان داد. به خصوص وقتی که تیمورتاش در سر راه توقفی در مسکو کرد و خواست روسها را هم به دادن پیشنهادات بهتری برای نفت ایران برانگیزد. او به راستی باور کرده بود که انگلستان از اثر جنگ جهانی اول موقعیت و نفوذ خود را در جهان و از جمله در ایران از دست داده، بنابراین درصدد برآمده بود که آن‌ها را دور بزند و در این کار برروی دوستی روسها حساب می‌کرد.

سرانجام وقتی در انزلی از کشتی پیاده شد خود دریافت که آن آدمی نیست که رفته بود. اما رضاشاه این را خیالی پوچ دانست، گزارش سفر را شنید و به او اجازه داد که برای درکردن خستگی این سفر طولانی در بندر چمخاله استراحت کند. در حالی که امیرلشکر

آیرم دشمن بزرگ او ـ که در رأس شهربانی قرار داشت ـ دستور گرفته بود که همه جا مواظب وزیر دربار باشد. و به اشاره او، تیمورتاش لحظه‌ای از نظرها پنهان نبود. و این درست زمانی بود که تیمورتاش در زندگی داخلی خود دچار ماجرائی سخت شده بود. تاتیانا همسر دومش که در بخشی از سفر اروپا او را همراهی کرد، و دو دختر کوچک از او داشت، از نظربازی او با همسر وکیل‌الملک دیبا خسته و عصبانی شده، او را رها کرده به تهران آمده بود و با تهدید به برپاکردن افتضاح و شکایت‌بردن به شاه قصد انتقام‌گیری داشت. این اشرافزاده روسی قصد نداشت که سردی شوهر را تحمل کند و برای این‌که از سرراهش دور شود مبلغ معتنابهی پول می‌خواست، و اجازه این‌که فرزندانش را هم با خود ببرد. تأمین پول در زمانی که تیمورتاش به سردی رضا شاه با خود پی برده بود، کاری آسان نبود و هم دل‌کندن از دو فرزند کوچک که تیمورتاش سخت به آن دو دلبسته بود، اما بودن تاتیانا غیرممکن شده بود، پس او را راهی کرد.

در بندر چمخاله که تیمورتاش آن را برای استراحت برگزید فقط وکیل‌الملک و همسرش که تیمورتاش او را «بلبل» صدا می‌کرد همراهش بودند، و نمی‌دانستند براثر توهمی که در اثر پیداشدن یک کشتی روسی در دریا پدید آمد، حاکم گیلان از ترس شاه، گزارشی فرستاده و دهها پاسبان از لای درختان جنگلی خلوتگه آنان را زیرنظر گرفته‌اند، تا مبادا که آن کشتی با وزیر دربار سر و سرّی داشته باشد.

این قافله سرانجام با تلگرام شاه به تهران برگشتند، اما چند روز بعد به دستور شاه وکیل‌الملک دیبا را از دربار بیرون انداختند و سپس

او راهی زندانی شد که هرگز از آن بیرون نیآمد. با زندانی‌شدن دیبا و سلب مصونیت از او که توسط تیمورتاش نماینده مجلس هم بود، به دستور شاه خزانه دربار که ریاست آن با دیبا بود مهر و موم شد.

ضربه دیگر چند روز بعد وارد آمد که شاه دو سه نفر از دشمنان تیمورتاش را به بازرسی بانک ملی فرستاد. سردسته آن‌ها عبدالحسین نواب بود که به داشتن روابط با انگلیسی‌ها شهرت داشت. گزارش نواب پر از ذکر موارد اختلاس و بدکاری در بانک ملی بود و این‌که در مدیریت لیندن بلات آلمانی مقدار زیادی از سرمایه بانک (فقط شاه ۲۰ میلیون تومان یعنی ده برابر سرمایه رسمی بانک در حساب خود داشت) به هدر رفته است. در گزارش اشاره‌ای هم به تبدیلات ارز شده بود و تهمتی هم به تیمورتاش زده بودند. تیمورتاش به شنیدن ماجرا نواب را خواست و چنان از گستاخی او عصبانی شد که چند ضربه به سر و رویش زد و نزدیک بود او را بکشد.

حالا دیگر راز آن بازی که شاه در جلسه هیأت دولت کرد و پرونده نفت را در بخاری انداخت، و اخراج وکیل‌الملک و بازرسی بانک ملی معلوم می‌شد. دیکتاتور از آینده خود و سلطنت فرزندش بیمناک شده و قصد داشت تمام خطرها را از خود دور کند. نصرت‌الدوله و تیمورتاش خطرهای بزرگ بودند. اما حادثه‌ای که تا سالها پرده از آن برداشته نشد حرکتی بود که سرجان کدمن انجام داد. او به تهران آمد و مذاکرات نیمه کاره اروپا را با تیمورتاش پی گرفت و باز توافق حاصل نشد، روزی که در کار رفتن بود به درخواست خود یا پیام شاه

به ملاقات آخرین با شاه رفت و در این ملاقات دکتر یانک پزشک فارسی‌دان راکه در حقیقت یک افسر ضداطلاعات بریتانیا بود همراه برد. این گفتگو به ظاهر به توافق رسید. اما در حقیقت درحالی‌که کسی جز آن دو در اتاق نبود، آن افسر مأموریت خود را برای شاه‌که از انگلیسی‌ها وحشت داشت فاش کرد و گفت که به دستور دربار بریتانیا مأمور است که اطلاعاتی راکه حتی از متحدان انگلیس مخفی مانده، برای شاه ایران به دلیل اهمیت جایگاه او فاش کند. او ادعا کرد که این اطلاعات از منشی استالین (باژانف) به دست آمده‌که به غرب گریخته و براساس آن فهرست جاسوسان و همکاران شوروی در منطقه و از جمله ایران در آن کشف شده است. این مأمور نام تیمورتاش و خاقانی مدیر دفتر رمز نخست‌وزیری و دو تن دیگر را به عنوان مأموران دولت کمونیستی به رضاشاه داد و این تیر خلاص بود. خاقانی چند روز بعد دستگیر و به جرم جاسوسی تیرباران شد و مدتی بعد با یک خط خبر که در روزنامه‌ها آمد، تیمورتاش، مقتدرترین شخص در سلطنت پهلوی نیز خانه‌نشین شد.

کسی که در آن بیست‌سال لحظه‌ای بی‌مشغله نمانده بود، اینک و درحالی‌که همسر دوّم و فرزندان کوچکش هم او را ترک گفته بودند فقط با ایران دختر بزرگش جلیس بود، هیچ‌کس به دیدارش نمی‌رفت. روزهای خالی برای یک ذهن مغشوش وحشت‌آفرین بود. هر لحظه حادثه‌ای راکه محتمل می‌دانست مجسم می‌کرد. تیمورتاش به پایان سرنوشت نزدیک می‌شد، بی‌آن‌که نامی بزرگ در تاریخ نهاده باشد. حتی لیاقت و استعداد واقعیش نیز در پرتو کارهای نادرستی که در

اریکه قدرت از او سر زد، از چشم‌ها مخفی می‌ماند.

علاوه بر سفارت انگلستان، افراد مشهور به داشتن ارتباط با آن دولت (تقی‌زاده، نواب و فروغی) نیز علیه او درکار بودند و مؤثرتر از همه این‌ها سرلشکر آیرم که برای تنهاماندن با شاه فقط تیمورتاش را سد راه خود می‌دید.

اگر رضاشاه بنا به خصلت خود از ارتباطات نامشروع خصوصی تیمورتاش عصبانی بود، آیرم هم چون به جهت نقص عضو از طبیعی‌ترین خصوصیت‌های مردانه محروم بود، نسبت به خوشگذرانی‌های تیمورتاش و روابط گسترده و پایان‌ناپذیرش با زنان، عقده‌ای آشکار داشت. گزارش‌های او در گوش دیکتاتوری که نگران سلطنت فرزند نوجوانش بود، اثر می‌کرد و سرانجام نیز تیمورتاش را به جرم اختلاس به گوشه زندان انداخت. به دستور آیرم در زندان نهایت بدرفتاری را با او معمول داشتند و سرانجام درست در روزی که کاراخان معاون تجارت خارجی شوروی به تهران آمد و بیم آن می‌رفت که خلاصی تیمورتاش را تقاضا کند، پزشک احمدی، بهیار زندان و میرغضب دیکتاتوری پهلوی با آمپول سمی، درحالی‌که تیمورتاش آن مرد قدرتمند و مغرور به سختی زاری می‌کرد و می‌گریست، به زندگی پرماجرایش خاتمه داد.

قتل تیمورتاش در ۵۴ سالگی در عین کارآمدی توسط همان نیروی خارجی تدارک دیده شد که پیش از این قائم‌مقام و امیرکبیر را نیز به قتل رسانده بودند، گیرم تیمورتاش با تمام قابلیت‌های خود به اندازه آنان نبود. چنان که دیگر کسانی که باز به اغوای همان

سیاست به دست رضاشاه کشته شدند نیز هیچ‌یک در آن اندازه‌ها نبودند.

رضاشاه با کشتن تیمورتاش از حادثه‌ای جلوگیری کرد که وقوع آن محتمل می‌نمود. اگر تیمورتاش زنده می‌ماند، در شهریور ۲۰ و پس از سقوط رضاشاه، کسی نبود که بپذیرد و بگذارد بدان آسانی فرزند ضعیف و ۲۲ ساله رضاشاه به سلطنت برسد. و در آن صورت تاریخ ایران پس از جنگ جهانی دوّم به گونه‌ای دیگر نوشته می‌شد، رضاشاه با صدور فرمان قتل او نگذاشت چنین شود.



سردار اسعد

سردار اسعد

سومین تنی که در دوران دیکتاتوری پهلوی، از سریر قدرت به خاک افتاد، سومین کسی نبود که رضاشاه او را کشت، حتی قتل کسانی که در به سلطنت‌رساندن او سهم و نقشی داشتند هم بیش از این‌ها بود، ولی سخن از وزیران و صاحبان قدرت است. سردار اسعد در پایان کار پای مصنوعی مربعی بود که سه ضلع دیگر آن سیاسی و سیاست‌پیشه بودند، و سرداراسعد نبود. او یک نظامی و خانزاده کامل بود که برای حفظ سلطنت رضاشاه و وفاداری به او نفرین خانواده خود را خرید و در ابتدای کار حضورش در کنار قزاق به سلطنت رسیده آبروئی برای رضاخان به حساب می‌آمد. مگر نه این‌که سردار اسعد از قهرمانان مشروطه بود و مگر نه این‌که بازو به بازوی پیرم‌خان برای استقرار مشروطه زحمت کشید و لوح تقدیر از مجلس گرفت و برای حفظ حدود و ثغور ایران بارها و بارها جنگید. مرد جنگ بود و تفنگ، زندگیش پشت زین یا در زیر چادر ایلیاتی. با آغاز سلطنت رضاشاه و سرکوب ایلات، سردار اسعد آرام گرفت و تبدیل به یک رجل سیاسی شد. او وقتی به غضب شاه گرفتار آمد،

مردانه‌تر از دیگران تن به مرگ داد.

قاجار که خود ایلی بود از شاخه ترکمن‌ها و پس از درگیری با افشارها و زندها که اولی ترکمن و دیگر لر بودند، تاج سلطنت ایران را با جنگ و خونریزی و تحت امر بردن ایلات و طوایف کشور به دست آورد و بیش از یک قرن حفظ کرد. به دوران پنجاه ساله ناصرالدین‌شاه که با اقتدار حکومت کرد دو گروه در ایران قدرتی مضاعف یافتند نخست روحانیون که بعد از جنگ‌های ایران و روس رسماً در حکومت، با سلطنت شریک شده بودند و دیگر طوایف و ایلات مرزی که چون محصور نبودند سرکوبی آن‌ها آسان نبود. ناصرالدین‌شاه با درایت و سیاست چماق و هویج که توسط حاکمان اعزامی او اعمال می‌شد، این ایلات را متصل به قدرت مرکزی نگاه می‌داشت و از رابطه آن‌ها با کشورهای همسایه به شدت جلوگیری می‌کرد و در مقابل دست آن‌ها را باز می‌گذاشت. حکام ولایات که معمولاً شاهزادگان بودند این را می‌آموختند که ایلات و طوایف را بگذارند که در میان خود بر سر قدرت، آب، زن و زمین بجنگند و در پایان با پیروزمندان جنگ از سر گفتگو درآیند و آن‌ها را به رسمیت شناسند. در این زمان معمولاً خلعتی و لقبی از سوی شاه می‌رسید و خوانین دورمانده از تمدن شهری خشنود به این عنایت شاهانه امنیت می‌یافتند و در مقابل فقط باید گاهی به دستور شاه نیروئی گرد می‌آوردند، برای سرکوبی گردنکشانی در داخل و یا مزاحمانی در مرزها. در میان لُرها که بعد از کریم‌خان زند نتوانستند گنج و تخت پادشاهی را حفظ کنند و توسط آقامحمدخان به شدت سرکوب

شدند، بختیاری‌ها قدرت دیگری بودند که در اطاعت قاجار درآمدند و در منطقه وسیعی از غرب کشور آزادی عمل یافتند. گستردگی این مناطق که از پشت دروازه‌های اصفهان تا اهواز پراکنده بود باعث می‌شد که بختیاری‌ها مدام با یکدیگر و با دیگر طوایف لُر در جنگ باشند، جنگی که بی‌شباهت به درگیری خانواده‌های مافیائی نبود. در سالهای پایانی دوران ناصرالدین شاه، که فرزند بزرگ او ظل‌السلطان جنوب کشور را به خشونت و دیکتاتوری اداره می‌کرد، جنگ‌های داخلی بختیاری به تسلط حسینقلی‌خان انجامید و او بود که با داشتن حکمی ازشاه، اعتنای چندانی به ظل‌السلطان نمی‌کرد و چنان ثروتمند و جسور شده بود که با روحانیون بزرگ و صدراعظم هم در تماس بود و نامه‌هایی بین او و تهران و نجف رد و بدل می‌شد. ظل‌السلطان در یکی از دفعاتی که باز به غضب پدرگرفتار آمده بود و در تهران با پرداخت پول و تملق می‌کوشید تا حکومت قبلی را به دست آورد، از سر و سرّ امین‌السلطان اتابک با حسینقلی‌خان بختیاری باخبر شد، بعد که او توانست حکومت را دوباره به چنگ آورد نقشه چید که خانواده حسینقلی‌خان را براندازد. به همین جهت به خدعه خان و فرزندانش را به اصفهان طلبید و درحالی‌که کسی باور نداشت، بدون اجازه شاه ـ و یا شاید با کسب نظر او ـ خان بختیاری را کشت و دو فرزند او را به بند کشید. علیقلی‌خان فرزند سوم خان که با او در بند بود بعداً در جریان مشروطیت نقش بزرگی بازی کرد و سردار اسعد لقب گرفت. پس از او این لقب به جعفرقلی پسر بزرگش رسید.

سردار اسعد بزرگ (علیقلی‌خان) چند سالی بعد از کشته‌شدن پدرش توسط ظل‌السلطان خود را در تهران زیر سایه امین‌السلطان اتابک کشید و شد سرکردهٔ محافظان شخصی شاه، و روزی که ناصرالدین‌شاه به تیر میرزارضا کرمانی به خاک افتاد، او بود که نظم را به فرمان اتابک برقرار داشت، جنازه شاه را به تهران آورد و تا رسیدن شاه جدید نظم کاخ‌ها و ارگ را نگهبان بود. در دوران مظفرالدین‌شاه، نه فقط سرنوشت خانواده حسینقلی‌خان که زیرسایه اتابک بالیده بودند، بلکه سرنوشت تمام ایل بختیاری دیگرگون شد و این موقعی بود که در جنوب ایران، انگلیسی‌ها به نفت رسیدند.

نخستین کسانی که از بهای آن ماده سیاه در زیر خاک خوزستان باخبر شدند خوانین ایل بختیاری بودند، که منطقه‌ای وسیع در حیطه اختیار و حوزه ییلاق و قشلاق آن‌ها بود. آنان از سیاست و سیاست‌بازی شهری‌ها بی‌خبر بودند و کوهها و جنگل‌ها پناهگاه و جای امن آن‌ها بود، قوانین و اخلاق خود را داشتند با طبیعت و چشمه و گوسفندان آشنا بودند و زندگیشان دور از تمدن شهرنشینان همچنان می‌گذشت که از قرنها پیش. سوارکاران، تیراندازان و دلاوران این ایل بر دهها طایفه دیگری که در منطقه پراکنده بودند، برتری می‌جستند و دائم با حکومت مرکزی و زورگویانشان در جدال بودند. گاه سرانشان خلعتی می‌گرفتند و گاه مجازات می‌شدند.

اما تمام این‌ها با فوران نفت از چاه‌های مسجدسلیمان به پایان رسید و دوران تازه‌ای آغاز گشت. انگلیسی‌ها که نخستین گروهی بودند که به راز گنج طلای سیاه منطقه پی بردند، برای حفظ آنچه

می‌خواستند از دل خاک بیرون آورند و آنچه می‌خواستند ببرند، دست به دامان ایلات شدند و بیشتر از همه سهم خوانین بختیاری شد که متحد بودند و گردنکش و انگلیسی‌ها در دوران ضعف دولت مظفرالدین‌شاه خوب می‌دانستند که سهم و رشوه‌ای به شاه و صدراعظم و درباریان چاره کار نیست، پس شرکت نفت بختیاری را تأسیس کردند تا هم سهم اندکی بابت خرید زمین‌های آنان داده باشند و هم از آوردن نیروهای مسلح برای حفظ تجهیزات و لوله‌ها معاف شوند. نفت که تمام قرن بیستم سرنوشت ایران و کشورهای منطقه خلیج فارس و بلکه خاورمیانه را دیگرگون کرد، بیش و پیش از همه بر زندگی ایل بختیاری اثر نهاد. ناگهان سکّه‌های طلا که سهم ناچیزی از ثروت استخراج شده از زیر خاک بود در دامان خان‌های بختیاری ریخته شد، و از آن پس چه سرها به خاک افتاد و چه دلاوران که سوراخ سوراخ شدند.

وقتی این طلاها و تفنگ‌ها، که هدیه به ظاهر گرانبها و در حقیقت مرگبار مأموران انگلیسی به خان‌ها بود، در دست‌های فرزندان حسینقلی‌خان رئیس ایل قرار گرفت، جعفرقلی نوه او بیست ساله بود. اما بیست سالهٔ ایلیاتی، اهل جنگ و ساده‌دل و بی‌تاب. روزگار تا همین جا بر او چه‌ها کرده بود. دو ساله بود که پدربزرگش و پدرش به اصفهان فراخوانده شدند و ظل‌السلطان با خشونت پدربزرگ را کشت و پدر را به اسارت گرفت. جعفرقلی از همان ابتدا آوازه بزرگی پدر و پدربزرگ خود را می‌شنید و در سر خیال انتقام می‌پخت، خیالی که در سر تمام خانزادگان ایلیاتی بود. چهارده ساله بود که با شلیک تیر

میرزارضا کرمانی ناصرالدین‌شاه به خاک افتاد و ظل‌السلطان هم بی‌پا و یتیم شد و بختیاری‌ها آزاد شدند. ترکتازی آغاز کردند، چیزی نگذشته بود که پول نفت رسید.

بعد از صدور فرمان مشروطیت و مرگ مظفرالدین‌شاه و آغاز استبداد محمدعلی‌شاه، بختیاری‌ها با پول حاصل از سهام نفت دیگر ایلیِ بی‌پا و سر نبودند. صمصام‌السلطنه پسر بزرگ حسینقلی‌خان ایلخانی بود و جعفرقلی‌خان در خدمت این عمو، چرا که پدرش به فرنگ رفته بود تا با طلاهای انگلیسی هم معالجه کند و هم با حال و هوای فرنگ آشنا شود. جعفرقلی عملاً در غیاب پدر حافظ منافع او بود و در کنار عموهای نامدار خود (که هفت تن بودند) آماده گرفتن نقشی بزرگتر.

محمدعلی‌شاه خود را یکسره در اختیار روسها گذاشته بود و انگلیسی‌ها دنبال نفوذی دست اول در حکومت می‌گشتند و برای این کار چه کسانی بهتر از فرزندان حسینقلی‌خان که آماده بودند. محمدعلی‌شاه آن‌قدر دلمشغول استقرار حکومت خود و تحت تأثیر اغوای مشاوران روسی بود که توجه نداشت که بختیاری‌ها دیگر شریک انگلیسی‌ها شده‌اند و نمی‌توان به فرمانی در اختیار لیاخوف قرارشان داد و یا برای سرکوب مشروطه‌خواهان اعزامشان داشت. او حتی نمی‌دانست که سردار اسعد در فرنگ علاوه بر آن‌که با مشروطه و قانون آشنا می‌شود، لباس فرنگی می‌پوشد و ثروت خود را برای کسب وجاهت خرج می‌کند، با ادوارد براون می‌نشیند و قسمتی از خرج مشروطه‌خواهان مخالف او را می‌پردازد. اگر هم این خبر را

شنیده بود می‌پنداشت که مثل همیشه عموزادگان بختیاری را می‌توان به جان یکدیگر انداخت و آن‌ها را به دست خودشان ضعیف کرد. اما این‌بار با بودن سهام نفت و سکّه‌های طلا در دست فرزندان حسینقلی‌خان، کار به گونه‌ای دیگر بود. هر آنچه را صمصام‌السلطنه رئیس ایل نمی‌دانست، سردار اسعد از اروپا برایش می‌نوشت، او فرزند بزرگ خود جعفرقلی‌خان را واسطه پیام‌هایش قرار داده و شرایط جهانی را به او و از طریق او به برادر خود تفهیم می‌کرد. چنین بود که صمصام‌السلطنه به صف مشروطه‌خواهان پیوست با علمای نجف، مجاهدین آذربایجان و مشروطه‌خواهان اصفهان و جنوب در ارتباط بود. ایل آن سال از رفتن ییلاق خودداری کرد چرا که دریافته بود که در برابر یک موقعیت تاریخی قرار گرفته است. در کشمکش‌هایی که در دوران استبداد صغیر رخ داد و محمدعلی‌شاه یک گروه از بختیاری‌ها را به سوی خود کشید، سردار اسعد با اطلاعی که‌از سوی پسرش به او رسید وجود خود را در میان ایل لازم دید، به سرعت از اروپا به کشور برگشت و بعد از هماهنگی با خزعل و دیگر خوانین جنوب به میان بختیاری رفت، خوانین را جمع کرد و با زبان خودشان به آن‌ها گفت «شرایط برای گرفتن مملکت فراهم شده، باز می‌خواهید سر چیزهای مسخره دعوا کنید؟» این سخن از جانب خانی که از فرنگ آمده بود و سوغات‌هایی نیز برای این و آن آورده بود، معنای دیگری داشت. تمام ایل بختیاری و ایلات همسایه زیر پرچم صمصام‌السلطنه متحد شدند، علیقلی‌خان سردار اسعد برای ادامه گفتگو راهی لندن شد.

جعفرقلی‌خان که لقب سردار بهادر گرفته بود با سوغاتی‌های پدر ـ از جمله تفنگ‌های نو، لباس سواری فرنگی و... ـ در میان خانزاده‌ها جلوه‌ای دیگر یافت. او عملاً نفر دوّم اردویی بود که به ریاست صمصام‌السلطنه از بختیاری بیرون زد تا در پی سرنوشت به اصفهان رود. درهای اصفهان به سادگی باز شد و این عده وارد شدند، سخت‌ترین کارها به جعفرقلی سپرده شده بود و آن جلوگیری از غارت اصفهان توسط بختیاری‌ها و حتی کوشش برای پس‌دادن اموالی بود که پیش از آن غارت شده بود. سردار اسعد در آن چند روز که در میان برادران و عموزادگان بود به آن‌ها آموخت که برای به دست آوردن حکومت، از خیلی کارها باید بگذرند یکی هم غارت است. بختیاری سلطنت ایران را در پیشانی خود می‌دید و چشم به خزانه نادر و آقامحمدخان داشت، دیگر چه کارش به اموال مسافران و جهانگردان و سرمایه‌داران محلی.

چنین بود که در اصفهان، نخستین شهری که به دست مشروطه‌خواهان آزاد شد و علم طغیان علیه محمدعلی شاه برافراشت، بختیاری‌ها به خونخواهی حسینقلی‌خان در کرسی ظل‌السلطان نشستند ولی چهره‌ای دیگر از خود به نمایش گذاشتند. یک گروه منضبط و در عین‌حال دلاور و تیرانداز. صمصام‌السلطنه و سردار اسعد تا سالیان دراز توانستند این چهره را حفظ کنند و به عنوان قهرمانان مشروطه و کسب آزادی در خدمت دولت‌های مشروطه قرار گرفتند. صدراعظم و وزیر با اقتدار شدند، اگر نبود که صمصام‌السلطنه سیاست نمی‌دانست و سواد نداشت، قدرت

به سادگی ازکف آنان بیرون نمی‌رفت. سردار اسعد این همه را داشت ولی به پیروی از اخلاق ایلیاتی نمی‌توانست جلوتر از برادر بزرگ خود قرارگیرد. او به همین ترتیب نیابت سلطنت را از دست داد.

در ابتدای کار، تبریزیها با شنیدن خبر سقوط اصفهان جان گرفتند. سرداراسعد و تقی‌زاده در اروپا برای تبریز و اصفهان نسخه می‌فرستادند. اما قیام تبریز رهبری از آن گونه که فرنگی‌ها می‌پسندیدند نداشت، بزودی با گردش سپهدار تنکابنی به سوی مشروطه‌خواهان و تمرّد او از اجرای فرامین محمدعلی‌شاه، وی به عنوان سرکرده گیلان و مازندران و آذربایجان معین شد، حالاکاری نمانده بود جز حرکت به سوی تهران. بختیاری‌ها در راه آن‌قدر تعلل کردند تا سردار اسعد از فرنگ رسید و عملاً ریاست اردو را در دست گرفت گرچه به ظاهر صمصام‌السلطنه برادر بزرگ را تقدم می‌بخشید ولی او را به حکومت اصفهان باقی گذاشت و راهی تهران شد و در راه به سپهدار پیوست. به تردیدهای سپهدار فائق آمد. اجرای کار به یپرم (از سوی سپهدار) و جعفرقلی‌خان سردار بهادر (از سوی سردار اسعد و بختیاری‌ها) سپرده شد. جعفرقلی با آنکه بیست‌وچند سالی بیشتر نداشت ولی همپای یپرم‌خان می‌تاخت و دلاوری می‌کرد.

وقتی سرانجام اردوی ملیون موفق به فتح تهران شد، سردار اسعد و سپهدار فاتحانه شاهد فرار محمدعلی‌شاه به سفارت روس شدند و بر اساس قراری که با سفیران روس و انگلیس گذاشته بودند سلطنت را از جانب ملت به ولیعهد سپردند و عضدالملک ایلخانی قاجار را

به نیابت سلطنت گماشتند. پنج روز بعد، جعفرقلی‌خان سردار بهادر هم رسید و تجلیل فراوان دید. خانه‌ای بزرگتر از یپرم در اختیارش گذاشته شد. او در حقیقت احساس می‌کرد که موقع تاجگذاری بختیاری‌ها نزدیک است. اما حکومت مشروطه هنوز شکل نگرفته، ایلات آذربایجان (شاهسَوَن، قراچه‌داغ و زنجان) طغیان کردند. جعفرقلی‌خان و یپرم مأمور شدند که برای سرکوبی بروند. آن‌ها پس از ۹ ماه جنگ و خونریزی موفق شدند. رؤسای ایلات یاغی حاضر نبودند به یپرم ارمنی تسلیم شوند ولی جعفرقلی‌خان قرآن مهر کرد و آن‌ها نیز. کار تمام شد و اردو در میان استقبال پرشور مردم به تهران برگشت.

پس از چندی، حضور ستارخان و باقرخان در آذربایجان مزاحم آرامش منطقه تشخیص داده شد، به اشاره صمصام‌السلطنه و سردار اسعد مجلس آنان را با اکرام تمام به تهران فراخواند. آن‌ها هم با چندصد تفنگچی طلبکار از مشروطیت آمدند. حضور چندهزار تفنگچی آذری و بختیاری و ایلات دیگر در تهران کم‌کم خود تبدیل به معضلی برای دولت شد. یپرم که انتظام تهران را به عهده داشت مدام درگوش هیأت دولت می‌خواند که با وجود این عده، برقراری نظم غیرممکن است. گروه‌های سیاسی نیز از این تفنگچی‌ها علیه یکدیگر استفاده می‌کردند چنین بود که بالاخره به دستور دولت. یپرم و جعفرقلی‌خان در رأس نیروهای دولتی و بختیاری به پارک اتابک، جائی که سرداران ملی در آن بودند ـ حمله بردند و در پی دو روز تیراندازی و پس از کشته‌شدن عده زیادی از دو طرف و زخمی‌شدن

ستارخان و پناه‌بردن باقرخان به خانه صمصام‌السلطنه، بختیاری بیش از پیش بر اوضاع مسلط شد.

اما جعفرقلی که فرزند سیاستمدارترین و سیاست‌شناس‌ترین خان بختیاری بود، از قدرت سیاسی پدر، بهره چندانی نمی‌برد، چرا که سردار اسعد مدام او را برای عملیات جنگی به این و آن سو می‌فرستاد، جعفرقلی در این جنگ‌ها فرمانده بود ولی نه از فرماندهانی که جیره سرباز می‌خوردند و تفنگ‌اندازی نمی‌دانستند، او با طلاهای شرکت نفت نیازی به خوردن جیره سربازان نداشت و از سوی دیگر خلق و خوی ایلیاتی وادارش می‌کرد که همیشه در خط مقدم باشد، چنان که پیرم. در لشکرکشی اردبیل برای جنگ با ایلات یاغی محلی جعفرقلی‌خان بارها چکمه چرم انگلیسی خود را به قزاقی بلندقد سپرد که برایش تمیز کند. این قزاق رضا سوادکوهی نامیده می‌شد و تنها خیالی که در سر او و دیگران جا نمی‌گرفت این که روزگاری او در کشور به قدرت برسد. در روزگاری که سپهدار و سردار اسعد و صمصام‌السلطنه و آنهمه رجال سیاست‌شناس و پرابهت در کارگرداندن کشور درمانده بودند چطور ممکن بود که صحنه چندان خالی شود که نوبت به قزاقی ساده و بی‌سواد برسد.

اما روزگار چنین کرد. جعفرقلی‌خان دید که رجال ایران که حکومت در اختیارشان بود، چطور بی‌اعتنا به سرنوشت ملت با یکدیگر در مبارزه افتادند و دید که در اثر بی‌کفایتی‌ها چه آسان قدرت از کف بختیاری همه به در رفت. پدرش سردار اسعد پس از آن همه خدمات که به مشروطیت کرده بود، وقتی به خواست ناصرالملک از

اروپا به تهران آمد که مواظب امور باشد ـ و در این زمان عملاً بختیاری کشور را اداره می‌کرد و شاه طفلی بود ـ باز هم نتوانست کاری صورت دهد و فقط می‌کوشید تا نام خود را به باد ندهد.

کوشش‌های فرهنگی او که عده‌ای را برای تحصیل به پول خود به اروپا فرستاد و مخارج ترجمه و چاپ چندین کتاب را پرداخت، در دورانی شدت گرفت که از حکومت و شرکت در دولت بیزار شده بود. با بیزاری او، در مقابل چشمان تعجب‌زده جعفرقلی که سردار بهادر صدایش می‌کردند، بختیاری‌ها هم در تهران خلع سلاح شدند و بدون نیروی مسلح که به‌داشتن آن عادت داشتند، فقط در کادر سیاسی ماندند.

با مرگ سردار اسعد، جعفرقلی که لقب پدر را در سی سالگی نصیب برده و در شاه‌نشین قصر اشرافی پدر ساکن شده بود، راهی اروپا شد و در آن جا فهمید که چرا پدرش در سالهای آخر عمر مدام به هوای معالجه به فرنگ می‌رفت و نمی‌آمد. اما با شروع جنگ بین‌الملل اوّل به تهران برگشت و در فاصله کوتاهی شد حاکم کرمان. و در آن جا بود که کودتای سوم اسفند رخ داد و سرنوشت ایران دیگرگون شد و در آن جا بود که رضاخان قزاق سوادکوهی خود را به قدرت رساند، نخست سیدضیاء و بعد قوام‌السلطنه و دیگران را از سر راه دور کرد و بعد به سرکشان اطراف پرداخت. یکی‌یکی طوایف و ایلات را بی‌سر کرد، سردار اسعد دلخوش بود که در کرمان از سیاست‌بازی تهران به دور است و آنقدر ماند تا آنکه پیام رسید که مشیرالدوله صدراعظم استعفای او را پذیرفته و عبدالحسین خان

تیمورتاش را به جایش تعیین کرده. آسوده‌دل به بختیاری رفت و بعد خود را به تهران رساند و دریافت که باد قدرت به پرچم سردار سپه می‌وزد، با او گرم گرفت. انگار نه انگار که این قزاق روزگاری چکمه‌های او را تمیز می‌کرد، پس شب‌ها با یکدیگرآس‌بازی می‌کردند، شبی در خانه سردارسپه کنار خانه فرمانفرما، شبی در خانه بزرگ و مجلل او در باغ ایلخانی.

تا سال ۱۳۰۱ رسید. سردارسپه که خیال صدارت داشت، سردار اسعد را نامزد حکومت خراسان کرد، نظام‌السلطنه که از رجال قدیمی بود سردارسپه را آدم نمی‌دانست و در خراسان خیال تمکین نداشت، بهتر از سردار اسعد کسی در تهران نبود. حاصل آنکه باز در اوج‌گیری سردار سپه و صدارت او و درگیریش با شاه و ولیعهد، سردار اسعد در تهران نبود. سرانجام در آغاز سال پرهیجان ۱۳۰۳، سردار سپه پذیرفت که او به تهران بیاید و به عنوان نماینده بختیاری وارد مجلس شود. در این زمان رضاخان متوجه مجلس بود، سردار اسعد هم مانند تیمورتاش و نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله که همه حاکم بودند، در مجلس جا گرفت. رضاخان تشخیص داده بود که اینها از قاجار دلخوشی ندارند و هرکدام چون هوایی در سر دارند به او برای پایان‌دادن به کار احمدشاه یاری خواهند رساند. چنین هم شد و سردار اسعد به‌پاداش همراهی با رضاخان سرانجام به کاری منصوب شد که هیچ اطلاعی از آن نداشت، وزیر پست و تلگراف در کابینه رضاخان سردارسپه. حالا دیگر هر شب بساط آس‌بازی برپا بود، در این بازیها رضاخان در نقش رئیس‌الوزرا همه رفقا را زیر نظر داشت،

ثروتشان، روحیه‌شان، وفاداری‌شان و حتی کاردانی هر کدام. حالا سردار اسعد، بعد از عمری دلاوری در چهل و چند سالگی پشت سر سردار سپه راه می‌افتاد و چون صحبت از بختیاری و سرکشی آن‌ها می‌شد، سرخود تلگراف‌هایی به عموزادگان خود می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست که تسلیم حکومت شوند. سردار سپه در هر ماجرا او را جلو می‌انداخت که هم مشهور به مشروطه‌خواهی بود و هم در بین بختیاری‌ها نفوذ و طرفدارانی داشت. چنان که وقت حرکت سردار سپه به سوی خوزستان او در التزام رکاب رئیس‌الوزرا بود. سفری که او می‌دانست نتیجه‌اش تسلیم شیخ خزعل است و تعجب می‌کرد که چرا عموزادگانش نمی‌دانند و دست انگلیسی‌ها را نمی‌خوانند. از آن جمله امیر مجاهد، مرتضی قلی‌خان (فرزند صمصام‌السلطنه) و شهاب‌السلطنه که به اتحاد خود با شیخ خزعل دلبسته بودند. در همین دوران رضاخان او را به اصفهان فرستاد تا با عموها و عموزاده‌ها گفتگو کند و آن‌ها را از همصدایی با شیخ خزعل برحذر دارد و به اطاعت از دولت وادارد. سردار اسعد تا به حال چندین بار به چنین مأموریت‌هایی رفته بود. او آنقدر ساده‌دل بود که تغییر اوضاع را فقط در یک تفسیر خلاصه می‌کرد «انگلیسی‌ها که درگذشته ما را به گرفتن حکومت مرکزی ایران ترغیب کردند، چون ما فرصت را از دست دادیم با سردار سپه معامله کرده‌اند، چاره‌ای نیست باید از او اطاعت کرد.» رضاخان خوب می‌دانست که سردار اسعد چنین فکر می‌کند، و تا آن جا که به پیشبرد هدف‌هایش مربوط می‌شد، مخالفتی نداشت. اما این سردار اسعد بود که با این تحلیل خود را به خطر

می‌انداخت و نشان می‌داد که فقط به خاطر انگلیسی‌هاست که از حکومت مرکزی اطاعت کرده است.

رضاخان، پیش از این‌که سردار اسعد را به اصفهان بفرستد و وفاداری او را محک بزند، تلگرافی فرستاد و به مرتضی قلی‌خان و امیر مجاهد که ایلخانی و ایل بیکی بختیاری شده بودند دستور داد که تسلیم شوند، آنان قبول نکردند ولی پس از آن‌که قشون دولتی به سمت چهار محال حرکت کرد به جنوب گریختند. سردار اسعد پیش از حرکت به سوی اصفهان خبر یافت که مک‌دونالد نخست‌وزیر بریتانیا از شیخ خزعل خواسته که تسلیم شود. در دفتر خود متن تلگرام مک‌دونالد را چنان که از این و آن شنیده بود، ثبت کرد.

به دستور رضاخان، خدایارخان همدم و محرم او هم صمصام‌السلطنه، سردار جنگ و امیر افخم را از تهران حرکت داد، قرار شد سردار محتشم، امیر جنگ و سردار ظفر هم بروند و سران بختیاری آن‌جا با حضور خدایارخان گفتگو کنند. یاغیان با این همه حاضر نشدند تسلیم شوند و سردار اسعد فقط توانست سردار ظفر را متقاعد کند. سردار اسعد درکتابچه خود نوشت: «بالاخره شیخ تسلیم خواهد شد و سر بختیاری بی‌کلاه می‌ماند.» سرانجام خود سردار سپه وارد اصفهان شد، سردار اسعد را تقدیرکرد و او را جزء همراهان خود قرار داد و به شیراز رفت و پس از آن با سلسله نمایش‌هایی که ترتیب یافت بدون جنگ به کرسی سلطنت شیخ محمره رسید، شیخ خزعل تسلیم شد و این گروه به تهران برگشتند. پایتخت آماده جشن و پایکوبی و استقبال از سردار سپه به مانند یک قهرمان بود. سردار

اسعد به یاد می‌آورد روزی را که او نیز همچون قهرمانی وارد تهران شد و هزاران نفر او را به عنوان کسی که با شکست‌دادن یاغیان مشروطیت را نجات داده، سر دست بلند کردند و به مجلس بردند. حالا همان رفتار، در ابعاد بزرگتر با سردار سپه می‌شد که می‌خواست احمدشاه را از میان بردارد.

هنوز قافله پیروز در تهران مستقر نشده بود و هنوز گروه‌گروه مردم به شادباش سردارسپه می‌رفتند که خبر رسید خدایارخان وزیر داخله معزول و حبس شده است. خدایارخان نزدیکترین کس به سردارسپه بود و کسی نمی‌دانست چه کرده است که به چنین عقوبتی گرفتار آمده، نفس از کسی در نمی‌آمد. همه از جان خود وحشت داشتند و منتظر نقش بعدی رضاخان، نقشی که بزودی خود را نشان داد و آن فشار به مجلس بود برای گذراندن قانونی که فرماندهی کل قوا را به سردار سپه بسپارد، و در آن قید کند که هیچ‌کس (یعنی شاه) حق ندارد او را از مقامش بردارد.

سردار سپه به ظاهر با گرفتن این امتیاز آرام گرفت و با ولیعهد و مدرس روابط گرمی برقرار کرد، ولی کسی نبود که نداند که او بزودی حرکت دیگری را آغاز خواهد کرد. سردار اسعد می‌دید که یاران پراعتبار دیروز یکی‌یکی به بهانه‌ای مورد غضب رضاخان قرار می‌گیرند. باور نداشت عمویش صمصام‌السلطنه، شیخ خزعل و صولت‌الدوله قشقائی در حضور دیگران به فحش بسته شوند، فحش‌های چاروداری که فقط بین طبقات پائین معمول بود. حالا دیگر بزرگان هم راضی بودند که در خانه‌های مجللشان باشند و در

صحنه‌ای بدین خشونت ظاهر نشوند، اما همیشه این کار ممکن نمی‌شد. رضاخان به فرمانی همه القاب را لغو کرد و دستور داد دیگر خودش را هم «سردار سپه» نخوانند، به این ترتیب سردار اسعد شد جعفرقلی اسعد بختیاری و صمصام‌السلطنه شد نجفقلی صمصام بختیاری، سردار محتشم شد غلامحسین بختیار بختیاریها و سردار ظفر هم به عنوان ظفر بختیاری اکتفا کرد دیگر بزرگان هم. مشیرالدوله حسین پیرنیا شد و مستوفی‌الممالک حسن مستوفی، بزودی انزلی هم شد بندر پهلوی (نامی که تیمورتاش به رضاخان داده بود).

سرانجام روز ۹ آبان ۱۳۰۵ در برابر چشمان مبهوت بزرگان دوره قاجار که درگوشه و کنار شهر در خانه‌های بزرگ خود، پنهان بودند مجلسی که تیمورتاش و نصرت‌الدوله و داور ترتیب داده بودند قاجاریه را منقرض کرد، به همین سادگی. سردار اسعد و دیگر سران بختیاری بار دیگر به خود لعنت فرستادند که گول وزیر مختار انگلیس را خوردند که به آن‌ها گفت دست به سلطنت نمی‌توان زد. رضاخان زد و شد، بدون آن‌که هزاران تفنگچی بختیاری داشته باشد، بدون پول و بدون بستگی‌های خانوادگی.

سردار اسعد وقتی که برای تبریک والاحضرتی رضاخان به خانه او رفت، رجالی بزرگتر از خود را دید که صف کشیده بودند، محمدحسن‌میرزا در این لحظات در راه کرمانشاه بود و همه می‌دانستند که برگشتی نیست. به این ترتیب فقط یک لقب باقی ماند «والاحضرت اقدس» آن هم برای رضاقزاق که همه می‌دانستند به این هم راضی نیست.

سردار اسعد خود نمی‌دانست که آیا در نخستین کابینهٔ دوران جدید که فروغی مسئول آن شده باز هم وزارت پست و تلگراف را به او خواهند داد یا نه و فقط وقتی مطمئن شد که به او خبر دادند که برای شرفیابی آماده باشد.

روز تاجگذاری رضاخان، او که جعفرقلی اسعد بختیاری است باید با تیمورتاش و وزیران دیگر برود و جواهرات سلطنتی را تحویل بگیرد: شمشیر نادر، جواهراتی که او از هند آورد، تاج‌های کریم‌خان و آقامحمدخان، انبوه جواهرات فتحعلیشاه و ناصرالدین‌شاه. جعفرقلی در کتابچه خود نوشت که با دیدن جواهرات به یاد زحمات و فداکاری نادر افتاده و برای او طلب مغفرت کرده، و ننوشت که افسوس خورده است که این جواهرات در اختیار او نیست. اگر پدرش در همان زمان که تهران را فتح کرد کار را تمام کرده بود، حالا به دنبال مرگ پدر او به عنوان فرزند بزرگش می‌توانست یازدهمین کسی باشد که پس از نادرشاه تاج او را بر سر گذارده است، نه آن‌که در جشن تاجگذاری رضاخان پهلوی مأمور باشد که تاج نادری را در دست بگیرد و دنبال تیمورتاش و فروغی حرکت کند.

پس از تاجگذاری به اشاره‌اش، بختیاری‌ها بیست هزار تومان تقدیمی می‌آورند. جعفرقلی‌خان می‌شنید که وثوق‌الدوله به‌تهران آمده و شاه جدید پیغام فرستاده که او و نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله باید رشوه‌ای را که از انگلیسی‌ها گرفته بودند به‌دولت مسترد دارند، ولی تصور نمی‌کرد که نوبت سهام بختیاری‌ها هم خواهد شد. هر چند خانواده‌اش او را بختیاری فروش و خائن به ایل می‌دانند، ولی او بر

این تصور است که اگر جهت باد را به موقع تشخیص نداده و با این سرباز سابق خود بیعت نکرده بود، حالا مثل اقبال‌السلطنه و سردار معزز بجنوردی و دهها خان لُر و کرد و ترکمن، خان‌های بختیاری هم بر دار بودند.

در کابینه مستوفی‌الممالک همان سمت تشریفاتی وزیر پست و تلگراف را هم از او گرفتند و به پسر اتابک (احمد اتابکی) دادند، اما چون جلسات شبانه قمار هنوز دایر بود، در اولین سفر رضاشاه او را هم در فهرست ملتزمین رکاب گذاشتند. در خراسان به چشم دید که چه آسان کسی چون جان محمدخان دولّو، امیرلشکر مقتدر، زیر لگد می‌افتد و ناگهان تمام درجه و عنوان خود را از دست می‌دهد و رضاشاه با وساطت این و آن ازکشتنش می‌گذرد.

سفر بعدی به مازندران است. جعفرقلی‌خان حالا شادمان از این که همراه وثوق‌الدوله و فرمانفرما پشت سر رضاشاه حرکت می‌کند و در هر فرصت همگی در خوشامدگویی شاه به‌مسابقه می‌گذارند. و سرانجام به پاداش همه این خوش‌خدمتی‌ها بود که شغل بی‌خاصیت وزیر جنگ به او رسید. شغلی که با حضور رضاشاه دارنده آن هیچ اختیاری نداشت. جعفرقلی‌خان فقط خشنود بود که با داشتن این شغل به شاه نزدیک است و احساس ایمنی می‌کند. جلسات شبانه برپاست و در همین جلسات بود که اجازه گرفت برای معالجه همسرش راهی آلمان شود. سفری که شش ماه طول کشید و در بازگشت دید که رضاشاه نفس از همه بریده است. او مقام تشریفاتی خود را داشت و درحالی‌که همه خوانین بختیاری مطیع و تحت نظر

بودند توانست پسرش را در مجلس فرمایشی نماینده بختیاری کند.

حالا همه جا سخن از مثلث قدرت (تیمورتاش، نصرت‌الدوله و داور) است گاه از او نیز به عنوان عضو این گروه یاد می‌شود، ولی او نه جاه‌طلب است و نه سیاست‌باز و نه در جلسات قمار شبانه فرانسه حرف می‌زند؛ پس وقتی که نصرت‌الدوله پسر فرمانفرما معزول می‌شود و مثلث می‌شکنند، یا وقتی که بختیاری‌ها باز یاغی می‌شوند، یا صارم‌الدوله و صولت‌الدوله به حبس می‌افتند، او در مقام خود محکم نشسته، حتی از سوی رضاشاه مأمور گفتگو با صولت‌الدوله قشقایی می‌شود و به تقاضای او شاه از تقصیر رؤسای بویراحمدی می‌گذرد.

سال ۱۳۱۰ فرا می‌رسد. دیگر کمتر صدا از جائی بلند است. رضاشاه خود مانند ناصرالدین‌شاه میل به سفر دارد و هر ماه به سویی می‌رود و جعفرقلی‌خان در رکاب است. شاه چندان به او نزدیک است که هر شب با او چند دستی تخته می‌زند و در غم مرگ همسرش (عزت‌السلطنه) او را تسلی می‌دهد. چه رسد که در این نوروز نشان درجه یک تاج هم نصیبش می‌شود که قبلاً تیمورتاش و فروغی تنها کسانی بودند که این نشان را گرفته‌اند.

اما در همین سال است که نفر دوم مملکت، تیمورتاش، هم به غضب شاه سقوط می‌کند. جعفرقلی‌خان آنقدر خود را به شاه نزدیک می‌بیند که با احتیاط درباره‌اش وساطت می‌کند و به سرباز سابق خود می‌گوید: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی تیمور یک جوان عادی است و تربیت هفت‌ساله اعلیحضرت او را

مردی توانا و لایق کرده است؛ حالا همه از او بد می‌گویند، شاید روزی دوباره به کار آید.» رضاشاه تودارتر از آن است که اصل حکایت را لو دهد و پاسخ می‌دهد: «تیمور را خیلی دوست دارم و متأسفم که او را از خدمت خارج می‌کنم. او را از حملات دشمنانش حفظ خواهم کرد. برو به او بگو.» و چنین است که فقط جعفرقلی‌خان درِ سرای سوت و کور و غمزده تیمورتاش را می‌زند و این مرحمت را به تیمورتاش شکسته ابلاغ می‌کند. از سادگی باور دارد که ماجرا همین است و می‌کوشد تیمورتاش را تسلی دهد. ولی تیمورتاش در یادداشت‌های خود می‌نویسد: «چقدر این بختیاری ساده است».

بختیاری ساده است که در همان روزها از شاه اجازه می‌گیرد تا ازدواجی دوباره کند، و دختر حاج حسین‌آقا ملک را برایش می‌گیرند. او نمی‌داند که رضاشاه از یک سال پیش که فرزندش را برای تحصیل به سویس فرستاده دائم نگران اوست و نگران آینده سلطنت؛ خود می‌داند که هفتادساله شده و این جمع پنجاه‌سالگان (تیمورتاش، نصرت‌الدوله، داور و همین خانزاده بختیاری) بیش از او می‌پایند، و وقتی او نباشد از پسرش تمکین نخواهند کرد. «این‌ها همه‌شان تازه شروع کرده‌اند به زن‌گرفتن و آغاز زندگی، درحالی‌که من به پایان رسیده‌ام» این جمله‌ای است که در سر رضاشاه می‌گردد و نه تیمورتاش خطر را می‌بیند و نه دیگران. هیچ کدام نمی‌دانند که با مرگ ناگهانی مستوفی، تنها کسی که ممکن بود از آن‌ها وساطت کند از میان رفت؛ فقط صولت‌الدوله قشقائی این را دریافت که پشت جنازه مستوفی بر سر می‌کوفت و می‌گریست و همان روزها دستگیر شد و

اولین کسی بود که در دوران تازه به دستور شاه در زندان کشته شد، به دنبال تیمورتاش.

جعفرقلی‌خان، کتاب یادداشت‌های خود را که همه چیز را در آن می‌نوشت، در مهرماه ۱۳۱۳ وقتی به‌پایان برد که تیمورتاش کشته شده بود و نصرت‌الدوله در خانه‌اش تحت نظر بود و او هنوز در مقام صوری وزیر جنگ. و هیچ نمی‌دانست که چند روز دیگر، وقتی در رکاب شاه به دشت گرگان رفته، نوبت او هم می‌رسد.

در آن جا علاوه بر هیأت دولت، همه سفیران خارجی هستند و رضاشاه خوش و خندان است. شب قبل وقتی در تملق‌گویی به او، جعفرقلی‌خان یاد گذشته کرده بود و خرابی‌های راه‌ها و شهرها و دهات، و گفته بود: «در آن سفر در رکاب اعلیحضرت در اردبیل بودیم» رضاخان حاضر جوابی کرده بود که «خیر ما در رکاب سردار بودیم» و حالا نیز وقت توزیع جوایز اسب‌سواران به حاضران می‌گوید «من می‌روم، اسعد به جای من جوائز را تقسیم کند.» یعنی نیابت سلطنت. جعفرقلی‌خان هم با غرور خانی جوایز را می‌دهد. چند دقیقه بعد سرهنگ سهیلی می‌رسد که «احضار فرموده‌اند». می‌رود بساط تخته نرد برپاست، دو دستی هم شاه با او خونسرد تخته می‌زند و بعد بلند می‌شود. این آخرین دیدار است.

ساعتی بعدمقام وزیر جنگ زندانی است و در اتومبیل راهی تهران و به فاصله چند ساعت تمام عموزادگان و فرزندانش توقیف می‌شوند، پسرش و پسرعمویش و برادرش هم که نماینده مجلسند اوّل توقیف می‌شوند و بعد لایحه سلب مصونیت آن‌ها به مجلس

می‌رود، از آن میان شش تن کشته می‌شوند و برادرش خانبابا اسعد در زندان زیر شکنجه می‌میرد.

در زندان قصر منتظر است و در انتظار، پائیز و زمستان می‌گذارد. در زندان برخلاف تیمورتاش کوچکی و حقارت و ترس از خود نشان نمی‌دهد. با مأموران تندی می‌کند و کسی نمی‌تواند به او توهین کند. آیا دلخوش است که شاه به وفاداریش پی خواهد برد و آزاد خواهد شد؟ با ساده‌دلی او تعجبی ندارد اگر چنین اندیشیده باشد.

اما روز اوّل فروردین(۱۳۱۳) در می‌یابد که غذایش را مسموم کرده‌اند، از خوردن دست بر می‌دارد. اجل دیگر چنان نزدیک شده است که او نیز از قبولش گریزی ندارد. فقط آب می‌خورد و تخم‌مرغ پخته.

کاغذی برداشت و نیمه شب بر آن کاغذ که آرم زندان قصر داشت با تکه مدادی نوشت: «دیشب درکمال سلامت خوابیدم، امروز پنجشنبه صبح بیدار شدم با اسهال سخت، قی، گیج، خسته. علی حسین گماشته من با چند تن از رفقایش که از شام من خورده بودند، قی و اسهال همه را از پا افکند. نهار نخوردیم. امشب شام راکه آوردند بطری آب به قدر یکصد دانه چیزهای گردرنگ خاکی مثل به [دانه] سفید توی آب معلوم بود.»

کاغذ را تا کرد و در نیمه شب آن راگذاشت در جلد چرمی جعبه اصلاحی که از آلمان خریده بود و چشم به سقف دوخت تا فردا. اوّل صبح با فریاد رئیس نظمیه را خواست. ساعتی بعد مأموران آمدند که رئیس نظمیه حاضر به ملاقات است، لباس پوشید ولی رئیس

نظمیه‌ای نبود. کیف اصلاح خود را زیر بغل داشت، گفتند قرار است مرخص شوی ولی وقتی دید که اتومبیلی در انتظار اوست، صدای بلند ایلیاتی سر داد. زندانیان در محوطه بودند و هرگز نشنیده بودند که کسی با این رشادت در آن قتلگاه سخن گوید. به زندانبانان وعده داد و گفت بزودی همه‌تان به سزای خود می‌رسید و تا یکی آمد که دستش را بگیرد محکم بر کتف او کوفت. اما سرانجام به زور سوار اتومبیلش کردند، و در راه هرچه توانستند به او گفتند. دستور آیرم بود که رذالت را داشت تمام می‌کرد. تیمورتاش را کشته بود و اینک برای این بختیاری نقشه‌ها داشت. اتومبیل به میدان سپه رسید، از گرسنگی چشمانش سیاهی می‌رفت ولی روزی را درنظر آورد سوار بر اسب، فاتح و سربلند که مشروطیت را از خطر محمدعلی‌شاه نجات داده بود، از آن هزاران تنی که در آن زمان در میدان برایش هورا می‌کشیدند، کسی در میدان نبود.

اتومبیل در همان میدان ایستاد و یکی او را کشید، کیف چرمی را زیر بغل داشت. حالا او را در محبسی انداختند که آیرم در همان روزها ساخته بود. در سلولی بدون پنجره و هوا، بدون نور. زنده به گور.

کیف را گشود و خواست دنباله کاغذ دیشب را بنویسد، دو صفحه کاغذ با خود آورده بود، برای ثبت در تاریخ. مدادی نبود، فقط چند چوب کبریت در گوشه آن سیاه‌چال بود. تیغ ریش‌تراش را بیرون کشید، انگشت خود را برید و سر چوب کبریت را به خون زد و نوشت: «... ای خواننده که بعد از این ملاحظه می‌کنید، فکر کنید حال

مرا، هر قدر بتوانم غذا و آب نمی‌خورم. این‌قدرها هم از مرگ نمی‌ترسم، دلم به حال خدمات گذشته و فامیلم به خصوص ملک [همسر جدیدش] خیلی می‌سوزد که خبر مرگ من چه اثری بر آن‌ها می‌نماید. اگر بدانید چه حالی دارم با قلبی پاک و شرافت پناه به خدا برده تسلیم قضا و قدر هستم. این است نتیجه فداکاری به ملت ـ اسعد بختیاری».

شب گذشته، غذایی را که آورده بودند بر دیوار کوفت فحشی شنید و به حال نزار فحشی داد، فریاد زد. تیغ را بیرون کشید، گوشه‌ای دیگر از انگشت را برید و باز با چوب کبریت نوشت. چه می‌دانست که سالها بعد از او این کیف بعد از آن‌که با لباسش در صندوق نظمیه می‌ماند ـ به فرزندش می‌رسد و باز سالی می‌گذرد تا به تصادفی در جلد آن این برگ‌ها پیدا می‌شود. چه می‌دانست که نوشت: «امروز شنبه چهارم است. اولاً نمی‌دانم نوشته مرا کسی پیدا خواهد کرد. دو روز است حال من خیلی بد است، پریشان، هر ساعت پس از آن‌که چند نفر از غذای من به حال مرگ... رفته و دستور داده‌اند غذای مرا که در اتاقم می‌ماند دست‌نخورده بیرون ببرند.

دقت کن حال مرا. ای خدا به فریاد من بی‌کس برس. کاغذها هم تمام شد دیگر نمی‌توانم بنویسم.»

اما از احوال او در فردایش خبری به دست آمده است. بهیار زندان وارد می‌شود، آمپولی در دست که برای تقویت آمده‌ام. و باز صدای خانزاده در تاریک نمور قصر می‌پیچد: «اگر قدمی جلو بگذاری مغزت را می‌کوبم. من کسالت ندارم که تو تقویت کنی. ای بی‌شرف!» و چه

مانده جز ضربه‌ای بر مغز او، ولی مگر آرام می‌گیرد. ضربه‌ای دیگر و سرانجام دو تن از میرغضب‌ها بر سینه‌اش می‌نشینند و سرنگ سا محلول آبی در رگ‌هایش می‌دود. آخرین کلامش به میرغضب یز است: «خونم را حلالت می‌کنم اگر طوری بشود که زود بمیرم.»



داور

داور

وقتی رضاشاه بر همه جا مسلط شد خان‌ها، گردنکشان و گردن‌فرازان را سرکوب کرد، مخالفان را کشت، شاهزادگان قاجار را یا فراری داد یا در خانه تحت نظر گرفت و مثلث قدرت پس از خود را نیز با کشتن تیمورتاش و سردار اسعد و ساقط کردن نصرت‌الدوله از هم گسست، مصدق و قوام‌السلطنه را به‌تبعیدگاه فرستاد و سلیمان‌میرزا را در خانه خود زیر نظر قرار داد، به نظر می‌رسید جنون قدرت او آرام گرفته، کمرها در مقابلش تا زانو خم است. او حتی توانسته بود خطرهای احتمالی را از راه ولیعهد خود هم بردارد، اما هنوز یکی باقی بود که با مدیریت درخشان خود و اطاعت بی‌چون و چرایش، تنها امید صدها جوان تحصیلکرده و بااستعداد بود و الگوی پرورشی یک نسل از مدیران آینده. علی‌اکبرخان داور نه مانند نصرت‌الدوله شاهزاده قاجار و بچه شیطان بود، نه مثل سردار اسعد خانزاده بختیاری افتخاراتی را به دوش می‌کشید و قدرتی ایلیاتی بود، و نه چون تیمورتاش مغرور و طعنه‌زن. او بعد از سکوت در مقابل برکناری دوستانش تیمورتاش و نصرت‌الدوله ثابت کرده بود که در مقابل اراده

شاه بی‌اراده است، حتی به اندازه فروغی و تقی‌زاده هم در مقابل شاه مقاومت نداشت. مگر نه این‌که شاه مستوفی‌الممالک و وثوق‌الدوله و مخبرالسلطنه را می‌پسندید، داور در نرمی و انعطاف مانند آن‌ها بود با این تفاوت که جوان، پرکار، خوش‌فکر و موتور محرّکه کابینه‌ها بود و در درستی و درستکاری بی‌بدیل. در عین‌حال بر دزدی‌ها و جنون ثروت شاه نه‌که اعتراضی نداشت بلکه این همه را حق او می‌دانست. اما با همه این‌ها نوبت او هم رسید.

رضاشاه سلطنتی را که آسان به دست آورده بود چنان با سوءظن می‌پائید که به همه بدگمان بود، و هرگاه درمی‌یافت که هفتادساله شده، نگران روزگارِ پس از خود می‌شد. در این زمان کسانی که از او جوانتر بودند، بی‌آن‌که بدانند در خطر بودند، حتی کسی مانند داور که به‌فرمان او حاضر بود هرکاری بکند.

اگر سرلشگر آیرم در دستگاه سلطنت پهلوی این بخت را یافت که با فرار برنامه‌ریزی شده داغ به دل دیکتاتور بگذارد و تقی‌زاده دم به تله نداد در اروپا ماند از مشاغل بزرگ گذشت، داور نیز به عهدی که با خود کرده بود وفادار ماند و وقتی صدای نفس مرگ را پشت گردن خود شنید، بر میرغضب پیشدستی کرد و از رنج زندان و خفه‌شدن رست. و با این کار خود شاه را عصبانی کرد، خیلی عصبانی.

علی‌اکبرخان در خانواده‌ای از طبقه متوسط زاده شد که پاکدامنی و اطاعت از قدرت در آن موروثی بود. پدرش خازن خلوت صندوقخانه‌دار و محرم حرم ناصرالدین‌شاه بود. همسران و دختران

شاه جواهرات خود را نزد او می‌سپردند، صندوق امن آن‌ها بود و خودش در یکی از محلات جنوبی تهران در خانه‌ای قدیمی در حسرت قوت مناسب پاکدامنانه می‌زیست، دلش خوش به این‌که در دربار به پاکدامنی او کسی نیست. متدیّن و چشم پاک بود و با آن همه جواهرات و اشیای قیمتی بی‌حساب که در اختیارش قرار داشت، خانواده‌اش شب در خانه منتظر می‌ماندند تا پدر با غذای نیم‌خورده آشپزخانه مبارکه سر برسد. علی‌اکبر هفت‌ساله بود که ناصرالدین‌شاه کشته شد و پس ازکوتاه مدتی خازن خلوت شغل خود را از دست داد و حاشیه‌نشین دربار شد و چشم به راه آن‌که دستگاه آشفته مظفرالدین‌شاه خدمتی به او رجوع کند، پیامی برساند، خلعتی ببرد شاید سیور ساتی جور شود. با این همه تا مشروطیت برسد و شهر شلوغ شود، مظفرالدین‌شاه خدمتی به او کرد و به تقاضای او که در عریضه «والده یمین‌الدوله» یکی از همسران ناصرالدین‌شاه منعکس بود، جواب مساعد داد. در آن عریضه، والده یمین‌الدوله از شاهنشاه جم‌جاه خواسته بود بر خازن خلوت که عمری را به خدمت به شاه مرحوم گذرانده منّت گذارد و اجازه دهد که علی‌اکبر ولد او در دارالفنون علم بیآموزد.

چنین بود که علی‌اکبر نور چشم خازن دفتر به آرزویش رسید و به دارالفنون رفت و در کلاس نشست تا چند سال بعد طب بخواند. علی‌اکبر از بچگی باهوش بود و در همه کار ذوق و پشتکار عجیبی داشت، کسی او را در حال بازی و تفریح و ورزش ندیده بود، همیشه در جست و جوی چیزی بود و همواره نالان از نداشتن امکانات. در

پانزده‌سالگی به عنوان محصل طب دارالفنون مورد توجه استادان بود، و عجب آن‌که به کلاسهای شیمی، فیزیک، طبیعیات و حتی ریاضیات هم اگر می‌توانست سرک می‌کشید. اما پیدا نیست که فقر یا پیداشدن خیالی در سر او را واداشت که رشته طب را رها کند و به علوم انسانی و حقوق برود. در این دوران با شوقی عجیب به‌آموختن زبان خارجی پرداخت. کشور بعد از آزادی از استبداد محمدعلی‌شاهی، فضائی در اختیار طبقه متوسط قرار داده بود و همین فضا، جوانان را به سیاست و حقوق و فعالیت‌های اجتماعی می‌کشاند. یکی هم علی‌اکبرخان بود که در ۲۳ سالگی با سری پرشور و با دیپلم دارالفنون وارد جامعه شد تا خودی بنمایاند. در آن زمان اعضای حزب دمکرات، جوانی را می‌دیدند که یکدست لباس بیشتر نداشت و هر روز همان را می‌پوشید، ولی همیشه آراسته و منظم بود و متین راه می‌رفت. با معرفی سیدمحمدصادق طباطبائی، به وزارت عدلیه راه یافت و عضو علی‌البدل دادگاه شهرستان تهران شد. یک سال نگذشته بود که خود را شناساند؛ نائینی عضو ارشد عدلیه از این‌که جوانی تا پاسی از شب بیدار می‌ماند و پرونده می‌خواند خوشش آمده و بی‌آن‌که کسی سفارشی کند، او را به ریاست اداره اجرای احکام گماشت؛ شغلی که کسی داوطلب آن نبود، مگر آن‌که هنوز چیزی برای ازکف‌دادن نداشته باشد. او نه بزرگان و افراد متنفذ را می‌شناخت و نه اگر می‌شناخت به اقتضای سن خود برایشان امتیازی قایل بود که اجرای حکم مربوط به فرمانفرما، عین‌الدوله، سردار اسعد و یا دیگران را متوقف بگذارد. از نظر آن جوان همه در

برابر قانون یکسان بودند. عدلیه در همه شش هفت سالی که از عمر مشروطه و قانون می‌گذشت چنین چیزی را تجربه نکرده بود، بزرگان هم عادت نداشتند که با دیگران در یک صف قرار گیرند، پس آشوبی به پا شد که وزیر عدلیه وقت (مشیرالدوله) را واداشت که شغل این رئیس جوان را از او بگیرد؛ ولی پشتکار علی‌اکبرخان مانع از آن شد که کسی چون مشیرالدوله از او چشم بپوشد. مدعی‌العموم بدایت تهران کار بهتری بود با حقوق بیشتر، که به او امکان می‌داد که خانه‌ای اجاره کند و همسری بگیرد. در همین مقام بود که با آن بچه سید چموش آشنا شد. سیدضیاء حتی چند سالی از او جوانتر بود ولی با شوری استثنایی، او تا همین‌جا زندگی پرماجرائی از سر گذرانده بود. علی‌اکبرخان وقتی اوّل بار دید که در بدایت به این سیّد شرور که لباس روحانیت در بر داشت چه احترامی می‌گذارند به فکر افتاد که آن لباس چنین مقامی به او بخشیده، ولی بزودی دانست که مدیریت روزنامه به فرزند سیدعلی یزدی این همه نفوذ بخشیده است.

این آشنایی برای او مهم بود. سید هم دنبال آدم‌های شجاع و جوان می‌گشت و می‌گفت دوران پیر و پاتال‌ها سپری شده است. از صفحات روزنامه‌اش (شرق و بعد رعد) آتش می‌بارید، این آتش چشم علی‌اکبرخان را زد و به دعوت سید پاسخ مثبت داد و بعدازظهرها در دفتر آن روزنامه نشست به نوشتن. سید می‌گفت «در دوران استبداد، از راه غلامبچگی دربار پیشرفت میسر بود و اینک از راه روزنامه». دفتر روزنامه شرق برای علی‌اکبرخان دنیای جذابی بود، بحث‌هایی که در دفتر روزنامه می‌شد، مقالاتی که می‌نوشتند، و سر و

صدایی که به پا می‌شد و رجالی که به دیدنشان می‌آمدند. در همان‌جا بود که سید شوق رفتن به فرنگ و آشناشدن با تمدن اروپا را در دلش ریخت و چون خوب او را مشتاق کرد خود راه چاره را یافت. سیدضیاء از همان موقع در فکر جورکردن دولت خود بود. اما مشکل علی‌اکبرخان نخست ازدواج بی‌موقعی بود که به آن تن داده بود و دیگر نداشتن پول. او در عین حال آن جسارت و پشت هم‌اندازی سید را نداشت و از خازن خلوت پاکدامنی و محافظه‌کاری را آموخته بود. مشکل اوّل را خود حل کرد، با طلاق‌دادن همسرش، و مشکل دوّم را سید.

یکی از بازرگانان ثروتمند و روشنفکر آذربایجان در فکر آن بود که دو پسر خود را به فرنگ بفرستد، ولی جرأت نمی‌کرد که تنها رهایشان کند. سیدضیاء در دفتر روزنامهٔ خود، راه‌حل را ارائه داد، و در عرض دو هفته همه کارها جور شد و علی‌اکبرخان به عنوان سرپرست پسران حاج‌آقاابراهیم پناهی رفت تا از راه روسیه خود را به سویس برساند و رساند. تنها سرمایه‌اش زبان فرانسه‌ای بود که پیش خود آموخته و به آن مسلط شده بود.

در مسیر سفر تا تبریز و باکو، علی‌اکبرخان دید که اوضاع کشور تا چه حد آشفته است؛ دخالت‌های خارجیان، ورود لشکر روس به آذربایجان و شمال ایران، فقر و اوضاع نابسامان دولت، ناامنی پایتخت و شهرها، همه و همه صحنه‌ای را در برابر چشم او قرار می‌داد که از فرار از آن شادمان بود. این‌که برای همیشه در فرنگ بماند از ذهنش دور نبود.

در سویس با پولی که حاج پناهی داده بود و هر شش ماه هم دوباره می‌فرستاد، او علاوه بر نظارت دقیق بر احوال بچه‌ها، خود هم در دانشکده حقوق نام‌نویسی کرد. حاضر نبود دقیقه‌ای را از دست بدهد. در این زمان، نصرت‌الدوله پسر فرمانفرما هم که هم سن او بود، درس را به پایان رسانده بود اما فرزند فرمانفرما، دو دوره به حکومت رسیده بود و حالا بازگشته و معاون وزارت عدلیه شده بود.

در سویس به دلمشغول درس بود که جنگ جهانی دامن اروپا را گرفت. او بخت آن را داشت که شاهد دیگرگونی جهان باشد و در مملکتی آزاد، از طریق روزنامه‌هایی که با ولع آن‌ها را می‌بلعید از حوادثی که مهم‌تر از همه در روسیه رخ می‌داد، باخبر شود. انقلاب اکتبر رخ داد، جنگ جهانی پایان گرفت و آن جوان (نصرت‌الدوله) وزیر خارجه ایران شد تا قرارداد ۱۹۱۹ را به وثوق‌الدوله بقبولاند و خود همراه شاه راهی اروپا شود. حالا علی‌اکبرخان دوره دکترای حقوق را در دانشگاه ژنو می‌گذراند و با پولی که حاج پناهی می‌فرستاد تمام حواس خود را به درس داده بود؛ اما اطلاع از وضع ایران و قرارداد او را واداشت انجمنی از جوانان ایرانی در ژنو برپا دارد و علم مخالفت با قرارداد را بلند کند، فقط نتوانست مصدق‌السلطنه را به خود بخواند که خشک و گوشه‌گیر بود و دوره دکترای حقوق را در لوشاتل می‌گذراند. اما دیگرانی بودند از جمله فرزند ملک‌المتکلمین (اسدالله ملک‌زاده)، فرزند مشیرالدوله (داودخان)، محمود افشار یزدی، فرزند امام جمعه خوئی (نظام‌الدین)، ابوالحسن حکیمی و کتابچی‌خان که دعوت او را پذیرفتند. افراد این مجمع سرانجام به این

نتیجه رسیدند که مجله‌ای به فرانسه درست کنند و کنفرانس‌هایی علیه قرارداد ۱۹۱۹ بدهند. در همین زمان مقاله‌ای با عنوان (داوری در روابط ایران و انگلیس) نوشت که از چشم ریزبینان دور نماند، پس وقتی در سفری به برلن دریافت که برای تجدید گذرنامه باید مطابق قانون جدید نام فامیلی برای خود انتخاب کند، به پیشنهاد تقی‌زاده، داور را برگزید و شد علی‌اکبرخان داور.

در انتظار تعیین زمان برای دفاع از تز دکترای خود بود، تزی فوق‌العاده جالب که برای آن سه سال زحمت کشیده بود، درباره موضوع بدیع «سقط جنین و آثار حقوقی و پزشکی آن»، که خبر رسید در تهران آن سید چموش، سیدضیاء مدیر رعد باکودتایی زمام امور را در دست گرفته است. هوای حضور در تهران و کمک به سیدضیاء و گرفتن پستی در دولت از خود بیخودش کرد. فرزند خازن خلوت درست زمانی که فرزند فرمانفرما تا اوج رفته و حالا سقوط کرده و به زندان افتاده بود، می‌خواست خود را به تهران برساند. دفاع از تز دکتری را رها کرد، اثاثیه را برداشت و در آن مسیر طولانی و در زمانی که از اثر جنگ جهانی اروپا ویران شده و دوران نقاهت را می‌گذراند، به هر وسیله که بود خود را به‌تهران رساند؛ خرداد بود و در همان زمانی که او با آن عجله خود را برای دیدار سیدضیاء می‌رساند، سید از راهی دیگر تحت نظر مأموران سردار سپه در حال اخراج از کشور بود.

نرسیده، نومید از سقوط دولت سیدضیاء و روی کارآمدن دوباره دوله‌ها و سلطنه‌ها، قصد داشت برگردد و دکترای خود را بگیرد که این

و آن و از جمله مصدق‌السلطنه، مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک او را ترغیب به ماندن کردند. پوشه‌ای داشت که مجموع مقالاتی که علیه قرارداد ۱۹۱۹ نوشته بود در آن بود، و در ضمن گزارش مطبوعات سویس از کنفرانس‌هایی که در این‌باره داده بود. رجال میهن‌پرست که از کمبود نیروی انسانی در کشور خبر داشتند، با دیدن او به فکر افتادند که از وجودش استفاده کنند، یکی از تیزترین چشم‌ها متعلق به سردار سپه بود که بعد از اولین دیدار با او، این جوان فرنگی‌مآب را پسندید.

داور زود دریافت که نرسیدن او به دوران صدارت سیدضیاء، از بخت خوشش بوده است، پس شادمان از این کشف به تدارک آغاز زندگی سیاسی خود پرداخت. به محض ورود رئیس تعلیمات عمومی معارف شد و از دورو بریهای سردار سپه شنید که او برای کرسی‌های خالی مجلس (چهارم) نقشه‌چینی می‌کند. معارف را رها کرد که خود را به مجلس اندازد. در این کار مخالفی نداشت جز آن‌که می‌دانست با بودن در خانه محقر پدر نخواهد توانست در صف رجال جا گیرد، خانه‌ای هم که اجاره کرده بود هزینه‌اش برای او با حقوق معارف سنگین بود، چه رسد به آنکه بخواهد وکیل هم بشود. درست است که سردار سپه به خدایارخان دستور داد که در انتخابات میاندوره‌ای او را از صندوق ورامین به در آورد، ولی به هرحال در دوران وکالت هم او نیاز به خانه و دستگاهی داشت تا با سرعتی که در سر داشت او را پیشرفت دهد. این‌بار سیدضیاء نبود که راهی بنمایاند، اما دیگرانی که او به خانه‌شان رفت و آمد می‌کرد، بودند.

روزگار عجیبی بود، شاهزادگان و رجال قاجار هر روز موقعیت خود را در پرتو رشد و پیشرفت قزاق‌ها از دست می‌دادند و برای حفظ خود نیاز به پشتیبانانی داشتند که در دستگاه تازه راهی داشته باشند. برای خانم منورالدوله بیوه چهل و چند ساله ـ دختر میرزاجعفرخان مشیرالدوله وزیر خارجه ناصرالدین شاه ـ که ارث کلانی از پدر برده و در خانه بزرگی با دهها نوکر و کلفت تنها زندگی می‌کرد، علی‌اکبرخان شوهری دلخواه بود. برای علی‌اکبرخان هم که می‌خواست بی‌دردسر به دنبال امور سیاسی باشد و خانه و دستگاه مرتبی او را پشتیبانی کند، این فرصتی بود مناسب. این ازدواج صورت گرفت، علی‌اکبرخان فقط لازم بود کتابها و لباس‌های خود را به خانه بزرگ و مجلل مشیرالدوله منتقل کند و کرد. سپس در نیمه مجلس چهارم در بهارستان جا گرفت. در این مجلس مدرس، نصرت‌الدوله و تیمورتاش کارچرخان بودند و نصرت‌الدوله ضدانگلیسی شده آن نبود که قرارداد ۱۹۱۹ را بست. داور بزودی پوشه فعالیت‌های ضد قرارداد خود را به نظر مدرس قهرمان ضد قرارداد رساند و در صف بزرگان جا گرفت و با چه سرعتی ظرف سه ماه خود را کنار نصرت‌الدوله و تیمورتاش نشاند، سرعتی که حتی مدرس را به وحشت انداخت و روزی گفت: «این داور چه عجله‌ای دارد؟ دیر آمده می‌خواهد زود برود». ولی داور قصد نداشت برود، او می‌خواست بماند، و برای این کار تشخیص داده بود که بهترین راه دوستی با همان کسی است که او را به وکالت رساند: سردارسپه. ولی در عین‌حال داور آنقدر وقت و انرژی داشت که بخشی را هم صرف

مدرس کند.

بهمن سال ۱۳۰۱ روزنامه او (مرد آزاد) هم منتشر شد و بزودی زود جای روزنامه سیدضیاء را گرفت، به همان تندی و با همان هدف‌داری؛ این روزنامه قصد جذب متجددین را داشت و موفق بود. دومین گامی که برداشت تشکیل یک حزب بود، می‌خواست از تمام وسایل و امکاناتی که دمکراسی در اختیار می‌گذارد، برای رسیدن به هدف خود استفاده کند. حزب رادیکال او، بزودی گروهی از دانش‌آموختگان اروپا و جرانان مستعد را به خود خواند. وقتی دوره مجلس چهارم تمام شد، او و اعضای حزبش خود را آماده می‌کردند که در مجلس پنجم فراکسیون محکمی باشند، چنین هم شد. علی‌اکبرخان داور که از دو منطقه کاندیدا شده بود، سرانجام لار را برگزید و با کمک عوامل سردار سپه انتخاب شد، شش تن از اعضای حزب رادیکال را هم روی کرسی‌های مجلس نشاند. این همان مجلسی بود که سردار سپه برپا داشت و در آغازش نغمه جمهوری را سازکرد. داور از مخالفان جمهوریت بود و دیگر حالا چنان وزنی پیدا کرده بود که سردارسپه او را به خانه خود بخواند و به‌خانه‌اش برود در جلسات خصوصی با او گفتگو کند، و توسط او برای مدرس یا محمدحسن‌میرزا ولیعهد پیام بفرستد. اما یک خبر سردارسپه را نگران می‌کرد، داور به فکر شیطانی افتاده و این‌جا و آن‌جا دربارهٔ پادشاهی محمدحسن‌میرزا تبلیغ می‌کرد، و در این کار تا جائی رفته بود که واسطه محمدحسن‌میرزا و مدرس شده بود. زمانی که سردارسپه به خوزستان رفت، داور اشتباه سیاسی بزرگی مرتکب شد

و همراه گروه حزب رادیکال بیش از اندازه به مدرس و ملک‌الشعرا نزدیک شد و این از چشم سرتیپ مرتضی‌خان (یزدان‌پناه) حاکم نظامی تهران دور نماند. او به شاه پیشنهاد داد که داور را اعدام کند، اما سردار سپه حیله‌گرتر از آن بود که مرتضی‌خان می‌پنداشت؛ او داور، تیمورتاش و نصرت‌الدوله، حتی مدرس را لازم داشت. پس از بازگشت از خوزستان همان سخنی را که با مصدق‌السلطنه در میان گذاشت به داور هم گفت: «من اصلاحاتی را شروع کرده‌ام، ولی ترس از آن دارم که به اشاره اجنبی شاه از سواحل جنوب فرانسه با یک سطر برکنارم کند. اگر وطنتان را دوست دارید شما که حقوقدان هستید، راهی پیدا کنید». راهی پیدا شد که حتی مدرس هم آن را پذیرفت، هم مصدق و هم داور ـ و چه‌بسا کسان دیگری هم ـ به استناد حرف‌های خصوصی سردار سپه، بر این باور بودند که طرح فرماندهی کل‌قوا تراوشی از فکر آنان است. اما این حیله‌گری سردارسپه بود که این خوش‌باوری را در ذهن آن‌ها می‌انداخت که باور نداشتند این قزاق بی‌سواد ـ که همه وجودش را برای مملکت لازم می‌دیدند ـ این‌قدر سیاست‌باز باشد. داور با پیش‌بردن این طرح در مجلس و جلب نظر مدرس و یاران او کوشید تا اشتباه قبلی خود را در نزدیک‌شدن به ولیعهد جبران کند. حالا دیگر او در موقعیتی بود که هر شب با تیمورتاش و نصرت‌الدوله طرح می‌ریخت. مجلس را آنان پیش می‌بردند، او و نصرت‌الدوله؛ در عین‌حال با مدرس هم نرد دوستی می‌باختند.

با آن‌که سردار سپه، در آن روزگاران با زیرکی غریبی با همه گروهها

و طبقات متنفذ راه می‌رفت و با هر کدام طوری رفتار می‌کرد که آن‌ها احساس می‌کردند تنها مشاور و محرم رئیس‌الوزرا هستند، ولی داور از دیدگاه بسیاری، نزدیک‌ترین مشاور سردار سپه در تنظیم اموری بود که به سلطنت پهلوی منجر شد. برخلاف داستان جمهوری، این‌بار داور نه‌که مخالفت نمی‌کرد بلکه او بود که طرح انقراض سلسله قاجار را نوشت و در زیرزمین خانه سردار سپه مستقر شد. از دفتر سردار سپه مطابق نقشه‌ای منظم نمایندگان مجلس را احضار می‌کردند، رضاخان بعد از دیدار مختصری میهمان خود را به زیرزمین می‌فرستاد. در آن‌جا چرب‌زبان‌تر و حقوقدان‌تر از داور کسی نبود که به نمایندگان حالی کند که راهی جز این وجود ندارد. هشتاد تن از وکیلان مجلس امضا دادند، بعضی با شوق پذیرفتند و بعد به طبقه بالا برگشتند تا به پهلوی تبریک بگویند، بعضی بهانه آوردند و داور ناگزیر به استدلال شد. اگر مقاومت زیاد بود کار به تهدید می‌کشید.

خبر ماجرا که به مدرس رسید، داور را خواست ولی داور که می‌دانست در پای منقل مدرس جز ناسزا نصیبش نخواهد شد، بهانه آورد و نرفت و بند خود را از او گسست و به رضاخان بست. در زمانی که داور مشغول جمع‌آوری امضا بود به رضاخان که خود را در یک قدمی سلطنت می‌دید خبر دادند که مستوفی‌الممالک، مشیرالدوله، تقی‌زاده، علا، مؤتمن‌الملک در خانه مصدق گرد آمده‌اند و طرح مخالفت می‌ریزند. سردار سپه به توصیه داور قبول کرد که همان شب به ملاقات تک‌تک این عده برود. داور خود نیز به ملاقات مشیرالدوله رفت تا او را راضی کند که نه او و نه برادرش فردا

به مجلس نروند. مشیرالدوله اولین رئیس او بود و داور به‌جهت شخصیت علمیش هم به وی احترام بسیار می‌گذاشت، سرانجام به او التماس کرد که از نظر حفظ آبروی خود به مجلس نرود. مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک پذیرفتند ولی آن دکتر حقوق ـ مصدق‌السلطنه ـ چنان‌که در سویس نپذیرفته بود که زیر علم این جوان عجول برود، اینجا هم نرفت و به او گفت با دوستان قراری داریم سردارسپه فقط یک راه دارد یا امشب ما را بکشد یا دستگیرمان کند.

فردا صبح، مدرس با طرحی دیگر به مجلس رفت، مصدق با همفکران خود (علا و تقی‌زاده) با فکری دیگر. اما نقشه سردار سپه در مورد مستوفی‌الممالک شیرین بود که به دست داور او را از مجلس بیرون کشید، به این بهانه که کار فوری هست و در خانه خود آنقدر معطلش کرد که توپ انداختند یعنی که کار قاجار تمام شد.

در مجلس، داور برای آن که در همان روز ـ چنان که به سردار سپه قول داده بود ـ کار را تمام کند اوّل با مدرس دهان به دهان شد و سپس با مصدق‌السلطنه. با این تفاوت که با مدرس کار به صدای بلند رسید ولی در مورد مصدق‌السلطنه داور خود داوطلب شد که پاسخ ایرادهای حقوقی وی را در مخالفت با طرح پشت تریبون بدهد. گرچه در آن زمان مصدق در جلسه نمانده بود. علا و تقی‌زاده و یحیی دولت‌آبادی تنها کسان دیگری بودند که در مخالفت سخن گفتند.

عصر آن روز وقتی داور و یارانش ـ آن‌ها که قاجار را در مقدم رضاخان قربانی کرده بودند ـ به خانه سردارسپه رفتند که از جمعیت

تبریک‌گو لبریز بود، سلیمان خان بهبودی آنان را به سالن راهنمایی کرد. داور آشکارا با غرور راه می‌رفت. سردار سپه در پاسخ تیمورتاش که شغل آینده داور را می‌پرسید گفت خودم با داور صحبت می‌کنم. و صحبت این بود «کار مهمی در پیش داری، از همین امروز تلاش کنید تا مجلس مؤسسان تشکیل شود و مملکت به قاعده و به سامان برسد، زود کار را تمام کنید که در کابینه بعدی کارها برای شما دارم.» شاید فکر مجلس مؤسسان از خود داور بود؟ او چهار سال پس از پایان تحصیل و ورود به تهران خود را به جائی رسانده بود که کار مهمی چون انقراض یک سلسله و روی کار آوردن سلسله پادشاهی دیگر به دست او بود، ریاست مجلس کمترین شغلی بود که می‌توانست در انتظار او باشد. فقط در چهار سال این راه را رفته بود.

اگر در ماجرای انقراض قاجاریه جز داور دیگران هم سهم و نقش داشتند، ولی در مجلس مؤسسان هیچ‌کس تردیدی ندارد که داور تنها کارچرخان بود، اعضا را برگزید و به تصویب رضاخان رساند و انتخاب شدند، روحانیون را یکی‌یکی چنان انتخاب کرد که همه موجّه و صاحب‌نام و همه موافق باشند و خلاصه برخلاف نظر خود که می‌خواست نمایش دمکراسی بدهد، مطابق نظر سردارسپه که می‌گفت «تمام آرا» مجلس مؤسسان به تمامی ازکسانی ساخته شد که به طرح سلطنت پهلوی رأی مثبت بدهند. و سرانجام رضاخان به دست علی‌اکبرخان داور شد رضاشاه پهلوی.

در نخستین کابینه پهلوی، شغلی که به داور داده شد کمتر از انتظار او بود. درحالی‌که همه مؤثران مقام‌های مهمی گرفته بودند-

تیمورتاش وزیر دربار شده، فروغی که در گفتگو با مقامات انگلیسی راه سلطنت رضاخان را هموار کرد به ریاست وزرا رسیده، تدین رئیس مجلس، عدل‌الملک وزیر داخله و امیر طهماسبی وزیر جنگ شده بود ـ داور فقط وزارت فواید عامه و تجارت را نصیب برد؛ گرچه در آن‌جا طرح راه‌آهن سراسری را روی میز گذاشت و مدرسه تجارت را ایجاد کرد، ولی دلخوش نبود؛ به همین جهت در انتخابات مجلس ششم شرکت کرد و درحالی‌که از تهران هم به وکالت انتخاب شده بود، کرسی لار را به توصیه سردارسپه انتخاب کرد و به مجلس رفت،تا راست و مستقیم با مدرس وکیل اوّل تهران مقابله کند. اما در اولین مقابله بود که علی‌اکبرخان دانست که چطور از آنچه در سویس خوانده به دور افتاده و چطور در عجله‌ای که برای رسیدن به قدرت دارد همه چیز را می‌بازد.

موضوع مربوط به فردای روزی بود که مدرس و داور باز دهان به دهان شدند و مدرس به داور و در حقیقت به شاه جدید اعلام جنگ داد. آن روز وقتی مدرس از خانه‌اش، در پامنار، به بهارستان می‌رفت، افرادی از شهربانی به او حمله بردند وزیر باران گلوله‌اش گرفتند. مدرس با خونسردی خود را از مرگ نجات داد، ولی سه گلوله به او خورد و غرق خون شد. عابران مدرس را کشاندند و در اولین خانه به هشتی انداختند، این‌جا خانه داور بود، منورالدوله همسرش به شتاب به مداوای سید پرداخت و از دیدن بدن خون‌آلود او گرفتار رعشه شد. فردای آن روز داور که خود را به جهت مخالفت دائمی با مدرس در مظان اتهام می‌دید، پشت تریبون رفت و در نطق تندی علیه

دولت خواستار تعقیب ماجرا و مجازات مسببان سوءقصد به مدرس شد. وی در تعقیب ماجرا چند باری درگاهی رئیس نظمیه را مسبب خواند و وقتی درگاهی به کمیسیون رسیدگی مجلس احضار شد، در دفاع از خود گفت: «محرّک این واقعه وکیلی است که مدرس در جلو خانه او تیر خورده» و موضوع مصونیت پارلمانی نمایندگان مجلس را پیش کشید. داور باور نداشت که این‌ها همه به دستور رضاشاه باشد و تصور می‌کرد شاه همان است که به او می‌نماید. با همه این‌ها داور در راهی افتاده بود که از آن گریزی نبود، به خصوص که در تغییرات بعدی کابینه مستوفی‌الممالک از مجلس به در آمد و وزیر عدلیه شد، درحالی‌که تدین وزیر معارف و نصرت‌الدوله وزیر مالیه و فروغی وزیر جنگ شده بودند.

در این کار، داور همان راهی را رفت که قبل از او، تیمورتاش و مصدق رفته بودند، یعنی ۴۸ ساعت بعد کلیه تشکیلات قضائی تهران را منحل کرد؛ اما حالا رئیس‌الوزراء مستوفی‌الممالک بود که به وجاهت خود اهمیت بسیار می‌داد، با این همه داور به زور شاه از مجلس اختیارات گرفت و مشغول به کار شد. در مقام وزارت دیگر نیازی به خانه مجلل منورالدوله نبود و در عین حال اشتغالات کار مجالی برای رسیدگی به زندگی خصوصی باقی نمی‌گذاشت. از خانه منورالدوله رفت.

وقتی مثلث قدرت (تیمورتاش، نصرت‌الدوله و داور) مستوفی‌الممالک را از صدارت پائین کشیدند و با نشاندن حاج مخبرالسلطنه خود کارچرخان شدند، ندانستند که با این ترتیب با

زندگی خود چه می‌کنند. دکتر مصدق بهانه‌ای به دست آورد و با تمام کارهای داور در عدلیه مخالفت کرد، هرچه وکلای اکثریت، به ویژه هم‌حزبی‌های داور کوشیدند که او را از سخن بازدارند، نشد. با این همه داور چون شاه دستور داده بود وزیر عدلیه ماند و اساس این وزارتخانه را دیگرگون کرد. کاری که پیش از این مشیرالدوله، تیمورتاش و حتی خود دکتر مصدق درصدد آن بودند، به دست او صورت گرفت. او هر آن‌چه از دادگستری و محاکم فرانسه می‌دانست، با پشتکاری غریب در این‌جا به کار انداخت و تمام مقررات را مطابق فرنگ ساخت، ولی در نظر نیاورد که در یک حکومت دیکتاتوری، آنهم دیکتاتوری که هیچ چیز ا ورا محدود و مقید نمی‌کند، چه فایده از این همه زحمت و تغییر شکل. مثلث نصرت‌الدوله، تیمورتاش و داور در حالی که هر صبح مانند شاه در ساعت ۷ پشت میز خود بودند، تا غروب پشت میزهای خود به کارهای مملکتی مشغول می‌شدند و تازه شب‌ها در جلساتی که اتاق از دود سیگار سیاه می‌شد، به میهمانی و گفتگو و شب‌بیداری مشغول بودند. نصرت‌الدوله و داور در دهه چهل عمر خود بودند و تیمورتاش هشت سالی از آنان بزرگتر بود. هر سه زیر فشار کاری سختی که با دخالت‌های همیشگی شاه و بی‌سوادی او سخت‌تر می‌شد، فرسوده می‌شدند و خود نمی‌دانستند. قدرت چنان آن‌ها را سرمست کرده بود که متوجه نبودند رضاشاه با همپالکی‌های قزاق خود که در هر گوشه کشور کاشته بود، آنان را با سوءظن می‌پاید. درست بود که شاه شب‌ها زود به بستر می‌رفت، ولی صبح‌ها بعد از آن‌که منقل و وافور او را

می‌آوردند و در تریاک صبحگاهی کیفور می‌شد، ابتدا گزارش نظمیه را می‌خواند که ازکار وزیرانش خبر می‌داد. در کشوری که امیرلشکرها در هرگوشه آن اگر ملک خوش آب و هوایی می‌دیدند با زور به نام شاه می‌کردند و صدها مالک و خرده‌مالک در اثر ظلم شاه آواره و بی‌خانمان شده بودند، داور دلخوش بود که دستگاه دادگستری را با کار شبانه‌روزی خود مانند ساعت می‌گرداند. اگر نصرت‌الدوله در وزارت مالیه امکانات فراوان داشت و اوضاع مالی به شدت پریشان خود را آرام‌آرام سر و سامانی می‌داد و تیمورتاش دلگرم عیش‌های نهانی بود و قدرتی بی‌حساب که در مقام نفر دوّم کشور به او تفویض شده بود، داور از این همه چشم پوشیده نه شادخواری و عشرت و میهمانی داشت و نه ثروتی. او در عین بنیادگذاری عدلیه‌ای که شباهت تام و تمام به دادگستری کشورهای اروپائی می‌برد، از تربیت نسلی تکنوکرات و کوشا نیز غافل نبود. او و نصرت‌الدوله و حتی تیمورتاش باور داشتند که قابلیت، مدیریت و کار بی‌وقفه‌شان آنان را در مقابل بدگوئی و سوءظن‌ها بیمه می‌کند.

نخستین کسی که از این خیال باطل بدرآمد نصرت‌الدوله بود، که در حضور داور، محمدخان درگاهی بازویش را گرفت و به عتاب ناگهانی شاه از تکیه دولت سوار بر ماشین نظمیه‌اش کرد و برد. حتی مجال نداد که داور با او لحظه‌ای سخن گوید. وقت محاکمه او این داور بود که به رئیس محکمه گفت: «اگر نصرت‌الدوله محکوم نشود همه ما محکومیم»؛ چراکه شاه بی‌اعتنا به نظر قضات و قانون حکم داده بود و داور باید آن را اجرا می‌کرد.

این حادثه زنگ خطر را در گوش هر دو آن‌ها ـ تیمورتاش و داور ـ به صدا درآورد، ولی بزودی توجیه‌هایی برای خود تراشیدند و تقصیرهایی برای نصرت‌الدوله قایل شدند و وقتی او از محبس رها شد نیز دیگر گِردش نگشتند و سردار اسعد به جای نصرت‌الدوله وارد مثلث شد. این ترکیب باز چند سالی دوام آورد، دلخوش به تشویق‌های گهگاهی شاه، یا تعویض رئیس نظمیه (درگاهی). وقتی نوبت به تیمورتاش رسید که با دو سطر خانه‌نشین شد، باز داور به سخن ملاطفت‌آمیز دیکتاتور دلخوش کرد. در این زمان او وزیر مالیه بود و وظیفه‌ای برای خود در دادرسی نمی‌شناخت، چنان‌که وقت دستگیری سردار اسعد. صدای ناله و استغاثه تیمورتاش در سلول زندان قصر به گوش داور نرسید، اما خبر از مقاومت سردار اسعد یافت و به یاد آورد که وقت معزولی تیمورتاش، سردار بختیاری با چه ساده‌دلی وساطت او را کرده و جواب شنیده بود «به او بی‌لطف نیستیم».

از آن پس داور مانده بود و کوهی کار در وزارت مالیه کشوری که درآمد نفت آن به حساب اختصاصی می‌رفت و او می‌بایست تمام مخارج کشور را تأمین کند و از جمله هزینه کارخانه‌های تازه‌ساز شاه را.

در این دوران، بار دیگر تن به ازدواج داد و این دیگر کار مادرش بود که مدتی با او همخانه شد و بعد به پسر چهل و چند ساله خود رقت آورد که از دو دختری که از ازدواج اوّل داشت دور است و هر شب به خانه‌ای سوت و کور می‌رود. این‌بار کار او در خواستگاری از

همیشه آسانتر بود. بسیاری در این شهر آماده بودند تا عضوی از خانواده خود را به کسی بدهند که در غیاب تیمورتاش و نصرت‌الدوله گفته می‌شد نفر دوّم کشور است.

این ازدواج خط زندگی داور را دیگرگون کرد. ده سال بعد از زمانی که به ایران امد و با آن شور درگیر فعالیت اجتماعی شد و پنج سال بعد از آن‌که با کمک به سلطنت رضاخان، عملاً آرزوهای خود را به باد داد، با به دنیاآمدن پرویز و همایون به وحشت افتاده بود. هر شب که دیروقت به خانه می‌رفت ابتدا سری به اتاق بچه‌ها می‌زد، آن‌ها راکه در خواب بودند می‌بوسید و بعد می‌رفت که با پرونده‌ها، در اتاقی پر از دود سیگار که گاه چراغش تا صبح روشن بود، درگیر شود. فقط کار می‌توانست او را از نگرانی که درباره سرنوشت بچه‌ها داشت خلاص کند.

در وزارت مالیه ـ شغلی که با اکراه و ترس آن را پذیرفت ـ با آن که می‌دانست که تمام وزیران مالیه دوران پهلوی با بدترین شکل از آن‌جا رفته‌اند، داور بزودی انقلابی به پا کرد و نشان داد که از مدیریتی استثنایی برخوردار است و فقط در رشته تخصصی خود ـ حقوق ـ نیست که کار می‌داند.

اولین بودجه متوازن را ـ با عایداتی بیشتر از هزینه‌ها ـ برای سال ۱۳۱۳ در زمانی نوشت که در اولین روزهایش سردار اسعد را در زندان کشتند و با کشتن او یک سری از خان‌ها و سران بختیاری هم تیرباران یا حبس شدند. چند روزی گیج بود اما بزودی به خود آمد و فکر شرکت‌های دولتی را پیش کشید. درصدد بود به این ترتیب و با

فروختن انحصارهای دولتی و شرکت‌دادن دولت در بخش خدماتی بر عایدی دولت بیفزاید و این تنهاکاری بود که شاه را خرسند می‌کرد، به ویژه در این کار نظر به صادرات و تأمین درآمد ارزی داشت، چرا که رضاشاه اجازه نمی‌داد درآمد حاصل از نفت وارد خزانه شود و در عین‌حال، دولت برای مصارف متعدد ارز لازم داشت. شوروی و آلمان برای معاملات پایاپای توسط او انتخاب شدند و کارها تا اندازه‌ای مطابق دلخواه پیش می‌رفت، اما هر روز خبر از سوءظن شاه به کسانی می‌رسید که در به سلطنت‌رساندن او سهم داشتند و از دوستان داور بودند: دادگر رئیس مجلس، دشتی، رهنما، تجدد، دبیر اعظم بهرامی. بدتر از همه این‌ها اعدام محمدولی اسدی، مرد بافرهنگ و سیاستمداری که استاندار خراسان بود. با این حادثه فروغی هم از صدارت افتاد و خانه‌نشین شد و همه نگاه‌ها برای نخست‌وزیری به داور دوخته شده بود. آیا او به آرزویش نزدیک می‌شد؟ عجیب آن‌که دیگر آن شوق گذشته را نداشت، انگار در کوره حوادث تبدیل به ماشینی شده بود که فقط کار می‌کرد. او که روزگاری برای به دست آوردن مقام بالاتر هرکاری می‌کرد، در این لحظات خود پیشنهادکننده محمود جم شد که می‌دانست شاه هم او را می‌پسندد.

در این تغییرات چند تن از دست‌پروردگان او وزیر شدند و این خود اسباب شادمانی او شد، احساس می‌کرد اگر برود کسانی راه او را ادامه می‌دهند.

سال ۱۳۱۵ به پایان می‌رسید و درست ۱۵ سال از روزی که او از سویس به امید سیدضیاء به ایران آمد می‌گذشت. اینک او به ظاهر

به آرزویش رسیده بود، ولی شادمانی جای خود را به وحشتی جانکاه داده بود، وحشت از مغضوب‌شدن و به بندافتادن و به سرنوشت دهها نفر چون خود مبتلاشدن. از آن‌ها که روزهای اوّل با رضاشاه بودند فقط او مانده بود.

در این دوران وحشت، علاوه بر خوف مرگ یک چیز او را بیشتر آزار می‌داد. سرنوشت بچه‌هایش که حالا پنج و دو ساله بودند. می‌دانست که فرزندان تمام مغضوب و کشته‌شدگان به سرنوشت‌های غمباری گرفتارند. زن جوان خود را می‌دید و به یاد همسر عقل ازکف داده عبدالحسین دیبا می‌افتاد و دختر تیمورتاش، و به‌یاد فرزندان صولت‌الدوله که در حبس بودند و هر آن در انتظار مرگ. با خود عهد کرده بود که نگذارد کار به زندان و شکنجه برسد و از همین روگوشش تیز بود و می‌کوشید صدای پای میرغضب را از دور بشنود. مگر نه این‌که همیشه ماجرا با اخم و خشم شاه شروع می‌شد، پس این بهترین نشانه است. می‌دانست که در اثر فرامین شداد و غلاظ شاه اوضاع اقتصادی کشور رو به وخامت است و چاره‌ای نمی‌دید. آخرین علاج هم بی‌فایده مانده بود. به دعوت او دکتر شاخت اقتصاددان معروف آلمانی به تهران آمد و پس از بازدید از مؤسسات اقتصادی و بررسی آمار و ارقام نظر خود را نوشت، بحران اقتصادی را حتمی دانست و پیشنهاد کرد مؤسسات اقتصادی دولتی کاهش یابد. حالا داور باید آنچه را خود ساخته بود خراب می‌کرد، اما در کوه مشکلات این مؤسسات غرق شده بود و نمی‌توانست به هیچ‌کدام از آن‌ها دست بزند. به بن‌بست رسیده بود و جلسات پی در پی و هر روزه‌اش با

مدیران این مؤسسات معمولاً به جائی نمی‌رسید. در این حال باید مواظب آیرم هم می‌بود. مگر نه این‌که آیرم تاکنون تیمورتاش و سردار اسعد را به هلاک انداخته و دهها تن را به خاک سیاه نشانده بود. وقتی خبر می‌رسید که شبنامه‌ای در شهر توزیع شده در انتقاد از وضعیت کشور و در آن اشاره شده که تنها امید کشور به علی‌اکبر داور است و آیرم دستور رسیدگی به این امر را داده، می‌توانست پیش‌بینی کند که فردا در نگاه سرد رضاشاه چه خواهد دید. مبادا همین فردا به سرنوشت نصرت‌الدوله گرفتار آیم؟

فردایش خبر رسید که نخست‌وزیر (جم)، داور و رئیس بانک ملی (امیر خسروی) احضار شده‌اند. داور وقتی رسید که رضاشاه به اصل خود بازگشته و چنان فحش‌های رکیکی به امیر خسروی می‌داد که جم سر خود را پائین انداخته بود. دعوای رضاشاه برای آن بود که امیر خسروی در جواب شاه که درباره معاملات پنبه ایران و شوروی پرسید: کلمه «سورمناژ» را به کار برده بود. معلوم بود که شاه از جائی دیگر ناراضی است؛ داور شروع کرد به توضیح‌دادن بلکه شاه آن عصبانیت را فراموش کند، ولی از بخت بداو هم به جای مشکلات «دیفیکولته» گفت که ناگهان نعره دیکتاتور بی‌سواد که تصور می‌کرد این‌ها به او فضل می‌فروشند به هوا رفت و در پایان «برید گم شید مادر... ها» بدرقه راه هر سه شد. داور یکراست به وزارتخانه رفت و آن روز کسی را نپذیرفت. قدم می‌زد و سیگار می‌کشید، تا رئیس دفتر خود را خواست و دستور داد تمام احکام انتصاب‌ها، ترفیع‌ها، پاداش و اضافات کارمندان را بیاورد. همه را امضا کرد. و ساعت ۵ بعدازظهر

به وزارت خارجه رفت که در آنجا جلسه‌ای برای رسیدگی به دو موضوع، یکی اعتراض شوروی به گفتگوی ایران با کمپانی‌های نفتی امریکائی و دیگر پیشنهاد شرکت نفت فرانسه برای استخراج نفت قم،مطرح بود. در آن جلسه جمله‌ای گفت که از عمق وجودش می‌آمد؛ اوّل برای مستوفی‌الممالک طلب آمرزش کرد و بعد به یاد آورد که او می‌گفت در این مملکت هرکس ازکارها طفره برود همیشه در امان است، حتی اگر ترک واجب کرده باشد، داور بعد از این گفت: «ما نمی‌فهمیدیم مرحوم مستوفی چه می‌گوید». جلسه تا ساعت ۱۱ شب طول کشید و موقع خداحافظی جم نخست‌وزیر از داور به خاطر توفان صبح دلجوئی کرد و او به خانه‌اش رفت، خانه‌ای آرام و تاریک که در آن همه در خواب بودند. یک راست به اتاق بچه‌ها رفت، صورت همایون و پرویز را بوسید و بعد به اتاق کار خود رفت و در را بست. از مدتها پیش چند لوله تریاک از میان نمونه‌های اداره تریاک به خانه آورده بود، آن‌ها را بیرون آورد، در الکل حلّ کرد و لاجرعه سرکشید. آنگاه سیگاری روشن کرد و دو پرونده‌ای راکه با خود آورده بود،گشود. هر دو را خواند و دستور داد. و رفت روی کاناپه درازکشید و پرونده یک زندگی پنجاه ساله بسته شد.

روی میز نامه‌ای بود خطاب به شاه که نشان می‌داد در لحظات آخر فقط نگران همسر جوان و فرزندان کوچک خود بوده، در آن نامه برای آن‌که لطف دیکتاتور را به کودکان خود باعث شود، باز هم تملق او را گفته و بچه‌های خود را به او سپرده بود.

فردا صبح، مقامات کشوری، وزیران، دست‌پروردگانش، سفیران

خارجی و همه کسانی که او را مدیری موفق و مدبّر می‌دانستند، اشک‌ریزان در خانه‌اش جمع شده بودند، صدای شیون مادر و همسرش بلند بود. قرار بر تشییع جنازه در روز بعد گذاشته شد. معاون آیرم رسید و همه کاغذها و پرونده‌ها و محتویات دفترکار او را ضبط کرد و برد. فردا صبح در وسط مراسم خبر رسید که به دستور شاه، تشییع جنازه رسمی موقوف شده، حاضران جرأت نکردند تا از خود بپرسند که عصبانیت و غضب شاه بر این مرده از چیست، و از میدان سرچشمه متفرق شدند.

پنج سال بعد، وقتی دیکتاتور با وحشت از ایران گریخت و بار دیگر دورانی از آزادی آغاز شد و قلم‌ها نوشتن گرفت، روزنامه‌ها شرح فجایع رضاشاه را نوشتند، ولی برای هیچ‌یک ازکشته‌گان دوران او، به اندازه علی‌اکبر داور، تأسف خورده نشد. او اگر زنده مانده بود در این زمان ۵۵ سال می‌داشت و می‌توانست به آرزویی برسد که همیشه در سر داشت. شاید رضاخان همین راگمان زده بود. در دوران محمدرضا پهلوی ۲۰ نفر از برکشیدگان داور به نخست‌وزیری و وزیری رسیدند. بیشتر آنان از داور پرکاری و اطاعت بی‌چون و چرا را آموخته بودند، ولی از هیچ‌یک نامی به اندازه فرزند خازن خلوت نماند.



پیشەوری

پیشه‌وری

اگر در مورد همه جهان در سالهای قبل از جنگ جهانی اوّل این حکم جاری نباشد ـ که مرزی به‌معنای امروزی بین کشورها وجود نداشت و نه قانون و دادگاه بین‌المللی که بتوان در صورت تجاوز یک همسایه به‌خاک دیگری به‌آن رجوع کرد ـ دست کم در مورد ایران چنین بود، به‌ویژه در شمال که ایران مطابق نقشه‌ای که از آقامحمدخان قاجار باقی ماند با امپراتوری روس همسایه بود، قدرت گرفتن روسها و ضعف ایران پس از آقامحمدخان قفقاز شمال آذربایجان (اران) را از کف ایران بیرون برد. در نتیجه ایرانیان آذری زبان با همزبانان خود در قفقاز مراوده داشتند و حکومت مرکزی ایران هم، با همه خطراتی که این مراودات داشت و می‌توانست کشور ضعیف را تهدید کند، کاری برای جلوگیری از آن نمی‌توانستند کرد. در سالهای پایانی حکومت تزاری، خشونت سربازان تزار در آذربایجان ـ که عملاً آن را زیر سلطه گرفته بودند ـ و نفوذ ارتش عثمانی که هروقت زور می‌گرفت تا تبریز جلو می‌آمد، جوانان را متوجه وقایع شمال کرد؛ انقلابی که به‌ریاست لنین در سرزمین آزادی رخ داد و آن آشفتگی که

ده سالی در قفقاز و آذربایجان رخ داده بود، جمعی از جوانان آن روزگار را به‌خود جذب کرد. گروهی از آنان با شوق به‌سرزمین شوروی رفتند و پیشرفت‌ها کردند ـ گرچه بیشترشان در دوران استالین در سیبری یا جلو جوخه اعدام جان باختند ـ ولی چند نفری هم سرگردان میان دو ملّیت امکان یافتند ـ یا مأموریت پذیرفتند ـ که متوجه داخل ایران شوند و نقش‌هایی به‌عهده گیرند. آنان این نقش را نه به‌عنوان ستون پنجم بیگانه بلکه در راه آرمانی به‌عهده گرفتند که در آن زمان درخشش جهانی داشت و هنوز در دست حکومتداران تبدیل به‌یک حکومت دیکتاتوری سرکوبگر نشده بود. از میان این گروه، عده‌ای مانند حیدرعمو اوغلی که بزرگتر بود و سوابق انقلابی بسیار داشت در رفت و آمد بین شوروی و ایران جان باختند و برخی آمدند تا ۲۵ سال بعد از انقلاب اکتبر بنیان گذاران حزب توده در ایران باشند که در چهل سال بعد برسرنوشت سیاسی دو نسل از مردم ایران اثرها نهاد.

سیدجعفر یکی از آن‌ها بود. او از نظر سنی بعد از حیدخان عمواوغلی قرار داشت و با تجربه‌تر و مسن‌تر از ۵۰ نفری بود که به‌دنبال دکتر ارانی، دکتر بهرامی و ایرج اسکندری ـ سه کمونیست نوع اروپائی ـ راه افتادند و در تاریخ به‌۵۳ نفر مشهور شدند. وقتی گروه ارانی در سال ۱۳۱۶ به‌زندان رضاشاه افتاد سیدجعفر، آرداشس آوانسیان و یوسف افتخاری و پنج شش کمونیست قدیمی در گوشه‌ای از زندان کز کرده بودند؛ از جمله ۵۳ تن فقط رضا روستا و عبدالصمد کامبخش با این دو تن قابل مقایسه بوده و سابقه‌ای در بین

کمونیست‌های روسی داشتند. سیدجعفر گذشته‌ای متفاوت داشت و از تمامی آن عده که قرار بود چهارسالی در زندان همداستان باشند متفاوت بود. از این جمع، کسی مانند او به‌قدرت نزدیک نشد، کسی مانند او بردوران خود اثر ننهاد، کسی به‌اندازه او بدنام نشد و سرانجام این که کسی در جمع کشته گان برسر قدرت راه نیافت. او در مقام، از نظر خود درجائی بالاتر از تمام کمونیست‌های زندانی رضاشاه قرار گرفت، اما پیش از تمامی آن‌ها مرد؛ بعضی تا چهل سال بعد از او زنده ماندند و از آن همه بدنامی هم سهمی نبردند.

از دوران کودکی سیدجعفر که در تاریخ ایران به‌پیشه‌وری مشهور است اطلاع چندانی در دست نیست، اگر هست پراکنده و نامطمئن است.

اما پیداست که او اهل قریه مثلث از توابع خلخال بود و پدرش در آن جا چاووشی می‌کرد و بستگانش در باکو بودند. در آن سالهای اغتشاش و تجاوز روسها که آذربایجان امنیتی نداشت به‌باکو فرستاده شد؛ در آن جا سواد آموخت و به‌سختی گذران می‌کرد، اما در جمع جوانان انقلابی بود و مبارزات علیه تزار را دنبال می‌کرد تا حکومت مساواتی‌ها در باکو تشکیل شد. در این زمان بود که با همهٔ محافظه‌کاری که داشت با حزب عدالت همکار شد. یکی از نویسندگان تاریخ انقلاب روسیه مدعی شده که او در زمان مساواتی‌ها در خانواده ثروتمندی خدمت می‌کرد و به‌اسرار آن‌ها (خاندان آقایف) واقف بود، ولی چون حکومت مساوات برچیده شد به‌اربابان خود خیانت کرد و اسرار آن‌ها را به‌حکومت بلشویکی داد و آقایف‌ها

اعدام شدند و او خود را در دل بلشویک‌ها جاکرد و چنین بود که وارد کمیته عدالت شد.

در کمیته عدالت باکو کسی که سواد داشته باشد نبود؛ سیدجعفر هم فارسی می‌دانست و هم روسی، پس منشی کمیته شد. روزگار غریبی بود، حکومت‌ها دیر نمی‌ماندند، بلشویک‌ها روزگاری با کمالیون عثمانی متحد می‌شدند و مدتی بعد به‌جنگ می‌افتادند. گاه ارمنی‌ها باکمک روسها برسر مسلمانان می‌ریختند و کشتارها رخ می‌داد، گاه مسلمانان خود را در سیاست قویدست می‌دیدند، سیدجعفر در این میانه سرگردان بود ولی اعتقادش به‌بلشویک‌ها مدام بیشتر می‌شد.

در آن زمان جنبش جنگل در شمال ایران بعد از سالها مقاومت و مبارزه با حکومت مرکزی ایران به‌دست‌انداز بزرگی افتاده بود؛ میرزاکوچک‌خان می‌کوشید تا از نزدیک شدن به‌دعوایی که بین نیروهای بیگانه در بحر خزر و اطراف آن جریان داشت خودداری کند، ولی چنین ملاحظه‌ای در بین دیگر سران نهضت جنگل نبود؛ امواج تبلیغات جذاب کمونیسم بدون موافقت او به‌گیلان می‌رسید و در صف همراهان وی رخنه می‌کرد، از آن سو وی نمی‌توانست در چند جبهه بجنگد، پس راه دوستی با روسها را در پیش گرفت. در این زمان بلشویک‌های باکو باکمالیون همدست شده بودند و جنبش پان اسلامیزم که میرزا کوچک‌خان نیز خود را حلقه‌ای از آن می‌دانست قدرت گرفته بود. حاصل نزدیکی میرزا با بلشویک‌ها تشکیل جمهوری سرخ گیلان به‌ریاست او بود. و این خطا نظر مبارزان تهرانی

را از میرزا برگرداند، اما آن‌ها نومید نشدند و با فرستادن واسطه‌هایی به‌جنگل، میرزا را از وخامت کار آگاه کردند، تا خرداد ۱۲۹۸ که دیگر جنگ بین جنگلی‌ها و قزاق‌ها اجتناب‌ناپذیر شد. آنچه این جنگ را باعث شد تندروی اعضای حزب عدالت رشت بود که سیدجعفر یکی از بزرگان آن به‌حساب می‌آمد. سیدجعفر روزنامه‌ای به‌نام کامونیست دایر کرده بود و تند می‌تاخت؛ میرزا نماینده‌ای نزد صدر هیأت رئیسه فرستاد و روش عدالتیون را مضر و خطرناک توصیف کرد ولی کاری از پیش نرفت. ارتش شوروی وارد انزلی شد و سران این ارتش به‌سرعت طرفداران میرزا را از صحنه بیرون راندند، و کودتایی شکل گرفت که میرزا از آن آگاه شد و از رشت به‌جنگل گریخت. به‌این ترتیب حکومت تازه‌ای برپا شد (دولت انقلابی سرخ) که احسان‌الله‌خان دوستدار به‌جای میرزا صدر آن بود، خالوقربان وزیر جنگ و سیدجعفر وزیر کشور. آن‌ها به‌سرعت در صدد به‌استقلال رساندن حکومت شدند، تمبر، بانک، اسلحه و... و در این هنگامه قوای دولتی ایران نیز به‌جبهه گیلان نزدیک شدند، مشیرالدوله که قصد صلح با میرزا و جنگلی‌ها را داشت ـ حرکتی که واسطه‌هایش بازگشتند، بی‌نتیجه ـ قوای قزاق را فرستاد تا متجاسران را سرکوب کنند. این دولت زیر فشار انگلیسی‌ها بود، پس نخست‌وزیر خوشنام، پیش از استعفا، سردار فاخر حکمت را نزد میرزا فرستاد و او را از همکاری با کمونیست‌ها برحذر داشت. میرزا مشغول تفکر در این مورد بود که در تهران کودتا رخ داد، سیدضیاء و رضاخان به‌قدرت رسیدند، نخستین قدرت‌نمایی رضاخان اعزام نیروئی برای سرکوب

نهضت جنگل بود؛ سفیر شوروی در ایران با این نیرو همکاری می‌کرد. او از میرزا خواست تسلیم شود. از آن سو خالوقربان نیز تسلیم شد، حکومت سرخ گیلان با توافقی که دورتر از ایران بین انگلیس و روس (شوروی) شکل گرفته بود جاخالی کرد و سیدجعفر در تاریخ گم شد. بعد از آن وی را در راس تشکیلاتی با یک نام بزرگ دیگر (حزب کمونیست ایران) می‌توان دید، اما این تشکیلات نیز به‌زودی با وجود حضور سنگین شوروی و آشنایی با نزدیکان لنین و سران بلشویک از هم پاشید. پس پیشه‌وری به‌جای آن‌که راه شمال در پیش گیرد به‌تهران آمد، فعالیت‌های بعدی وی نشان می‌دهد که خود در این تصمیم‌گیری شرکت نداشت. در تهران، با استفاده از ضعف دستگاه پلیسی حکومت قاجار، با کمک سفارت شوروی یک سلول حزبی برپا داشت. وی در این زمان جوادزاده خوانده می‌شد و دکانش محل اتصال کمونیست‌های دیگری بود که آن‌ها نیز در تهران شلوغ از نظر پلیس سیاسی مخفی بودند. کسی را باور آن نبود که این سیدجعفر جوادزاده همان است که وزیر کشور جمهوری سرخ گیلان بود. در این زمان به‌عنوان یک روزنامه‌نگار و اهل فرهنگ با سیاسیون رفت و آمدی محدود داشت، زنی گرفت و پسری پیدا کرد و بیشتر هدفش حضور میان طبقه فقیر و کارگر، هدایت آن‌ها و اداره یک تشکیلات مخفی حزبی بود، کاری که تا سومین سال سلطنت رضاشاه ادامه داد.

برای او که در نوجوانی سخت‌ترین و پرآشوب‌ترین روزهای آذربایجان و قفقاز را دیده و بارها تا یک قدمی‌مرگ رفته بود، دوران هشت ساله فعالیت مخفی در تهران، دوران آرامش بود، گرچه باید

همواره از پلیس می‌ترسید اما گول زدن پلیس‌هایی نظیر آژان‌های رضاخان چندان دشوار نبود. از نظر خودش فردی مهم‌تر و کمونیست‌تر از او در میان ایرانیان نبود، سیدجعفر تصور می‌کرد مسکو هم در همین فکر است. اما همه این‌ها بی‌نتیجه شد و او به‌زندان افتاد، زندانی که در آن هنوز کسی به‌جرم داشتن اندیشه اشتراکی زندانی نبود، اما به‌زودی دیگرانی رسیدند که هم مدرسه حزبی مسکو (کوتو) را دیده بودند و هم با لنین آشنایی داشتند و هم آشنائیشان با مبانی کمونیسم از او بیشتر بود. سیدجعفر به‌ویژه با دونفر اصلی از این گروه، یوسف افتخاری و آرداشس (آوانسیان)، سازشی نداشت. یکه ماند و تک‌رو. آیا می‌پنداشت که فاش شدن سابقه‌اش باعث خواهد شد که هرگز از این زندان بیرون نرود، یا نفرتش از آرداشس باعث شد که از دیگر زندانیان گوشه گیرد؟ پس در آن گوشه به‌تماشا نشست و دید چگونه زندان از خانها و روسای ایلات، مردان بزرگ سیاسی (تیمورتاش، سردار اسعد و نصرت‌الدوله) پر می‌شود، و بیشتر آن‌ها به‌چه زبونی می‌افتند و چگونه به‌راحتی اداره زندان هرکدام را می‌خواهد ازبین می‌برد، این خشونت و سبعیت او را واداشته بود که اصلاً در زندان در صدد کار گروهی نباشد.

کمونیست‌های دیگری که در زندان بودند: آرداشس، یوسف افتخاری، رحیم همداد، عباس گاندی، ابوالقاسم اسدی، نیکروزی، دکتر مسنن، عاصمی با یکدیگر می‌جوشیدند، به‌هرحال زنده بودند و بحث و مجادله وکشمکش داشتند ولی سیدجعفر عضو ساکت زندان

بود، نه ملاقاتی داشت، نه آشنایی در تهران. هفت سال دیوارهای زندان را ساکت و آرام نگریست، بدین امید که جان به‌در برد. در این دوران فقط تماشاگر بود و خاطرات زندگی پرماجرائی را دوره می‌کرد که تا همان جا در سی و چند سالگی، او را در گردونه خود گردانده بود. و از جمله هیچ خبر نداشت که حکومت آرمانی او (اتحاد جماهیر شوروی) در همین دوران گرفتار چه تحولاتی شده، افکار لنین چگونه در بوته عمل به‌اشکال مختلف درآمده و داستان استالین و تروتسکی به‌کجا انجامیده. او در دوران قدرت‌گیری و محاکمات استالین در زندان بود و از تضادهای درون کرملین خبر نداشت تا زمانی که ناگهان زندان شلوغ شد و گروهی به‌داخل ریختند، جوان و با همه جوانی دارای عطش دانستن. این عده که در نظر او و دیگر کمونیست‌های قدیمی ژیگول‌هایی بودند که بیشترشان از طبقه متوسط بریده و در کلاس دکتر ارانی وقتی می‌خواستند با الفبای کمونیسم آشنا شوند به‌تله افتاده بودند، برای سیدجعفر شوخی بودند. کوشش آرداشس (اردشیر) و افتخاری برای جذب این عده در نظر سیدجعفر مسخره بود. در کنار دیوار سلول خود می‌نشست و حاضر به‌مشارکت در هیاهوی این عده تازه وارد نبود تا زمانی که آشکار شد که این‌ها سالها میهمان زندان خواهند بود، در این زمان، به‌اکراه پذیرفت که با چند تن از آن‌ها گفتگو کند. از این جمع صاحب قلم‌هایشان را پسندید: بزرگ علوی، خلیل ملکی و انور خامه‌ای آرام آرام او را واداشتند تا صندوقچه خاطرات خود را بگشاید و به‌آرامی اطمینان وی را به‌دست آوردند. چهارسال پس از آن، با

حضور ۵۳ تن و داستانهای آن‌ها ـ و نفرتشان از کامبخش که سید جعفر او را می‌شناخت ـ زندان رونقی گرفته بود. مرگ دکتر ارانی نفر اوّل این جمع زبانها را گشوده بود، دیگر کسی را از دیگری پروائی نبود.

شهریور ۲۰ در زمانی رسید که سید جعفر و خلیل ملکی مراوده‌ای بیشتر یافته بودند و می‌توان گفت کسی که در زندگی دوستی نداشت با چند تن از ۵۳ تن دوستی گرفت، اما افسوس که از اوایل آن سال وی را به کاشان تبعید کردند، چنان که آرداشس و دیگران را نیز به‌نقاط دیگر فرستاند.

این جمع از زندان به‌درآمدند و سریع‌تر از آن که تصور می‌رفت با استفاده از فضای آزادی که سقوط دیکتاتور فراهم آورده بود، به‌داخل جامعه پریدند. پیشه‌وری سفر کوتاهی به‌تبریز رفت تا خانواده خود را ببیند، ولی فوراً به‌تهران برگشت و چون دریافت که رضا روستا و ایرج اسکندری اجازه تأسیس یک حزب کمونیست را از شوروی کسب کرده‌اند به‌آنان پیوست، غافل از آن که حریف خوشنام و پرکار ـ یعنی اردشیر ـ هم سررسیده بود؛ پس اساسنامه نخستین حزب را نوشت و با ایرج میرزا به‌حضور سلیمان میرزا اسکندری رفت. حضورش در بنیادگذاری حزب توده و احترامی‌که دیگران برای وی قائل بودند، به‌زودی یک شغل مناسب هم برایش دست و پا کرد و آن ریاست اداره‌ای در یکی از شرکت‌های دولتی بود. اما آرداشس از تبعیدگاه ساوه برگشت و دوستی‌هائی که در دوران زندان برایش شکل گرفته بود در حزب توده هم به‌دادش رسید و به‌عنوان یک کمونیست قدیمی راه برایش باز شد، کاری که پیشه‌وری به‌علت خلقیات خود

نمی‌توانست بکند؛ پس این حزب هم نه آن شد که او می‌پنداشت. شاید در نظر پیشه‌وری، بودن یازده سال در زندان و سابقه‌ای چنان باید به‌او مقامی بزرگ در حد رهبری می‌بخشید اما خیلی زود دریافت که حتی در جمع ده نفری که این حزب نوپا را اداره می‌کنند نیز طبعش دوباره ناآرامی گرفت و تکروی پیشه کرد؛ سری به‌آذربایجان زد که بار دیگر زیر چکمه سربازان ارتش سرخ بود و کوشید ارتباطات سابق را احیا کند، نریمان‌اوف نبود، ولی باقراوف به‌جای وی رئیس جمهور آذربایجان شوروی شده بود و از پیش سیدجعفر را می‌شناخت، به‌وی وعده همکاری داد. پیشه‌وری به‌تهران برگشت و روزنامه آژیر را پی‌افکند، روزنامه‌ای که نه فقط تندرو نبود بلکه هیچ شباهتی به‌دو روزنامه‌ای که بیست و چند سال پیش در رشت برپا کرده بود نمی‌برد. او حالا یک کمونیست قدیمی سرد و گرم روزگار چشیده بود و قصد داشت در تهران پیشرفت کند، و به‌آرداشس و کسانی که با وی دشمنی داشتند ثابت کند که از آن‌ها بهتر راه پیشرفت را می‌داند. چرا که آرداشس با سرعتی باورنکردنی در حزب می‌تاخت و نه تنها خود صاحب باند و دسته‌ای شده بود، بلکه از سوی مخالفان نیز به‌عنوان یک کمونیست معتقد و یک فرد تشکیلاتی پذیرفته شده بود کامبخش هم بعد از سفری به‌مسکو با دستور مقامات کرملین وارد حزب شده و علیرغم شاگردان دکتر ارانی، که او را در به‌زندان افتادن ۵۳ تن و کشته شدن دکتر ارانی مقصر می‌دانستند، در بین رهبران جا گرفته بود. او و آرداشس با هم ساخته بودند. پیشه‌وری دیگر عملاً کاری به‌حزب توده نداشت، گرچه آنان را نیز بد نمی‌گفت و هدفش صعود از راه

روزنامه‌نویسی و میانه‌روی بود. آیا دوستان روسیش نیز چنین نقشی را برای وی می‌پسندیدند؟ میانه‌روی پیشه‌وری تا آن جا بود که وقتی خبر مرگ رضاشاه در ژوهانسبورگ رسید، مقاله‌ای نوشت در آژیر و از خدمات وی تجلیل کرد. جوانان تندرو حزب توده ـ شاید به‌اغوای آرداشس ـ اعتبارنامه پیشه‌وری را که قصد داشت در کنگره حزب توده شرکت کند، به‌همین بهانه رد کردند و این آخرین پیوند او با حزب توده بود که بریده شد. پیشه‌وری در این زمان حزب را می‌خواست تا از آن طریق وارد مجلس شود. در تبریز زیر نفوذ ارتش سرخ وی می‌توانست به‌پیروزی راحت خود مطمئن باشد. از حزب برید و راهی تبریز شد، گرچه در آن جا نیز می‌بایست با آرداشس کار کند که مسئولیت حزب در آذربایجان به‌وی سپرده شده بود. اما آرداشس نمی‌توانست نظر دوستان روسی را از پیشه‌وری برگرداند، او یکی از ۹ کاندیدای آن شهر در مجلس چهاردهم بود، در حالی که رحیم همراد، ابوالقاسم موسوی (از زندانیان قدیمی) هم در فهرست بودند و آرداشس نیز ایپکچیان را به‌عنوان نامزد انتخابی خود در فهرست گذاشته بود. پیشه‌وری از تهران توصیه نامه‌هایی از سلیمان میرزا و دکتر یزدی با خود آورده بود؛ اما در عین حال با فراکسیون آزادی که امیرنصرت اسکندری و محمدولی میرزا فرمانفرمائیان (هردو از فئودال‌های آذربایجان) در آن بودند نیز همکاری می‌کرد، این همکاری او را از نظر توده‌ایها متهم به‌جاسوسی کرده بود. پیشه‌وری به عنوان نمایندهٔ دوم تبریز انتخاب شد. او حالا می‌توانست مطمئن باشد که در مقام نماینده مجلس می‌تواند

به‌دیگران ثابت کند آدم کوچکی نیست و خود به‌تنهایی برنده است. اما حادثه‌ای که باور نداشت رخ داد؛ در حالی که هم فراکسیون حزب توده و هم فراکسیون آزادی با وی بودند و او را از خود می‌دانستند، وقت رأی‌گیری برای اعتبارنامه، اکثریت مجلس برای نشان دادن چنگ و دندانی به‌روسها اعتبارنامه پیشه‌وری و خوئی ـ نمایندهٔ اول تبریز ـ را با هم رد کردند. این اتفاق که از دوران رقابت‌های حزبی بیرون زد، در سالهای بعدی برای ایران گران تمام شد و پیشه‌وری را که میانه روی پیشه کرده بود یکسره در دامان روسها انداخت؛ پس بیهوده تصور می‌کرد که راه شیخ محمد خیابانی یا تقی‌زاده را می‌پیماید و با سخنرانی‌های داغ خود در بهارستان خواهد توانست در دل تاریخ جا گیرد. میانه‌روترین فرد از میان کمونیست‌های قدیمی بود، در مقام مدیر روزنامه با روزنامه‌نگاران مستقل و حتی متمایل به‌دربار هم راه می‌رفت، مقالاتش همه نشان از آن داشت که می‌خواهد خود را در موقعیت تازه جا بیندازد. دکتر مصدق و بسیاری از چهره‌های اصلی سیاسی را در نخستین انتخابات آزاد (پس از رضاشاه) متوجه خود کرده بود، حالا در مجلسی که اعتبارنامه سیدضیاء نیز در آن تصویب شد، او راکه در یک قدمی آرزویش بود، راه نمی‌دادند. پیشه‌روی سرخورده و عصبانی و پرکینه ـ به‌ویژه از توده‌ای‌ها ـ به‌تبریز رفت. رفت که انتقام خود را از رفقای سابق بگیرد، آیا آن‌ها نبودند که سد راهش می‌شدند؟

هنوز چیزی از ورود پیشه‌وری به‌تبریز نگذشته بود، که به‌تهران خبر رسید او حزبی برپا کرده و نام آن را فرقه دمکرات گذاشته (همنام

با جمعیت شیخ محمدخیابانی) و عجیب‌تر آن‌که شبستری و جاوید دو تن از کمونیست‌های قدیمی را نیز با خود همراه کرده است. آن‌ها نیز به‌شدت ضد حزب توده بودند. در تهران کسی باور نداشت که روسها به‌فرقه‌ای که پیشه‌وری ساخت رو نشان دهند، مگر نه این که لنین تأسیس دو حزب کارگری را در یک جامعه نفی کرده بود پس چگونه ممکن بود که مسکو با تأسیس حزبی دیگر در ایران موافقت کند؟ اما چیزی که حتی توده‌ایهای شوروی شناس هم از آن غافل ماندند نزدیکی باقراوف به‌استالین و یکه‌تازی او در مسایل آذربایجان بود که دستش را در کمک به‌تاسیس فرقه‌ای که راه جدا شدن آذربایجان را از ایران ممکن کند باز می‌گذاشت.

روزگار سیدجعفر را در نقطه بزرگی قرار داد، نقطه‌ای که او یازده سال در زندان رضاشاه و ده سال پیش از آن در زندگی مخفی و همکاری با کمونیست‌ها به‌آن فکر کرده بود و برای آن لحظه شماری می‌کرد. این نقطه اما چاله بزرگی بود و سیدجعفر در خیال رسیدن به‌قله‌های بزرگ در این چاله افتاد. منصب و موقعی که باقراوف به‌او پیشنهاد کرد، با آن چه در سر داشت و به‌ویژه آن چه در روزنامه‌اش می‌نوشت تفاوت‌ها داشت، اما او با کینه‌ای که از توده‌ایها در دل داشت و با نفرتی که از رجال تهران پیدا کرده بود فرصتی را که باقراوف در اختیارش گذاشت، با میل پذیرفت. مگرنه آن که در این موقعیت امکان می‌یافت که به‌تهرانی‌ها و آن ژیگول‌های‌دار و دسته دکتر ارانی که حالا سری در سرها درآورده و در حزب توده جولان می‌دادند بفهماند که برآن‌ها سر است.

در سالهای بعد در مورد پیشه‌وری داوری‌های تندی صورت گرفته و منابع مختلف وی را یک دست نشانده بیگانه و وطن‌فروش خوانده‌اند ـ که این با توجه به‌حوادثی که فرقه دمکرات پدید آورد عجیب نبود ـ اما کمتر کسی در صدد آن برآمده تا به‌تحلیل روانشناختی شخصیت وی و خاستگاه عقیدتی وی بپردازد، روزگاری را که شخصی چون پیشه‌وری را در دل خود پروراند نشان دهد. واقعیت این است که سقوط رضاشاه وضعیتی در ایران به‌وجود آورد که عده‌ای جان به‌در برده از سیاه‌چالهای پهلوی، طلبکار و داوطلب به‌عهده گرفتن سهمی بزرگ در اداره جامعه بودند؛ اما دستگاه پهلوی به‌سرعت وضع خود را با کمک سفارت انگلستان سر و سامان دادو همان رجال رضاشاهی بی‌آن که تغییری در دیدگاه‌های خود داده باشند، آرام‌آرام به‌قدرت رسیدند. آن‌ها در گام‌های بعدی کوشیدند تا محمدرضاشاه دمکرات و جوان و طالب محبوبیت را در جای پدرش بنشانند. این ترتیب فضا رابریک نسل از آزادیخواهان تنگ کرد، حزب توده مفری بود و افسوس که با بی‌تدبیری رهبرانش و غرور و تندی رهبران شوروی این مفر هم از بین رفت. در این معامله چه بسیار از نیروهای آزادیخواه ایران که عمر باختند، پیشه‌وری یکی از آن‌ها بود که در یک فرصت یکساله، همه زندگی مبارزاتی خود را در قماری بزرگ داو نهاد، قماری که خود در آن اختیاری نداشت.

شش سال بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ استالین که با خشن‌ترین روشها خود را به‌جای لنین نشاند، آن انقلاب را به‌راهی دیگر انداخت که از آرمان اولیه بنیاد گذارانش دور بود. شوروی با رهبری استالین

تبدیل به‌قدرتی بزرگ شد که فقط پوسته‌ای از آرمان‌خواهی‌های نخست را حفظ کرده بود؛ پوسته‌ای که پیوسته درباره آن تبلیغ می‌شد و در سراسر جهان بسیاری از متفکران و مبارزان قربانی آن شدند، که مغز را از پوست نشناختند. کتابهای مارکس، انگلس و لنین دامی بود که با آن بسیاری از آزادیخواهان در سراسر جهان به‌دام می‌افتادند، و چه بسیار از آن‌ها که در وطنشان «ستون پنجم» قدرتی بیگانه شدند که آن را برادر بزرگ و معبد مقدس سوسیالیسم می‌دانستند. تا جنگ جهانی فرا رسد، هم در داخل شوروی و هم بیرون از آن بسیاری از امیدواران با تندترین اتهام‌ها جان خود را از کف دادند. جنگ جهانی دوم که با حمله هیتلر به‌چکسلواکی آغاز شد، در ابتدا با اتحاد استالین و هیتلر فرصتی به‌جهان سرمایه‌داری داد تا فاشیسم و کمونیسم را یکجا مورد حمله قرار دهد و خود را جهان آزاد بخواند، اما با حمله ارتش رایش سوم به‌شوروی این فرصت از دست رفت و فرصتی طلائی در اختیار استالین قرار گرفت. در پناه این جنگ هم اعمال و خشونت‌های استالین پنهان ماند و هم استالین در زمره متفقین امریکا و بریتانیا قرار گرفت، و موقتاً از افشاگری و هجوم تبلیغاتی جهان آزاد مصون ماند. متفقین به‌ویژه امریکا ـ که از دور به‌کمک اردوی سرمایه‌داری آمده بود ـ به‌داد استالین رسیدند که آماده شده بود تا شوروی را مدفن فاشیسم کند. دفاع دلاورانه مردم شوروی که قابلیت‌های استالین در آن نقش تعیین‌کننده‌ای داشت، آوازه شوروی در سراسر جهان پخش کرده بود. متفقین برای رساندن کمک به‌شوروی و ایجاد سدی در برابر هیتلر، که قصد داشت خود را

به‌چاههای نفت قفقاز برساند و در عین حال خلیج فارس را هدف گرفته بود، ایران را برگزیدند و حضور نیروهای بریتانیا و شوروی در جنوب و شمال ایران، کشور ما را نیز وارد صحنه جنگ جهانی کرد، ولی بدترین وضعیت را برای آزادیخواهان ایران پدید آورد که پس از سقوط رضاشاه می‌توانستند جامعه‌ای دیگر بسازند و حکومتی دیگر برپا دارند. سه سال از حضور این نیروها گذشته بود که جنگ جهانی پایان گرفت. در این سه سال حضور ارتش سرخ در صحنه و در عین حال حضور اسمیرنف سفیر شوروی در ایران که یک استالینیست متعصب بود، گرچه فرصت رشد در اختیار حزب توده گذاشت و این حزب به‌راحتی بالید، اما درحقیقت آن را کج کرد و از آرمانهای اولیه بنیادگذارانش دور کرد. فقط در ایران نبود که احزاب کمونیست به‌صورت عامل و آلت دست شوروی درآمدند، در چندین نقطه دیگر جهان نیز همین حکایت تکرار شد، اما ایران مهم و حساس بود. غرب به‌ویژه بریتانیا، که منابع نفت جنوب ایران را در انحصار خود داشت، به‌هیچ قیمت حاضر نبودند که ایران به‌سرنوشت اروپای شرقی، مغولستان، فنلاند و سه کشور اسکاندیناوی (لتونی، استونی و لیتوانی) گرفتار آید؛ این بحث از سالهای پایانی جنگ بین سه قدرت متفق (امریکا، بریتانیا و شوروی) درگرفت. در کنفرانس تهران (زمستان سال ۲۳) روزولت، چرچیل و استالین بروروقه‌ای امضا گذاشتند که تمامیت ارضی ایران را تائید می‌کرد و وعده می‌داد که نیروهای خارجی در پایان جنگ، کشور را به‌مردمش واگذارند، ولی از همان زمان پیدا بود که استالین به‌این گونه تعهدات وفادار نمی‌ماند.

دو سال بعد نماینده استالین در تهران، با پیش کشیدن تقاضای امتیاز نفت شمال، جنجالی در کشور برپا داشت و به‌خواست شوروی حزب توده برای نخستین بار به‌عنوان تائیدکننده امتیازخواهی استالین وارد صحنه شد. این نخستین ضربه‌ای بود که به‌مقبولیت حزب توده وارد آمد و زمینه‌ساز نخستین انشعاب بزرگ در درون این حزب شد، حادثه‌ای که بعدها مدام تکرار گردید. هنوز حزب توده از زیر این ضربه بیرون نیامده بود که مهلت خروج نیروهای خارجی رسید، بریتانیا و امریکا نیروهای خود را بردند و استالین نبرد. سایه جنگ جهانی سوم بر دنیا افتاد، غرب به‌حمایت از ایران برخاست و این نخستین اختلاف و بحران بین متفقین بود. امریکا بمب اتم داشت و شوروی نداشت و برای ماندن در ایران ـ به‌ویژه پیاده کردن نقشه‌ای برای بلعیدن استان آذربایجان ـ باید بهانه‌ای می‌یافت. باقراوف نماینده استالین در جمهوری آذربایجان شوروی مأمور شد تا با استفاده از فرصتی که حضور ارتش سرخ در آذربایجان ایران ایجاد کرده بود زمینه را برای بلعیدن این استان فراهم آورد. فرصت تنگ بود.

در این زمان پیشه‌وری، قهر کرده از تهران، به‌تبریز رسید و چون مهره‌ای لغزان درست در آن خانه نشست که باقراوف آن را آماده کرده بود. فرقه دمکرات آذربایجان که پیشه‌وری با کمک دو فرد قدیمی و شناخته شده به‌وجود آورد از نظر مردم آذربایجان جمعیتی بود که باید داد آن‌ها را از تهران بستاند و رفاه برای مردم و آبادانی برای استان فراهم آورد. تاریخ هم به‌یاد آذربایجانی‌ها می‌آورد که طی پنجاه سال

همواره در صف اوّل مبارزه با استبداد بودند، ولی هربار نهالی که با خون آن‌ها آبیاری شد هیمه استبدادی دیگر شد و آذربایجانی‌های ستم دیده و همواره در معرض تجاوز بیگانگان، سهمی از آبادانی و آزادی نگرفتند. آن‌ها ستارخان، باقرخان و شیخ‌محمد خیابانی را به‌یاد می‌آوردند و براین باور بودند که تهرانی‌ها به‌آن‌ها ظلم کرده‌اند، فرقه دمکرات برنبیاد این ضدیت با ظلم و تبعیض پاگرفت، شور مردم فراوان بود. اما این فرقه از دید باقراوف فقط وسیله‌ای بود برای تجاوز و زیاده‌خواهی.

تاسیس فرقه دمکرات در ابتدای کار در تهران جدی گرفته نشد، اما به‌زودی خطر آن برای تمامیت ارضی کشور آشکار شد و دولت شروع به‌فعالیت کرد؛ ابتدا سهام‌السلطان بیات نخست‌وزیر سابق به‌عنوان نماینده ویژه دولت رفت ولی به‌دیوار برخورد. مذاکرات وی چنان‌که به‌تهران گزارش کرد نشان می‌داد که پیشه‌وری و فرقوی‌ها با اعتماد به‌پشتیبانی ارتش سرخ قصد کنار آمدن با دولت را ندارند. ابتدا سخن از انجمن ایالتی و ولایتی گفتند، سپس خواستار امکانات مالی شدند و وقتی سهام‌السلطان به‌آن‌ها گفت که نمی‌توانند خرج خود را از تهران بخواهند ولی مستقل باشند، آن‌ها جواب سربالا دادند تا آن رجل سالخورده و با تجربه در شبی که فردایش اعلام استقلال کردند به‌تهران برگشت. دولت درصدد برآمد که فرد با تجربه‌ولی در عین حال بی‌توجه به‌نام و ننگی را به‌آذربایجان بفرستد بلکه به‌شیوه‌ای که مخبرالسلطنه برجنبش شیخ‌محمد خیابانی چیره شد، این یکی هم فرقه دمکرات را سرکوب کند. مگرنه این که معتصم‌السلطنه در دوران

کلنل پسیان ـ بیست و پنج سال قبل ـ همراه وی بود؛ اما پیشه‌وری که خیال نداشت به‌دام افتد، با اعلامیه‌ای تند فرخ را از رفتن به‌تبریز مانع شد. معتصم‌السلطنه (مهدی فرخ) به‌همان حقوق و اتومبیل لیموزین استانداری بسنده کرد و در تهران ماند. کم‌کم تهرانی‌ها در می‌یافتند که فتنه دارد غلیظ می‌شود، و غلیظ هم شد. دیگر آشکار گردیده بود که ادامه حضور ارتش سرخ، تشکیل فرقه و جواب ردی که دولت ساعد به‌امتیازخواهی روسها برای نفت شمال داد، با هم در ارتباط است.

پیشه‌وری در ابتدای حضور در آذربایجان برای آن‌که حزب توده را از سر راه خود بردارد، ماجرای کشته شدن حاج احتشام را به‌دست اعضای حزب توده علم کرده و با آن مردم آذربایجان را علیه این حزب ـ و در حقیقت آرداشس آوانسیان ـ برانگیخت. تهرانی‌ها دیر فهمیدند؛ شاید رزم‌آرا تنها کسی بود که زود فهمید، ولی برای صدمه زدن به‌ارفع رقیب خود که رئیس ستاد ارتش شده بود واکنشی نشان نداد؛ و راستی هم چه می‌توانست کرد وقتی که افسران توده‌ای یا آن دسته از افسرانی که راز آن‌ها برملا شده بود از تهران می‌گریختند و به‌تبریز می‌رفتند. چنین می‌نماید که شورویها در فکر تاسیس ارتشی برای فرقه دمکرات بودند که در صورت خروج ارتش سرخ از ایران بتواند از فرقه محافظت کند. آن‌ها می‌دانستند که اگر امریکا به‌صراحت وارد معرکه شود و خروجشان را مطابق عهدنامه قبلی بخواهد، چاره‌ای نخواهند داشت. حالا دیگر مرزهای دو آذربایجان باز شده بود، روزی پیشه‌وری در باکو بود و روز دیگر مخفیانه باقراوف، یا محمدسعید اردوبادی نویسنده مشهور ترک و مشاور

باقراوف یا میرزا ابراهیم اوف، که نقش بزرگی در برپا کردن فرقه داشتند، در تبریز بودند.

حکیم‌الملک نخست‌وزیر وقت، هم شکایت به‌سازمان ملل برد و هم پیشنهاد سفر به‌مسکو را مطرح کرد؛ ولی روسها با سردی با پیشنهاد وی رو به‌رو شدند و نشریات تبریز به‌حملات خود به‌دولت افزودند. از آن سو نیروئی که برای تجهیز پادگان تبریز اعزام شده بود، توسط ارتش سرخ در قزوین متوقف ماند و اعتراض ایران به‌سرفرماندهی ارتش سرخ در ایران بی‌نتیجه ماند. این‌ها همه به‌پیشه‌وری چنین فهماند که استالین پشت او ایستاده است.

آذرماه ۱۳۲۴ پیشه‌وری به‌آرزوی خود رسید و فرقه دمکرات حکومت آذربایجان را در دست گرفت و بدون آن‌که قصد روشن خود را برای جدائی از ایران اعلام دارد، قدم در همان راهی گذاشت که سایر کشورها و ایالات دورادور روسیه بدان گرفتار آمده بودند: ابتدا یک حکومت مستقل و پس از چندی، با ایجاد سلسله حوادثی، پیوستن به‌مجموعه اتحاد جماهیر شوروی. آیا پیشه‌وری هرگز به‌پایان کار اندیشیده بود؟

چنین پیداست که سودای ریاست بر«مملکت آذربایجان» مانع از آن بود که او به‌پایان این راه فکر کند. از زمانی که فرقه دمکرات تشکیل شد او و گروهش روز به‌روز از تهران دورتر شدند. اولین گام انحلال حزب توده در آذربایجان بود، که می‌بایست تحت امر او درآید. صادق پادگان دبیر کل حزب توده آذربایجان، روزی با عجله خود را به‌تهران رساند و تقاضای ملاقات با شورای مرکزی حزب را کرد. در

برابر رهبرانی که هرکدام ادعاهای بزرگ داشتند ایستاد و گفت: «آمده‌ام به‌اطلاع برسانم که فردا تشکیلات حزب توده آذربایجان در فرقه دمکرات ادغام می‌شود». اسکندری و دکتر کشاورز تا آمدند سؤال کنند او گفت حق دادن توضیح ندارد و به‌سرعت رفت. این تمامی احترامی بود که باقراوف و رئیسش استالین برای حزب توده ـ بزرگترین حزب ایران ـ قائل شدند و یک تشکیلات کمونیستی، که آرداشس آوانسیان و خلیل ملکی و بسیاری از کمونیست‌های قدیمی در آن زحمت بسیار کشیده بود و به‌قدرتی باورنکردنی رسیده بود، در اختیار فرقه قرار گرفت تا پیشه‌وری با خیال راحت و در صحنه‌ای خالی حکم راند. اما پیشه‌وری برای اداره آذربایجان آدم نداشت، نه خود مایل به‌آن بود که توده‌ای‌ها مشهور را به‌سمت‌های مهم بگمارد، نه از سوی دوستان روسی چنین توصیه‌ای به‌او شده بود. اشکال دیگر قضیه این بود که از میان چند دسته و گروهی که زیر تسلط استالین در داخل شوروی حکم می‌راندند امور مربوط به‌فرقه به‌باقراوف و بخش ضداطلاعات ارتش سرخ مستقر در قفقاز سپرده شده بود و آن‌ها مردمان به‌خصوصی بودند، سلطه‌طلب و اقتدارجو و دلبسته شدید به‌مال دنیا و در عین حال در اثر پیروزی در جنگ به‌شدت مغرور. این گروه در دوران استالین مدام قدرتمندتر شدند و دیپلمات‌ها و وزارت خارجه ـ که حزب توده با آن‌ها مرتبط بود ـ عملاً در برابر کسانی مانند باقراوف کاری نمی‌توانستند کرد.

مجموع اسناد و مدارکی که به‌دست آمده نشان می‌دهد که باقراوف و گروهش پی برده بودند که باید به‌زودی ارتش سرخ از ایران

خارج شود، پس به‌سرعت دست به کار آن شدند که ارتشی برای فرقه دست و پا کنند. از دید آن‌ها و پیشه‌وری مهم‌ترین نقطه ضعف فرقه آن بود که نمی‌توانست از نظر نظامی از خود دفاع کند، غافل از این که پیشه‌وری برای اداره سه میلیون مردم آذربایجان نیز نه خود کار آمد بود و نه افراد کارآمدی در اختیار داشت.

ژنرال آتاکشی‌یف بلندپایه‌ترین افسر سازمان امنیت روسیه از ابتدای اعلام تاسیس فرقه اقداماتی را آغاز کرد. گفتگوهای وی با سرلشکر درخشانی فرمانده ارتش ایران در منطقه آذربایجان زودتر از آن که تصور می‌رفت به‌نتیجه رسید. حاصل این توافق وقتی خود را نشان داد که فرقه ارتباط خود را با تهران برید و استقلال اعلام داشت و درخشانی، بعد از چند تلگرام و بهانه‌گیری از بی‌سامانی ستاد ارتش و سران نظامی ساکن تهران، فرمان داد که تمامی پادگان‌ها زیر نظارت فرقه درآیند و ترک مقاومت کنند، خبری که چون توپ در تهران ترکید؛ اما تمام سران ارتش ایران مانند درخشانی نبودند، چنان که سرهنگ ورهرام وقتی با استدلال قفقازی‌ها و روس‌ها که دم از اتحاد ترک‌ها می‌زدند روبه‌رو گفت با آن بسیار موافقیم اما چه بهتر که سه میلیون آذری ساکن شمال ارس به‌ما بپیوندند که پنج میلیون نفریم، از سوی دیگر مناسبات دینی و تاریخی هم ایجاب می‌کند که ما آذری‌ها به‌جای روس‌ها با ایرانیان پیوند داشته باشیم. وی این سخنان را در برابر ژنرال آتاکشی‌یف گفت. پس از ارتش ایران مستقر در آذربایجان، تجهیزات و امکاناتی و حتی نفرات پراکنده سرباز و گروهبان به‌فرقه رسید، اما جای نگرانی نبود، چرا که افسران قیام خراسان که از دو

سال پیش به‌شوروی پناهیده بودند به‌تبریز فرستاده شدند، و از طریق کامبخش به‌شاخه نظامی مخفی حزب توده هم فرمان رسید که افسرانی را که در خطر تصفیه ارتش قرار دارند، پنهانی به‌آذربایجان بفرستند. این هردو گروه افسران کارآمد بودند اما در دستگاه اداری فرقه، که روز به‌روز تمایلات شوونیستی در آن شدت می‌گرفت، به‌عنوان فارس و اجنبی در پست‌های غیرحساس گماشته شدند؛ آن‌ها باید از کسانی مانند جعفر کاویان که توسط پیشه‌وری ـ لابد با تائید یا دستور مقامات شوروی ـ به‌وزارت جنگ فرقه منصوب شده بود فرمان می‌بردند. کاویان علاوه‌بر بی‌اطلاعی از رموز نظامی به‌شدت فاسد و خودرأی بود، و همین حادثه به‌ظاهر کوچک از نخستین روزهای تشکیل فرقه ماجرا آفرید و تشکیلات پیشه‌وری را از درون خورد. این تشکیلات یک سال فرصت داشت تا با کمک‌های ارتش سرخ خود را سامان دهد، ولی چنین نشد و در پایان کار بی‌سامان‌تر، ضعیف‌تر و حقیرتر از آن بود که همه تصور می‌کردند، خانه‌ای پوشالی بود. پیشه‌وری، چند ماه بعد وقتی به‌فساد و بدکاری‌های کاویان که به‌او عنوان ژنرالی داده بود پی برد، به‌هرترتیب باقراوف را راضی کرد و شغل او را خود به‌عهده گرفت و (ژنرال) کاویان را به‌ریاست شهربانی آذربایجان منصوب کرد، که در آن فساد و خودپسندی او بیداد کرد و یکی از دلایلی که مردم آذربایجان را از فرقوی‌ها متنفر کرد همین بود؛ دیگر انتصاب‌های پیشه‌وری که در روز ۲۱ آذر سال ۲۴ از سوی مجلسی که خودساخته بود به‌عنوان سرکمیسر و نخست‌وزیر برگزیده شد، تفاوتی با این نداشت. محمد

بی‌ریا که از سوی پیشه‌وری به‌وزارت فرهنگ فرقه منصوب شد، کسی بود که تبریزی‌ها او را خوب می‌شناختند که زمانی در باغ گلستان تبریز چرخ و فلک می‌چرخاند و برای بچه‌ها شعر و قصه می‌گفت، طبع شعر داشت ولی چنین پیداست که سوادی نداشت، و در مهمترین شغل فرقه ـ وزارت فرهنگ ـ مهم‌ترین کارش آن بود که نامه به‌فارسی نمی‌پذیرفت و سعی خود را در زدودن زبان فارسی و جایگزین‌کردن زبان ترکی در مدارس به‌کار انداخت. عروسی پرسر و صدای او که به‌خرج مرتضی خویی میلیونر و کارخانه‌دار تبریزی برپا شد، در برانگیختن احساسات ضدفرقه اثرها داشت، مردم که فقیر شده بودند می‌دیدند که مدیران انتصابی پیشه‌وری، سوار براتومبیل‌های بزرگ، در خانه‌های بزرگ، با ولخرجی مانند نوکیسگان زندگانی می‌کنند و فخر می‌فروشند.

در این مجموعهٔ بی‌سامان، زورگو و ناراضی‌ساز، پیشه‌وری می‌کوشید تابا کمک چندتن فرهیخته که آنان را از پیش می‌شناخت حکومتی ایده‌آل فراهم آورد، اما هرچه روزگار گذشت فرهیختگان و افسرانی که با آرمانهای بزرگ به‌آذربایجان آمده و خود را در اختیار فرقه قرار داده بودند، از آن دوری گزیدند. آن‌ها زیر فشار متملقانی که فرصتی برای خودنمایی یافته بودند، زندگی خود را باختند و سالها بعد که مجموعه فرو ریخت آشکار گردید که فرقه، که تا مغز استخوانش به‌فاسدترین بخش از اتحاد جماهیر شوروی وابسته بود، چگونه زندگی هزاران نفر را تباه کرد. از میان این عده، کسانی که ماندند و اعدام شدند، خوشبخت‌ترین بودند، بقیه در طول ۳۷ سال

فشار غربت و اختناق که در بسیاری لحظات آن گماشته بیگانگان بودند، زندگی باختند.

هنوز ماه عسل فرقه و باقراوف و سران جمهوری آذربایجان ادامه داشت که در تهران قوام‌السلطنه به‌نخست‌وزیری رسید و فوراً راهی مسکو شد. پیشه‌وری، با قوام نیز مانند دیگر نخست‌وزیران آن سالها برخورد کرد و وی را خائن و عامل بیگانه خواند، در تهران هم مطبوعات حزب توده یکصدا همین نوا را سردادند کسی را تصور آن نبود که چند ماه بعد همه این مجموعه به‌چه مجیزگویی از او خواهند افتاد. قوام برای حل تمامی‌ماجرا ـ خروج نیروهای ارتش سرخ، سرکوب فرقه و رد باج‌خواهی شوروی در مورد نفت شمال ـ طرحی داشت. چنین پیداست که وی طرح خود را با هیچ کس در میان نگذاشت؛ نه می‌توانست به‌شاه جوان و دربار وابسته‌اش اعتماد کند و نه حتی به‌سیدضیاء و اکثریت مجلس که در آن زمان با همه وجود دنبال طرح «تخلیه ایران» بودند. وی در اواسط کار وقتی سقوط کابینه‌اش را محتمل دید دست به‌دامان دکتر مصدق شد و پاسخ مثبت گرفت. یکی از اصلی‌ترین بخش‌های طرحی که قوام در سر داشت با کمک مظفر فیروز عملی شد. مظفر با سران حزب توده مرتبط بود و به‌ویژه از طریق عمّه خود مریم فیروز ـ همسر کیانوری ـ با گروه کامبخش که به‌شدت مورد اعتماد شورویها بودند، راه داشت. سفارت شوروی در تهران نیز از پدرکشتگی مظفر و دربار پهلوی با خبر بود و می‌دانست که او نفرتی عجیب از دربار به‌دل دارد. همه اینها او را مورد توجه مسکو قرار می‌داد، در تبریز نیز وجود محمدولی میرزا

فرمانفرمائیان عموی مظفر کارساز می‌آمد. قوام با فردی مانند مظفر فیروز رفتاری می‌کرد که او می‌پنداشت این رجل پیر را مانند موم در دست دارد. پس بیهوده نبود که هواپیمای استالین سه روز بعد از انتخاب قوام به‌نخست‌وزیری در فرودگاه محقر تهران در انتظار بود تا وی را به‌مسکو ببرد.

قوام‌السلطنه نخستین رئیس دولت در تاریخ ایران بود که داشت با تشریفاتی رسمی به‌یک سفر خارجی می‌رفت. چهل سال بعد از مشروطیت هنوز شاهان ایران اختیار و قدرت را در دست داشتند و نخست‌وزیران آن اهمیت را نیافته بودند که چنین ماموریت و مسئولیت‌هایی را به‌عهده گیرند. این حادثه برای درباریان و اطرافیان شاه خبر بدی بود که با سوءظن بدان نگریستند و از همان ابتدا ـ بی‌اعتنا به‌مصالح کشور ـ مشغول کارشکنی و بدگویی شدند. هنوز قوام وارد کرملین نشده روزنامه‌های راست و درباری او را در حال فروش وطن معرفی کردند، چنین بی‌مسئولیتی فقط از آنان برمی‌آمد وگرنه آزادیخواهان و ملی‌گرایان که دلایل بسیار برای مخالفت با قوام داشتند سکوت پیشه کرده بودند تا مشکلی ایجاد نکنند. در شوروی، روسها با اطلاعاتی که از طریق حزب توده و فرقه دمکرات به‌دست آورده بودند، خود را آنچنان بالا دست می‌دیدند که برنخست‌وزیر سخت می‌گرفتند. قوام منع قانون ـ قانونی که یک سال پیش دکتر مصدق از تصویب مجلس گذرانده بود ـ را پیش می‌کشید تا نشان دهد که امضای قرارداد نفت شمال ممکن نیست، و استالین متفرعنانه می‌گفت مجلس را تعطیل کنید. قوام خاطرنشان می‌کرد که قانون

اساسی اجازه چنین کاری را به‌دولت نمی‌دهد، دیکتاتور که پس از ۲۰ سال سال حکومت استبدادی مطلق حاضر نبود هیچ چیز را در مقابل خواست‌های خود باز دارنده بداند، با غضب می‌گفت آن را هم عوض کنید! قوام وضعیت دشوار خود را به‌سفارت امریکا در مسکو اطلاع داد و فردایش پیغام ترومن رسید، او به‌قوام اعتماد کرده بود. و در چنین فضائی سیاستمدار با تجربه چمدان خود را بست و اعلام داشت که به‌تهران برمی‌گردد ـ روسها می‌دانستند که این یعنی سقوط دولت قوام و روی کار آمدن دولتی هوادار بریتانیا؛ حاصل تدبیر قوام و همراهی امریکا پیغامی بود که از دفتر شخصی استالین در پایان روزی رسید که هیات ایرانی چمدان‌های خود را بسته و آماده بازگشت بود. قهرمان افسانه‌ای شکست را پذیرفت و از قوام خواست که چند روز بیشتر بماند و مذاکرات را پی گیرد، این به‌معنای پایان کار فرقه دمکرات بود، پیشه‌روی ندانست.

قوام برگشت، به‌توده‌ایها نزدیک شد، به‌رزم‌آرا پیام داد که ارتش را آماده کند، در ادامه گفتگوهایش با سادچیکف سفیر شوروی در تهران نسبت به‌امتیاز نفت روی خوش نشان داد، به‌باقراوف دستور رسید ـ و از او به‌پیشه‌وری ـ که از قوام حمایت شود. همین دستور به‌حزب توده در تهران هم رسید و ناگهانی سیاستمدار آریستوکرات و سرمایه‌دار تبدیل به«جناب اشرف» هواخواه خلق شد. دیگر چه عجب اگر سه وزیر توده‌ای هم وارد کابینه ائتلافی شدند و شاه هم مجبور شد مظفرفیروز مغرور و بی‌اعتنا به‌سلطنت را تحمل کند، در مقابل درایت قوام همه نیروهای سیاسی مجبور به‌کاری شده بودند که مطابق

میلشان نبود. حتی سیدضیاء و دیگر عوامل مشهور به‌طرفداری از سیاست‌های لندن نیز به‌زندان افتادند.

حالا بخش آخر سناریو باید اجرا می‌شد، پیشه‌وری و دو تن از اعضای کابینه‌اش به‌تهران فراخوانده شدند تا مذاکراتی را که قوام در مسکو قول داده بود پی‌گیرند. دو سال از آخرین باری که پیشه‌وری در تهران بود می‌گذشت، لباس سرفرماندهی ارتش فرقه را پوشیده بود و وقتی در عقب لیموزین سیاهی که قوام فرستاده بود لمید، تا از فرودگاه مهرآباد راهی باغ جوادیه شود که به‌عنوان اقامتگاه او برگزیده شده بود. مغرور بود. ای تهرانی‌های بی‌عقل! دیدید که باز آمدم و مجبورتان کردم به‌استقبال رسمی؟ پیشه‌وری خود را رئیس دولت تجسم می‌کرد و چه بسا توقع داشت که قوام خود به‌فرودگاه آید، ولی دولت فقط سرتیپ صفاری رئیس شهربانی را به‌استقبال وی فرستاده بود. برای پیشه‌وری جذاب‌تر از این کاری بود که حزب توده به‌دستور سفارت شوروی با اکراه به‌آن تن داد، یعنی فراخواندن هواداران خود به‌استقبال از پیشه‌وری صدر فرقه دمکرات. لبخند را می‌شد برلبان سیدجعفر دید. ماموران انتظامی مانع از آن بودند که جمعیت به‌پیشه‌وری و دکتر جهانشاهلو معاون وی و سلام‌الله جاوید وزیر کشورش نزدیک شوند. سرتیپ صفاری توضیح داد که این تصمیم به‌لحاظ امنیتی گرفته شده، پیشه‌وری سری تکان داد، ولی ناگهان چشم آن‌ها به‌خلیل ملکی و خلیل انقلاب آذر افتاد، جهانشاهلو به‌سرتیپ صفاری گفت این‌ها رفقای ما هستند و مورد اعتمادند، لیموزین ایستاد و صفاری خودش رفت و بازوی آن دو مرد را گرفت و

به‌کنار اتومبیل آورد. تا چهار سال پیش این چهار مرد در زندان رضاشاه بودند و همین سرتیپ صفاری از حکومتگران بود؛ ولی ببین چطور روزگار عوض شد و ما به‌مقامات رسیدیم و سرتیپ صفاری به‌عنوان محافظ جلو اتومبیل با ادب نشسته است ؟غرورانگیزتر از اینها، برای پیشه‌وری، تقاضای خلیل ملکی بود به‌او می‌گفت: «رفقا! خودتان و مردم آذربایجان آزاد شدید، در اندیشه ما هم باشید. در دستگاه رهبری حزب توده مردم بیکاره و ناتوان جمع شده‌اند، سرانجام هرچه باشد ما از آن‌ها بهتر و پرتلاش تریم، ما راکمک کنید!». دکتر جهانشاهلو سالها بعد در خاطرات خود نوشت: «[خلیل ملکی می‌خواست از این فرصت] بهره برداری کند و ما در به‌دست گرفتن رهبری حزب توده به‌او یاری کنیم.» چه خبری بهتر از این برای پیشه‌وری. حالا رهبران حزب توده از وی کمک می‌خواستند، همان متفرعن‌ها که به‌اعتبارنامه وی رای ندادند و عضویتش را به‌بهانه مقاله‌اش در وصف رضاشاه معلق گذاشتند.

در تهران قوام و دولت او به‌پیشه‌وری اهمیت ندادند، ولی مظفر فیروز چنان در حمایت از آن‌ها جلو می‌رفت که دلشان محکم شد. فرقه‌ایها براین باور بودند که مظفر فیروز عضوی از آن‌ها و احیاناً دست‌نشانده شوروی در هیات حاکمه است، و می‌دیدند که او در حقیقت دولت را می‌گرداند.

سفر به‌تهران گرچه برای فرقه دمکرات هیچ دستآوردی نداشت ولی فرصتی بود که پیشه‌وری عقده دل را خالی کند. اوگرفتار یک نوع پیچیدگی شخصیتی شده بود که از چشم قوام پنهان نماند و از همین

راه در وی و همراهانش ـ به‌ویژه سلام‌الله جاوید ـ رسوخ کرد. یکی از مأموران قوام توانست با پنهان شدن در کمد اتاق پیشه‌وری ـ در باغ جوادیه ـ دفترچه رمز او را به‌دست آورد و از این طریق تلگرام‌های وی به‌تبریز، و از آن طریق به‌باقراوف، خوانده شد، هرنقش که او زد قوام برخلاف آن را به‌کار برد. پیشه‌وری در چنگال قوام مانند موش دست و پا می‌زد و خود نمی‌دانست که به‌کجا کشیده می‌شود، فقط دلخوش به‌این بود که رهبران حزب توده به‌دیدارش آمدند. رادمنش و ایرج اسکندری، آنهم نه به‌عنوان رهبران حزب، بلکه در نقش مدیر روزنامه در کنار مدیران دیگر روزنامه‌ها که بعضی خبرچین دربار بودند و برخی از حقوق‌بگیران قوام. پیشه‌وری در حضور همه آن‌ها با این دو تن به‌درشتی سخن گفت و سوژه‌ای داد به‌دست رادیو لندن که فردایش با پخش سخنان وی به‌اختلاف فرقه و حزب توده دامن بزند. یک هفته گذشته بود و او در تهران روزها را در انتظار می‌گذراند و خبری از شناسایی دولت وی نبود، سرانجام هم موفق به‌شرفیابی به‌حضور قوام نشد، ترسیده و نگران با عجله گریخت. چندان ترسیده بود که وقتی قرار شد به‌دیدن وزیر کشور برود و دید که برای این ملاقات ساده او را سه روزی سردواندند احساس خطر کرد، مبادا بخواهند او را دستگیر کنند. پس برای سران حزب توده پیام فرستاد که چند صد مامور حزبی را بفرستند که مواظب او باشند. در حقیقت مشکل جای دیگر بود. پیشه‌وری می‌دانست که رفقای شوروی نمی‌گذارند وی دستگیر شود، اما خشمگین از آن شده بود که با طولانی شدن اقامتش در تهران دیگر کسی در خیابان جمع نمی‌شد و

برای او هورا نمی‌کشیدند؛ بی‌سر و صدا و برخلاف روز اول بدون اسکورت، هرچند روز یک بار مأموران وی را به‌وزارتخانه‌ای می‌بردند، در اتاق انتظار می‌نشاندند و سپس صاحب مقامی به‌او جواب‌های سربالا می‌داد، و باز برمی‌گشت به‌باغ جوادیه. تنها امیدش به‌مظفر فیروز بود که مدام با زبان‌بازی و سرهم‌بندی وی را امیدوار نگاه می‌داشت.

در تبریز برای وی خبرها خوش نبود. ماموران منصوب وی مدام مسئله می‌آفریدند. برای مصادره، گرفتن و آتش زدن همه آماده بودند، ولی وقتی می‌خواست چیزی را بسازد هزار مشکل رخ می‌داد. خواست‌ها و فشارهای ماموران شوروی هم روزافزون بود. آیا پیشه‌وری گاهی به‌این فکر می‌افتاد که سرانجامش چه خواهد شد؟

سرانجام با قرار ادامه مذاکرات پیشه‌وری و مظفر فیروز در تبریز و امضای تفاهم‌نامه‌ای که موضوع استقلال را منتفی می‌کرد و سلام‌الله جاوید را استاندار آذربایجان قرار می‌داد، و دیگر وزیران پیشه‌وری را در حد مدیران کل استان، قوام به‌منظوری که می‌خواست رسید. پیشه‌وری راضی به‌این قرارها نبود، ولی دستور از بالا می‌رسید و او چاره‌ای جز اطاعت نداشت. با این تفاهم‌نامه قوام موفق شد که ارتش سرخ رابه‌ترک ایران ترغیب کند، آن‌ها رفتند. پیشه‌وری که دریافته بود ارتش ملی او با ژنرالهایی که شاه حاضر نشد درجات آن‌ها را بپذیرد کاری از پیش نمی‌برد، وحشت‌زده از عاقبت کار به‌دکتر جهانشاهلو از معدود اعضای کابینه‌اش که فهم و درایت داشت دستور داد که یک نیروی مقاومت چریکی ایجاد و برای آن داوطلب استخدام کند.

تصور پیشه‌وری این بود که در غیاب ارتش سرخ این عده خواهند توانست از وی و دولتش محافظت کنند. هنوز نمی‌دانست که استالین وی را به‌بوی نفت فروخته است و باور داشت که با وجود قوام ـ که انتخابات چهاردهم داشت قدرت وی را ادامه‌دار می‌کرد ـ و مظفر فیروز، و مهم‌تر از همه باقراوف در باکو و سادچیکف در تهران، حکومتش باز هم ادامه خواهد داشت، اما چنین نشد. سالگرد تاسیس فرقه فرا رسید، بیستم آذر ۱۳۲۵ بود، دولت قوام اعلام داشته بود که نیروئی برای تضمین سلامت انتخابات و امنیت صندوقهای رأی به‌آذربایجان گسیل خواهد کرد. هنوز خبری نشده محمودخان ذوالفقاری و نیروهای چریکی‌اش، که توسط ستاد ارتش ایران تجهیز شده بودند، زنجان را از زیر تسلط فرقه خارج کردند و مردم ریختند و سران فرقه را کشتند؛ در مدت یک سال از مقبولیت عامهٔ روزهای نخست پیشه‌وری و فرقه چیزی باقی نمانده بود، مردم دریافته بودند که فرقه سرانجامی جز گسستن از ایران و رفتن زیر سلطه روسهای کافر ندارد. سیدمحمود طالقانی روحانی جوانی که همراه ذوالفقاری‌ها به‌زنجان رسیده بود، برای مردم می‌گفت که چطور روسهایی که حرم مطهر آستان قدس را به‌توپ بستند و ثقه‌الاسلام و دیگر روحانیون مسلمان را در تبریز به‌دار زدند، حالا پشت سر پیشه‌وری قصد دارند ناموس آن‌ها را به‌باد بدهند، مردم صلوات می‌فرستادند و لعنت می‌کردند. در همان روزها با رسیدن خبر درگذشت سیدابوالحسن اصفهانی مرجع بزرگ عالم تشیع در نجف، سراسر آذربایجان تعطیل شد و حتی بعضی از وزیران پیشه‌وری نیز سیاه پوشیدند. پیشه‌وری و

وزیر فرهنگ بیسوادش، بی‌ریا، ندیدند که تا همین جا سید بودن پیشه‌وری و استفاده مدام وی از یاد و خاطره شیخ محمدخیابانی چقدر راه آن‌ها هموارکرده، و حالا که آنان عکس‌های استالین را همه جا برافراشته‌اند چقدر از مردم دور شده‌اند. اما مضحک‌تر از همه داستان فرار بود؛ هنوز ارتش به‌تبریز نرسیده، پیشه‌وری و پناهیان در اتومبیل‌های امریکائی سیاه خود دم مرز بودند، پشت سر آن‌ها صفی دراز از صدها وسیله و دهها هزار نفری که باگاری و اتوبوس وکامیون خود را رسانده بودند، برنج، گندم، وسایل خانه، بنزین هم برده می‌شد. کسی چنین خواری را تصور نمی‌کرد، فقط آن‌هایی ماندند و یا توسط مردم کشته و یا به‌حکم دادگاه‌های نظامی اعدام شدند. که شعار دو روز قبل پیشه‌وری راکه در رادیو تبریز گفت: «مرگ هست و بازگشت نیست» باور کرده بودند.

فرو ریختن بنای آن حکومت که بنیادش برآب بود چنان به‌سرعت و برق‌آسا صورت گرفت که حتی قوام و مظفر فیروز را که باعث آن شده بودند خوش نیامد؛ دشمنان قوام فرصت یافتند تا این افتخار را به‌نام شاه و ارتش شاهنشاهی ثبت کنند و بروی خرده گیرند که بیهوده یک سال فرقه را تحمل کرده و برای کندن بنایی چنین سست، آن همه تدارک دیده بود. پیشه‌وری و یارانش، که مردم تبریز ـ و حتی گریختگان ـ برآن‌ها دل نسوزاندند، حتی آبروی باقراوف و استالین را هم بردند. ساعتی بعد از ورود به‌آنسوی مرز، مرزبانان شوروی گویا به‌غنیمتی برخورده باشند طلاها و اموال قیمتی، قالیچه‌ها و اتومبیل‌ها را با خود می‌بردند؛ فرقه‌ایها موقع رفتن موجودی بانکها را

نیز بردند و بعضی با احترام آن را به‌برادران تقدیم کردند، چرا که در خیالشان در سرزمین رویائی اشتراکی به‌این اموال بورژوازی نیازی نبود. به‌زودی پیشه‌وری از برابر چشم‌های گریختگان، که به‌امید وی به‌این چاه افتاده بودند، به‌جائی گریخت. مأموران او را بردند تا از زیر فشار هزاران پیر و جوان خانواده اهل فرقه دور بماند و شاهد ناله و فریاد بیمارانی نباشد که با خشونت و توسط کامیونهای باری، هردسته به‌روستایی برده می‌شدند، دور از هم و بی‌خبر از هم گرفتار بوروکراسی وحشتناک حاکم. یک گروه از آن عده که افسران تحصیلکرده‌ای در بینشان بودند، دو روز بعد وقتی دیدند در انباری افتاده‌اند که در آن سرما وسایل گرم‌کننده‌ای ندارد وکسی هم نیست تا جوابشان را بگوید و آذوقه‌شان نیز تمام شده ناگزیر شدند دست به‌کاری زنند که هرگز در زندگی تصور آن هم به‌مخیله‌شان خطور نکرده بود. آن‌ها مرغ و خروس دزدیدند، با یکدیگر گلاویز شدند و خانواده‌هایشان هرکدام با گریه و ناله از سرپرست خود می‌پرسیدند: اینجا کجاست که ما را آورده‌اید؟ بعضی از آن‌ها تا چهل سال بعد نیز این سؤال را داشتند. در همان ماههای نخست دو تن از افسران فراری خود راکشتند. بسیاری هم با فرار از دست مأموران کشور شوراها خود را به‌مرز رساندند و به‌آغوش هموطنان خود پریدند، گرچه می‌دانستند که در این سوی مرز نیز جوخه اعدامی در انتظار آن‌هاست، که بود. ولی آنان مرگ در سرزمین مادری را برازنده بودن و حقارت سرسپردگی ترجیح دادند.

فقط بخشی از حکایت درد و رنجی که از اثر یک سال حکومت

فرقه بردهها هزار مردم این سرزمین هموار شد در صفحات تاریخ ثبت شده، هزاران تن از آن‌ها پیش از آن که دوران گورباچف فرارسد در گورستانهای دور دفن شدند، در حالی که چند دوست برآن‌ها می‌گریستند؛ و فقط چند تنی در پایان کار این رنج چهل ساله را باز گفتند و نوشتند، و یادی کردند ازکسانی که در وطن خود سر و سامانی داشتند و دور از وطن برای زیستن و حفظ خود و خانواده خود به‌پست‌ترین کارها که سخن‌چینی و جاسوسی دوستان و همدردان خود بود تن در دادند، بعضی حتی ناگزیر شدند خانواده خود را بفروشند.

هنوز سه چهار روز نگذشته خبر از وقایعی رسید که برفراریان می‌رود. پیشه‌وری، تنها کسی که اجازه یافته بود تا اتومبیل و راننده‌ای داشته باشد به‌راه افتاد، اما در دفتر باقراوف با او آنچنان رفتار می‌کردند که در دفتر قوام‌السلطنه. او می‌بایست عادت کند که برگی سوخته است. هرلحظه یکی می‌رسید و برای او خبر از رسیدن گروه جدیدی به‌مرز می‌داد، و پیام‌آوری می‌رسید و از فراموش‌شدگی و اعتراض گروههایی که چند روز قبل آمده بودند خبر می‌داد. تا ماهها اوکاری جز شکایت بردن به‌باقراوف و ژنرال آتاکشی‌یف و التماس و درخواست کمک نداشت. تا مدتی روسها به‌خیال آن بودند که از نفت شمال ایران نصیب می‌برند و در این معامله بازنده نیستند، اما به‌زودی آشکار گردید که مجلس قوام ساخته، با تائید «حسن نیت جناب اشرف قوام رئیس‌الوزرا»، لایحه را به‌اشاره دولت رد می‌کند و چیزی دستگیر استالین نمی‌شود. و این زمان شورویها به‌خود حق می‌دادند

تا به‌این میهمانان ناخوانده تحکّم کنند و آن‌ها را از زیاده‌خواهی برحذر دارند. در این زمان مدتها بود که پیشه‌وری در تنهایی گرفتار سردردهای شدید شده بود، از صندوق حزب کمونیست آذربایجان شوروی ماهانه سه هزار روبل به‌او می‌دادند، درکوچه خاقانی نزدیک دانشکده پزشکی باکو خانه داشت، یک خانه کوچک ییلاقی هم در باغی کنار دریای خزر برای تابستانها در اختیار او بود، که او فقط یک تابستان را بدان جا رفت. غروبها چشم به‌آبی می‌دوخت که می‌دانست آن سوتر بوسه به‌خاکی می‌زند که دیگر احتمال بازگشتش به‌آن جا وجود ندارد. اما نمی‌دانست که هزاران نفر دیگر تا سالها با اشگ و آه به‌این آب خیره می‌شوند و هربار که دلشان برای وطن و بستگان خود تنگ شد به‌او لعنت می‌فرستند و او را مسبب بدسرنوشتی خود می‌دانند.

پس از فرار، یک روز نگذشت که در آن طعنه‌ای، ناسزایی و خبر ناخوشی برجان او نیش نزنند. خبرهایی که از ایران می‌رسید غم‌انگیز بود. یک نفر از او و حکومتش به‌خوبی یاد نمی‌کرد و مردم خود جلوتر از نیروهای امنیتی و نظامی درکار دستگیری عوامل جاماندهٔ فرقه و پاک کردن آثار آن یک سال بودند. استقبالی که در تبریز از شاه شد وی را آزار می‌داد، از سوی دیگر مقامات شوروی وی را مسبب این حوادث می‌دانستند وگاه گوشه وکنایه‌ای به‌بی قابلیتی او زده می‌شد. تنها راهی که برایش باقی مانده بود این بود که به‌آن جمع گریخته از وطن بفهماند که به‌فکر آن‌هاست و آن‌ها را رها نکرده است، کاری جز این نداشت. گروه دیگری چون غلام یحیی و دکتر جهانشاهلو هم

می‌کوشیدند تا فرقه را در باکو و اطراف زنده نگاه دارند؛ یکی از آن‌ها جمعی از مهاجرین را دلداری داد و گفت: این هم یک بخش از مبارزه فرقه دمکرات است، ما تخم خود را کاشته‌ایم و رژیم فاسد شاهنشاهی آن را آبیاری خواهد کرد، خبر می‌رسد که مردم سراسر آذربایجان آماده روزی هستند که از زیر ستم فارس‌ها خلاص شوند. گوینده این سخن محمد بی‌ریا بود که خود نیز صاحب اندیشه نبود، فقط می‌توان پذیرفت که از سوی مقامات شوروی این باور در او جا گرفته بود. شورویها ـ به‌ویژه دستگاه امنیتی بریا، و باقراوف که نماینده استالین در آذربایجان بود ـ بلافاصله بعد از شکست مفتضحانه فرقه در صدد برآمدند که نامی از این مجموعه را در آن سوی مرز زنده نگاه دارند تا در روزهای آینده از آن بهره‌گیرند. زنده نگاه داشتن این تشکیلات سود دیگری هم برای مقامات آذربایجان داشت که می‌توانستند به‌بهانه آن امکاناتی از مسکو دریافت دارند و لفت و لیس کنند، که معمول بود.

مطرح شدن فکر ادامه حیات فرقه دمکرات ـ که پیشه‌وری بدون شک رهبر آن می‌بود ـ نگاه مقامات محلی را متوجه او کرد؛ آیا او می‌توانست به‌درستی همان نقشی را بازی کند که آن‌ها می‌خواستند، می‌توانست مجری بی‌چون و چرای اوامر آن‌ها باشد؟ پیشه‌وری حرفی و چاره‌ای نداشت، اما سابقه‌اش در میان کمونیست‌ها و آشنائیش با نسل اوّل بنیادگذاران اتحاد جماهیر شوروی باعث می‌شد که گهگاه درشت‌گویی کند. از نگاه باقراوف در میان سران فرقه مطیع‌تر از پیشه‌وری فراوان بودند که در مدتی کوتاه نشان دادند از

هیچ کار ابائی ندارند و در مقابل توجهی اندک همه چیز را می‌فروشند.

اخباری که از چند جلسه مذاکره پیشه‌وری و باقراوف، بعد از فرار و شکست فرقه به‌بیرون درزکرده نشان می‌دهد که باقراوف پیشه‌وری را به‌چشم یک فرمانبر بدهکار خود می‌نگریست و ارزشی برای او قایل نبود. پیشه‌وری در جلسه‌ای جسارت کرد و علیه باقراوف سخن گفت و آن زمانی بود که باقراوف علت شکست فرقه دمکرات را در آن دیده بود که از ابتدا صریح و روشن تکلیف خود را روشن نکرد و از تهران نبرید، اما پیشه‌وری گفت برعکس، علت شکست در آن بود که از ایران فاصله گرفت. این سخن در فضای آن روزگاران شوروی خود می‌توانست حکم قتل در پی داشته باشد، چنان که کسانی به‌نازکتر از این همه چیز را از دست داده بودند.

زمستان سخت گذشت و اوایل بهار بود که پیشه‌وری نشانه‌های سوءظن را در مقامات کشور میزبان دید و ترسید. برای معاون خود دکتر جهانشاهلو گفت که به‌راننده‌اش بدگمان است، راننده‌ای که مقامات شوروی از میان ایرانی‌های مهاجر استخدام کرده بودند. سیدجعفر می‌گفت در سفرهایی که برای سرکشی به‌وضع آشفته ایرانی‌ها به‌اطراف می‌رود، این راننده اتومبیل را در وسط راه ناگهان نگاه می‌دارد: «گویا با کسانی مرتبط است». معلوم شد که حدس خود را با همسرش و غلام یحیی دانشیان هم در میان گذاشته است. پیشه‌وری گرچه برای غلام یحیی و جهانشاهلو درد دل کرده بود ولی به‌آن‌ها هم بی‌اعتماد بود و خوف آن داشت که جاسوسان امریکا و

انگلیس بخواهند سر به‌نیستش کنند! سخنی که خود نیز بدان باور نداشت. اما در آن جا همگی به‌یکدیگر بدگمان بودند و همه دیگری را مامور امنیتی و گزارشگر می‌دیدند و دلایلی هم داشتند.

روز به‌روز وحشت بیشتری در جان پیشه‌وری رخنه می‌کرد، با این تصور که در خانه‌اش وسایل شنود کار گذاشته‌اند، حتی در خانه حرفی نمی‌زد و خود می‌دانست که مرگ بردور سر او می‌چرخد. سرانجام زمان موعود فرا رسید. باز یک گروه از افسران فرقه که در روستایی جا داده شده بودند به‌او خبر می‌دادند که از گرسنگی و بیکاری در وضعیت بدی هستند، پیشه‌وری مثل تمام آن ایام پولی از صندوق فرقه گرفت و با راننده جدیدی که برایش استخدام کرده بودند بامدادان به‌راه افتاد، غلام یحیی و سرهنگ قلی‌اوف مسئول امور فرقه در اتومبیل بودند، همگی شب پیش نخوابیده چرت می‌زدند.

فردای آن روز وقتی خبر می‌رسد که پیشه‌وری در اثر تصادف مرده است، ژنرال آتاکشی‌یف که فرمانده نیروهای ارتش سرخ در تبریز بود نیز سر می‌رسد. بسیاری از سران فرقه، وحشت کرده و ساکت جمع شده‌اند. معصومه خانم همسر پیشه‌وری و داریوش پسرش در اتاقی جدا نگاه داشته شده‌اند، زن وحشت‌زده که در هیچ زمانی از زندگی مشترک ۲۷ ساله با سیدجعفر رنگ خوشی ندید، و نه حتی زمانی که به‌نظر می‌رسید بانوی اول آذربایجان است، انگشتان خود را در میان دندانها گذاشته بود مبادا با سخنی زندگی فرزند را نیز به‌خطر اندازد. ژنرال آتاکشی‌یف دلیلی نمی‌دید که حاضران جنازه را بازدید کنند؛

دکتر جهانشاهلو که پزشک بود آثار مسمومیت را برچهرهٔ «باش وزیر فرقه» دید و نتوانست بدگمانی خود را پنهان کند، ژنرال روس نگاهی معنادار به‌او انداخت و گفت در اثر صدمه‌هایی که در زندان رضاشاه دیده قلبش بیمار شده و تاب نیاورد. جهانشاهلو که خود چهار سال پایانی دوران حبس پیشه‌وری را شاهد بود خوب می‌دانست که او در زندان رفتاری پیشه کرده بود که شکنجه نشود و صدمه نبیند.

از پیشه‌وری چه مانده جز خاطره‌ای ناخوش و مجسمه بزرگ سنگی بردامنه کوهی در باکو. در روزگار اختناق گاه جمله‌ای به‌فارسی و روسی برکنار این مجسمه کنده می‌شد که واکنش یکی از هزاران تنی بود که به‌دنبال پیشه‌وری راه افتادند و عمر باختند. یکی از آن جمله‌ها این بود: «خوش‌ترین پایان برای کسی که خیال‌های بزرگ در سر داشت و به‌هیچ‌کدام از آن‌ها دست نیافت». بارها این جمله پاک شد و پس از چندی دوباره دستی آن را نوشت. جمله نوشته کسی بود که اصرار داشت این بهترین تحلیل از زندگی سیدجعفر پیشه‌وری است.

این سنگ هنوز پابرجاست، و اینک نسل دوم و سوم از انبوه کسانی که در روز ۲۱ آذر ۱۳۲۵ از دیار خود بریده شدند از کنار آن می‌گذرند و آن مجسمه سنگی بزرگ بر آن‌ها جز اندوه اثری نمی‌نهد.



نصرت‌الدوله

نصرت‌الدوله

آقامحمدخان قاجار از بین فرزندانِ برادرزاده و ولیعهد خود، عباس‌میرزا را پسندید و او را واجد شرایط پادشاهی دید که او شجاع‌ترین و به تعبیری تنها عضو برجسته خاندان قاجار بود. از میان فرزندان عباس‌میرزا، فیروزمیرزا نصرت‌الدوله هم حکایت دیگری بود، شجاعت و خشونت را توأم داشت و به قاطعیت و بی‌رحمی شهره بود. و از میان فرزندان فیروزمیرزا، عبدالحسین که در تاریخ معاصر به عنوان «فرمانفرما» شهرت دارد حکایتی بود از درایت و مدیریت و سیاست و بسیاری معتقدند که خون عباس‌میرزا در رگ‌های او بود. و از میان فرزندان فرمانفرما، فیروزمیرزا نیز داستان دیگری بود و شد. او از پدر به عباس‌میرزا و از مادر به امیرکبیر می‌رسید و چه عجب اگر مانند پدر خود سلطنت را در اعقاب محمدشاه تاب نمی‌آورد برای گرفتن سلطنت بی‌تاب بود. او سرانجام آن‌قدر به قدرت نزدیک شد که فقط سرموئی فاصله داشت که پادشاه یا اولین رئیس‌جمهور ایران شود. از چشم بعضی از نزدیکان رضاشاه، این فیروزمیرزا تا از سرراه برداشته نمی‌شد سلطنت در خانواده پهلوی

دوام نمی‌یافت. شغلش چنان‌که در دادگاه گفت سیاست بود و هدفش به دست آوردن قدرت و تنها کسی از میان جمع کشته‌شدگان به دست رضاشاه بود که آگاهانه این سرنوشت را انتخاب کرد. از جهت محبوبیت و پاکدامنی شباهتی به لطفعلی‌خان زند نداشت ولی سرنوشتش با لطفعلی‌خان یکی شد. چنان‌که آقامحمدخان تا لطفعلی‌خان زند را نکشت، حکومت به تمامی در دستانش قرار نگرفت، رضاخان نیز با آن‌که تاجگذاری کرده و شاه شده بود تا نصرت‌الدوله را به بند نکشید، سلطنت مطلقه‌اش معنا نیافت.

در حقیقت، تیمورتاش، سردار اسعد، داور و حتی مدرس ـ هر کدام به نوعی ـ از سقوط نصرت‌الدوله تأثیر گرفتند و کشتن آن‌ها به نوعی با این ماجرا ارتباط یافت. نصرت‌الدوله با شیطنت ذاتی خود که از پدر به ارث برده بود ـ بی‌آن‌که درایت و انعطاف وی را داشته باشد ـ آن دیگران را با طنابی به خود و به یکدیگر بسته بود. رضاشاه اوّل او را به زیر کشید و سپس آن دیگران را.

زندگی نصرت‌الدوله راباید از دورها آغاز کرد.

بیست سال بعد از قتل امیرکبیر، نام او از همه‌جا پاک شده بود، هیچ‌کس از ترس ناصرالدین‌شاه نامی از او نمی‌آورد جز دخترش تاج‌الملوک که همسر مظفرالدین‌میرزای ولیعهد بود. تصویر بزرگی از پدر بالای تالار اندرونی ولیعهد نصب کرده بود، هر روز وقت ورود به این تالار تعظیمی به او می‌کرد و لعنتی به دائی خود، شاه مطلق‌العنان می‌فرستاد ـ البته بدون بردن نام او و فقط با عنوان مسبب قتل پدرم ـ و در این کار چندان پافشاری کرد که به دستور شاه،

ولیعهد او را طلاق داد و با فرزندانش (عزت ملک و محمدعلی‌میرزا) به تهران فرستاد، به حال تبعید. عزت ملک در تهران و در خانه‌ای بزرگ شد که همواره در آن ذکر امیر بود و نفرین به شاهی که مالک جان و مال همه بود تا بالاخره این دو کودک را از مادر جدا کردند و به تبریز فرستادند تا در دامان مادربزرگشان شکوه‌السلطنه بزرگ شوند، همین علاقه باعث شد تا محمدعلی‌میرزا برخلاف وصیت امینه مادربزرگ آقامحمدخان و باعث و بانی سلطنت قجرها ولیعهد شود. او چون از مادر قجر نبود نمی‌بایست به این سمت منصوب گردد.

عزت ملک، چند سالی بعد از آن‌که از تبعیدگاه باز آمد به همسری عبدالحسین‌میرزا (بعداً: فرمانفرما) درآمد و به این ترتیب دو عضو سرکش و ناراحت خانوادهٔ قاجار با یکدیگر همسر شدند، اولین فرزندی که از ترکیب این دو به وجود آمد به نام جدش فیروزمیرزا فرمانفرما نامگذاری شد و مقدر بود که او نیز همراه مادرش دوران تبعید را بگذراند و مغضوب شاه وقت (مظفرالدین‌شاه) باشد. این خانواده هرچند جزء دستگاه سلطنت به حساب می‌آمدند ولی هرگز آرام و قرار نداشتند، راضی نبودند، انگار خون امیرکبیر بود که می‌جوشید.

فیروزمیرزا یازده‌ساله بود که ناصرالدین‌شاه به تیر میرزارضا کرمانی به خاک افتاد و پدربزرگ او مظفرالدین‌شاه به سلطنت رسید. پدرش فرمانفرما در دوران سلطنت پدرزن خود کارچرخان شده و شیطنت آغاز کرده و بیش از همه علیه اتابک اعظم دسیسه می‌چید،

در این کار داماد دیگر شاه، عین‌الدوله نیز با وی همدست بود. با این تفاوت که فرمانفرما به رگ و ریشه می‌زد. وقتی سرانجام اتابک عزل شد و صدارت به امین‌الدوله رسید، فرمانفرما درصدد بود که فرمان قتل اتابک را بگیرد. مظفرالدین‌شاه مرد چنین تندی نبود. فرمانفرما پس از اتابک به وزارت جنگ و فرماندهی قشون کشور رسید و امین‌الدوله صدراعظم را با زیاده‌خواهی‌های خود به ستوه آورد. چنین بود که سرانجام از تهران دورش کردند، ابتدا به حکومت کرمان و بلوچستان و سپس به حکومت فارس. در آن‌جا بود که اتابک دوباره به صدارت برگشت. فرمانفرما با آن همه دشمنی که کرده بود ماندن را جایز ندید، در عین‌حال تسویه‌حساب‌های دو دوره حکومت خود را باور نداشت. پس هیبت سلطنت را ندیده گرفت و به عتبات گریخت، عزت ملک با دو فرزند خود فیروز و عباس در تهران گروگان بود، شبیه به سرنوشت مادرش. او هرچه به شاه التماس کرد که اجازه دهد تا به شوهر خود بپیوندد ممکن نشد و شاه آن‌ها را نگاه داشته بود تا فرمانفرما حسابهای خود را تسویه کند. سرانجام هم به بلندنظری اتابک آن‌ها توانستند به فرمانفرما در تبعید ملحق شوند، حال فیروز شانزده ساله بود و درمی‌یافت که دور و برش چه می‌گذرد. به محض آن‌که عزت ملک که لقب مادربزرگ و مادر خود را به دست آورده و عزت‌الدوله شده بود به کربلا رسید، فرمانفرما پسران را به بیروت فرستاد و به مدرسه فرانسویها گذاشت. فیروز که در شیراز و تهران مقدمات فارسی و عربی و ادبیات را خوب آموخته بود، در آن مدرسه زبان فرانسه و حقوق فرا گرفت.

عین‌الدوله که به صدارت رسید، عفو باجناق خود را از شاه خواست. مظفرالدین‌شاه او را برحذر داشت و گفت «این پسره باز می‌آید و کاسه کوزه همه را به هم می‌ریزد.» اما سرانجام التماس‌ها کار خود را کرد و تبعیدیان برگشتند، فرمانفرما که در کربلا مانند هر نقطه‌ای که رحل اقامت می‌افکند زمین بسیار خریده، خانه بزرگی ساخته بود و در بیروت نیز خانه‌ای برای اقامت دو پسرش خریده بود، پیشنهاد کنسول بریتانیا را نشنیده گذاشت و راهی تهران شد. انگلیسی‌ها که درایت او را دیده بودند، می‌پنداشتند که وی خواهد توانست حاکم (امید یا پادشاه) خوبی برای جنوب عراق و کویت شود، اما فرمانفرما که املاک وسیعی در آذربایجان، کرمانشاه و فارس تدارک دیده بود، نمی‌توانست از آن همه چشم بپوشد. آینده خود و فرزندانش را در ایران می‌دید. او با این تصمیم بیش از همه سرنوشت فیروز را تغییر داد که یک سال بعد به دستور پدر به تهران برگشت و نرسیده به تقاضای پدر حکم نایب‌الایاله کرمان برایش صادر شد.

حکومت کرمان برای چهارمین بار به فرمانفرما رسیده بود، ولی او قصد داشت در آن دوران حساس در تهران و در بازی باشد، پس پسر بزرگ را به عنوان نایب و در حقیقت حاکم به کرمان فرستاد و خواهرزاده خود (دختر خانم نجم‌السلطنه و خواهر دکتر مصدق) را برای او به زنی گرفت و زن شانزده ساله و پسر بیست ساله را در ماه عسل به کرمان فرستاد. در این زمان شعله مشروطه‌خواهی بالا گرفته و دوران حساسی بود. فیروز که حالا نصرت‌الدوله لقب داشت باشکوه و جلال و تبختری که فرزند ارشد فرمانفرما (و نوه پادشاه)

بودن در اختیارش قرار می‌داد وارد کرمان شد و یک‌راست به ماهان رفت، نه از آن رو که آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی آن‌جا بود، زیارتگه عارفان و عاشقان، بلکه او به «باغ شازده» وارد شد که باغی مجلل بود که فیروزمیرزا فرمانفرما پدربزرگش آن را در دوران حکومت کرمان ساخته بود، کسی که آوازه خشونت و تندی‌هایش در سراسر کرمان و بلوچستان پیچیده بود و سردر باغ شازده حکایت داشت که وقتی خبر مرگ او رسید، گچکار که فقط از ترس به کار مشغول بود ماله را به دیوار کوبید و از داربست به زیر آمد و کار را ناتمام گذاشت.

نهضت مشروطیت، به تعبیری از کرمان آغاز شد و کرمانیان که زحمت بسیار در به دست آوردن قانون و عدالتخانه کشیده بودند قصد نداشتند به سادگی تن به استبداد پسر جوانی بدهند که درایت پدر، عمو و پدربزرگ خود را که والیان گذشته کرمان بودند نداشت ولی در شدت عمل از آن‌ها پیشی می‌گرفت.

فرمانفرما در تهران خود را با مشروطیت سازگار کرده و در بین مشروطه‌خواهان جا زده و در نخستین کابینه مشروطه وزیر عدلیه شده بود و پسر بزرگش در کرمان بیداد می‌کرد. پس وقتی که مردم از جور او در تلگرافخانه متحصن شدند و طومارها به تهران فرستاده شد، فرمانفرما او را با درایت و آرام به تهران خواند. پیش از آن به دستور حاکم جوان، عدل‌السلطان اسفندیاری مردم را به گلوله بسته بود، و این از جمله بی‌خردی‌های نصرت‌الدوله بود که نتوانست مانند پدرش با هر دو طایفه پرنفوذ کرمان (شیخی‌ها و بالاسری‌ها) بسازد و بازی کند، بلکه با بالاسری‌ها (اسفندیاری) سر و سرّ یافته،

شیخی‌های متنفذ (ابراهیمی‌ها) را از قلم انداخته بود.

نصرت‌الدوله که سفیدبخت دایی خود (محمدعلی‌شاه) بود به تهران آمد و در دربار جزء مشاوران و متنفذین دایی شد، درحالی‌که فرمانفرما هم با سفارت انگلیس راه داشت و هم جهت باد را تشخیص داده و با مستبدین راه نمی‌رفت. گزارش‌های آن روزگار سفارت انگلیس از داخل باغشاه و دستگاه محمدعلی‌شاه حکایت از آن دارد که نصرت‌الدوله دیده‌ها و شنیده‌ها را به پدر منتقل می‌کرد و فرمانفرما این اخبار را ارزان نمی‌فروخت و به هر بهانه چرچیل منشی سفارت بریتانیا را بیشتر مدیون خود می‌کرد. از همین طریق فرمانفرما که در آینده‌نگری استاد بود دریافت که حضور نصرت‌الدوله در کنار شاه مستبدی که همه تخم‌مرغ‌های خود را در سبد روسها گذاشته و عملاً با انگلیسی‌ها درافتاده، آتیه او را به هدر خواهد داد، پس وسوسه سفر به فرنگ و تحصیل را در سر او انداخت. این کاری بود که فرمانفرما برای خواهرزاده خود (محمدمصدق) هم انجام داد. محمدعلی‌شاه اجازه داد که نصرت‌الدوله که عزیزکرده‌اش بود به فرانسه رود، مصدق هم راهی فرانسه شد و از آن جا به سویس رفت. با این تفاوت که نصرت‌الدوله جوان تنها رفت، دفترالملوک همسرش حاضر نبود که تهران را رها کند، کار به جدائی آن دو انجامید و دفترالملوک با تنها پسرش (مظفر) در تهران ماند. نصرت‌الدوله آزاد و راحت رفت تا در سوربن حقوق سیاسی و حقوق بین‌الملل بخواند و آنچنان که فرمانفرما می‌خواست به‌دانش امروز و حکومت قانون آشنا شود که به درد آینده مملکت مشروطه بخورد. تا

استبداد صغیر پایان گیرد و مجاهدین، محمدعلی‌شاه را خلع کنند و حکومت آزادی برقرار شود او لیسانس و فوق‌لیسانس خود را با بهترین نمرات گذرانده و آماده گرفتن دکتری می‌شد که فرمانفرما پیام فرستاد که به تهران بازگردد و هنوز سی ساله نشده، در دوران تازه در صف صاحب‌مقامان جا گیرد. او با پسرخاله‌اش صارم‌الدوله (پسر ظل‌السلطان) همراه شدند، این دو شاهزاده ۲۶ ساله به محض ورود به تهران در سایهٔ نفوذ و اعتبار خانواده خود به معاونت دو وزارت‌خانه مهم منصوب گردیدند. عدلیه برای نصرت‌الدوله و داخله برای صارم‌الدوله.

نمایندگان مجلس دوّم که آزاد و بی‌مدعی بودند، چندباری به این انتصاب‌ها اعتراض کردند، ولی نفوذ و ثروت فرمانفرما و ظل‌السلطان کار خود را کرد. حالا دیگر نصرت‌الدوله با تکیه به اطلاعات و ثروت خود مشغول یارگیری در صحنه سیاسی بود. میهمانی‌های مجلل می‌داد و با رجال هم‌سن خود یا بزرگتر از خود بنای رفت و آمد داشت، در مسیر شغل‌های مختلف قرار می‌گرفت. اما اصلی‌ترین شغل او سیاست بود و شرکت در دسته‌بندیهای پدر و آموختن تجربه ، و در هر گام به انگلیسی‌ها نزدیک‌تر می‌شد. به ویژه با برپاشدن جنگ بین‌الملل تشخیص این‌که انگلیسی‌ها کشوری را که در جنوب آن به نفت رسیده بودند، از دست نخواهند داد، دشوار نبود. نصرت‌الدوله به خود حق می‌داد که احمدشاه دایی‌زاده خود را که از او جوانتر بود و برخلاف او ترسو و گریزان از خطر، با مشورت‌های مدام خود در مسیر سیاست‌های متمایل به انگلستان قرار دهد. و این

در حالی بود که احمدشاه هم به تبع پدر خود از فرمانفرما و خانواده‌اش می‌ترسید و دوری می‌جست، ولی فایده‌ای نداشت. نصرت‌الدوله با تمام گروههای سیاسی رفت و آمد داشت و خانه بزرگ و قصرمانندی که مستقل از پدر درست کرده بود، روز و شب پذیرای سیاستمداران و رجال بود. حساب خود را از فرمانفرما جدا کرده بود، گرچه هرچند روز یک بار ناگزیر باید به هوای دیدار از مادر، به دستبوس پدر هم برود. با وجود املاک گسترده‌ای در کرمانشاه و اطراف تهران که فرمانفرما به او بخشیده بود که عایدی فراوان داشت باز در هر فرصت دستش در مقابل پدر دراز بود. فرمانفرما که از گشادبازیها و دست و دل بازی او دل خوشی نداشت، از این‌که نتوانسته بود فرزندی تربیت کند که علاوه بر سیاست، به فکر اقتصاد خانواده و خود باشد، فریادش بلند بود. اما نصرت‌الدوله کسی نبود که دست بردارد و بالاخره از همین راه در کابینه وثوق‌الدوله به وزارت رسید ـ در این زمان ۳۵ ساله بود ـ. اما این کابینه دیر نپائید و باز علاءالسلطنه، مستوفی‌الممالک، عین‌الدوله و صمصام‌السلطنه هریک مدتی ریاست دولت را در دست گرفتند. حالا دولت‌ها علاوه بر آن‌که گرفتار شیطنت‌های فرمانفرما بودند، دشمن دیگری هم به نام نصرت‌الدوله داشتند که در سیاست‌بازی دست‌کم از پدر نداشت.

وقتی اوضاع کشور از آن‌که بود آشفته‌تر شد، این بار کسانی مانند مدرس هم به این فکر افتادند که چاره کار در صدارت وثوق‌الدوله است که پهلوان میدان بود. وثوق‌الدوله باز نصرت‌الدوله را به وزارت عدلیه گماشت. این‌بار آنان آمده بودند تا به داستان عقب‌افتادگی و

اغتشاش و هرج و مرج کشور پایان دهند، نصرت‌الدوله یک تفسیر سیاسی داشت که آن را با نخست‌وزیر در میان نهاد، می‌گفت امپراتوری روسیه در میان نیست و دیگر ایران نمی‌تواند در وسط دو قدرت خود را آونگان نگاه دارد، دنیا یک قطبی شده و آن قطب هم سرمایه‌داری است و رهبرش بریتانیا، پس باید تعارف راکنار گذاشت، نفت هم در دست آن‌هاست، نباید ارزان فروخت.

این تفسیر وثوق‌الدوله را خوش می‌آمد. او تا آن زمان از رجال خوشنام مشروطیت بود، با فکر و پشتکار و سلامت نفس خود را تا آن‌جا رساند که مطلوب شخصی مانند مدرس ـ و دیگر آزادیخواهان ـ شد که شخصی خوشنام و مقتدر می‌خواستند که راه‌حلّی برای خروج مملکت از بن‌بست نشان دهد.

آن‌چه وثوق‌الدوله با تدبیر و دانشمند را در مقابل وسوسه نصرت‌الدوله ناتوان می‌کرد اطلاع این جوان از جهان بود، از پایان جنگ جهانی، شکست آلمان و کشورهایِ محور و تشکیل کنفرانس جامعه ملل. نصرت‌الدوله می‌گفت با نزدیک‌شدن به انگلیسی‌ها حالا که روسیه ضعیف شده می‌توان در سر میز تقسیم غنائم جنگ حاضر شد و سهمی به دست آورد. سهمی که او خواست بخش از دست رفته قفقاز بود. نخست‌وزیر در این نشئه غرق شد که هم کشور را از افلاس و عقب‌افتادگی نجات دهد و هم در تاریخ نامی از خود به یادگار گذارد، و چنین بود که به نصرت‌الدوله مأموریت داد که بدون توجه به شغل خود (وزیر عدلیه) با انگلیسی‌ها گفتگو کند. طرح نصرت‌الدوله، چه، به فکر خودش رسیده باشد و چه از ذهن

انگلیسی‌ها تراوش کرده باشد، چنان اساسی و انقلابی بود که برای اجرایش نمایشی از اقتدار لازم داشت. وثوق‌الدوله این نمایش را با یاری گرفتن از رجال متنفذ زمان و پشتیبانی شاه اجرا کرد. کمیته مجازات که یک گروه چریکی اما بدون برنامه بود که با چند ترور اوضاع کشور را آشفته‌تر کرده بود، کشف و سرکوب شد. چند یاغی محلی با تدبیر و خدعه به دام افتادند. اعدام نایب‌حسین و ماشاالله‌خان، اقتدار دولت را نمایان‌تر کرد، وثوق‌الدوله آماده آن می‌شد که نهضت تازه‌پای جنگل را نیز رام یا سرکوب کند.

مذاکرات بین وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله سرانجام به آن‌جا کشید که سرپرسی سایکس هم وارد ماجرا شد. وثوق‌الدوله احتیاط می‌کرد ولی نصرت‌الدوله که حالا پسرخاله خود صارم‌الدوله وزیر مالیه کابینه را هم با خود همراه کرده بود، از هر طریقی برای پیشبرد طرح خود استفاده می‌کرد؛ از جمله آن‌که هیأت نمایندگی ایران که به ریاست مشاورالممالک انصاری و با عضویت فروغی، حسین علا و آدلف پرنی مستشار فرانسوی وزارت عدلیه در پاریس می‌کوشید تا به‌کنفرانس صلح ورسای وارد شود، با مانع بزرگی رو به رو شده متوقف مانده بود. وزیر خارجه انگلیس، بالفور، در ملاقاتی با وزیر خارجه ایران به او گفت که نیازی به شرکت نماینده ایران در کنفرانس صلح نیست و برای احقاق حقوق ایران مذاکراتی بین وزیر مختار انگلیس در تهران با دول در جریان است.

مشاورالممالک از آن مذاکرات خبر نداشت. ضربه‌ای که خبر بالفور به او وارد کرد، بیش از آن‌که آن پیرمرد محترم و باتجربه را

به خشم آورد، ممتازالسلطنه سفیر قدیمی و متنفذ ایران را در فرانسه به صدا درآورد و ابتدا او بود که از طریق مطبوعات فرانسه پرده از اتفاقی که در تهران می‌افتاد برداشت. اما در همان زمان نصرت‌الدوله بازی را بزرگ کرده بود. وی در کشمکش بین سفارت و رئیس دولت تشخیص داد که بهتر است دغدغه‌های نخست‌وزیر که از آبرو و آینده خود می‌ترسد با پیش‌بینی رشوه‌ای هنگفت مرتفع شود و چون این هم به تردید وثوق‌الدوله پایان نداد، در ضمیمه‌ای بر قرارداد، سایکس از سوی دولت بریتانیا تعهد کرد که در صورت لزوم به هر سه نفر (وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله) پناهندگی سیاسی دهد. این‌ها همه پنهانی بود.

با این مقدمات، دو روز پیش از سفر احمدشاه به اروپا، وثوق‌الدوله با وحشت نصرت‌الدوله را به عنوان وزیر امور خارجه به شاه معرفی کرد تا در التزام رکاب شاه راهی فرنگ شود. انگلیسی‌ها وعده داده بودند که با امضای قرارداد هم ایران را به کنفرانس صلح ورسای راه دهند و هم در راه احقاق حقوق از دست رفته مالی و مرزی ایران همکاری کنند.

وسوسه‌های شش‌ماهه نصرت‌الدوله سرانجام به نتیجه رسید و وثوق‌الدوله بر پای قرارداد امضا گذاشت و ندانست که با این کار نام نیک و آینده خود را یک‌باره به معامله گذاشت. امری که او را قویدل می‌کرد محبوبیت احمدشاه بود و می‌پنداشت آن دو شاهزاده (نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله) شاه را راضی به تأیید قرارداد خواهند کرد و با رسیدن مستشاران انگلیسی برای نظام و مالیه سر و سامانی

به اوضاع کشور داده خواهد شد و او خواهد توانست مخالفت‌های پراکنده را مهار کند.

اما داستان بدان سادگی نبود که نصرت‌الدوله می‌گفت و وثوق‌الدوله باور کرده بود و سایکس به لندن گزارش می‌داد. مشکل اصلی کار را نصرت‌الدوله نمی‌دانست اما پدرش فرمانفرما از آن آگاه بود، او اگر در این زمان در تهران بود نمی‌گذاشت که نصرت‌الدوله این همه پیش رود و همه را گرفتار جاه‌طلبی‌های خود کند. فرمانفرما از همان زمان که انقلاب مشروطیت رخ داد با درایت تمام از دوران استبداد به دوران جدید منزل کشید. ارتباط مردمی خود را حفظ کرده، با روحانیون و افراد متنفذ و مردم‌شناس راه می‌رفت. بهترین شاهد وقتی بود که بالاخره پس از تلاش سالیان خود را به صندلی صدارت رساند، وسط جنگ بود و مملکت به دو نیروی طرفدار آلمان (و کشورهای محور) و انگلستان (و کشورهای متفق) تقسیم شده بودند، فرمانفرما که تمایلی به سوی متفقین داشت بعد از کابینه بی‌طرفی مستوفی‌الممالک، کابینه ضد بی‌طرفی (یعنی متمایل به متفقین) تشکیل داد اما سه ماه بعد دانست که انگلیسی‌ها قصد دارند چیزی را به گردن او بگذارند که آبرویش را به باد می‌دهد، پس حاج امین‌الضرب را طلبید و با دادن سیصد تومان، از او خواست که تظاهراتی علیه دولت به راه اندازد و بهانه‌ای ایجاد کند که او بدون رنجاندن انگلیسی‌ها از کار کنار رود. این منتهای درایت او بود. نصرت‌الدوله در این دوران جدید عمر چون پدر را مانع پیشبرد افکار خود و پیشرفت خود می‌دید، از وثوق‌الدوله خواست که فرمانفرما را

از تهران دور کند وثوق‌الدوله هم مانند هر نخست‌وزیر دیگری در آن سالها با خوشحالی به خواست نصرت‌الدوله تن داد و فرمانفرمای پیر را به عنوان والی به فارس فرستاد.

زمانی که قرارداد امضا شد و نصرت‌الدوله میداندار این ماجرا، فرمانفرما در تهران نبود. قوام‌الدوله که از نزدیکان مدرس بود برای او نوشت: «سید می‌فرمایند، شازده بهتر بود در تهران باشد و جلو شیطان‌بچه را بگیرد.» این نامه به رمز نبود همه می‌دانستند که «سید» مدرس است، «شازده» فرمانفرماست و «شیطان بچه» لقبی بود که مدرس به نصرت‌الدوله داده بود.

نصرت‌الدوله قبل از این‌که قرارداد را به امضای نخست‌وزیر برساند و خود در مقام وزیر خارجه همراه شاه راهی اروپا شود، در وزارت عدلیه کوشید تا طرحی را که بعد از مشروطیت، مشیرالدوله و وثوق‌الدوله قصد اجرای آن را داشتند و اساسش برکاستن از نفوذ روحانیون بود به اجرا گذارد، او که خود در پاریس درس حقوق خوانده بود به فکر تکمیل کادر قضائی افتاد. تا آن زمان عملاً قضاوت در انحصار روحانیون بود و مشروطه‌خواهان می‌دانستند که برای ایجاد یک تشکیلات مناسب حقوق مدنی باید نیروهائی تربیت کنند. در مدرسه مشیرالدوله حقوق تدریس می‌شد ولی تعداد فارغ‌التحصیلان آن کافی نبود، پس نصرت‌الدوله مدرسه حقوق تأسیس کرد، آدلف پرنی مستشار فرانسوی عدلیه را به ریاست آن گماشت، استادان متبحری استخدام کرد و در وزارت عدلیه دستور استخدام چهار استاد فرانسوی را هم امضا کرد و گذاشت که در سفر

اروپا (به عنوان وزیر خارجه) آن استادان را خود استخدام کند. غافل از این‌که روحانیون و آن‌ها که در نظام حقوقی سابق اختیاراتی داشتند مواظب حرکات او هستند و منتظر فرصتی. فرمانفرما در چند باری که بعد از مشروطیت وزیر عدلیه شد، هیچ‌گاه به این خیال نیفتاد که خود را با روحانیون در اندازد. نصرت‌الدوله ندانست که در آستانه دست‌زدن به کار مهم قرارداد ۱۹۱۹، در عدلیه هم مخالفانی برای خود ایجاد کرده است.

آنچه زمینه را برای کارهای چنان گستاخانه که نصرت‌الدوله در نظر داشت مهیا جلوه می‌داد، حضور سرپرسی کاکس به عنوان وزیر مختار انگلیس در ایران و لرد کرزن در مقام وزارت خارجه بریتانیا بود. این هر دو سوابق خدمت در کشورهای مستعمره داشتند و برخلاف بسیاری از دولتمردان مآل‌اندیش انگلیسی، آماده برای به زیر سلطه بردن کشورها. حرکت‌های مردمی در نظرشان چیزی نبود.

همزمان با سفر احمدشاه و نصرت‌الدوله به سوی اروپا، سفری که نه فقط سرنوشت آن دو که سرنوشت سلطنت قاجار و آینده ایران بدان بستگی پیدا کرد، وثوق‌الدوله در اعلامیه مقاله‌مانندی که با نثر ادیبانه نوشته شده و بر کلمه کلمه‌اش او و نصرت‌الدوله تأمل کرده بودند، اوضاع عمومی کشور را برای مردم تشریح کرد، ناامنی و افلاس را به یاد آورد و به کمک‌های انگلستان پرداخت و بالاخره تفسیری را که نصرت‌الدوله ارائه داده بود، پیش کشید و نوشت: «... تبدیل سیاست دنیا در نتیجه جنگ بین‌الملل و طرح خطوط و نقوش اصلیه در نقشه جغرافیای عالم (مخصوصاً پس از انقلاب و تشنج

عظیم روسیه) سعی و تلاش هریک از قطعات مجاور مملکت ما برای تقویت و نیرومندی خویش و اتصالات آن‌ها به دول قوی‌تر و نیرومندتر در هرلحظه درس جدید و تنبیه تازه‌ای بود که باید برای تقویت اساس مملکت کوشید.» با این ترتیب به اطلاع مردم رساند که با انگلستان مذاکره کرده و قراردادهایی به امضا رسانده و فاش کرد که حضور ایران در کنفرانس صلح مسلم است. در این بیانیه وثوق‌الدوله، پیشاپیش، مخالفان قرارداد را به عنوان افراد جاهل و صاحب غرض محکوم کرده بود.

با این بیانیه وثوق‌الدوله ماند تا مستشاران مالی و نظامی بر اساس قرارداد برسند و نصرت‌الدوله رفت که کار را به سامان رساند. اولین تکان، حاصل از درگیریهای متفقین بود. امریکا و فرانسه احساس می‌کردند که انگلیسی‌های زرنگ باز مشغول تک‌روی هستند، پس سفارت امریکا در ایران اعلامیه‌ای در مخالفت با قرارداد انتشار داد که مخالفان وثوق‌الدوله با کمک ایرانیان عضو سفارت آن را تکثیر کردند، دولت امریکا اعلام داشت به این ترتیب کمک جنسی ماهی دویست‌هزار تومانی خود را قطع می‌کند. وزیر مختار فرانسه در تهران نیز دست به کار شد. روزنامه‌نگارانی توسط وثوق‌الدوله ـ با پول رسیده از سوی سفارت انگلیس ـ خریداری شده بودند تا مقالاتی در تأیید قرارداد بنویسند، از جمله سیدضیاء، ملک‌الشعرای بهار و سیدمحمد تدین، اما صدای آن‌ها در میان صدای مخالفان گم بود. ظرف یک ماه اوضاع داخلی کشور چنان به‌هم ریخت که دور از انتظار بود. وثوق‌الدوله که رشوه دویست‌هزارتومانی را دریافت داشته بود

(معادل دویست‌میلیون تومان پنجاه سال بعد) در عین‌حال که با مخالفان می‌جنگید از نصرت‌الدوله چاره‌جوئی می‌کرد و او با نامه‌هایی که می‌فرستاد نخست‌وزیر را به پایداری می‌خواند. اما خود کاری دشوار در پیش داشت. در نخستین مرحله سفر، در استانبول گروه ایرانیان طرفدار آلمان (اعضاء و هواخواهان کابینه مهاجرت) که در استانبول به صورت تبعیدی زندگی سختی داشتند از شاه اجازه بازگشت به ایران را خواستند، نصرت‌الدوله توانست از انگلیسی‌ها این اجازه را به دست آورد، همه جز نظام‌السلطنه طرفدار آلمان و رئیس دولت مهاجرت. این عده در مدت اقامت شاه در استانبول چند باری فرصت یافتند تا دور از چشم نصرت‌الدوله شاه را از قرارداد با انگلیس برحذر دارند و یک جا حتی سیدمحمد صادق طباطبائی و ملک‌زاده و چند نظامی (شیبانی، پورزند و مسعودخان کیهان) از «تحت‌الحمایگی» سخن گفتند که شاه عصبانی شد. این گفتگوها را احتشام‌السلطنه سفیر ایران در عثمانی که تمایلات ضدانگلیسی داشت ترتیب می‌داد، و جز آن خود نیز در هر فرصت در گوش احمدشاه می‌خواند که با تأیید این قرارداد محبوبیت خود را از دست می‌دهد و به سرنوشت پدر دچار می‌آید. احتشام‌السلطنه حتی این پیام را از طریق محمدعلی‌شاه مخلوع نیز به پسر رساند. نصرت‌الدوله که از کار احتشام‌السلطنه به خشم آمده بود او را در همان‌جا از سفارت برکنار کرد، و احتشام‌السلطنه که انتظار چنین تندی را از وزیر جوان نداشت، با پرخاش آن را رد کرد و در حضور جمع به نصرت‌الدوله گفت که حق عزل او را ندارد و حکم باید از تهران

بیاید، دو روز بعد حکم از تهران رسید. این نخستین قدرت‌نمایی نصرت‌الدوله بود. وقتی احمدشاه به دیدن پدرش رفت نصرت‌الدوله هم به اتفاق دیگر شاهزادگان راهی بیوک آطه شد، باغی که بعد از یورش کمونیست‌ها به خانه بزرگ شاه مخلوع ایران در ادسا، آنان در فراری اضطراری در آن‌جا مأمن گزیده بود. اما شاه مخلوع با این خواهرزاده خود خیلی گرم ـ چنان‌که در باغشاه بود ـ رو به رو نشد و تنها به وساطت نصرت‌السلطنه برادرش، او را پذیرفت.

مشکلات سفر عثمانی بالاخره پایان یافت و قافله درحالی‌که یک افسر انگلیسی همراهشان بود که اصرار داشت شاه اوّل به لندن برود، وارد خاک فرانسه شد. در آن‌جا مخالفان قرارداد جمع بودند و سردسته آن‌ها ممتازالسلطنه دیپلمات متنفذ ایرانی که از دوران مظفرالدین‌شاه به عنوان سفیر ایران در پاریس بود. به کوشش ممتازالسلطنه و اطمینانی که او به دولت فرانسه داده بود، از احمدشاه استقبالی شاهانه به عمل آمد. نصرت‌الدوله با غیظ شاهد آن بود که ممتازالسلطنه معمر و جاافتاده، در حضور او از مخالفت آزادی‌خواهان فرانسوی با قرارداد وثوق‌الدوله ـ کاکس سخن می‌گوید. در همین موقع خبر رسید که وثوق‌الدوله در تهران گروهی از رجال مخالف قرارداد را دستگیر و تبعید کرده که ممتازالدوله برادر سفیر ایران در فرانسه هم بین آن‌ها بود. رسیدن این خبر ممتازالسلطنه را در مخالفت با قرارداد جری‌تر کرد، به طوری که آشکارا و بدون پرده‌پوشی به روزنامه‌های فرانسوی خبر و گزارشهایی می‌داد که علیه قرارداد بود. اوج این حرکات وقتی بود که پوانکاره رئیس‌جمهور

فرانسه از احمدشاه دیدن کرد و در حضور نصرت‌الدوله هر آنچه توانست علیه قرارداد گفت و همه جا به ممتازالسلطنه استناد کرد. دیگر نصرت‌الدوله نتوانست تحمل کند و صبوری از دست داد و حکم عزلی هم برای ممتازالسلطنه نوشت. اما چه کسی می‌توانست ممتازالسلطنه را که با عنوان پرنس از سالها قبل در پاریس بود از کار کنار بگذارد، بخصوص وقتی تمام اعضای سفارت با او بودند و از وزیر خارجه ۳۴ ساله تمکین نمی‌کردند. نصرت‌الدوله در این‌جا دست به کاری تندتر از استانبول زد و دستور داد پرچم ایران را برفراز ساختمانی که خود در آن‌جا منزل داشت برافراشتند و به دولت فرانسه خبر داد که سفارت ایران آن‌جاست، اما پاسخ وزارت خارجه فرانسه برای نصرت‌الدوله دندان‌شکن بود. آن‌ها خبر دادند که غیر از ممتازالسلطنه برای سفیر دیگری پذیرش صادر نخواهند کرد و در صورت اصرار وزیر خارجه روابط فرانسه با دولت ایران قطع خواهد شد. در زمانی که کنفرانس صلح در ورسای برپا بود و نصرت‌الدوله به نخست‌وزیر قول داده بود که به عنوان نماینده ایران کاری کند که وزیر خارجه قبلی (مشاورالممالک) بدان موفق نشده بود، یعنی ایران را سر میز مذاکرات صلح جا دهد، قطع رابطه ایران و فرانسه مشکل بود. نصرت‌الدوله اوّلین شکست سیاسی را پذیرا شد. و شرمسار از این شکست به لندن رفت تا مقدمات سفر احمدشاه را فراهم آورد. در اولین روز برخورد او با لرد کرزن، نصرت‌الدوله که براین تصور بود که برای انگلیسی‌ها خیلی عزیز است، فهرست بلندبالائی از خواست‌های خود ارائه داد که چندتایی از آن به منافع ایران بستگی

داشت و چندتای دیگر فقط به قصد تثبیت دولت و خود او بود و در پایان با اصرار نشان زانوبند برای شاه طلب کرد. لرد کرزن در مورد همه خواست‌ها نظر مساعد داشت و حتی تحویل مهمات و هواپیما به ایران، برای مبارزه با نهضت جنگل و استقلال‌طلبان کرد و آذری را رد نکرد، ولی در مورد نشان زانوبند محکم ایستاد و گفت دادن این نشان به ناصرالدین شاه و مظفرالدین‌شاه توجیه مناسبی برای دادن آن به شاه ۲۱ ساله‌ای نیست که هنوز از خود لیاقتی نشان نداده، وی عملاً فهماند که بعد از تصویب قرارداد در مجلس و اثبات سرسپردگی شاه به انگلستان احتمال چنین کاری هست.

کار دیگر نصرت‌الدوله که تصور می‌کرد با پشتیبانی انگلستان به آن موفق خواهد شد طرح دعاوی ارضی ایران و طلب غرامت خسارت‌های جنگی بود. کاکس در تهران به او قول داده بود که در صورت امضای قرارداد این کار امکان‌پذیر باشد. فهرست خواست‌های دولت ایران که قسمتی از بین‌النهرین (بصره و عتبات)، بخشی از شمال خراسان (ترکمنستان) و بخشی از شمال آذربایجان (آران و قفقاز) را طلب می‌کرد و نصرت‌الدوله برای هرکدام دلایل قانع‌کننده حقوقی و تاریخی گردآوری کرده بود، وقتی در برابر نمایندگان کنفرانس صلح قرارگرفت، همه اعضا آن را غیرقابل قبول یافتند. به نظر آن‌ها تهران اصولاً محاسبه‌ای اشتباه از جنگ جهانی داشت، متفقین اولاً با دلایل واضح نشان می‌دادند که ایران در جنگ اگر نه هوادار آلمانی بی‌طرف بوده و بی‌طرفی خود را اعلام و بر آن پافشاری کرده و حالا جزء کشورهای متفق و در حال جنگ و

صدمه‌دیده به حساب نمی‌آید که چیزی طلب کند و یا در کنفرانس صلح نماینده‌ای شرکت دهد. نصرت‌الدوله فقط می‌توانست کابینه «ضد بی‌طرفی» چهارماهه پدرش را شاهد آن قرار دهد که ایران هواخواه متفقین بوده است. این نشانی کسی را قانع نمی‌کرد. درثانی ایران چون دو امپراتوری همسایه خود (روسیه و عثمانی) را شکست‌خورده دیده بود طلب اراضی و مناطقی را می‌کرد که سالها پیش از کفش بیرون رفته بودند. اما نصرت‌الدوله از اصرار دست بر نمی‌داشت و نمی‌دانست با حوادثی که در تهران می‌گذرد و با گفتگوهای اطرافیان احمدشاه که انگلیسی‌ها از آن باخبر بودند، هر لحظه قرارداد لق‌تر می‌شود و انگلیسی‌ها در دادن امتیازی به او سست‌تر. حالا دیگر در تهران دو وزیر کابینه هم به جمع مخالفان دولت پیوسته بودند، سپهدار وزیر جنگ و با کمال تعجب صارم‌الدوله وزیر دارایی، و یکی از امضاکنندگان قرارداد. آشکار شد که فشار مردم به رهبری مدرس چنان شدید است که این‌ها هم در فکر حفظ آبرو برآمده‌اند. وثوق‌الدوله هر دو را از کابینه کنار گذاشت و صارم‌الدوله را به حکومت کرمانشاه منصوب کرد. او تمام این حوادث را به لندن برای نصرت‌الدوله می‌نوشت و از وزیر خارجه خود می‌خواست که برای تثبیت کابینه‌اش از انگلیسی‌ها کمک بگیرد. نصرت‌الدوله هم موضوع را به لرد کرزن و دولت انگلیس منتقل می‌کرد و همواره دستورالعملی برای سرپرسی کاکس فرستاده می‌شد. نصرت‌الدوله متوجه نبود که در داخل دولت انگلستان نیز بر سر ماجرای ایران اختلاف فراوان است و وزارت جنگ بر لرد کرزن فشار

می‌آورد که از طرح پرخرج خود (قرارداد ۱۹۱۹) دست بردارد و به ترتیبی جدی‌ترکار ایران را یکسره کند.

اما شکست بزرگ نصرت‌الدوله وقتی بود که احمدشاه در لندن حاضر نشد به توصیه او عمل کند و در نطق رسمی شام کلامی در تأیید قرارداد بر زبان آورد. دیگر موضوع حیثیت لرد کرزن و نصرت‌الدوله بود. لرد انگلیسی با غضب از شاهزاده گستاخ ایرانی می‌پرسید پس چه شد آن همه پول که گرفته است تا شاه را راضی کند و آن همه وعده که داده است، نصرت‌الدوله موضوع را نزد دایی خود نصرت‌السلطنه (عمو و مشاور اصلی احمدشاه) برد. اما احمدشاه را در پاریس به اندازه کافی از قرارداد ترسانده بودند، درثانی می‌گفت: «به من چه، این‌ها پولش را گرفته‌اند، من بی‌آبرو شوم. هرگز» نصرت‌الدوله در آخرین لحظات حرف آخر را در گوش دایی خود گفت و او را به داخل اتاق احمدشاه درکاخ باکینگهام فرستاد، شاه برای حضور در شام پادشاه بریتانیا آماده می‌شد. نصرت‌السلطنه وقتی وارد شد که احمدشاه ریش خود را می‌تراشید در حمام و لخت بود. او باز آغاز به سخن کرد و استدلال نصرت‌الدوله را آورد «سلطنت قاجار به این موضوع بسته است.» احمدشاه ریش‌تراش خود را محکم در دستشویی کوبید و فریاد زد «مرده‌شور این سلطنت را ببرد. عموجان ولم کنید. کاری نکنید اصلاً به مهمانی شام نروم.» و نصرت‌الدوله پشت در پیام را شنید. او در لباس رسمی شام آماده بود و داشت آخرین تلاش خود را برای نجات قرارداد به کار می‌برد.

انگلیسی‌ها از آن لحظه چنان سرد با احمدشاه رو به رو شدند که

کم مانده بود چمدانش را پشت در بگذارند. در عوض فرانسوی‌ها ـ که باز شاه به کشورشان برمی‌گشت ـ بار دیگر سنگ تمام گذاشتند. نصرت‌الدوله عصبانی از شکست خود، طرح دیگری ریخته و آماده آن می‌شد که با پیشنهاد صدارت خود قرارداد را به‌ضرب توپ و تفنگ به اجرا درآورد.

شاه از فرانسه به سویس رفت و از آن‌جا به تهران برگشت و همه جا شاهد استقبال هموطنان بود که از وی به جهت تأییدنکردن قرارداد تجلیل می‌کردند. وقتی به تهران برگشت، همان روز جمع کثیری از رجال و بزرگان و روحانیون از او دیدن کردند. چیزی به پایان عمر دولت وثوق‌الدوله نمانده بود، چهار روز بعد وثوق‌الدوله مجبور شد وزیران تازه‌ای معرفی کند، از جمله به جای نصرت‌الدوله، حشمت‌الدوله والاتبار به وزارت امور خارجه رسید. نصرت‌الدوله در اروپا ماند، دولت انگلستان شکست را پذیرفت و از همان روز برای پس‌گرفتن رشوه‌ای که به آن سه تن (وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله) داده شده بود لرد کرزن را زیر فشار گذاشت. با فشار دولت، سرپرسی کاکس وزیر مختار انگلستان در تهران (یک پای امضای قرارداد) نیز به لندن احضار شد. جانشین او به لندن گزارش داد که در اثر بی‌تدبیری دولت وثوق‌الدوله و جنجال قرارداد، انگلستان در چشم مردم ایران منفور شده و تمام اعتباری را که در انقلاب مشروطیت و در پایان استبداد صغیر با حمایت از آزادیخواهان به دست آورده بود، از کف داده است. لندن عصبانی بود و نصرت‌الدوله می‌کوشید با استدلال، نظر لرد کرزن را به طرح

تازه‌اش جلب کند.

از همین‌جا بود که لرد کرزن به سفیر تازه خود دستور داد که انتصاب دوباره نصرت‌الدوله به وزارت خارجه را بخواهد. اما نرمان سفیر جدید به این دستور ترتیب اثر نداد، او نمی‌خواست روی بازنده‌ها شرط‌بندی کند و دنبال طرح تازه‌ای می‌گشت که جایگزین قرارداد شود و بدون جنجال همان نتایج را به بار آورد.

سرانجام در تهران دولت وثوق‌الدوله ساقط شد. در آخرین ملاقات شاه و وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر مستعفی از شاه خواست که نصرت‌الدوله را به نخست‌وزیری برگزینند. شاه با سیاستمداری جواب داد نصرت‌الدوله جوان است. وثوق‌الدوله، فرمانفرما را پیشنهاد کرد و نمی‌دانست که فرمانفرما نمی‌پذیرد که در آن زمان وارد کار شود، او مدتی بود که اصرار داشت تا از فارس به تهران بیاید. از گزارش‌ها چنین در می‌یافت که نصرت‌الدوله دارد همه‌چیز را از دست می‌دهد، از جمله اندوخته‌های پدر را در بانکهای اروپا. آنچه فرمانفرما را نگران می‌کرد این بود که طرح‌های نصرت‌الدوله را نمی‌فهمید. همین‌قدر می‌دانست که او دارد همه چیز را در قمار قدرت می‌گذارد، چنان‌که برادرش سالارلشکر را به کفالت وزارت جنگ رسانده بود و او از جیب خود (درحقیقت از کیسه فرمانفرما) خرج نگهداری یک تیپ قزاق را در تهران می‌پرداخت، چرا که نصرت‌الدوله از اروپا به برادر خبر داده بود که در صورت سقوط دولت وثوق‌الدوله این قزاقان را لازم دارد.

نصرت‌الدوله در همان لندن بر انتخاب جانشین وثوق‌الدوله اثر

می‌گذاشت، به توصیه وی، لرد کرزن با نخست‌وزیری سپهدار (فتح‌الله اکبر) مخالفت کرد. حالا پسر فرمانفرما در لندن مانده و عملاً مشاور لرد کرزن در امور ایران شده بود و می‌کوشید از همان‌جا کار صدارت آیندهٔ خود را محکم کند. اما لرد کرزن موفق نمی‌شد که دولت انگلستان را بعد از آن تحقیر و شکست با طرح نصرت‌الدوله موافق گرداند. وزارت جنگ طرح دیگری را با نخست‌وزیر انگلستان جلو می‌برد و سرفرماندهی ارتش انگلستان در بین‌النهرین مأمور اجرای طرح وزارت شده بود.

مشیرالدوله وجیه‌المله که نخست‌وزیر شد، نه حاضر بود نصرت‌الدوله را وزیر خارجه کند، نه قدمی در راه اجرای قرارداد بردارد و نه اخراج افسران روسی قزاق‌خانه را (که انگلستان برای اجرای طرح بعدی خود با نظر نصرت‌الدوله بر آن اصرار داشت) بپذیرد. انگلیسی‌ها عصبانی شدند و مساعده ماهانه‌ای راکه می‌دادند و دولت بدون آن قادر به هیچ کاری نبود، متوقف کردند. دولت مشیرالدوله ساقط شد و بحران بزرگی پدید آمد که مطلوب نصرت‌الدوله بود که همچنان در لندن مانده بود و مدام با لرد کرزن دیدار می‌کرد. اما سرانجام زمستان رسید و او بعد از آخرین ملاقات با لرد کرزن که برای استفاده از تعطیلات کریسمس به بیرون شهر رفته بود، رولزرویسی خرید و راهی تهران شد. در این آخرین دیدار لردکرزن به او گفت که از رجال و اشراف و شاهزادگان ایران نومید است و آن‌ها را باعث شکست قرارداد می‌داند و عقیده دارد که باید همه آن‌ها را زندانی کرد و هرچه خورده‌اند از حلقومشان بیرون کشید.

نصرت‌الدوله باز با او به جدل پرداخت، کاری که لرد کرزن از ۲۰ ماه پیش به آن عادت کرده بود. نصرت‌الدوله دیگر در سر نه فقط صدارت بلکه سلطنت را می‌پخت و می‌دانست که لرد کرزن در آن صورت از وی حمایت خواهد کرد؛ ولی نمی‌دانست که در همان زمان یک ژنرال انگلیسی از بصره به سوی تهران در پرواز است که به ظاهر مأموریت دارد نیروهای انگلیسی مقیم شمال ایران را جمع‌آوری کند (بودجه این نیرو از طرف دولت انگلستان قطع شده بود) اما در باطن از سوی وزارت جنگ دستور دارد که طرحی را با نظامیان ایران، به جای طرح قرارداد وثوق‌الدوله ـ کاکس به اجرا درآورد. نرمن وزیر مختار جدید انگلستان در تهران نیز با هر طرحی به جای قرارداد موافق بود.

نصرت‌الدوله سرانجام از راه هند به ایران رسید، رولز رویس او جلو افتاد و خودش در املاک وسیعش درکرمانشاه به استراحت و در کردن خستگی ۲۰ ماه فعالیت کشنده در اروپا مشغول. فرمانفرما که فارس را بدون اجازه مرکز به خواهرزاده خود (دکتر مصدق) سپرده بود که از اروپا می‌آمد و خود را به سرعت به‌تهران‌رسانده بود، می‌دانست که خبرهایی در جریان است. سالارلشکر هم به پدر خبر داد که برادرش با طرح جدید یک کودتا در راه است و لشکری آماده برای او از قزاقان در قزوین. فرمانفرما احساس می‌کرد که شمارش معکوس آغاز شده و هر لحظه ممکن است آرزوی خانواده آنها عملی شود ولی نمی‌دانست که چرا نصرت‌الدوله عجله نمی‌کند. سه تلگرام او به کرمانشاه با جواب‌های مبهم نصرت‌الدوله روبرو شد، تا بالاخره

فرمانفرما تندی گرفت و نصرت‌الدوله راه افتاد. او بی‌خبر از حضور ژنرال آیرون ساید در تهران و غرّه به گفتگوهای خود با لرد کرزن داشت در کرمانشاه با صارم‌الدوله (والی) گفتگو می‌کرد. به تصور او لندن و تهران جرأت هیچ عملی را نداشتند تا او برسد، چنان‌که وقتی به تهران رسید نیز با لباسی ژنرال آیرون ساید را پذیرفت که به نوشته افسر انگلیسی شبیه به لباس هنرپیشه‌های جلف اروپائی بود. اوکه در شاه‌نشین کاخ مسکونی فرمانفرما مشغول تدارک کابینه خود بود، با چنان تفرعنی با آیرون‌ساید رو به رو شد که ژنرال انگلیسی را از خود بری کرد، بخصوص که نصرت‌الدوله به جای صحبت‌های سیاسی و مشورت درباره طرح خود از او می‌خواست که نیروهای انگلیسی مستقر در منطقه را برای نجات رولز رویسش از برف‌های گردنه کوئین (قزوین) به کار اندازد.

فقط سه روز بعد از این حادثه، نصرت‌الدوله با پدر و برادرش در حبس سیدضیاء بودند. در ساعت‌های اوّل دستگیری آنان، فرمانفرما در طول اتاق راه می‌رفت و مدام می‌گفت «احمق!». و لازم نبود کسی بپرسد که مخاطب شاهزاده کیست.

بعد از دیدار با لرد کرزن در خانه ییلاقی او، نصرت‌الدوله که تصور می‌کرد در همین روزها در عمارت بادگیر (مقر نخست‌وزیری) قرار خواهد گرفت و در فکر آن بود که شاه را برای همیشه به اروپا بفرستد، اینک قزاقی را بالای سر خود می‌دید که به او می‌گفت یا دو کرور پول می‌دهی، یا فردا به دستور آقاسیدضیاء اعدام می‌شوی! نصرت‌الدوله به یاد گفتهٔ آخر لرد کرزن بود که باید رجال و شاهزادگان را دستگیر

کرد و پول را از گلویشان بیرون کشید. او خوب می‌دانست که همه نگاه‌ها به پدر او فرمانفرماست که ثروتمندترین شاهزاده ایرانی بود و در عین حال می‌دانست که در آن دو سال، نزدیک به نیمی از ثروت پدر را در راه قدرت از دست داده است. چه آسان همه چیز پایان گرفت.

فرمانفرما در دو سه روزی که با دو پسرش در یک محبس بود و مدام ناسزا می‌گفت، از نصرت‌الدوله قول گرفت که فعلاً در کارها دخالت نکند و بگذارد که او این مشکل را حل کند. چند روز بعد به درخواست سالارلشکر فرمانفرما را به باغشاه فرستادند و آن دو برادر خیالشان از اعتراض‌های مدام راحت شد و توانستند با هم گفتگو کنند. نصرت‌لدوله در اولین فرصت نامه‌ای خطاب به لرد کرزن فرستاد و تقاضا کرد که وی را خلاص کند و چون احتمال می‌داد نورمن از مخابره این نامه سرباز زند، آن را به کرمانشاه فرستاد تا صارم‌الدوله به لندن مخابره کند. دو نامه استرحام‌آمیز بعدی او نیز اثر چندانی نکرد، ولی در مقابل، این اقداماتِ پدرش بود که نتیجه داد. فرمانفرما و مدرس ۲۰ روز در یک اتاق بودند و از اثر همفکری آن دو، طرحی بیرون آمد که کارساز بود. فخرالدوله خواهر همسر فرمانفرما به زندان می‌رفت و هم او پیغام فرمانفرما را به کاخ رساند و باعث شد تا سردارسپه مستقیماً بدون اطلاع سیدضیاء با احمدشاه مرتبط شود. فرمانفرما و مدرس تشخیص داده بودند که از این طریق خواهند توانست شر سیدضیاء را از سر شاه و مملکت کوتاه کنند. چنین بود که عید نوروز، فرمانفرما خلاص شد تا در باغ الهیه خود تحت نظر باشد

و از همان‌جا برای پسرانش پیغام فرستاد که بزودی کارها درست می‌شود.

همان روز اوّل، وقتی فرمانفرما اندکی از عصبانیت افتاد، نصرت‌الدوله از او و برادرش سالار لشکر پرسید: «سیدضیاء را می‌شناسم، نوکر سفارت است، این رضاخان میرپنج کیست که به فرماندهی قزاق منصوب شده؟ اسم او را نشنیده‌ام.» با توضیح سالار لشکر، نصرت‌الدوله دریافت که رضاخان از قزاق‌هائی است که تحت نظر فرمانفرما برای جنگ با سالارالدوله به کرمانشاه رفت و از همان دوران ـ بعد از اجرای نقشه قتل یپرم ـ محرم فرمانفرما شد و در حلقه حقوق‌بگیران خانواده درآمد؛ در دوران کفالت وزارت جنگ سالار لشکر او را به تهران آورد و برایش درجه گرفت و در کودتا علیه کلرژه ـ فرمانده روسی قزاق ـ که نصرت‌الدوله طراحی کرده بود، نقش اصلی را داشت، و بعد فرمانده نیروهای قزاقی شد که در قزوین به دستور نصرت‌الدوله ماندند تا به کار آیند. «عجب، پس گروهی که قرار بود حکومت نظامی مرا مستقر کنند حالا در اختیار سیدضیاء قرار گرفته‌اند؟» نصرت‌الدوله این را به حساب کید و خدعه انگلیسی‌ها می‌گذاشت و دقیقه به دقیقه نفرتش از آن‌ها افزون می‌شد. در سی و پنج سالگی حاضر نبود باور کند که زندگی سیاسی‌اش دارد پایان می‌یابد. نفرت‌انگیزتر این‌که خبردار شد سیدضیاء با اجازه و خبر نورمان سفیر انگلیس، لغو قرارداد ۱۹۱۹ را اعلام کرده و دارد محبوبیت برای خود ایجاد می‌کند.

نفرتی که نصرت‌الدوله از انگلیسی‌ها به‌دل گرفت، علیرغم

نصیحت‌های فرمانفرما، پنهان‌کردنی نبود. فرمانفرما به توصیه مدرس پذیرفته بود که همراه با خانواده‌اش ـ و برای جبران بدنامی‌هایی که نصرت‌الدوله ایجاد کرده بود ـ از این پس، از هر نوع همصدایی با انگلیسی‌ها بپرهیزد.

اما دلیلی نمی‌دید که این را فریاد کند. روزی که سرانجام طرح فرمانفرما و مدرس به نتیجه رسید و سیدضیاء تبعید شد و شاه قوام‌السلطنه را از زندان به صدارت منصوب کرد، نه فقط نصرت‌الدوله نفس راحتی کشید، بلکه وقتی دید که سردارسپه وزیر جنگ به در پارک فرمانفرما آمده تا پدر او را اسکورت کند که در کاخ با دیگر زندانی‌های سیدضیاء به دیدار شاه بروند، به درایت و حسن تدبیر پدر آفرین خواند. برای نخستین بار چشم او به رضاخان افتاد. آن‌ها با رولز رویسی که نصرت‌الدوله خریده بود به راه افتادند. فرمانفرما و پسرانش در عقب لم داده بودند و رضاخان که به اندازه گذشته به فرمانفرما احترام می‌گذاشت پهلوی راننده نشسته بود. در حیاط کاخ، رجال از زندان رسته در نیمکت‌های درازکنار هم نشسته بودند، شاه که وارد شد فرمانفرما و قوام‌السلطنه نخست‌وزیر همراهش بودند و رضاخان پشت سرشان می‌آمد. تا پایان مراسم هم او پشت سر فرمانفرما ایستاد و به این ترتیب به حضار نشان داد که قدرت نزد فرمانفرما است. در بازگشت از این دیدار، نصرت‌الدوله با حسرت دید که پدرش رولز رویس او را به رضاخان بخشید. حرفی نمی‌توانست زد چون آن را با پول پدر خریده بود.

از آن روز به بعد، باز نصرت‌الدوله، این‌بار با شتاب و حرص

باورنکردنی، به فعالیت پرداخت. اولین کارش جمع‌آوردن وکیلان دوره چهارم مجلس در پارک فرمانفرما بود، عده زیادی آمده بودند؛ نصرت‌الدوله متن مقاله‌ای را خواند با عنوان «بیان حقیقت» که حاضران آن را تأیید کردند و برای چاپ به مطبوعات سپرده شد. در این مقاله دولت بریتانیا آشکارا به دخالت در امور ایران و توطئه‌چینی برای انحلال قشون قزاق محکوم شده بود. نصرت‌الدوله تمام هنر خود را به کار بسته بود تا مطابق توصیه مدرس با بدگویی از انگلستان آبروی رفته را بخرد. این حقه و ترفند نبود، او همین‌قدر از انگلیسی‌ها نفرت پیدا کرده بود. مجلس تشکیل شد در آن‌جا هم تیمورتاش و دیگر یاران نصرت‌الدوله با رد اعتبارنامه یاران سیدضیاء بار دیگر شعله احساسات ضدانگلیسی مردم را با سخن‌گفتن ازکودتا به جوش آوردند. نصرت‌الدوله می‌رفت که خود را قهرمان ضدانگلیسی سیاست ایران کند و در این روند به تنها چیزی که توجه نداشت نگاه غضب‌آلود رضاخان بود. اما چیزی نگذشته بود که اعلامیه‌ای به امضای رضاخان فرمانده کل قوا و وزیر جنگ منتشر شد: «با حضور من مسبب حقیقی کودتا را جستجوکردن مضحک نیست؟». نصرت‌الدوله و تیمورتاش و یارانش به این اعلامیه خندیدند، اما در روزهای بعد معلوم شد که خنده آن‌ها بی‌جا بوده و سردارسپه به سرعت تبدیل به همان می‌شد که سیدضیاء قرار بود، و شاید بدتر از او.

نصرت‌الدوله که کارچرخان حرّاف و پرنفوذ مجلس چهارم شده بود، بزودی دریافت که برای برداشتن این مانع ـ سردارسپه ـ فقط باید

به توصیه پدر گردن نهد و با مدرس متحد بماند. در همان حال فرمانفرما با سردارسپه روابط خود را حفظ کرده و مانند همه عمر می‌کوشید در هر دو طرف ماجرا حضور داشته باشد و خطر شکست را به صفر برساند؛ چنان‌که به بذل و بخشش فرمانفرما، وزیر جنگ زمینی را در کنار پارک او صاحب شده و خانه می‌ساخت، و فرمانفرما خود به ساختمان خانه وزیر جنگ نظارت می‌کرد. فرمانفرما قدرت را در طالع سردارسپه دیده و داشت او را مدیون خود می‌کرد.

در افتتاح مجلس چهارم، وقتی سیدمحمدصادق طباطبائی که در استانبول رفتار نصرت‌الدوله را با مهاجرین طرفدار آلمان دیده بود، به مخالفت با اعتبارنامه او برخاست. این مدرس بود که به دفاع از نصرت‌الدوله پشت تریبون رفت و ضمن تأیید ایرادهای سیدمحمدصادق گفت: «نصرت‌الدوله دیروز بد بود، انگلیسی بود، ولی حالا آمده و می‌گوید من تمایل به‌انگلیس را رها کردم من ایرانیم. ایرانی مسلمان باید مسلمان و ایرانی باشد هر رنگی غیر از این داشته باشد دشمن دیانت ماست، دشمن استقلال ماست. مملکت‌خواهی به من حکم می‌کند که ولو این اظهارنظر غیرواقعی باشد آن را قبول کنم. اگر برای صلاح مملکت است بگوئید احسنت!» مدرس قهرمان ضد قرارداد و وزیر کابینه ضدانگلیسی مهاجرت بود، و وقتی او چنین محکم به دفاع از نصرت‌الدوله پرداخت، مجلس چاره‌ای جز تصویب را نداشت.

به این ترتیب مدرس اعلام داشت که نصرت‌الدوله دیگری متولد شده است. و جز این هم نبود. در همین مقام، نصرت‌الدوله به جای

دوست خود تیمورتاش نایب‌رئیس اول مجلس شد و مدرس نایب رئیس دوّم. فراکسیون بزرگی که با حضور مدرس، تیمورتاش، نصرت‌الدوله تشکیل شده بود، بزودی عده‌ای از بهترین‌های مجلس راگرد آورد و در روی کار آمدن دولت‌ها نقش مؤثری یافت. تیمورتاش وزیر و بعداً حاکم شد و از مجلس رفت و نصرت‌الدوله عملاً سخنران اصلی و کارچرخان فراکسیون اکثریت بود و شبها پای منقل مدرس برای این و آن چای می‌ریخت، تا به تدبیر مدرس تفرعن شاهزادگی از او دور شود. مدرس همچنان او را «شیطان‌بچه» خطاب می‌کرد و گاه توسط فرمانفرما از او می‌خواست که از شیطنت‌های خود بکاهد.

حالا فرمانفرما که احساس می‌کرد خطر را پشت سر گذاشته و آثار آن فاجعه را که نصرت‌الدوله مسبب آن بود، از زندگی خود و فرزندانش پاک کرده، درصدد برآمد تا برای نصرت‌الدوله که تنها بود همسری و عائله جدیدی تشکیل دهد که زندگی جدید در همه اجزایش جدید باشد، به ویژه که می‌دید پسرش در سخندانی و سیاست پارلمانی از خود قابلیت‌هایی نشان می‌دهد. اکثریت مجلس آرام‌آرام به سوی مخاصمه با رضاخان پیش می‌رفت و به تدبیر مدرس، مستوفی‌الممالک را از صدارت برکندند و مشیرالدوله را نخست‌وزیر کردند، چرا که می‌پنداشتند او بهتر و قوی‌تر در مقابل زیاده‌خواهی‌های وزیر جنگ می‌ایستد و در دوران فترت، انتخابات و مملکت را اداره می‌کند. با پایان کار مجلس چهارم، مدرس در تهران ماند که صحنه چرخان باشد و نصرت‌الدوله والی فارس شد و هشت ماه در این سمت بود تا فرمانفرما به او و صارم‌الدوله و دوستشان

تیمورتاش (که والی کرمان بود) خبر داد به فوریت خود را به تهران برسانند و از اعتبارنامه‌هایشان دفاع کنند، چراکه اقلیت به سرپرستی سلیمان‌میرزا درصدد بود که اعتبارنامه آن‌ها را رد کند. مدرس نگذاشت، سردارسپه هم که در این فاصله خود را به صدارت رسانده بود، راضی نبود.

در همین مجلس بود که روابط سردارسپه و مدرس به کلی تیره شد. رضاخان با راه‌انداختن سران ارتش قصد کرد که خود و مملکت را از شر سلطنت نجات دهد. نصرت‌الدوله، تیمورتاش و گروه او مخالف نبودند، ولی مدرس ایستاده بود و به جمهوری رضایت نمی‌داد و آن را طرحی انگلیسی می‌دانست که در نهایت مانند ترکیه در ایران یک آتاتورک بر سرکار می‌آورد و رو به تمدن غربی می‌گذارد. پیام مدرس به روحانیون قم و نجف دایر براین بود که جمهوری ریشه دیانت را برمی‌اندازد. سرانجام نیز از همین طریق او توانست به غائله جمهوری پایان دهد.

مدرس از نیروی رضاخان و خدعه انگلستان ارزیابی درستی نداشت و می‌پنداشت با ختم غائله جمهوری و حفظ سلطنت احمدشاه دمکرات‌منش، به نیروی مجلس و مطبوعات و مردم خواهد توانست از تبدیل حکومت ایران به یک دیکتاتوری نظامی جلوگیری کند، کاری که به آن موفق نشد و جان خود را از دست داد. اگر او ارزیابی صحیحی می‌داشت، رضاخان رئیس جمهور می‌شد و البته کسی نبود که به انتخابات آزاد و سپردن جای خود به دیگری در پایان دوره ریاست جمهوری تن دهد، اما در عوض در شهریور ۲۰

شخص دیگری (مثلاً فروغی) به جای او رئیس جمهور می‌شد و به دنبال آن دیگران، و دست‌کم ۳۷ سال بعدی که صرف سلطنت فرزند رضاخان شد، از دست ملت نمی‌رفت.

پس از شکست غائله جمهوری، سردارسپه سیاست‌باز و مدبّر که با تمام گروههای پرنفوذ بازی می‌کرد، به وساطت فرمانفرما و نصرت‌الدوله تن داد و با مدرس آشتی مصلحتی کرد و پذیرفت که دو وزیر به معرفی او وارد کابینه کند. مدرس از میان یاران خود «بچه‌شیطان» را برای وزارت عدلیه پیشنهاد کرد و قوام‌الدوله صدری را به وزارت داخله، باز سلیمان‌میرزا با وزارت نصرت‌الدوله مخالفت کرد، ولی اکثریت دست مدرس بود و هواخواهان سردارسپه هم که به کابینه او رأی منفی نمی‌دادند. نصرت‌الدوله یک بار دیگر به وزارت عدلیه رسید تا کار نیمه‌تمام بار پیش را به پایان برساند. او می‌توانست غرّه به درایت خود و نفوذ پدر باشد، که بعد از آن شکست بزرگ که فاجعه‌ای برای کشور آفرید همچنان در صف رجال مانده بود.

نصرت‌الدوله در وزارت عدلیه از مدرس جدا شد و براستی در صف یاران رضاخان قرار گرفت، و در غائله تغییر سلطنت، همانند تیمورتاش، داور و دیگر دوستانش طرفدار انقراض قاجاریه و روی کارآمدن پهلوی شد. کمتر از پنج سال بعد از کودتایی که قصد داشت سامان دهد و تمام امکانات را آماده آن می‌دید، قزاقی از همان راه عبور کرد و خود را به همان جائی رساند که نصرت‌الدوله در نظر داشت. نصرت‌الدوله با اکراه و غضب این سرنوشت را پذیرفت و این

را رضاشاه می‌دانست، ولی بـه درایت و مـدیریت او نـیاز داشت و درحالی‌که با چهار چشم وی را می‌پائید، به وزارت مالیه مـنصوبش کرد تا با استفاده ازکارهایی که در آن استاد بود میلیسپو مستشار مالی امریکائی و خزانه‌دار کل را از کار خارج کند. این وظـیفه‌ای بـود کـه نصرت‌الدوله با استادی تمام به انجام رساند، اما در آن زمان رئیس دولت مستوفی‌الممالک بود و رضاشاه هنوز دیکتاتوری واقعی خود را آغاز نکرده بود، پس نصرت‌الدوله، تیمورتاش و داور که به مثلث قدرت تبدیل شده بودند، برای آن‌که قدرت را در جمع خود متمرکز کنند، زیر پای مستوفی‌الممالک را خالی کردند. این بار در مـجلس، مدرس مدافع مستوفی شد. با استعفای مستوفی، تیمورتاش که خود را آماده صدارت کرده بود دریافت که بهتر است به پیشنهاد شاه تن در دهد و نخست‌وزیر ساز بماند؛ پس حاج مخبرالسلطنه بـه صـدارت برگزیده شد، چهرهٔ آرام و محافظه‌کاری که هیچ خطری بـرای هـیچ صاحب‌مقامی نبود و با حضورش مثلث می‌توانست بر قدرت مستقر بماند. شاه بی‌سواد هم مشغول کار نظام و امنیت کشور بود و سوژه لطیفه‌های شبانه این جمع خوشگذران، که به زبـان فـرانسـه شـاه و صدراعظم متشرعش را دست می‌انداختند.

اما روزهای خوش این جمع فقط تا دو سال بعد از آغاز سلطنت رضاشاه دوام آورد. یک هفته بعد از روزی که نصرت‌الدوله به عنوان وزیر دارایی و نماینده شاه به بازدید از مناطق نفتی جـنوب رفت و بساط کلنل آندرووود انگلیسی را درکنار اروندرود، به دستور او به آب انداختند، دستوری که در سال ۱۳۰۲ لرد کـرزن بـه سـرپرسی لورن

سفیر خود در تهران داده بود، توسط رضاشاه به اجرا درآمد.

لرد کرزن عصبانی از بلائی که مخالفت اشراف و رجال وجیه‌الملّه بر سر قرارداد ۱۹۱۹ آورده بود و خشمناک‌تر از تغییر روش نصرت‌الدوله و تبدیل او به یک رجل ضدانگلیسی، به سفیرش نوشته بود: «... رجال و وزیران معلوم‌الحال ایران داخل آدم نیستند. این توله سگها می‌آیند و می‌روند اما هیچ‌کدام اهمیت خاصی ندارند» و در پایان این دستورعمل آمده بود: «یک روز که فرصت مناسبی به دستت آمد، مشتی محکم بر دماغ آن خائن نصرت‌الدوله فیروز بزن و یواش یواش نفوذ و شوکت از دست رفته بریتانیا را دوباره به سفارت گردان...»

این فرصت مناسب را جانشین سرپرسی لورن به دست آورد که در گفتگویی دوستانه با تیمورتاش سخنی را به او بگوید که می‌دانست از طریق او به گوش شاه می‌رسد. براساس ادعای او، انگلستان که در پی وصول طلب چند صدهزار لیره‌ای خود از نصرت‌الدوله بود، همه آن سالها به علت اطلاع از بی‌پولی فرمانفرما و نصرت‌الدوله موفق به وصول طلب خود نشده، اما به تازگی با بالارفتن ارقام حساب بانکی نصرت‌الدوله در بانکهای اروپا دریافته که موقعش رسیده است. تیمورتاش که نمی‌دانست این اطلاع با دوست او چه می‌کند، خبر را به گوش شاه پولدوست و بددل رساند. وقتی هفته بعد تیمورتاش به سفیر انگلیس گفت: «اعلیحضرت می‌پرسند آیا می‌توان از موجودی حساب نصرت‌الدوله در بانکهای انگلستان باخبر شد؟» دیپلمات انگلیسی دریافت که آن مشت حواله صورت نصرت‌الدوله

شده است.

خرداد ۱۳۰۸ درست هشت سال بعد از روزی که سردارسپه فرمانفرما و فرزندانش را تا کاخ اسکورت کرد و رولز رویس را پاداش گرفت، او در نقش شاه، از همان دری که ناصرالدین شاه وارد تکیه دولت می‌شد به عزاداری محرم رفت و وقت ورود سلام نصرت‌الدوله را بی‌پاسخ گذاشت. صبح عاشورا بود و در پایان روضه، شاه رو کرد به مخبرالسلطنه و گفت: «حاجی، نصرت‌الدوله دیگر مورد اعتماد ما نیست» و تا نصرت‌الدوله خواست سخن بگوید رو به محمد درگاهی (معروف به محمد چاقو) رئیس نظمیه گفت: «ببریدش!» و بدون هیچ تشریفاتی وزیر دارایی کشور در لحظه‌ای دست در دست محمد چاقو از تکیه دولت خارج شد و به زندان رفت.

زندان انفرادی فرصت مناسبی بود برای نصرت‌الدوله تا به کارهای خود اندیشه کند. روز بعد صارم‌الدوله هم دستگیر شد، همه جا ثبت است که این دو تن که پای قرارداد ۱۹۱۹ امضا نهاده بودند در جائی سرنوشتشان به هم گره خورد. گرچه فرمانفرما و دو پسرش (که نمایندهٔ مجلس بودند) در همان لحظات تحت نظر قرار گرفتند، ولی شاهزاده توانست صدای التماس خود را به گوش محافظ سابقش که حالا شاه شده بود، برساند و توسط مستوفی‌الممالک اجازه گیرد که نصرت‌الدوله تا زمان محاکمه‌اش در وردآورد ـ ملکش در شمال غرب تهران ـ تحت‌نظر باشد. شاید بیشتر از درخواست مستوفی، التماس خانم عزت‌الدوله همسر فرمانفرما به تاج‌الملوک

مادر ولیعهد مؤثر شده بود. عزت‌الدوله همان‌قدر به این پسر بزرگش علاقه داشت که تاج‌الملوک به ولیعهد.

نصرت‌الدوله به قاعده باید این بار باور می‌کرد که زندگی سیاسی او پایان گرفته است، اما تلاش‌های او و بعد حضورش در محکمه، پاسخ محکمش به سئوال رئیس دادگاه که شغل او را می‌پرسید و آخرین جمله دفاعیاتش نشان می‌دهد که در خیال دست کشیدن از سیاست نبود و شرایط روز و دیکتاتوری مخوف رضاشاه را باور نمی‌کرد. او گفت: «من نصرت‌الدوله پسر فرمانفرما دزد باشم، آنهم آفتابه دزد؟» و با این گفته شک و تردید نسبت به اصالت دادرسی را بیشتر کرد. در پایان دادگاه، قضات مشغول شور شدند، قرار بود کسی تا اعلام رأی خارج نشود، ولی یکی از متملّقان ترسو خارج شد و داور را باخبر کرد، داور به دیدار تیمورتاش رفت. رفقائی که تا چند ماه پیش شب و روز با نصرت‌الدوله بودند، از ترس کاری نمی‌توانستند کرد؛ بالاخره ماجرا را نزد شاه بردند، قزاق بی‌خبر از قانون فقط فریاد زد و به داور گفت: «بی‌عرضه!» سرانجام حرف همان بود که داور به دادستان کل گفت: «اگر نصرت‌الدوله را محکوم نکنید، همه ما محکومیم» و آن‌ها نصرت‌الدوله را به چهار ماه حبس محکوم کردند و محرومیت از حقوق اجتماعی و حدود پنج‌هزار تومان غرامت. و برخلاف تمام قوانین روز، دوران بازداشت وی را به حساب نیاوردند و از این پس سه ماه در میان قاتلان و دزدان جا گرفت. این تجربه عجیبی بود برای او که از ابتدای عمر جز در نعمت نزیسته بود و هشت سال پیش نزدیک بود که رهبر کشور (نخست‌وزیر مقتدر یا

شاه) شود. با آن‌که نوکر و آشپزش را همراه داشت، ولی آشنایی با طبقه‌ای که پیش از این هیچ نوع ارتباطی با آنان نداشت، برایش دنیائی را گشود و به تفکراتی انداخت که پیش از آن هرگز بدان مشغول نشده بود. جز نوشتن خاطرات و تدوین قانون جزا، برای سرگرمی کتاب دوپروفوندیس (از اعماق) اسکار وایلد را برای ترجمه‌کردن در دست گرفت، با نقل روایت شاعر انگلیسی از زندان به آرامش می‌رسید.

سرانجام درست یک سال بعد از روزی که در تکیه دولت معزول و بازداشت شد، بار دیگر شفاعت مستوفی‌الممالک کار خود را کرد و نصرت‌الدوله اجازه یافت تا در ملک شخصی خود بقیه دوران محکومیت را بگذراند. پس از چندی به فرمانیه رفت.

شش سالی که در پی آن آمد، در زندگی پرتلاطم کسی که از ۱۵ سالگی لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، همچون رودی آرام بود. فرزندش مظفر از فرنگ برگشته و زندگی اجتماعی خود را شروع کرده بود، نصرت‌الدوله خودش به سوی پنجاه سالگی می‌رفت. با درآمد املاک مراغه و املاک دوروبر تهران می‌زیست. از یاران خود به نهایت دلگیر بود. از تیمورتاش و از داور، تنها سردار اسعد بود که با وجود آن‌که به نصرت‌الدوله چندان نزدیک نبود، گاه احوال او را از پدر و برادرانش می‌پرسید.

در همین دوران سکون بود که خبر از عزل و گرفتاری تیمورتاش یافت و به فاصله کمی سردار اسعد. با همه نفرتی که از داور داشت نگران او شده بود ولی می‌شنید که داور همچنان شب و روز به جای

او در وزارت مالیه کار می‌کند، به خارج می‌رود و به ظاهر مورد تأیید رضاشاه است. در روزهایی که در وردآورد راه می‌رفت یا در کتابخانه مجلل خود سرگرم مطالعه بود گاه به گذشته فکر می‌کرد، به در افتادن خود با انگلیسی‌ها. در دل مطمئن بود که او و تیمورتاش و سرداراسعد و مدرس که در گوشه زندان مخوفی گرفتار بود، همگی به دسیسه انگلیسی‌ها گرفتارند، اما از این مقوله سخنی با کس نمی‌گفت. آنچه از نظر او پنهان ماند ـ گرچه فرمانفرما اهمیت آن را دریافت ـ اثر مرگ مستوفی بر زندگی بزرگان بود. مستوفی‌الممالک چون تنها عضو اشراف قاجار بود که از ابتدا با سردارسپه به نرمی راه رفت، مورد احترامش بود. در عین‌حال سردارسپه از پاکی مستوفی مطمئن بود و می‌دانست که با آنهمه ثروتی که به ارث برده، چیزی ندارد. اما فرمانفرما و نصرت‌الدوله و دیگرانی که مدام توسط دستگاه پهلوی دوشیده شده بودند، هنوز قدرت مالی داشتند. وقتی مستوفی درگذشت، آخرین سد محکم در برابر تندرویهای رضاشاه هم شکست و از آن پس بود که نظمیه گزارش می‌داد و او فرمان قتل. هیچ‌کس ایمن نبود.

در پایان این دوران سکون، ضربه از جائی وارد آمد که کسی انتظارش را نداشت. در زمانی که حتی داور هم خود را کشته بود و دیگر از آن جمع ابتدای سلطنت پهلوی کسی نبود، نصرت‌الدوله که به جهت مشکلات مالی بخشی از باغ فرمانیه را به سفارت فرانسه اجاره داده بود با سفیر فرانسه و همسرش مراوده داشت. آن‌ها در کتابخانه نصرت‌الدوله به بحث درباره مسایل مختلف می‌نشستند و یا

درکوههای اطراف اسب‌سواری می‌کردند و باور نداشتند که تلفن تازه به راه افتاده در تهران امن نیست و گوشهای مأموران خفیه‌شاه حتی مکالمات به‌زبان فرانسه را با حدس و گمان منعکس می‌کند.

چنین بود که چاپ مقاله‌ای در یک روزنامه فرانسوی علیه رضاشاه بهانه شد، رندان منبع را سفارت فرانسه در تهران تشخیص دادند و بار دیگر نام نصرت‌الدوله در میان آمد که شاه می‌پنداشت این بچه‌شیطان دست از شیطنت بر نمی‌دارد. اما علت این نبود، رضاشاه خود می‌دانست گزارش نظمیه درگاهی بی‌ربط است. علت اصلی در این بود که رضاشاه با وجود آن‌که هنگام گرفتن شناسنامه ۱۰ سال از سن خود کاست ولی می‌دانست که پیر و شکسته شده و دیگر دیرزمانی به روزگار نخواهد ماند، در این دوران به شدت نگران ادامه سلطنت در خانواده خود بود. تیمورتاش را که ده سالی از نصرت‌الدوله بزرگتر بود کشت تا مانعی در سر راه فرزند ضعیفش نباشد، حالا چطور باید نصرت‌الدوله را بی‌نصیب می‌گذاشت.

به اشاره رضاشاه نصرت‌الدوله به زندان موقت رفت و در بهار سال ۱۳۱۶ به‌سمنان منتقل شد، و چندی بعد جلادان نظمیه مأموریت یافتند تا او را خلاص کنند. کشتن مردی چون نصرت‌الدوله با آن‌که در زیرزمین خانه‌ای درکنار شهربانی حبس بود، چندان آسان نبود. میرغضب‌ها مست بودند و آشپز شاهزاده را به حمام فرستاده بودند و نوکرش را به نظمیه خوانده بودند و نمی‌توانستند منتظر بمانند تا سم اثر کند، بر سرش پریدند و بر سینه‌اش نشستند، نفس از سینه‌ای که آرزوهای بزرگ در آن بود، بریدند.



هـژیـر

هژیر

آن آزادی که در شهریور ۲۰ با سقوط رضاشاه در کشور رخ داد، پدیده‌ای دلچسب ولی ناشناخته بود. اکثریت شهرنشینان و طبقه متوسطی که در امنیت و سکون دوران دیکتاتوری رضاشاه پرورش یافته بودند، دلشان در هوای آزادی می‌تپید. بودند سالخوردگان و باتجربه‌هایی که می‌دانستند چگونه باید خطرات را از سر راه آزادی برداشت تا آن نهال نوپا که محکم نشده بود، آسیب نبیند. یکی از این کارآشنایان دکتر مصدق بود. او از زمانی که از کنج احمدآباد بیرون آمد و به اصرار دوست و آشنا وارد مبارزات پارلمانی شد تا روزی که باز در کنج احمدآباد درگذشت با حرکت‌های خود الگو و اندازه‌ای برای استقلال‌طلبی و آزادی‌خواهی بود. جمعی که دور مصدق شکل گرفت و بعداً جبهه ملی نام یافت، بزودی با آن بخش از حاکمیت که قصد داشت قدرت رضاشاهی را برای فرزند ضعیف او تدارک ببیند، درگیر شد. شاه خودش هنوز در هوای حکومت دمکراتیک و پارلمانی بود و در زمانی که چپ‌ها ـ حول کسانی که به جرم کمونیست‌بودن در زندان رضاشاه بودند و معروف به ۵۳ تن ـ جمع شده بودند و قدرت

یافتن آن‌ها بسیاری از مردم، درباریان و امریکا و انگلیس را می‌ترساند. جمع آزادیخواه و استقلال‌طلب هوادار دکتر مصدق، که نه چپ بودند که هول حرکت تانک‌های روسی در تهران را در دلها می‌اندازند و نه دیکتاتورپسند که ترس از تکرار خفقان رضاشاهی را زنده کنند، بیش از همه چیز آبرو داشتند و افکار عمومی را به سوی خود جلب می‌کردند. این جمع که با حضور آیت‌الله کاشانی در بینشان، مردم دین‌باور را نیز همراه داشتند، در نخستین روزهای حرکت خود مدیران اجرائی کشور را زیر فشار قرار دادند. فشاری که فقط از طریق افکار عمومی وارد می‌آمد و شاه را به انفعال وا می‌داشت و گاه نمایندگان مجلس و روزنامه‌ها را در خوف رأی‌دهندگان می‌انداخت و هرچند به اکراه مجبور به عقب‌نشینی می‌کرد.

اولین کسی که در مقابله در برابر این جریان آبرومند و مردمدار ایستاد و آبروی خود را باخت و بعد جان خود را از دست داد، عبدالحسین هژیر بود. یک تکنوکرات باهوش که توسط آن بخش از دربار که هوای ایجاد دیکتاتوری را در سر داشت، برگزیده شد. او نخستین قربانی در برابر سیل آزادی بود که بعد از سقوط رضاشاه به راه افتاد.

عبدالحسین‌خان فرزند یک چشم وثوق خلوت، تودار و تکنوکرات و عملگرا تا وقتی خود را به صدارت برساند، چندان بی‌آبرو نبود و از قضا نکته‌هایی در زندگیش وجود داشت که وی را به عنوان یک مدیر کارآمد معرفی می‌کرد، یکی شبیه به داور. از قضا وی در آغاز جوانی در چشم کسانی مانند مصدق و مدرس جا داشت.

اوّل باری که توسط جامعه سیاسی کشور دیده شد، مصادف با دولت وثوق‌الدوله بود که با بستن قرارداد ۱۹۱۹ بدنام تاریخ معاصر ایران شد. در آن زمان عبدالحسین در مدرسه سیاسی مشیرالدوله درس می‌خواند.

شاگردانی که در مدرسه علوم سیاسی مشیرالدوله درس می‌خواندند، هرچه از استاد حقوق سیاسی ذکاءالملک فروغی می‌ترسیدند با مصدق‌السلطنه همدل بودند و به درس مشکل او ـ حقوق جزا ـ متمایل. روزی که پس ازکلاس درس از زیر زبان مصدق بیرون کشیدند که قرارداد ۱۹۱۹ به زیان کشور تمام خواهد شد، دیگر تردیدی به خود راه ندادند که باید در تظاهرات خیابانی شرکت کنند.

فردا صبح، عبدالحسین در جلو مسجد سپهسالار، با گروهی از طلبه‌ها همگام شد و پشت سر مدرس به راه افتاد. از آن زمان، همگان او را که همیشه کتابی زیر بغل داشت می‌دیدند که پشت سر سیدحسن مدرس راه می‌رود، و گاه نیز در لژ تماشاچیان مجلس حاضر می‌شود. او درحالی‌که مدرسه علوم سیاسی را به پایان می‌برد، زبانهای فرانسه، روسی و انگلیسی را هم آموخته بود. گاه در جلسات درس مدرس در مسجد سپهسالار حاضر می‌شد، گاه نیز از محضر دیگر علمای زمان درس فقه و خارج می‌آموخت.

سال ۱۲۹۸ از مدرسه علوم سیاسی دیپلم گرفت و دنبال کار می‌گشت. روزی که در خانه مدرس خدمت می‌کرد، به دستور آقا، مشارالملک قول داد که کاری برای این جوان بااستعداد، پیدا کند، مشارالملک وقتی فهمید که این جوان چند زبان خارجی می‌داند او را

به وزیر خارجه معرفی کرد، و عبدالحسین‌خان، درحالی‌که یک عینک تیره به چشم گذاشته بود تا نابینائی چشم چپش آشکار نشود از بهار ۱۲۹۹ در وزارت خارجه مشغول خدمت شد. کارش در دارالترجمه بود. حقوق ناچیزی می‌گرفت. یک سالی در این کار ماند. وثوق خلوت پدرش، عزب دفتر مالیه بود، عبدالحسین در خانه پدر زندگی می‌کرد که زمستان سرد کودتا سپری شد و دولت سیدضیاء بر سر کار آمد. مدرس در زندان افتاد و عبدالحسین هیچ ملجاء و پناهی نداشت که شنید سفارت تازه تأسیس شوروی در تهران، به دنبال مترجمی می‌گردد. از فردای روزی که در پامنار، در سفارت شوروی مشغول کار شد، دیگر وزارت خارجه را رها کرد. حقوق سفارت بیشتر بود و به او که کم‌خرج و ممسک بود و تفریحی جز مطالعه نداشت، اجازه پس‌اندازی هم می‌داد.

با سقوط دولت کودتا و روی کارآمدن قوام‌السلطنه و آغاز فعالیت‌های سیاسی دوباره مدرس، باز هژیر به جمع اطرافیان آقا پیوست.

پدرش وثوق خلوت، از غلام‌بچه‌های دربار مظفرالدینشاه بود، بعد از مرگ مظفرالدینشاه و صدور فرمان مشروطیت، توسط وثوق‌الدوله به وزارت مالیه راه یافت و عزبدفتر شد و مأمور وصول بروات. بی‌سوادی و کندذهنی او اسباب تفریح و تمسخر این و آن بود. سالهای سال در همان عزبدفتری ماند. و تنها لقبی راکه در دوران غلام‌بچگی مظفرالدینشاه به او داده شده بود (وثوق خلوت) یدک کشید، امیدش به آن بود که پسرش عبدالحسین کاره‌ای شود، و او را از

دویدنها و جان‌کندن برای وصول بروات نجات دهد. وقتی عبدالحسین در سفارت روس، مشغول خدمت شد و حقوقی به خانه برد، وثوق خلوت شکرگزار خدا بود، با اولین حقوق او دست زنش را گرفت و به زیارت حضرت رضا رفت. کاری که عبدالحسین، دور از چشم آقای مدرس به آن می‌خندید.

از آن پس، عبدالحسین شد امید خانواده. به همین جهت وقتی از پدرش خواست که برای گرفتن امتیاز روزنامه به وزارت معارف رجوع کند، او از پسر نپرسید برای چه. امتیاز روزنامه «پیکان» به اسم محمد هژیر (وثوق خلوت) در سال ۱۳۰۲ صادر شد، اما همه کار در دست عبدالحسین بود. همه می‌دانستند که آن مأمور دون‌پایه مالیه اهل روزنامه نیست، اما عبدالحسین قاپ شومیاتسکی سفیر شوروی در تهران را دزیده بود و از همان شماره‌های اوّل «پیکان» آشکار گردید که مخارج روزنامه ازکجا تأمین می‌شود.

عبدالحسین جوان و پرشور، ساکت و آرام از محل کار خود در سفارت شوروی به خانه مدرس می‌رفت و پشت سر آقا راه می‌افتاد و تا مجلس او را همراهی می‌کرد و به این ترتیب در کانون مسایل سیاسی روز بود. در این فاصله، کابینه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و سردارسپه قدرت می‌گرفت، و مدرس تنها کسی بود که در برابر او می‌ایستاد. تا روزی که آمد و شد به خانه مدرس خطر جدی همراه نداشت، عبدالحسین در آن جا بود، و ارادتی هم به ملک‌الشعرا نشان می‌داد و در محضر او باادیبان بحثی را در مورد حافظ شروع کرده بود و آن را با علاقه دنبال می‌کرد، ادیبان متقدم و محافظه‌کار گرچه با

برداشت‌های عبدالحسین‌خان در مورد حافظ موافق نبودند، ولی از تحسین او هم خودداری نمی‌توانستند. در این دوران، آنچه او را در هر محفلی جا می‌داد، رازداری و کم‌حرفی و تواضع او بود. حرف جمعی را به جائی نمی‌برد، مگر زمانی که در این کار نفعی برای خود می‌دید، چنان که منبع اطلاعاتی مدرس بود و به نوعی ارتباط او را با سفارت شوروی تأمین می‌کرد.

سال ۱۳۰۷ سرانجام آن مقاومت که مدرس در برابر دیکتاتوری رضاشاه می‌کرد، شکست و محمد چاقو (درگاهی) رئیس نظمیه خود در خانه محقر مدرس را کوفت و با حضور مأمورانش آشکار شد که دیگر طاقت دیکتاتور طاق شده است. در آن لحظه عبدالحسین در پای منقل سیدحسن مدرس بود و تا چنین دید خود را دور از چشم مأموران به پشت خانه رساند و از آن‌جا به پشت‌بام خانه سیدمحمود ناظم مجلس انداخت که از علاقه‌مندان مدرس بود ولی از پناه‌دادن عبدالحسین‌خان می‌ترسید، فقط کاری که کرد این بود که به وی راه داد که از در دیگر خانه خود را به کوچه میرزامحمود وزیر اندازد و از چنگ مأموران نظمیه بگریزد.

از آن روز دیگر کسی از زبان او نام مدرس را نشنید. او باد را در بیرق شاه دید و توانست با واسطه‌ای خود را به سلیمان‌خان بهبودی نزدیک کند و آن چه را داشت به ارباب او (رضاشاه) گران بفروشد و آن چیزی نبود جز خبرهایی از داخل سفارت شوروی. اما روسها بزودی فهمیدند که این مترجم ساکت و کارمند منضبط چه می‌کند و سال بعد به خدمتش خاتمه دادند و در گزارشی به مسکو او را

به جاسوسی متهم کردند. باز عبدالحسین بیکار شد و وقت خود را در مجامع ادبی گذاشت و علاقه به تاریخ معاصر او را به محضر پیران و باتجربه‌ها رساند، زندگی وثوق خلوت از آن هم که بود باز محدودتر شد تا روزی که حسن تقی‌زاده به وزارت راه رسید و عبدالحسین را که وقت گرفتن شناسنامه به پیروی از مد روز نام فامیلی فارسی برای خود انتخاب کرده و شده بود «عبدالحسین هژیر» به عنوان مترجم به استخدام وزارت راه درآورد. هژیر که در دادن خدمات مخصوص و ربودن دل بزرگترها استاد بود، در این دوران چنان تقی‌زاده را مجذوب خود کرده بود که وقتی تقی‌زاده به وزارت مالیه منصوب شد، در اولین روز حکم انتقال هژیر را صادر کرد و او شد کفیل اداره حقوقی وزارت دارایی. و به این ترتیب در سی سالگی باتجربه زیادی که از حضور در پشت صحنه سیاست پیدا کرده بود، کاریر اصلی خود را آغاز کرد.

کار مهمی که در دوران وزارت تقی‌زاده، در پرونده هژیر ثبت است مطالعه‌ای است که در مورد وضعیت سیستان و بلوچستان انجام داده و می‌توان گفت از نخستین گزارشهای تحقیقی و علمی صحیح است که تا آن زمان در دستگاه دولت وجود داشت، تقی‌زاده نسخه‌ای از این گزارش را برای دفتر مخصوص فرستاد و سلیمان‌خان بهبودی فرصتی یافت تا به رضاشاه بگوید که این کار هژیر است و رضاشاه گزارش را نخوانده «احسنت» نثار هژیر کرد، احسنتی که چند ماه بعد وقتی داور وزیر مالیه شد و از شاه اجازه خواست که هژیر را مفتش (بازرس) دولت در بانک ملی کند، به کار آمد. شاه فوراً موافقت کرد.

امضای فرزند وثوق خلوت روی اسکناس‌های یک، دو، پنج و ده تومانی رفت. وثوق خلوت که همچنان کارمند ساده وزارت دارایی بود گاه برای پزدادن به این و آن امضای فرزندش را روی اسکناس‌ها نشان می‌داد.

حالا هژیر تمام همّ خود را بر دادن خدمت به داور گذاشته بود. او وقتی می‌خواست چنین کند، از هیچ کاری ابا نداشت. دقت، پشتکار و نظم مشخصه‌اش بود و در دورانی که در مجموعه دولت، پنجاه نفر با این مشخصات پیدا نمی‌شد، البته که هژیر گُل می‌کرد. و چنین بود که روزی داور او را خواست و با آن حجب و حیای مخصوص به هژیر که وقت غیراداری خود را صرف مطالعات تاریخی و ادبی می‌کرد گفت که می‌خواهد او را به کاری منصوب کند که هم موقعیتی بزرگ است و هم خطرناک. رئیس کمیسیون ارز در دوران رضاشاه که به ذخیره ارزی خارجی اهمیت بسیار می‌داد و چند تنی از بزرگان را به جهت اسراف در مصرف ارز به زیر کشیده و حتی کشته بود، از خطرناک‌ترین مناصب بود. هژیر در این مقام توانست چندباری به حضور شاه برسد، خوشبختانه در حافظه و ذهن شاه اثری از روابط هژیر با مدرس نبود، تبلیغاتی که سلیمان‌خان بهبودی در خلوت کرده بود با آنچه پیش از آن تقی‌زاده و داور، درباره هژیر به شاه گفته بودند باعث شد که در دومین شرفیابی شاه به هژیر مأموریت دیگری هم داد که به ظاهر ربطی به سمت دولتی او نداشت. به دستور رضاشاه، هژیر بخش خارجی حسابداری اختصاصی دربار را نیز زیر نظر گرفت. به زبان دیگر حسابدار ارزی شخصی شاه شد و محرم بسیاری از

رازهای مگو که افشای یکی از آن‌ها می‌توانست هژیر را به سرنوشت دو عبدالحسین دیگر، دیبا و تیمورتاش دچار کند. اما هژیر در راضی‌کردن بالادست ید طولایی داشت و رئیس‌شناس بود، به ویژه اگر این رئیس و بالادست کسی چون رضاشاه، صاحب بلامنازع تمام ثروت‌های مملکت باشد. از این سمت تازه هژیر حتی داور هم بی‌خبر ماند. از آن زمان تنها هژیر می‌دانست که شاه درآمدهای نفت را در کدام بانک خارجی به حساب خود می‌ریزد. این پایه موقعیت‌های بعدی هژیر شد و چنین بود که حتی خودکشی داور هم در سرنوشت او اثر نگذاشت، و شاید حتی در مجموعه شکست‌های داور هم او سهم و نقشی به عهده داشت؛ از جمله در داستان شرکت‌های دولتی که داور به قصد بالابردن درآمد دولت و شکل‌دادن به جریان اصلی اقتصاد کشور ایجاد کرد، کاری کشنده که بزرگترین علت ناکامی و خودکشی داور شد. در ابتدای کار شرکت‌های دولتی، به دستور داور، امور شرکت‌های نساجی به عهده هژیر گذاشته شد، به عنوان مدیرعامل شرکت دولتی قماش. ابتکار عمل هژیر در این کار جدید آن‌جا بود که با کمک دو تن از دوستانش ـ جلال شادمان و علی وکیلی ـ بزازهای بازار را گرد آورد و آن‌ها را در شرکت قماش متمرکز کرد. پیش از این‌که معلوم شود آیا ابتکار هژیر موفقیت‌آمیز خواهد بود یا نه، نفس ابتکار عمل او موجب خرسندی رضاشاه شد و چنین بود که چندی بعد او را به شرکت دولتی ساختمان فرستادند و مدتی بعد بازرس دولت شد در شرکت بیمه.

سال ۱۳۱۵ برای نخستین‌بار عازم اروپا شد. او که دو زبان را

به خوبی می‌دانست هنوز اروپا را ندیده بود، و حالا به عنوان عضو هیأت نظارت اقتصادی عازم اروپائی شد که هیتلر در قلب آن یک کشور صنعتی و موفق ایجاد کرده بود که تولید و نظم درونی آن دیگران را به وحشت می‌انداخت. در طول سفر، و دور از چشم دیگر اعضای هیأت، هژیر می‌بایست به شغل دوم خود (حسابدار ارزی شاه) هم بپردازد و برای بالابردن ثروت شاه در خارج هم راههایی پیدا کند.

موفقیت بزرگ این هیأت در انعقاد قرارداد تهاتری با آلمان بود. به زبان دیگر آلمان هیتلری پذیرفت که در مقابل خرید پنبه و محصولات املاک اختصاصی رضاشاه، کارخانه و مایحتاج راه‌آهن را در اختیار ایران گذارد تا نیازی به مصرف‌کردن از درآمدهای حاصل از نفت نباشد.

از برلن، هژیر در گزارش محرمانه‌ای برای شاه ضمن آنکه فواید قرارداد تهاتری را به زبانی که رضاشاه آن را دریابد برای او بیان کرده بود، نکته مهمی را نیز به او یادآور شد که هوش و درایت او را می‌رساند. هژیر به رضاشاه توصیه کرد که پولهای خود را، با همهٔ درخشانی اقتصاد آلمان، در آن کشور نگذارد بلکه بیشتر متوجه بانکهای سویس شود.

پس از رسیدن پاسخ رضاشاه و وکالت‌نامه‌ای که نشان می‌داد دیکتاتور چقدر به او اطمینان کرده هژیر از هیأت اقتصادی جدا شد، دو سه روزی را محرمانه در سویس گذراند و بعد به لندن رفت. در هتل مجلل کمرلند، دور از چشم سفارت ایران سکنی گرفت. سفارت

ازکار او هیچ خبر نداشت و نمی‌دانست که هژیر روزها در ملاقات با بخش مالی شرکت نفت بریتانیا چه کار دارد، این‌قدر بود که باید مخارج اقامت او از طرف سفارت پرداخت می‌شد و تلگرام‌های محرمانه او را به رمزی که خود در اختیار داشت از سفارت به دفتر مخصوص شاه مخابره می‌کردند.

اگر سفارت ایران در لندن از مأموریت و کار هژیر در سه ماهی که در لندن بود، سر در نمی‌آورد، انگلیسی های زیرک چنین نبودند. آن‌ها در همین سفر هژیر را شناختند و در آرشیو اطلاعاتی خود فصلی برای وی گشودند.

انگلیسی‌ها با تعجب می‌دیدند که این مأمور عالی‌رتبه دولت با چه پشتکار و دقتی کار حساب و کتاب با شرکت نفت را دنبال می‌کند و بعد از پایان این کار طاقت‌فرسا تازه راهی موزه‌ها می‌شود و در کتابخانه‌ها به مطالعه دربارهٔ متون تاریخی و ادبی می‌پردازد، کتاب می‌خرد و به تهران می‌فرستد.

در بازگشت از این سفر که هژیر را بیش از پیش در نظر رضاشاه عزیزکرد، بیشتر وقت او صرف همان کار دوّم می‌شد و حتی سرتیپ امیرخسروی وزیر دارایی وقت هم که برخلاف هژیر از امور اقتصادی بی‌اطلاع بود، فقط می‌فهمید که وقتی شاه دستور داد که هژیر را به عنوان مدیرکل وزارت دارایی معرفی کند، نشانه محبت شاه به هژیر است و می‌توانست پیش‌بینی کند که فرزند وثوق خلوت بزودی جانشین وی و وزیر دارایی خواهد شد.

به این ترتیب و درحالی‌که محمد هژیر (وثوق خلوت) همچنان

کارمند دون‌پایه و معاون بایگانی وزارت دارایی بود پسرش نفر دوّم وزارت‌خانه شد، نفر دومی که چندان به وزیر اعتنا نمی‌کرد. هژیر بالادست و رئیس خود را یافته بود، چندان که وقتی با حفظ سمت عضو هیأت مدیره بانک کشاورزی شد، بقیه اعضا با ترس و احترام در کنار او می‌نشستند.

حمله متفقین به ایران، می‌توانست آرزوهای هژیر را که در چهل سالگی آماده بود که هر لحظه او را با لباس رسمی به عنوان وزیر به کاخ سلطنتی احضار کنند، به باد دهد. اما در ابتدا چنین نبود، فردای سوم شهریور، با تلفن رئیس دفتر شاه به کاخ احضار شد و دید که رضاشاه ناگهان پیر شده است. دیکتاتور می‌خواست بداند بر سر دارائی‌های خارجی او چه می‌آید، تصور آن داشت که ممکن است اسیر متفقین شود. حالا هژیر از چیزی خبر داشت که نه ولیعهد و نه فرزندان دیگر رضاشاه هم از جزئیات آن خبر نداشتند. هژیر بود که می‌دانست جنگ بین‌المللی تا همین جا چقدر به شاه لطمه زده. دو سال قبل وقتی رضاشاه به اغوای طرفداران آلمان به صرافت آن افتاد که از گرفتاری انگلیس در جنگ بهره‌برداری کند و به جبران قرارداد ننگینی که در سال ۱۳۱۲ بسته بود بهای نفت را خودسرانه بالا ببرد، در آن زمان هژیر از گفته‌های مصطفی فاتح و دیگران دریافت که انگلیسی‌ها چه اندازه از شاه عصبانی شده‌اند. از آن پس نه تنها بر پولی که هر سال به حساب شخصی شاه در بانکهای انگلیس و سویس می‌رفت، افزوده نشد، بلکه احتیاجات ارزی کشور برای خرید اسلحه و ملزومات راه‌آهن باعث شده بود که بخش عمده‌ای از درآمد

ارزی کشور صرف مایحتاج دولت شود و رشد سالانه موجودی خارجی رضاشاه متوقف گردد، ولی حالا خبر از آن بزرگتر بود. دیکتاتور خود را به حال اضمحلال می‌دید و روز اوّل در این فکر بود که اسیر خواهد شد و می‌خواست اطمینان یابد که در آن صورت پولهای او به‌باد نخواهد رفت. هژیر حق داشت به رخ رضاشاه بکشد که پنج سال پیش چه پیشنهاد عاقلانه‌ای به او کرده تا پولهای خود را نه در آلمان بلکه در بانکهای سویس بگذارد. با شرایطی که جنگ در اروپا به وجود آورد، موجودی بانکهای سویس در جائی مطمئن بود، ولی چه اتفاقی برای موجودی حساب شاه در بانکهای انگلیس می‌افتاد؟ هژیر می‌بایست فوراً فکری برای این کار بکند.

در بیست و دو روزی که بین یورش متفقین به تهران تا استعفای رضاشاه از سلطنت فاصله افتاد، هژیر هر روز شرفیاب بود. شاه بارها برای پولهای خارجی خود فکری کرد و بعد آن را تغییر داد و در جلسات آخر، ولیعهد هم حضور یافت تا بداند که ثروتی که پدر گرد آورده در کجاست.

رضاشاه صبح روز ۲۵ شهریور با چمدانی که در عقب اتومبیل آستین سیاهش قرار داشت، از تهران گریخت و غروب پریشان و خسته و زار وارد اصفهان شد و چند روز بعد همراه با بچه‌هایش رفتند به سوی سرنوشتی نامعلوم. در کشتی که بودند فرزندان ملکه عصمت از ریخت و پاش گشاده‌دستانه شمس دختر بزرگ تاج‌الملوک به تعجب افتادند، که اتومبیل کورسی قرمزرنگ آخرین مدلی را از بمبئی خرید. در آن جا رضاشاه با صادرکردن یک چک ۱۰ هزار

لیره‌ای از حساب بانک میدلند مشکلی برای شعبه این بانک در بمبئی ایجاد کرد. متن چک را هژیر قبلاً پر کرده بود و رضاشاه فقط امضا کرد و این اولین چکی بود که کشید و قوت قلبی بود که پیدا کرد. پیش از این به تصور آن‌که انگلیسی‌ها از حساب او خبر ندارند به اسکرانتون محافظ و مهماندارش گفت که از بابت هزینه خود در عسرت است و با این خانواده بزرگ پولی ندارد. انگلیسی فقط خندید. اما در پشت پرده ملکه عصمت که نگران آینده فرزندان خود بود، مدام در گوش شاه می‌خواند که سهم هر کدام را معلوم دارد. این پچ‌پچی بود که علیرضا و اشرف در تهران و شمس نیز در قافله رو به تبعیدگاه موریس داشتند و کلید همه در دست هژیر بود و او در خدمت شاه جدید. اطلاعاتی که نزد هژیر بود وی را چنان با شاه جدید مرتبط نگاه می‌داشت که اسفند همان سال به خواست شاه، هژیر وارد کابینه شد (وزیر بازرگانی و پیشه و هنر) و در تمام کابینه‌هایی که پس از آن آمد، کسوت وزارت را نگاه داشت. و به عنوان نماینده شاه و دربار در دولت شهرت یافت.

در شرایط پرهیجانی که جهان درگیر آن بود، در ایران تحت اشغال وزیران کار چندانی نداشتند، سیاست‌بازی، شرکت در زدوبندها و پذیرفتن افراد رابط با سفارتخانه‌ها مهم‌ترین کارشان بود. چه رسد به وزیری که ماندگاری خود را در گرو موفقیت دولتها نمی‌دید.

مهم‌ترین اثر اوضاع آشفته کشور، در زمانی که گروههای سیاسی در زدوخورد بودند و مطبوعات آزاد جولانگاه عقده‌گشایی‌ها و زدوبندها این بود که هژیر از آن مدیر کارآمد و با همه ابتکار و پشتکار

تبدیل به یک فرد خونسرد و لاابالی شده بود، نزدیکی بیش از اندازه او با خواهر توأمان شاه خود موجد شایعات و گفتگوهای محافل سیاسی بود، چنان که رفت و آمد مدام وی با میس لمبتون وابسته فرهنگی سفارت انگلیس او را به عنوان یکی از عوامل نشاندار انگلیس در نظرها نشانده بود.

سال ۲۲ وقتی که برای دومین‌بار عنوان وزیر راه را داشت در ظاهر به عنوان تسویه مطالبات راه‌آهن ایران از متفقین و در حقیقت برای انجام مأموریتی از جانب شاه و اشرف به لندن رفت.

انگلیسی‌های زیرک و موذی از فرصت پدید آمده داشتند استفاده می‌کردند تا ثروت جمع‌آوری‌شده رضاشاه در بانکهای آن کشور را بالا بکشند. و این کار دشواری نبود. رضاشاه وقتی که داشت به تبعید می‌رفت، به مصلحت‌اندیشی فروغی در دو نوبت دفتر اسناد رسمی را امضا کرد، یک بار تمام دارائی‌های خود را در داخل کشور به دولت واگذار کرد، ولی چون فروغی دید که روزنامه‌ها و نمایندگان مجلس باز هم سخن‌ها دارند، برای بستن دهان مخالفین از شاه مستعفی خواست که دارایی‌های خود در خارج کشور را نیز واگذار کند. رضاشاه از ناچاری به این کار هم تن داد، غافل از این‌که اعلام این موضوع، محملی به دست انگلیسی‌ها و سویسی‌ها می‌دهد[1] که از دادن پولهایش به‌ورثه خودداری کنند و در ظاهر قانونی ادعا کنند که این پولهای کثیفی است که متعلق به دارنده آن نیست. بیشتر از شاه خواهر توأمانش اشرف از شنیدن این خبر به تکاپو افتاد. آن‌ها نمی‌توانستند شکایتی مطرح کنند، چون در آن صورت راز آن ثروت

بزرگ و افسانه‌ای شاه مستعفی از پرده بیرون می‌افتاد. از طرفی هنوز چیزی نشده نابرادری‌ها و ناخواهری شاه، سهم خود را از دارایی‌های پدر طلب می‌کردند. ملکه عصمت هم از ژوهانسبورگ برگشته و وکیل چموشی چون مظفر فیروزگرفته و علیه شاه در دادگستری اقامه دعوی کرده بود.

هژیر مأمور شد تا به لندن و سویس برود و با اطلاعاتی که داشت مسایل مالی خانوادگی پهلوی را رفع و رجوع کند. رفت و تنها موفقیتی که به دست آورد این بود که موضوع را منجمد کرد تا پایان جنگ. با رازداری و پرده‌پوشی که درباره مأموریت هژیر در سفر به انگلستان صورت پذیرفته بود، روزنامه‌ها در بازگشت او به اشاره و کنایه مسایلی را مطرح کردند که از نظر دربار دست سفارت انگلیس در آن درکار بود.

در بازگشت از این سفر، به دستور شاه هژیر به وزارت کشور منصوب شد. کاری سیاسی که مهم‌ترین وظیفه‌اش نصب وفاداران دربار در مقام استاندار و حکام محلی بود. اما در این سمت چندان نماند، بعد از مدتی درکابینه ابراهیم حکیمی وزارت دارایی را به عهده‌گرفت، سمتی که درکابینه بعدی حکیم‌الملک هم حفظ کرد تا نوبت به کابینه مشهور قوام‌السلطنه رسید که حل ماجرای آذربایجان را به عهده داشت. قوام برای جلب نظرشاه و جلوگیری از کارشکنی‌های او هژیر را به عنوان وزیر پذیرفت و در تمام‌کابینه‌هایی که تشکیل داد او را نگاه داشت، حتی کابینه‌ای که در آن سه توده‌ای را حضور داده بود.

بعد از حل ماجرای آذربایجان، هژیر تنها کاری را که در وزارت دارایی انجام داده بود، به اجرا درآورد: نامه‌ای در ۲۵ ماده خطاب به شرکت نفت ایران و انگلیس که در آن تمام دعاوی ایران مطرح شده بود. متن نامه را ابوالحسن ابتهاج و حسین پیرنیا با کمک یک حقوقدان فرانسوی تهیه کرده بودند، ولی آن‌چه هژیر امضا کرد در حقیقت مفاصا حسابی بود که از طرف دولت ایران و بانک ملی ایران به شرکت نفت و بانک انگلستان داده می‌شد.

هیاهوئی که بر سر این نامه به راه افتاد مانع از آن شد که متن اصلی نقد و بررسی شود، بلکه به عنوان عملی به نفع شرکت نفت انگلیس درباره آن هیاهو شد، و این آغاز داستان نفت ایران و انگلیس بود.

حال دیگر همه می‌دانستند که هژیر در تلاش برای نخست‌وزیری است و در این کار دربار به ویژه اشرف پهلوی هواخواه اوست، دربار جدید هژیر را آدم خود می‌دید و قصد داشت با روی صحنه‌آوردن او، رجال قدیمی را از صحنه دور کند.

در زمانی که او این فعالیت‌ها را شکل می‌داد، جناح مذهبی به رهبری آیت‌الله کاشانی، و جناح ملی‌گرا به رهبری دکتر مصدق به تفاهم رسیده بودند که باید جلو این قدرت‌نمایی دربار و سفارت انگلیس را بگیرند، حزب توده نیز با همین تحلیل نیروی خود را علیه هژیر بسیج کرده بود. با این همه به پشتیبانی و اشاره اشرف در اردیبهشت ۲۷ کابینه حکیمی سقوط کرد و ماه بعد مجلس به‌اشاره شاه، به ریاست دولت عبدالحسین هژیر ابراز تمایل کرد، اشرف خود حکم را به امضای برادر رساند.

از لحظه‌ای که هژیر به آرزوی دیرینه خود رسید و حکم نخست‌وزیری گرفت و از پیش شاه به کاخ اشرف رفت تا دست او را ببوسد و سپاسگزاری کند، تهران به اشاره کاشانی یک پارچه علیه او برخاست. هزاران طلبه از تهران و قم، با بازاریان و اعضای گروههای مذهبی با شعار «مرده باد هژیر» در خیابانهای منتهی به مجلس به راه افتادند. هژیر رئیس شهربانی ـ سرلشکر ضرابی اهل کاشان و از آشنایان آیت‌الله کاشانی ـ را نزد او فرستاد بلکه از تظاهرات جلوگیری کند، آیت‌الله جواب داد: کار از دست خارج شده است. حتی انتخاب رجل خوشنامی مانند نظام مافی به وزارت دادگستری گرچه توانست نظر عده‌ای از وکیلان مجلس را به سوی کابینه جلب کند ولی جناح مذهبی که خود را آماده تأثیرگذاری در صحنه سیاسی می‌کرد، ختم شیخ امین خوئی را به تظاهراتی علیه دولت تبدیل کرد.

جماعتی که نواب صفوی در جلو آنان حرکت می‌کرد با پرچم‌های سیاه به سوی مجلس یورش بردند، نیروی انتظامی و گارد مجلس به مقابله برخاستند، عده‌ای مجروح شدند. اولین کابینه انتصابی دربار، در روزهای اوّل عمر خود به مشکل برخورد، مشکلی سخت که در روزهای بعدی با استیضاح‌ها و سئوالهای قانونی پی در پی مجالی برای هژیر نگذاشت که کاری صورت دهد. در دو ماه اوّل نخست‌وزیری هژیر به هیچ کاری، از جمله پیش‌بردن برنامه مفصل و منظمی که برای دولت خود تهیه کرده بود، نرسید. خود در مجلس مثال آن مرد را آورد که رفت به خرمشهر و در بازگشت از او پرسیدند چه می‌کردی گفت عرق! و به این ترتیب اظهار داشت که تنها کار

دولتش جـــواب‌دادن بـــه اســتیضاح‌ها است. او حــتی نــتوانست به لایحه‌ای که به پیشنهاد مرادش سیدحسن تـقی‌زاده (در آن زمـان وکیل تبریز) تهیه شده بود تا آذربایجانی‌های تبعیدی و بی‌گناه عفو و بخشوده شوند، جامه عمل بپوشاند.

تنها امید او به برنامه ۲۵ ماده‌ای بود که در دوران وزارت دارایی دستور تهیه آن داده و اینک آماده شده بود، برنامه‌ای برای مذاکره با شرکت نفت و احقاق بخشی از حقوق ایران. هژیر در نظر داشت با این نامه که مـحکم و مسـتدل بـود شـایعات مـربوط بـه مـتابعت از سیاست انگلستان و شرکت نفت را از خود دور کند. ولی با مقاومت شرکت نفت و بی‌اثر ماندن تقاضاهای دولت ایران، این نامه هم هیچ اثری نداد و هژیر همچنان در گردونه هیجان‌های داخلی، تظاهرات هرروزه و مخالفت‌های مجلسیان گرفتار ماند، هنوز مدتی نگذشته سه وزیر استخواندار کابینه ـ نظام مافی، جواد بـوشهری و مـحمدعلی وارسته وزیران دادگستری، کشاورزی و دارایی به علت اختلاف نظر با وی استعفا دادند تا آبروی خود را حفظ کنند. استیضاح دیگری که در مهرماه در مجلس مطرح شد با جنجال بی‌سابقه‌ای همراه بـود و وقتی در پایان آن رأی گرفتند، هژیر فقط با هشت رأی بیشتر از مجلس رأی اعتماد گرفت، حالا دریافت که عـلاوه بـر گـروههای مـذهبی و بـازاری و چپ‌هـا، سـپهبد رزم‌آرا رئـیس سـتاد ارتش هـم عـلیه او، نمایندگان مـجلس و مـدیران مـطبوعات را تـحریک مـی‌کند. رزم‌آرا مدتی بود که پله‌های صدارت را می‌پیمود و قصد داشت به دربار و متفقین ثابت کند که جز او کسی امکان آرام‌کردن کشور را ندارد.

سرانجام نخستین تجربه دربار برای تشکیل دولت شکست خورد و هژیر که تصور می‌رفت دولتش سالها دوام آورد، پنج ماهه ساقط شد. با استعفای دولت، هژیر دلشکسته و به شدت سرخورده بار دیگر سر خود را لای نسخه‌های متعدد و خطّی حافظ فرو برد. سقوط دولت او، نیروی گروههای سیاسی ملی و مذهبی را به خود آن‌ها ثابت کرد. این نخستین ثمره آزادی بود. آزادی‌خواهان گرچه در اقلیت بودند ولی توانستند دولت هژیر را که تمام شرایط ماندگاری را داشت سرنگون کنند.

هژیر به خانه رفت، سرخورده و نومید. در این حال از آن همه استعداد و قابلیت که در بیست سال گذشته از خود نشان داده بود، چیزی باقی نبود. فقط اشرف پهلوی پشتیبان او مانده و هرازگاه سراغی از او می‌گرفت و به پیشنهاد او که قصد تشکیل یک دربار نیرومند، همانند دربار ابتدای سلطنت پدرش را داشت در تیرماه ۱۳۲۸ عبدالحسین هژیر به وزارت دربار شاهنشاهی منصوب شد تا همان نقشی را بازی کند که عبدالحسین تیمورتاش در بیست سال پیش داشت، دولت‌ها را بچرخاند، مجلس را بگرداند و دیکتاتوری شاه را زمینه سازد.

مهم‌ترین نقشی که هژیر در سمت تازه می‌بایست ایفا کند اثر گذاشتن بر انتخابات دوره شانزدهم مجلس بود. دربار و سفارت انگلستان ناراضی از وضعیت مجلس پانزدهم که در آن یک اقلیت پنج نفری توانسته بودند مانع از تصویب قرارداد الحاقی نفت شوند، اینک در نظر داشتند تا با تأثیرگذاری در انتخابات، مجلس آینده را چنان

شکل دهند که تصویب لایحه نفت به سادگی در آن امکان‌پذیر شود.

برای این کار جدی‌تر و معتمدتر از هژیر کسی را نداشتند، پس او بود که برای رئیس شهربانی لیست فرستاد، فرمانده لشکرها موظف شدند که در هرمحل زمینه را برای انتخاب نمایندگانی که هژیر معرفی می‌کرد، فراهم آورند. آزادی‌خواهان می‌دیدند که تمامی سنت‌های دیکتاتوری رضاشاه دارد زنده می‌شود.

هژیر در زمانی که مست پیروزی از آن بود که توانسته نمایندگان شهرستانها را آنچنان که می‌خواست برگزیند، با مشکل انتخابات تهران مواجه شد. او بی‌اعتنا به شور و هیجانی که مردم نسبت به آیت‌الله کاشانی و مصدق نشان می‌دادند با کمک عوامل صندوق‌ساز و رأی‌نویس خود آرای تهران را هم‌چنان که می‌خواست اعلام کرد، اما این‌بار به دعوت دکتر فاطمی عده‌ای از سران مطبوعات و رجال خوشنام در خانه دکتر مصدق گرد آمدند تا بر جریان انتخابات اعتراض کنند. آن‌ها تصمیم گرفتند که به اتفاق جمعی از مردم به سوی سردر سنگی (ورودی کاخ شاه) بروند، در آن جا دکتر مصدق و یارانش درحالی‌که مواظب بودند که هیچ تعرضی به شاه نشود و توده‌ای‌ها در صفوف آنان رخنه نکنند، با عبدالحسین‌خان هژیر روبه رو شدند، همان شاگرد مدرسه سیاسی که در جوانی به اشاره دکتر مصدق به تظاهرات علیه قرارداد ۱۹۱۹ پیوسته بود. هژیر لبخندزنان از پله‌ها پائین آمد در مقابل مصدق تواضعی کرد و او را «استاد» خواند، ولی بزودی مصدق دانست که هژیر همه چیز را فروخته تا بدین جا رسیده، چراکه وقتی به او گفت:

«عبدالحسین‌خان تو را به ناموست این انتخابات درست بود؟» جواب شنید که «انتخابات در کمال آزادی بود!» مصدق فقط با نفرت گفت: «آه».

هژیر سپس ترفندی دیگر به کار برد و گفت: «آقایان اگر حرفی با اعلیحضرت دارند، نمایندگانی انتخاب کنند» دکتر مصدق دانست که او می‌خواهد در جمع اختلاف اندازد و گفت: «ما همه نماینده‌ایم» ولی هژیر ایستاد که دربار این همه جا ندارد. پس ۲۰ نفر انتخاب شدند، افرادی ناهمگون بدون سابقه‌ای از هماهنگی و همفکری. این عده در کاخ متحصن شدند. هژیر بازی را آغاز کرد، این بیست نفر را در سالنی جا داد. محلی جدا برای مصدق و با هر کدام از آن‌ها راهی گشود، سخنی گفت و پیامی از جانب شاه آورد و برد، و خلاصه بعد از چهار روز چنان کرد که دکتر مصدق دید حریف ترفندهای این شاگرد سابق خود نیست و در زمانی که اختلاف تندی بین متحصنین رخ داده بود، مصدق خود زمینه‌ای ایجاد کرد که افراد برای آنکه بیشتر آبروریزی نشود از تحصن خارج شوند و در اطلاعیه‌ای به ملت گفت که امیدی به شاه نیست. متحصنین رفتند و هژیر شادمان از این پیروزی به گفتگو با سفیر امریکا در تهران مشغول شد، او می‌بایست تدارک اولین سفر رسمی شاه را به خارج از کشور فراهم آورد. سفر به امریکا و دیدار با هری‌ترومن رئیس‌جمهور دمکرات آن دیار، کسی که با صدور دستور استفاده از بمب اتم در هیروشیما و ناکازاکی دنیا را وارد عصر اتم کرد و امریکا را با داشتن سلاح اتمی در مقام بزرگترین قدرت نظامی جهان نشاند.

چیزی که اصلاً در محاسبه هژیر و دربار نمی‌گنجید این بود که مردم بعد از بی‌نتیجه ماندن تحصن دکتر مصدق و یارانش در دربار، دیگر هژیر را به عنوان عامل اصلی دیکتاتوری و سدّی در مقابل خواست‌های به حق خود دیدند.

محرم رسیده بود و مثل هر سال دربار در مسجد سپهسالار عزاداری می‌کرد، دسته‌های عزادار در تهران تب‌زده که نیروهای سیاسی در وضعیت سختی گرفتار افتاده بودند، محلی بودند برای ابراز نفرت عمومی از استبداد. ظهر روز جمعه ۱۲ محرم مصادف با ۱۳ آبان ۱۳۲۸ هژیر به عنوان نماینده شاه با تبختر درحالی‌که غضنفر علی‌خان سفیر پاکستان و ظهیرالاسلام نایب‌التولیه مسجد سپهسالار در طرفین او بودند وارد شبستان مسجد شد، فلسفی واعظ بر منبر بود. در همین موقع جوانی (حسین امامی) از برابر هژیر برخاست و هفت تیر خود را به طرف او گرفت و شلیک کرد، جمعیت به هم ریخت او گلوله دوّم را هم چکاند و چون دید گلوله در هفت‌تیر گیر کرده از وحشت همگانی استفاده کرد و با اسلحه خود محکم بر صورت او کوبید و با نفرت فریاد زد «خائن». و رفت تا بگریزد که نتوانست و دستگیر شد. او عضو فدائیان اسلام و نماینده نفرت عمومی بود، بدن خون‌آلود هژیر را به بیمارستان ارتش رساندند، در آن جا اشرف بر بالین دوست خود رسید، به دستور شاه یک گروه جراحی هم در راه بود که از فرانسه خود را برساند. هژیر در گوش اشرف آخرین کلام خود را گفت: «به اعلیحضرت بگوئید خطر توده‌ایها نیستند، خطر این مصدق است. مصدق» و دقایقی بعد جان

داد.

صحنه سیاسی کشور در آستانه سفر شاه به امریکا به هم ریخت، شاه می‌دانست که با این ترتیب در امریکا مورد انتقاد شدید مطبوعات قرار می‌گیرد، چاره‌ای نبود پس تن به ابطال انتخابات تهران داد.

عبدالحسین‌خان فرزند وثوق خلوت وقتی در بیمارستان ارتش جان داد و جنازه‌اش را بردند و در ایوان مقابل مقبره ناصرالدین‌شاه دفن کردند، همه آن‌چه را در طول زندگی اندوخته بود، در راه جاه‌طلبی از دست داده بود. حتی در دوران صدارت و وزارت دربار که در جمع یک سال نشد، پاکدامنی خود را هم از دست داد به فکر جمع‌آوری مال افتاد، در فساد مالی هم سهیم شد، آبروی سیاسی هم که برایش نمانده بود. در طول این زندگی ۴۸ ساله، همسری نگرفت و تنها یادگاری که از خود باقی گذاشت کتاب «حافظ تشریح» بود که از اولین نمونه‌های نگاه علمی به حافظ‌شناسی به حساب می‌آید.

زندگی سیاسیش از متابعت از دکتر مصدق در ۱۲۹۷ (مصادف با ۱۹۱۹) میلادی آغاز شد و در مخالفت با او در ۱۳۲۸ پایان یافت، از همدلی با افکار عمومی تا ایستادگی در برابر آن.



رزم‌آرا

رزم‌آرا

روزی که با تیر سیدحسن امامی، عبدالحسین هژیر با آن همه آرزوها که در سر داشت به خاک افتاد، علاوه بر دوشیزه لمبتون وابسته فرهنگی سفارت بریتانیا در تهران که سخن از ازدواج او با هژیر بر سر زبانها بود، اشرف پهلوی خواهر توأمان شاه نیز داغدار شد، او تشریفات را کنار نهاد و خود را به بیمارستان سینا رساند که در آن جا هژیر با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. هژیر با صدای آهسته‌ای در گوش اشرف که در سی سالگی باتجربه‌تر و قوی‌تر از برادرش بود گفت: که از نظرش مصدق خطر اصلی برای دربار است. هژیر وقتی این پیام را می‌فرستاد فقط به اتحاد دکتر مصدق و کاشانی توجه داشت و این‌که فدائیان اسلام از آیت‌الله کاشانی حرف می‌شنیدند. او در نتیجه استاد سابق خود دکتر مصدق را عامل قتل خویش می‌دید و از خطر دیگری که شاه و دربار را تهدید می‌کرد غافل بود. اشرف این پیام را به شاه رساند و علاوه بر آن‌که خود کینه دکتر مصدق را به دل گرفت، به شاه توصیه کرد که برای سرکوبی مصدق و جبهه ملی، رزم‌آرا را به صدارت برساند که امریکائی‌ها هم نشان داده بودند با

وی موافق‌اند و به دنبال کسی می‌گردند که اصلاحات را در این کشور همسایه با شوروی و پر از کمونیست، با قدرت پیش ببرد. بحث اشرف و برادرش طولانی شد، شاه از رزم‌آرا بیش از مصدق و جبهه ملی می‌ترسید و حاضر نشد به توصیه خواهر عمل کند. منصورالملک ـ نخست‌وزیر شهریور ۲۰ ـ را فراخواندند، از سویی پیرمردانی که بین دربار و مصدق در رفت و آمد بودند ـ مانند حسین علا و منصورالملک ـ این گفتگو را به گوش مصدق هم رساندند. مصدق و جبهه ملی معتقد بودند که نظر شاه درست است و رزم‌آرا خیال یک حکومت نظامی در سر دارد و اگر موفق شود، تکرار آن دیکتاتوری خواهد بود که فقط نه سال پیش همه از زیر بارش خلاص شده بودند.

در چهار ماهی که منصورالملک نخست‌وزیر بود و دکتر مصدق عملاً او را حمایت می‌کرد، در حقیقت جدال نیروهای اصلی مملکت بر سر آن بود که مانع از نخست‌وزیری رزم‌آرا شوند. اما چند چیز مانع از موفقیت آن‌ها بود؛ نخست چهره اصلاح‌طلب و کاری رزم‌آرا که گروه کثیری از جوانان ـ حتی چپ‌ها ـ را به خود می‌خواند، و دیگر فشار امریکائی‌ها که از فساد درون هیأت حاکمه به تنگ آمده و عملاً تهدید کرده بودند که از ادامه پرداخت وام و اعتبارهایی که در چاه ویل فساد شاه و اطرافیانش گم می‌شد خودداری خواهند کرد. این شاه را به وحشت می‌انداخت، به ویژه آن‌که دکتر گریدی دیپلمات تند و متفرعن امریکائی که مأمور سفارت امریکا در ایران شده بود پیش از ورود به تهران در مصاحبه‌هایی که به نظر شاه رسید از هیأت

حاکمه و شاه بی‌پروا انتقاد کرده و به صراحت می‌گفته بود که امکان نخواهد داد کمک‌های امریکا به جیب عده‌ای برود و مردم در فقر و فاقه به سوی کمونیسم جلب شوند. این پیام تندی بود برای شاه. چنین بود که فردای رسیدن دکتر گریدی به تهران، شاه که با همسر تازه‌اش ثریا بختیاری در کنار دریای خزر بود حکم نخست‌وزیری رزم‌آرا را امضا کرد و به دست خواهر خود داد و در عین حال برای دکتر مصدق پیام فرستاد که به اکراه به این کار تن داده است.

رزم‌آرا برای انتخاب وزیران خود منتظر نمانده بود تا دکتر گریدی برسد و شاه بر تردیدهای خود فائق آید، او چهره‌های مناسب خود را از مدت‌ها پیش انتخاب کرده و برای نخستین‌بار در سالها ـ و چه بسا از ابتدای مشروطیت ـ کسی وارد نخست‌وزیری شد که از قبل طرح و برنامه داشت و می‌دانست که چه می‌خواهد. او در راه رسیدن به این سمت دو مانع در سر راه داشت، اوّل مخالفت دکتر مصدق و دیگری ترس شاه. در آن یک سال هرچه کرده بود، نتوانسته بود به رهبر جبهه ملی ثابت کند که دیکتاتوری شاه بدتر است. رزم‌آرا می‌دانست که چگونه اطمینان شاه جوان خوش‌گذران و ترسو را جلب کند، ولی این پیرمرد محبوب و لجوج را نمی‌دانست چطور باید از سر راه بردارد. تنها رخنه‌ای که توانست در بین نزدیکان او بکند در جذب شمس‌الدین امیرعلایی بود و در مورد دیگر یاران مصدق کوشش‌هایش به جائی نرسید.

با قرارگرفتن سپهبد حاجعلی رزم‌آرا در مقام نخست‌وزیری، یک پرهیز طولانی چند صدساله شکست و یک نظامی در رأس دولت

قرارگرفت، پیش از او فقط سردار سپه به چنین مرتبتی نایل آمده بود و آنچه او کرد ـ برکندن قاجار و تأسیس سلسله پهلوی ـ کافی بود تا شاه و درباریان را بترساند. مصدق و آیت‌الله کاشانی هم در این نگرانی با دربار شریک بودند، آنان وقتی خبر را اوّل بار از منصورالملک شنیدند به تدبیری افتادند و تصمیم گرفتند با ضدیت با رزم‌آرا شاه را به سوی خود بکشانند و ماجرای نفت و آزادی‌ها را حلّ کنند. آن‌ها وجود شاه و دربار را در آن زمان خطری برای نهضت و آرمان‌های خود نمی‌دیدند، و در نتیجه تمامی مؤثران سیاسی کشور در مقابل رزم‌آرا قرار گرفتند؛ کنجکاوی در رفتار رزم‌آرا و شناخت او، شبد واجب‌ترین کار برای فعالان سیاسی و مردمی که در آن نه سال آزادی چهره‌های مختلفی را محک زده بودند.

راستی که بود این امیر ریزه‌نقش و فعال و جاه‌طلب ارتش که عده‌ای وی را قهرمان اصلاحات و آرامش کشور و تنها امید به‌نجات ایران از عقب‌افتادگی می‌دیدند و عده‌ای دیگر وی را دیکتاتور خونریز آینده؟ سالخوردگان نگاه‌ها را به سی سال قبل می‌بردند، به زمانی که کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رخ داد، و حاجعلی را یک رضاخان دیگر می دیدند.

حاجعلی از خانواده‌ای همه نظامی برآمده بود. پدرش سرهنگ محمدخان از افسران نظام دوران قاجار بود، پدربزرگش هم در دستگاه ناصرالدین‌شاه در خدمت نظام و قورخانه بود. سرهنگ محمدخان پیش ازکودتا با رضاخان میرپنج آشنا بود و همراه او در جلسات کمیسیون نیروی متحدالشکل که در دنباله قرارداد ۱۹۱۹ در

ارکان حرب تشکیل می‌شد، شرکت داشت. این همان جلساتی بود که رضاخان به دستور سالارلشکر فرزند فرمانفرما در آن حاضر می‌شد. در فاصله‌ای که کودتا شکل گیرد، سرهنگ محمدخان چندباری در فاصله جابه‌جائی کابینه‌ها عملاً کفیل وزارت جنگ شد، بعد از کودتا به خانه رفت اما رضاخان وی را دعوت به کارکرد. یک سال بعد که با بازنشستگی‌اش موافقت شد، زمانی بود که حاجعلی پسرش درجه‌ای گرفت و شد سروان.

سال ۱۳۰۱ سردار سپه هنوز وزیر جنگ بود و در سر خیالی بزرگتر از آن نمی‌پخت، در این مقام تصمیم گرفت که ده تنی دست‌چین شده از جوانان نظامی را به فرانسه بفرستد. این فرصت مغتنمی بود که او خیال نداشت در اختیار بزرگزادگان قرار دهد در عین‌حال نمی‌توانست آن را در اختیار جوانانی گذارد که امکان داشت آن را از دست بدهند، امتحانات سختی برپا داشت و روزی که خود به بازرسی امتحان اعزام افسران رفت دید که همه آن‌ها که نقش ممتحن را به عهده دارند در مورد یک افسر جوان اتفاق نظر دارند و او حاجعلی پسر سرهنگ محمدخان بود. سردارسپه از این افسر دلخوش نبود ولی عشق او به تجهیز ارتش مانع از آن می‌شد که کینه قبلی را به یاد آورد.

حاجعلی که اینک در سلسله مراتب جدید ارتش متحدالشکل عنوان سروانی داشت همان بود که در روز سوم اسفند که نیروهای قزاق به شهر هجوم آوردند، در دروازه باغشاه یک توپ و چند تیر به سوی آن‌ها انداخت و پیش‌قراول نیروهای قزاق را کشت و

سرانجام نیز تا فضل‌الله‌خان فرمانده ستون قزاق مأمور باغشاه، پیام مرکز را به سروان حاجعلی نرساند، نیروهای او تسلیم نشدند. روز بعد سرهنگ محمدخان که رضاشاه او را می‌شناخت خود به ارکان حرب رفت و تبریک انتصاب رضاخان به فرماندهی دیویزیون قزاق را گفت و در عین‌حال صحبت را به فرزندش کشید که در زیر کرسی خانه نگران نشسته بود. دو روز بعد حاجعلی خود در مقابل سردارسپه پا به هم کوبید. رضاخان از پشت بخاری هیزمی گفت:

ـ مأمور مرا کشتی باید دستور اعدام تو را بدهم.

حاجعلی بی‌لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

ـ من به وظیفه خود عمل کردم، چاره‌ای جز مقاومت نداشتم.

سردارسپه گفت:

ـ بسیار خوب، حالا باید لیاقت خود را ثابت کنی. خود را به دفتر معرفی کن و فوراً با نیروی اعزامی به گیلان حرکت کن، فوراً.

حاجعلی فقط گفت:

ـ اطاعت قربان.

عقب‌گرد می‌کرد که سردارسپه گفت:

ـ مختاری برای خداحافظی به منزل بروی، به کلنل سلام مرا برسان.

حاجعلی، در حالت احترام گفت:

ـ اگر اجازه می‌فرمائید همین الآن به مأموریت بروم.

سردار سپه سر خود را به رضایت تکان داد، ساعتی بعد حاجعلی خود را در اختیار سرهنگ شاه‌بختی گذاشته و آماده تحویل‌گرفتن

نفرات و حرکت به سوی گیلان بود. سردار سپه می‌خواست در نخستین روزهای کودتا خودی بنمایاند و به شاه‌بختی تأکید کرده بود که فوراً رو به منجیل برود و فرونت جنوبی میرزاکوچک‌خان را سرکوب کند، کاری که از چهار سال پیش همه در آن مانده بودند و از آن جمله سپاهی که سردارسپه خود در آن فرمانده یک هنگ بود و شکست‌خورده بازآمد. حالا در آن زمستان سخت، نیروهای نظامی بدون لباس و تجهیزات کافی قرار بود قدرت‌نمایی کنند. این مأموریت دو ماه طول کشید. درگچسر، حاجعلی یکی از فرونت‌های میرزاکوچک‌خان را منهدم کرد و تا بهار نشد و برف‌های اطراف آب نشدند و آب به رودخانه چالوس نیفتاد به شهر باز نیآمد. در یک ماهی که ارتباط دسته او با فرماندهی قطع شده بود، لیاقت بسیار از خود نشان داد. سخت‌ترین بخش از این مأموریت، مجالست حاجعلی با افسران بدمست قزاق بود که مدام با هم قمار می‌کردند، می‌بردند و می‌باختند و عربده می‌کشیدند؛ عده‌ای هم تریاکی بودند و سربازان مدام در آن سرما به این چند افسر خدمت می‌کردند، برایشان غذا می‌پختند، سیور و سات را جور می‌کردند و... تنها حاجعلی در اتاق دهاتی کوچکی اقامت داشت، نه لب به مشروب می‌زد، نه قمار می‌کرد و نه وافور می‌کشید، بلکه هر صبح با سربازان به مأموریت می‌رفت و شب‌ها وقتی به قرارگاه بر می‌گشت چراغ بر می‌گرفت و می‌خواند و می‌نوشت. سربازان عاشق او بودند و فدایی این افسر جوان که لاغر و فرز بود و پابه‌پای آن‌ها می‌تاخت و تیر می‌انداخت و راهنمایی می‌کرد، همراهشان نماز و دعا می‌خواند.

هنرنمایی او در این مأموریت باعث شد که سردار سپه در تابستان بعد وی را همراه خود به گیلان برد، باز جنگ با میرزا در پیش بود. حالا دیگر وزیر جنگ به چشم می‌دید که این افسر که تازه ستاره دومی روی سردوشی خود دوخته بود، لحظه‌ای از کار باز نمی‌ماند.

چنین بود که در اوایل سال ۱۳۰۱ درجه‌ای دیگر گرفت و جلوتر از همدوره‌های خود در مدرسه نظام مشیرالدوله به سروانی رسید و به دستور سردار سپه در تهران ماند تا در امتحان اعزام به فرانسه شرکت کند. سروان حاجعلی فرزند سرهنگ محمدخان به این ترتیب راهی فرانسه شد درحالی‌که عبدالله هدایت و غلامعلی بایندر، مانند دوران تحصیل در مدرسه نظام مشیرالدوله با او بودند ولی با درجه ستوان یکمی. این سه تن در فرانسه لحظه‌ای را هدر ندادند، ابتدا به مدرسه نظام و بعد از یک سال که از عهده امتحان زبان فرانسه برآمدند به سن‌سیر رفتند. اما شش ماه بعد به درخواست فرمانده دانشکده حاجعلی از دوستان خود جدا شد و به بخش توپخانه صحرایی راه یافت با مأموریت ویژه رشته جغرافیا. روزی که ژنرال فرمانده دانشکده در بالای کوههای آلپ دریافت که این ایرانی باهوش، شبها را به مطالعه کتابهای جغرافیا می‌گذراند و از همین رو بیش از افسران فرانسوی ارشد به جغرافیای منطقه آشنایی دارد وی را به عنوان ارشد دسته انتخاب کرد که این کار ابتدا با اعتراض افسران فرانسوی روبه رو شد. چندی بعد دسته آن‌ها مأمور خدمت در هنگ ۲۵ ارتش فرانسه شد و راهی جبهه اسپانیا. تابستان به عنوان پاداش، فرماندهی گروهان ۱۸ از هنگ ارابه جنگی متس را به او سپردند. در

مدت تحصیل در فرانسه، بارها به اسپانیا، لوکزامبورگ و بلژیک رفت و سرانجام وقتی به تهران برگشت که رضاشاه زد و خوردهای سیاسی را به پایان رسانده و به سلطنت رسیده بود، و او گواهی‌نامه‌ای در دست داشت که مارشال پتن خود به او داده بود و نشان تقدیر برای ابداع یک روش تازه اندازه‌گیری مسافت در سطح که کار ارابه‌های جنگی را آسان می‌کرد. دوربینی هم به او هدیه داده بودند. سرهنگ محمدخان که دیگر بازنشسته و خانه‌نشین بود همه این‌ها را برگرفت و به دیدار دبیراعظم بهرامی رفت. دبیراعظم گزارشی به رضاشاه داد، دو ماه بعد حاجعلی به عنوان فرمانده‌گردان دوم هنگ پهلوی، راهی بروجرد شد. و در پایان این سفر چنان شاه را از خدمات خود شادمان کرده بود که فرماندهی فوج منصور به عهده‌اش قرارگرفت و بروجرد محل مأموریت او شد و جنگیدن با سرکشان آن دیار. کماکان فرمانده‌اش شاه‌بختی.

کشته‌شدن امیرلشکر عبدالله‌خان امیر طهماسبی شاه را به شدت عصبانی کرد، به همین خاطر درصدد بود که دوباره امیراحمدی را بر لرستان حاکم کند. همه می‌دانستند امیراحمدی (احمدآقاخان) در مأموریت قبلی چه خشونت‌ها و بی‌رحمی‌هایی به اسم استقرار نظم صورت داده است، اما در مقابل خواست شاه از خود اختیاری نداشتند، به ویژه که در همین زمان، یاغیان استان در دو شبیخون عده‌ای از افراد شاه‌بختی راکشتند و خود او را در محاصره درآوردند، سروان حاجعلی که حالا دیگر شناسنامه گرفته و شده بود حاجعلی رزم‌آرا، مأمور خارج‌کردن شاه‌بختی از محاصره شد؛ با سرعت تمام

فوج خود را به محل رساند، جنگ سختی درگرفت که فقط ابتکارهای نظامی او باعث شد نفراتش را به سلامت از حلقه محاصره نجات دهد، گرچه نتوانست شاه‌بختی را نجات دهد، و او با رسیدن نفرات بعدی نجات یافت. با این همه وقتی رضاشاه سرزده، به اتفاق امیراحمدی که خود را برای خشونتی دوباره در لرستان آماده کرده بود، رسید و گزارشها را شنید به‌خشم آمد. شاه‌بختی شب پنج هزار تومان پیشکش فرستاد تا بلکه دیگ طمع شاه را به جوش آورد و خشمش را فرو نشاند، ولی دیکتاتور پول را گرفت و در محل لشکر، بامدادان با فحش‌های چارواداری دستور داد که پاگون‌های شاه‌بختی را بکنند و او را اعدام کنند. افسران حاضر به دستور شاه چنان پاگون حضرت اجل را کندند که لباسش هم پاره شد، ولی رزم‌آرا ایستاد و وقتی شاه که همچنان فحش‌های تند می‌داد، خواست برگردد دید که رزم‌آرا به دستور او برای کندن پاگون‌های شاه‌بختی عمل نکرده فریادی کشید، ولی در مقابل شنید که سروان می‌گوید:

ـ قربان عرض خصوصی دارم.

شاه نشنیده به اتاق رفت و پس از لحظاتی علی‌خان پیشخدمتش آمد و سروان را صدا کرد، تیمساران و سرهنگ‌ها متحیر بودند. رزم‌آرا درحالی‌که پرونده‌ای در زیر بغل داشت وارد اتاق شد، ادای احترام کرد.

شاه فریاد کشید:

ـ پدرسوخته مگر نگفتم، پاگون آن... سگ را بکنید چرا...

رزم‌آرا در حال احترام پاسخ داد:

ـ به بنده نفرمودید، من پسر سرهنگ محمدخان هستم. عرضی داشتم.

رضاشاه با حرکت دست سروان را آزاد کرد و فقط گفت:

ـ بگو!

و این لحظه بزرگ زندگی سروان جوان بود که بنا به قرار می‌بایست هفته بعد در تهران عروسی کند و می‌دانست که پدرش از شاه اجازه گرفته است، حالا می‌توانست به کلامی همه چیز را به باد دهد.

ـ قربان، کسی که در لباس شخصی با تسبیح مروارید و جعبه سیگار برلیان در ماشین نشسته، امیرلشکر نیست. طعمه‌ای است که دزدان و یاغیان را دعوت به خود می‌کند.

رضاشاه نگاهی به او انداخت، انگار که می‌گفت «ادامه بده».

ـ شاه‌بختی فرمانده بسیار ضعیفی است ولی در این ماجرا تقصیری نداشت. فرموده بودید آثار خشونت‌های گذشته را پاک کند، فکر کرد بهتر است در حمله پیشقدم نشود، شبیخون خورد.

ـ پس چرا وقتی دستور دادم پاگونش را نکندی، باید...

سروان کوتاه‌قد که در برابر رضاشاه جوجه‌ای بود، حرف دیکتاتور را قطع کرد:

ـ فرمانده‌ام بود، فرمانده منصوب اعلیحضرت. پاگونی را که اعلیحضرت نصب فرموده‌اند، افسر زیردست او نمی‌تواند بکند.

رضاشاه زیر لب غرید:

ـ من خودم دستور داده بودم... از فوج تو چند نفر کشته شدند؟

ـ اگر یک نفر کشته می‌شد، بی‌شک فرمانده بی‌لیاقتشان بود که بنده

باشم.

رضاشاه لحظه‌ای صبر کرد و بعد زد زیر خنده. شادمانیش وقتی بیشتر شد که رزم‌آرا نقشه‌ای را که شب قبل خودش کشیده بود روی میز باز کرد. ارتفاعات و راهها در آن مشخص شده بود و نقاط تجمع هریک از طوایف و در کنار هر کدام عددی نوشته شده بود که با توضیح او معلوم شد تعداد تفنگچی‌های هر طایفه است. حالا این سروان ریزه‌نقش چیزی را در خلوت به شاه توصیه می‌کرد که از عقل تیمساران به دور بود.

ـ اجازه بدهید از ثروت امیرلشکر عبدالله‌خان و پولی که شاه‌بختی جمع کرده، اسلحه ایلات را بخریم. مهلتی چندروزه برای خلع سلاح مرحمت فرمائید با فرمان عفو و بعد از آن حمله می‌کنیم و اگر کسی یاغی ماند امیرلشکر احمدآقاخان را بر سرش بفرستید.

رضاشاه دور اتاق راه می‌رفت و چون می‌دید که کسی در اتاق نیست، تحمل می‌کرد.

ـ از نقشه‌ات کی خبر دارد؟

ـ فقط اعلیحضرت.

ـ مرخص!

ـ اطاعت!

و تیمساران و ملتزمین رکاب دیدند که سروان از اتاق کتک‌نخورده بیرون آمد و دقایقی بعد احضار شدند، شاه فرمان عفو عمومی و خرید اسلحه ایلات را داد.

رزم‌آرا و فوج تحت فرماندهیش مأموریت یافتند تا با شاه‌بختی

به کردستان بروند. عبدالله‌خان هدایت اجازه مرخصی یافت که برای شرکت در مراسم عروسی دخترعمویش با سروان رزم‌آرا به تهران برود، ولی داماد (رزم‌آرا) خود اجازه نیافت و فقط برای عروس یک گردن‌بند فرستاد که در بروجرد خریده بود. سرهنگ محمدخان به جای پسر، احترام‌الملوک هدایت را برای سروان حاجعلی رزم‌آرا عقد کرد، مهریه ده سکه پهلوی طلا. شاه‌بختی که بدون درجه مانده بود، به دستور شاه در مقام گروهبانی بود ولی سروان رزم‌آرا به فرمانده خود همان احترامات سابق را می‌گذاشت، تا وقتی به کرمانشاه رسیدند و با تلگرام شاه، درجه بر سردوشی شاه‌بختی برگشت. با این همه دو سال بعد شاه‌بختی در پرونده استخدامی رزم‌آرا برگی گذاشت که در آن نوشته شده بود «افسری لایق و باسواد اما خطرناک است برای پست‌های فرماندهی مناسب نیست». رزم‌آرا تا سالها بعد این را نمی‌دانست اما بزودی دریافت که سمت‌های عالی فرماندهی در ارتش رضاشاه خانه ساختن بر دریاست و هر لحظه بیم سقوط می‌رود.

رضاشاه مدام مشغول انداختن تیمساران به جان یکدیگر بود، روزی شیبانی را مأمور بازرسی کارهای تنها سپهبد ارتش ـ امیراحمدی ـ می‌کرد، روزی امیراحمدی را به محاکمه شیبانی وامی‌داشت، یک روز زاهدی را بر سر شاه‌بختی می‌فرستاد و روز دیگر به گزارشی زاهدی را دستگیر می‌کرد، گاه سرهنگی را به سپهبدی فرماندهی می‌داد و گاه فرمان اعدام صادر می‌کرد. آنچه در برابر چشم‌های رزم‌آرا رخ می‌داد این بود که بیشتر امیران بلندپایه

چون می‌دیدند که رضاشاه چه علاقه و طمعی به مال‌اندوزی دارد آن‌ها نیز از این کار ابائی نداشتند و تا می‌توانستند از رهبران ثروتمند محلی و رئیسان ایلات می‌گرفتند. و از عجائب آنکه رضاشاه که خود به چنان غارت بزرگی مشغول بود با زیردستان دزد خود به خشونت رفتار می‌کرد، هرکدام را که به ثروتی می‌رسیدند زیر فشار می‌گذاشت، مغضوب می‌کرد و نظمیه را به مواظبت وی می‌گماشت.

فساد مالی سران ارتش باعث می‌شد که آنان در برابر شاه به شدت آسیب‌پذیر باشند و از سوی دیگر بی‌سوادی آن‌ها که ـ تقریباً هیچ کدامشان ـ با جنگ علمی آشنا نبودند، باعث می‌شد که خشونت و اعدام تنها حربه‌شان باشد. رزم‌آرا این‌گونه نبود. او که به سرعت خود را به سرهنگی رساند، روزی به یک سرتیپ که می‌دانست سخن وی را گزارش می‌دهد گفت: «خدا را شکر که در این منطقه کردستان کسی به فکر ما نیست و من تیمسار نیستم و در تهران خانه‌ای هم ندارم که صندوقخانه‌اش مرا تحریک به گردآوری مال کند، آنقدر در این کردستان می‌مانم که تمام منطقه را بشناسم و شناسنامه تمام قلدران و ایلات و طوایف را بدانم و می‌دانم همین جا هم کشته خواهم شد.» این پیامی بود برای شاه، به همین جهت هم ماه بعد تلگراف رمز ارکان حزب رسید که از سرهنگ می‌خواست با تلگراف رمز گزارش‌های خود را مستقیماً برای دفتر مخصوص ارسال دارد. این یک حاشیه امنیتی بود که رزم‌آرا با هوشیاری برای خود ایجاد کرد، اما حاشیه مهم‌تر این بود که او شباهتی به سرهنگان ارتش شاه نداشت، نه شکمش پیه آورده بود و نه در تشریفات مانند دیگران زیاده‌روی

می‌کرد و نه خود را به رخ می‌کشید. او با پشتکار و نیروئی عجیب افراد تحت امر خود را منظم و منضبط نگاه می‌داشت و وقت اضافیش هم به مطالعه درباره کتابی می‌گذشت که درباره جغرافیای کردستان می‌نوشت و زیر چشم مواظب تیمساران بود که او را نفروشند.

در سال ۱۳۰۹ حادثه‌ای آرامش او را به هم ریخت و مانند دهها بار دیگر او را تا پای مرگ برد. گروه‌های عشایری که سرکوب شده و به خاک عراق کوچیده بودند، از فرصت زمستانی بهره گرفتند و تاخت آوردند. در نخستین یورش آن‌ها که به علت آشنایی با منطقه تعقیب و دستگیریشان ممکن نبود، یک گروهان ارتش نابود شد و سلاحها و مهمات ارتش و ژاندارم‌ها به دست یاغیان افتاد. کم نبودند کسانی که تصور می‌کردند اینها تحریک تیمساران تهران‌نشین است تا دوباره خود را به رخ شاه بکشند. رزم‌آرا فوج منصور را که اینک یک فوج نمونه بود برداشت و بر سر عشایر ریخت، اما زمستان و آشنایی عشایر با کوه و منطقه کار خود را کرد و او گیر افتاد، در محاصره که بود می‌دانست که درایت باید و زورآزمایی چاره کار نیست، پس دست به کاری عجیب زد که محبوبیت او را در منطقه و نزد نظامیان بالا برد، با یک مصدر و درحالی‌که پارچه سفیدی بر سر چوب داشت از کوه بالا رفت، می‌دانست که سران عشایر او را می‌پایند، چندباری گلوله به اطراف آن‌ها خورد، ولی سرهنگ به راه ادامه داد و به مصدر همراه خود گفت که این‌ها علامت است و حالا باید مطمئن بود که آن‌ها ما را دیده‌اند.

با این ترفند رزم‌آرا، ایلات یاغی را با خبر دادن از قشون مجهزی که به گفته او شاه قرار بود به منطقه بفرستد ترساند. بعد خود راهی پیش پایشان گذاشت و پیشنهاد کرد که در مدت یک ماه اموال خود را جمع کنند و به آن سوی مرز بروند. و قول داد که در این مدت ارتش با آن‌ها کاری نداشته باشد. ایلیاتی‌ها در کلام او چه دیدند که قولش را پذیرفتند؟ رزم‌آرا خود بعدها به آشنایان خود گفت که در این مذاکرات خطرناک که هر آن ممکن بود کشته شود، چندباری نام انگلیسی‌ها را آوردم و به سران ایلات فهماندم که انگلیسی‌ها با رضاخان هستند و همان‌ها او را به سلطنت رسانده‌اند. ایلیاتی‌ها معتقد بودند که انگلیسی‌ها هر کار بخواهند می‌کنند، پس پیشنهاد رزم‌آرا را پذیرفتند و سرهنگ جان خود و دیگران را در آن زمستان نجات داد. پیش از این ماجرا، لرها سروان شاپور دادستان ـ از بستگان شاه ـ را قطعه‌قطعه کرده و تجهیزات او را به غنیمت برده بودند.

رزم‌آرا در دوران رضاشاه همه جا خود را افسری کوشا و پاک نشان داد که از فساد و بدکاری دور است و در عین‌حال کاری هم به سیاست ندارد. نمایش بی‌خبری از سیاست برای او که مدام کتاب‌ها و مجلاتی به زبان‌های انگلیسی و فرانسه می‌خواند و وقت خود را به بطالت نمی‌گذراند، کار دشواری بود. رزم‌آرا می‌دانست که در تهران، نظمیه رضاشاه برای هر کس که اهل سیاست و مطالعه است پاپوش می‌دوزد، به همین جهت بیست سال دوران خدمت خود را در ارتش تا به تیمساری رسید و سرتیپ شد، دور از تهران گذراند. مأموریت‌های او در نقاط مختلف مرزی او را با جغرافیای

نظامی و سیاسی کشور آشنا کرده بود. از همین رو وقتی در تابستان سال ۱۳۲۰ به عضویت شورایعالی جنگ درآمد از یزدان‌پناه، ضرغامی، نخجوان، بوذرجمهری و حتی سرلشکر ریاضی افسر تحصیلکرده و باسابقه‌ای که عضو این شورا بود، بیشتر می‌دانست. رزم‌آرا با آشنایی با سیاست جهانی در روند جنگ، به خوبی می‌دانست که دیکتاتور به جهت بی‌سوادی و بی‌اطلاعی از شرایط بین‌المللی وارد چه معامله خطرناکی شده و تخم‌مرغ‌های خود را در سبد آلمان گذاشته است. رزم‌آرا با ژنرال ژاندار فرمانده فرانسوی دانشگاه جنگ نزدیک بود و به خواست او در دانشکده درس می‌داد و با وی روابط خصوصی داشت، ولی جرأت نمی‌کرد نتیجهٔ مذاکرات خود را با این ژنرال فرانسوی به‌اطلاع شاه برساند.

دیکتاتور از ارتباط افسران ارتش با خارجی‌ها بیمناک بود و اشتباهی در این کار می‌توانست به قیمت جان یک نظامی تمام شود. اما شگرد رزم‌آرا این بود که در احوال آدم‌ها دقیق می‌شد، از جمله این آدم‌ها امیراحمدی تنها سپهبد ارتش بود که رزم‌آرا می‌دانست رضاشاه به او مظنون است و همیشه او را کنار نگاه می‌دارد. رزم‌آرا که از دوران سرگردی زیردست امیراحمدی کار کرده بود، به خلقیات وی خوب احاطه داشت، از همین رو در مقام عضویت در شورایعالی جنگ، همه چیز را به امیراحمدی که ریاست اداره اصلاح نژاد اسب را به او داده بودند تا در حاشیه باشد گزارش می‌کرد. آیا رزم‌آرا می‌دانست که امیراحمدی با بولارد سفیر انگلیس در ایران مربوط است؟

در نظر امیراحمدی و رزم‌آرا غفلت رضاشاه از شرایط جهانی

خطرناک بود، و رزم‌آرا چندباری کوشیده بود تا ولیعهد را هم متوجه کند.

روز چهارم مرداد ۱۳۲۰ مانوری در تپه‌های ازگل برپا شد، از محل مانور برای رضاشاه که همراه سران ارتش در چادری با دوربین عملیات را تماشا می‌کرد، به وسیله بی‌سیم صحرایی گزارش فرستاده می‌شد. گزارشهای باب میل او ـ تپه فلان فتح شده، ارتش در انتظار دستور برای حمله به آن سوی رودخانه است ـ رضاشاه مغرور و سرمست از تملق‌ها باور داشت که ارتش او حتی در صورت حمله متفقین خواهد توانست برابر آن‌ها در شمال و جنوب مقاومت کند تا نیروهای کمکی هیتلر برسد. رزم‌آرا و دیگر امیران حاضر در دل به این خوش‌خیالی می‌خندیدند. از همه ساده‌دل‌تر امیراحمدی بود.

نیمه مرداد ۱۳۲۰، دیگر برای افسران اهل مطالعه که حوادث جنگ را زیر نظر داشتند قطعی بود که وضع خطرناک است. در این موقعیت شاه دستور داد تا دانشنامه‌های پایان دوره دانشکده افسری را دو ماه جلو اندازند و در روز اهدای دانشنامه‌ها مرخصی‌ها را لغو کرد و در نطقی از افسران خواست آماده جانبازی در راه میهن باشند. گزارش این روز فوراً به لندن رفت و در زمانبندی حمله متفقین به ایران تأثیرگذاشت. سپهبد امیراحمدی که شاید خود این نگرانی را به بولارد گزارش کرده بود، شبانه دل به دریا زد و در اتاق خواب شاه، به دیدن او رفت تا به او بگوید نظری که ژنرال ژاندار داده درست است و ارتش ایران تاب مقاومت ندارد. ژنرال فرانسوی آن روز در پاسخ شاه که پرسید: «ارتش ما چند وقت در برابر متفقین مقاومت

می‌کند؟» پاسخ داد: «بفرمائید چند دقیقه!» و شاه با عصبانیت از این پاسخ، مراسم را نیمه کاره گذاشت و به کاخ برگشت. شب نیز در پاسخ امیراحمدی که به او تملق‌ها گفت و او را پدر ملت خواند تا حرفش را بزند، گفت: «سپهبد، راست بگو معلمت کیه؟ خوب درست را روان کرده‌ای»، و وقتی امیراحمدی از ترس برپای رفیق قزاقخانه خود افتاد شاه غافل گفت: «من آئین مملکتداری را می‌دانم. تو بهتر است در همان اداره اصلاح نژاد اسب مشغول باشی.»

دو هفته بعد وقتی با یورش متفقین، رضاشاه در لحظه‌ای از پا درآمد و با ترس از سفیران روس و انگلیس خواست که از به اسارت درآوردن او صرفنظر کنند و حاضر شد همه کار ـ حتی استعفا و فرار ـ بکند و اسیر نشود، فروغی به نخست‌وزیری و امیراحمدی به فرمانداری نظامی منصوب شدند. امیراحمدی که در انتظار این لحظه بود، فوراً رزم‌آرا را به فرماندهی لشکر یک تهران گماشت تا نظم پایتخت را حفظ کند. کمتر از بیست سال پیش رضاخان و همین امیراحمدی در رأس نیروهای قزاق نیمه‌شبی به تهران حمله آوردند، همین رزم‌آرا افسر بیست‌ساله‌ای بود که حفاظت از دروازه باغشاه را به عهده داشت، در این بیست سال او عوض شده و اینک در نقش امیری ۴۰ ساله با سیاست آشنا بود و شهریور ۲۰ و سقوط دیکتاتور را سرآغاز پیشرفت خود می‌دید. و چنین بود.

آن آزادی که با سقوط رضاشاه در کشور سایه افکند، برای کمتر کسی از افسران ارتش، آن معنا را داشت که برای رزم‌آرا. سرتیپ حاجعلی رزم آرا احساس می‌کرد که بزودی زود باید استعدادهای

خود را به نمایش گذارد و اولین افسری باشد که توصیه رضاشاه به پسرش را زیر پا گذارد و به بالاترین مقام‌ها برسد. رضاخان، ولیعهدش را نصیحت کرده بود که نظامیان را از سیاست دور نگهدارد و هیچ وقت به آن‌ها شغل‌های دولتی ندهد و هرگاه نظامی وارد صحنه سیاست شد او را کنار بگذارد. این کاری بود که دیکتاتور خود انجام داد، اما شهریور ۲۰ آغاز دوران تازه‌ای از حیات کشور بود و رزم‌آرا از جنسی دیگر. هیچ امیری چون او در کشور، زبان افسران دیگر و جوانان مستعد را نمی‌شناخت، و سری به بی‌باکی او در میان امیران ارتش نبود. فقط دو سال بعد او به بالاترین مقام نظامی، ریاست ستاد ارتش، رسید.

هنوز جنگ جهانی در جریان بود و ایران در اشغال نیروهای انگلیس، روسیه و امریکا. رزم‌آرا با فرماندهان متفقین بهترین روابط را داشت و آن‌ها همگی قانع شده بودند که وی می‌تواند ایران را منظم و آرام نگاه دارد و جلو خرابکاری نیروهای طرفدار آلمان را بگیرد. رزم‌آرا، علاوه بر اطلاع از فنون نظامی، تبحری در جلب آدم‌های مختلف با مرام‌ها و سلیقه‌های گوناگون داشت. مردمداری استثنایی و پشتکار او باعث می‌شد که بسیاری از دشمنانش پس از گفتگو با وی در سلک هواخواهانش در آیند. در بین خارجیان نیز جز این نبود، درحالی‌که مأموران انگلیسی و امریکائی او را یک امیر ساعی و دور از فساد و ضدکمونیست می‌دانستند و به لندن و واشنگتن گزارش می‌کردند، افسران روسی و دیپلمات‌های سفارت شوروی نیز نسبت به‌او نظر مساعد داشتند. اگر رضاشاه در دوران سردار سپهی با

استفاده از امکانات نظامی دوست‌یابی کرد و صحنه سیاسی کشور را زیر نظر گرفت، رزم‌آرا نیز از همین راه هم خان‌ها و افراد بانفوذ محلی را که خواستار حفظ امنیت املاک خود بودند با صدور دستوراتی برای فرماندهان محلی مرهون خود می‌ساخت، هم خود را در دل اشرف خواهر توأمان شاه که می‌دانست بر برادر نفوذ دارد، جا داده بود و از طریق وی نظریات خود را به گوش شاه می‌رساند، و هم افسران جوان و سالم ارتش را که در دوران دانشکده می‌شناختشان، با توجه و حمایت‌های مدام خود جلب کرده بود. در آن زمان هیچ سیاستمداری در صحنه، دارای آن قدرت و نفوذ نبود که رزم‌آرا. درعین‌حال وقتی به سیاستمداری قوی مانند قوام رسید، درحالی‌که به وسایل مختلف خود را به رخ او می‌کشید، شاه را بی‌خبر نمی‌گذاشت. ارتش از هم گسیخته با فرماندهانی پولدوست و بیشتر فاسد و بی‌ابتکار، هر جا گیر می‌افتاد با اکراه تن به رزم‌آرا می‌داد. رزم‌آرا گره‌گشای مشکلات نظامی کشور بود و نخست‌وزیران متعدد و هم شاه از تحمل وی ناگزیر بودند. در مقابلش فقط یک تن مقاومت می‌کرد و او سرلشکر حسن ارفع بود، که او نیز به سلامت نفس شهرت داشت و از فنون نظامی مطلع بود، اما زبان فارسی و راه نفود بر افسران جوان پرشور را نمی‌دانست و مشهور به طرفداری از انگلیس بود و همین افسران جوان استقلال‌طلب را از او دور می‌کرد. ارفع اما پشتکار داشت، با رجال و بزرگان راه می‌رفت و از آن طریق شاه را از رزم‌آرا می‌ترساند و تنها رقیب جدی رزم‌آرا در ارتش بود. در مقابل رزم‌آرا که توده جوان نظامی را با خود داشت، ارفع امیران و

فرماندهان ارتش را گرد آورده بود، رقابت رزم‌آرا و ارفع شاه را خوش می‌آمد و او از این طریق هر دو آن‌ها را زیر نظر داشت و با هر دو راه می‌رفت. حمایت سفارت انگلیس و نظامیان بریتانیائی همان‌قدر به ارفع کمک می‌کرد که دیگران را از او دور می‌ساخت و رزم‌آرا از طریق عوامل خود و با «نوکر انگلیس» خواندن ارفع او را از چشم سیاسیون و افسران جوان می‌انداخت. زبان فارسی ندانستن ارفع اصلی‌ترین بهانه برای کوبیدن او بود.

اولین باری که رزم‌آرا به ریاست ستاد ارتش رسید، در همان دوران جنگ جهانی ـ سال ۲۲ بود. جوان، پرتحرک، شب بیدار، دور از فساد، سپیده‌دم در حال بازدید از پادگان‌ها، اما فقط دو ماه بعد ارفع توانست با کمک شاه و سرفرماندهی متفقین او را برکنار کند. رزم‌آرا چند ماه بعد به فرماندهی دانشکده افسری رسید، کاری که دوست داشت سر و کار داشتن با افسران جوان و گذاشتن اثر مثبت بر آن‌ها بود. هزاران تن که در آن دوران به عنوان دانشجو و استاد با دانشکده افسری مربوط بودند همه جزء طرفداران او درآمدند و مخالفانش دریافتند که او موتوری است که هرجا هست از کار نمی‌ماند و بر محیط اطراف خود و شرایط روز کشور اثر می‌گذارد. از آن سو، وضعیت پریشان ارتش به هم ریخته رضاشاهی، که با حضور نیروهای متفقین اراده خود را هم ازدست داده بود، یک مدیر کارآمد طلب می‌کرد که در عین‌حال بتواند با نیروهای متفقین هم راه بیآید، و همین جا بود که باز چشم‌ها به رزم‌آرا دوخته شد و او دوباره پشت میز ریاست ستاد نشست و باز دسته‌بندی ارفع و افسران سالخورده

علیه او آغاز شد، این بار به عنوان منتظر خدمت به خانه رفت و دو سه مأمور هم دور و بر خانه‌اش گمارده شدند، اما هیچ کدام از این اقدامات وی را از پیشرفت باز نمی‌داشت، دور از چشم مأموران هم اشرف پهلوی به دیدارش می‌رفت و هم خسرو روزبه چهره مشخص جناح چپ ارتش.

در دوران فرقه دمکرات آذربایجان، رزم‌آرا بر سر کار نبود و گذاشت تا بدنامی نصیب رقیبان شود. در همین دوران به کمک مظفر فیروز به بارگاه جناب اشرف قوام‌السلطنه راه یافت. مگر نه آنکه این مظفر فیروز، در زمانی که به علت مغضوب‌شدن پدرش نصرت‌الدوله، همه از او دوری می‌کردند، جشن عروسی خود را با مهین دولتشاهی خواهرزاده همسر رزم‌آرا در خانه رزم‌آرا برپا داشت، آن هم به دوران رضاشاه. حالا مظفر فیروز که عقل منفصل قوام و موتور کابینه او شده بود، دین خود را ادا کرد و قوام از طریق او رزم‌آرا را شناخت و او را به فرماندهی نیروی اعزامی به کردستان منصوب کرد، غافل که رزم‌آرای باهوش هر روز با شاه دیدار می‌کرد و دستور از وی می‌گرفت و نمی‌گذاشت تمایلات ضد دربار مظفر فیروز بر روابط او با دربار اثر گذارد. اشرف به برادرش اطمینان می‌داد که رزم‌آرا ـ برخلاف گفته ارفع و دیگر تیمساران پیر، به خانواده پهلوی وفادار است. با این مقدمات نه که فرماندهی ارتش در حمله به آذربایجان ـ بعد از فروپاشی فرقه ـ با نقشه و تدبیر رزم‌آرا صورت گرفت که چند ماه بعد او بود که در کردستان به مصاف با کردها رفت، مگر نه آنکه رزم‌آرا کردستان و مناطق مرزی غربی را مانند محلی‌ها می‌شناخت و

وجب به وجب آن را در طول سالیان پیموده بود؟ با این همه رزم‌آرا می‌دانست که در ماجرای آذربایجان نباید روی صحنه باشد و سران حزب توده و کمونیست‌ها را از خود برنجاند؛ این موقعیت را در اختیار شاه گذاشت تا خودی بنمایاند و برای نخستین‌بار بعد از پنج سال سلطنت، به عنوان حافظ تمامیت ارضی کشور جلوه کند و فرصت به دست تاریخ‌نویسان دولتی بدهد که وی را نجات‌دهنده آذربایجان معرفی کنند. دولت‌هایی که بعد از قوام به روی کار آمدند، بر سر کار ننشسته مجبور بودند برای هر کار به رزم‌آرا متوسّل شوند. دیگر تهران محل تاخت و تاز رزم‌آرا بود که به راحتی بر ارفع چیره شده و در مقابل دشمن باهوشی مثل هژیر قرار گرفته بود. عبدالحسین‌خان هم مثل رزم‌آرا جاه‌طلبی شدید داشت. اگر او به جهت داشتن روابط با خارجیان به ویژه انگلیسی‌ها و از آن مهم‌تر اشرف پهلوی به صدارت نزدیک می‌شد، رزم‌آرا هم با پشتکار فراوان و گرم‌گرفتن با امریکائی‌ها که بعد از جنگ همیشه در ایران به دنبال افسران ضدکمونیست می‌گشتند، توانسته بود به بالاترین مقام ارتش ـ سپهبدی ـ نایل آید. آیا در ایجاد خصومت بین رزم‌آرا و هژیر، اشرف هم نقشی داشت؟

سومین باری که رزم‌آرا پشت میز ریاست ستاد ارتش نشست، چنان محکم بود که انگار خیال برخاستن ندارد. دیگر نه در محیط بسته نظامی که در صحنه سیاسی کشور هم چهرهٔ فعالی بود و هر گرهی که در کار می‌افتاد به نوعی باید به دست او گشوده می‌شد. مملکت در یکی از حساس‌ترین و هیجان‌انگیزترین دوران حیات خود

توسط دولت‌هایی اداره می‌شد که قوه ابتکار عملی نداشتند و در امواج سرگردان بودند. احزاب سیاسی راست و چپ برهم می‌تاختند، و حزب توده می‌کوشید از ضربه‌ای که از باج‌خواهی استالین و حوادث آذربایجان خورده بود، به در آید. احزاب متمایل به دربار و انگلیس بدنام بودند و در این میان خط سومی در جامعه ـ و ارتش ـ شکل می‌گرفت که تأکید خود را بر اصلاحات و استقلال داشت، رزم‌آرا می‌کوشید با جلب نظر امریکائی‌ها خود را مشخّصه این خط سوم معرفی کند. با دورشدن قوام پیر و خسته از صحنه، رزم‌آرا بهترین کاندیدای این خط بود که با نهایت درایت در میان این دریای توفانی می‌راند. همه چیز به میل او بود تا آنکه بحث نفت به میان آمد. درحالی‌که خط سومی‌ها این ماجرا را با علاقه دنبال می‌کردند، رزم‌آرا شاهد بود که انگلیسی‌مآب‌ها چقدر در مقابل آن ایستاده‌اند. رزم‌آرا به سرعت دریافت که با برخاستن این موج رقیب آخرین ـ هژیر ـ هم آلوده خواهد شد. چنین بود که با رسیدن هژیر به نخست‌وزیری، او درحالی‌که خود را به دربار نزدیک کرده بود با مخالفان هژیر سر و سرّ داشت و می‌کوشید تا چهره‌های ملی و خوشنام را هم با خود همراه کند و در این کار تا اندازه زیادی هم موفق بود. در این فاصله مسئولیت بازگرداندن جنازه رضاشاه را به عهده گرفت و آن را با چنان اراده و نظمی پیش برد و ارابه سلطنتی را به آرامگاه رساند که خارجیان و درباریان همه مبهوت ماندند و پذیرفتند که مدیری در صحنه سیاسی کشور ظاهر شده است، بیش از همه اشرف مفتخر بود.

وقتی رزم‌آرا موفق شد که رقیب خود هژیر را کوتاه‌مدتی پس از نشستن بر صندلی صدارت به خانه بفرستد، بسیاری معتقد بودند که چاره‌ای جز صدور فرمان به نام رزم‌آرا نیست؛ ولی هژیر محرم و محبوب شاه به وزارت دربار رسیده و شاه را از گرفتارشدن به سرنوشت احمدشاه می‌ترساند، این سخن را بسیاری از مشاوران پیر شاه هم درگوش او می‌خواندند. آن‌ها مدام شباهت‌هایی بین رفتار رزم‌آرا و رضاخان سردار سپه پیدا می‌کردند، مگر نه این‌که سردار سپه نیز با اراده و پشتکار از پشت میز فرماندهی قشون به نخست‌وزیری رسید و از آن جا شاه جوان و بی‌حال را به ستوه آورد و سلطنت را از او گرفت.

وقتی شاه، اداره انتخابات را به هژیر سپرد باید می‌دانست که چه هدیه مرگباری به او بخشیده، هژیر جان خود را بر سر دخالت در انتخابات گذاشت و راه برای ورود مصدق و جبهه تازه تشکیل‌شده ملی به مجلس گشوده شد. وقت تشییع جنازه هژیر، کسی تردید نداشت که رزم‌آرا، چندان که نشان می‌دهد غمگین نیست ـ اما دربار از رقابت‌های آن دو خلاص شد و ۹ ماه بعد، همزمان با رسیدن دکتر گریدی سفیر جدید امریکا به تهران، شخصیت مطلوب او ـ رزم‌آرا ـ به نخست‌وزیری رسید.

رزم‌آرا هنوز حکم نگرفته سرلشکر عباس گرزن را به جای خود به ریاست ستاد ارتش نشاند تا نگرانی شاه را تسکین بخشد وکوشید که نشان دهد با زندگی نظامی خداحافظی کرده، لباس‌های شخصی را که قبلاً به هامبارسون ـ خیاط رجال ـ سفارش داده بود بیرون کشید، در

کابینه‌ای که بلافاصله معرفی کرد تا نشان دهد که آماده بوده است فقط دوست قدیم خود عبدالله هدایت را در مقام وزارت جنگ راه داد، بقیه همه چهره‌هایی بودند که یا به خوشنامی مشهور و یا در جمع یاران قوام‌السلطنه قبلاً محک خورده بودند. او بدون لحظه‌ای درنگ به مجلسیان خبر داد که فردا کابینه خود را معرفی می‌کند و از همان لحظه در خیابان‌های تهران ظاهر شد و مانند رضاشاه کامیون‌هایی برای جمع‌آوری ولگردها و گداها تدارک دید، به کوره‌های آجرپزی که نفس تهران را بریده بودند خبر داد که فقط سه روز مهلت دارند. احمد نامدار شهردار انتخابی خود را مأمور کرد که بدون تأخیر معابر را تمیز کند و جمع‌آوری زباله و پاکسازی مسیر آب‌ها را در دستور قرار دهد. سرهنگ علی‌اکبر مهتدی افسر معتمد خود را به عنوان معاون اداری و محمود هدایت برادر همسرش را به عنوان معاونی دیگر وارد عمارت نخست‌وزیری کرد و موتور به راه افتاد.

وقت ورود او و کابینه‌اش به مجلس، به دستور آیت‌الله کاشانی عده‌ای در بهارستان گرد آمده فریادهای مرده‌باد دیکتاتور سر داده بودند و در داخل مجلس هم وضع بهتر از این نبود. آشتیانی‌زاده با فریاد «ایست خبردار!» اثر کت و شلوار سرمه‌ای نخست‌وزیر را خنثی کرد. مصدق، مکی، حائری‌زاده و بقائی با فریاد و کوبیدن روی پیش‌دستی‌ها چنان آشوبی برپا داشتند که هر که جز رزم‌آرا بود باید از کوره در می‌رفت و کاری را می‌کرد که رضاشاه در مجلس چهارم کرد ولی رزم‌آرا خونسرد نطق خود را خواند، بیش از بیست بار نطقش قطع شد، زنگ رئیس مدام صدا کرد، فریاد تالار مجلس را پر کرده بود تا

مصدق از هوش رفت. کریمپور شیرازی از لژ مطبوعات پائین پرید بر سر کوبان که «رزم‌آرا، پدر ملت را کشت»!

این جنجالی‌ترین جلسه مجلس بعد از شهریور ۲۰ بود، ولی بالاخره رزم‌آرا رأی اعتماد گرفت و فردای روزی که رأی اعتماد مجلس سنا هم اعلام شد، حمله خود را آغاز کرد و اعلام داشت که به تصمیم هیأت دولت، هیأت تصفیه کارمندان دولت کار خود را آغاز می‌کند. برای ریاست این هیأت محمد سجادی وزیر راه رضاشاه را برگزید که به مسلمانی و سلامت شهرت داشت، او می‌خواست بدین وسیله مطابق خواست امریکائی‌ها افراد فاسد را از صحنه دور کند. قرار بود هیأت یک لیست بند ج منتشر کند که افراد آن برای همیشه امکان گرفتن شغل نداشته باشند، یک گروه را بند ب بشناسد و گروهی را به عنوان بند الف موجّه و سالم اعلام دارد. حرکت بعدی رزم‌آرا برکندن ابوالحسن ابتهاج از ریاست بانک ملی بود. در آن روزها ابتهاج نیز به عنوان یک مدیر برجسته اقتصادی برای اصلاح‌طلبان و خارجی‌ها مطرح بود و تعجبی نداشت اگر رقیب رزم‌آرا باشد. برکنارکردن ابتهاج کاری بود که میلیسپو و چند نخست‌وزیر موفق به آن نشدند ولی رزم‌آرا توانست و ابراهیم زند رجل باسابقه را به جایش نشاند.

خیابان‌های تهران به طور محسوسی در مقدم نخست‌وزیری که ساعت چهار صبح به سر کار می‌رفت تغییر چهره داده بود، مأموران راهنمایی منظم بر سر کار بودند، بوق‌زدن ممنوع شده بود و مهم‌تر از آن برای نخستین‌بار صف اتوبوس تشکیل می‌شد و مردم از بالارفتن از

سر و کول یکدیگر وقت سوارشدن به اتوبوس راحت می‌شدند. دو سه روز اول مأموران پلیس با قدرت قلدرها را مجبور می‌کردند که در صف بایستند و روزی که کوره‌های آجرپزی یکی‌یکی فرو افتاد کم‌کم آدم‌ها باور کردند که یکی آمده که در اصلاحات سخت‌گیر است. فقط مجلس بود که در آن مصدق و یارانش دمی دولت را راحت نمی‌گذاشتند. طرح مهم دیگر او تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی بود. رزم‌آرا می‌پنداشت با این کار که گام مهمی در راه نهادینه کردن دمکراسی به حساب می‌آمد، تحصیلکردگان و اصلاح‌طلبان را به خود جذب می‌کند، غافل که دکتر مصدق و دیگر کسانی که از رجال قدیمی بودند، این طرح را به معنی فدرالی‌کردن کشور و مغایر با تمامیت ارضی و امنیت ملی تفسیر می‌کردند. رزم‌آرا که عمر خود را در مرزها و برای سرکوب یاغیان و برقراری امنیت ملی گذاشته بود، در تبلیغات مخالفان تبدیل به کسی شد که قصد دارد مملکت را تجزیه کند، روزنامه‌های مخالف در این کار هرچه توانستند کردند. حزب توده گرچه منحل شده و به ظاهر فعالیتی نداشت و سرانش هم محکوم به اعدام شده بودند، ولی نفوذ داشت، سکوت توده‌ایها در برابر دولت رزم‌آرا نشان می‌داد که اصلاحات رزم‌آرا را می‌پسندند و حتی امید دارند که در انجمن‌های ولایتی فرصتی برای حضور پیدا کنند.

تنها تصمیم دولت رزم‌آرا که تا اندازه‌ای نظر ملیّون را جلب کرد طرح تصفیه کارمندان دولت بود، اما همین طرح آنچنان درباریان و سرمایه‌داران و افراد بانفوذ را به ضدیت با دولت کشاند که پیش از آن

هرگز سابقه نداشت. جبهه متحدی علیه دولت رزم‌آرا به وجود آمد و برای اولین و شاید آخرین بار ملّیون، مذهبیون و سرمایه‌داران را با هم متحد کرد. شاه هم در پشت صحنه این جبهه را تقویت می‌کرد. دو ماه بعد از آغاز کار دولت، رزم‌آرا محسن رئیس را به وزارت خارجه رساند و غلامحسین فروهر را به وزارت کار و این هر دو از معتمدان شاه بودند، علاوه بر این مهندس شریف امامی و مهندس اشراقی را هم به عنوان وزیران راه و پست و تلگراف برای نخستین‌بار وارد کابینه کرد، تا به گروه‌های متخصص و دانشگاهی امتیازی داده باشد. و این زمانی بود که مجلس حرکت تندی در مقابل دولت صورت داد که جز با همگامی دربار عملی نبود. مطابق ماده واحده‌ای تصمیم‌های دولت در هیأت تصفیه کارمندان دولت لغو و بلااثر اعلام گردید. نام رئیس مجلس، سردار فاخر حکمت، که از آن پس رهبری مخالفان دولت را به عهده گرفت خود در بند ج قرار گرفته بود. حرکت بعدی مجلس تصویب طرحی در کمیسیون نفت بود که براساس آن دولت ده روز فرصت می‌یافت تا عقیده خود را درباره لایحه گس ـ گلشائیان ابراز دارد. این زمانی بود که دکتر مصدق، با پیشنهاد دکتر فاطمی، ملی‌کردن صنعت نفت را به عنوان محرّکه حرکت جبهه ملی انتخاب کرده می‌کوشید از فضای پدید آمده استفاده کند و ماجرای نفت را به سامان برساند. رزم‌آرا در ابتدای دولت خود کوشید به همان حیله‌ای متوسل شود که قبل از او علا و منصور هم بدان دست زده بودند و اعلام داشت که مجلس باید خود در مورد لایحه گس ـ گلشائیان نظر بدهد، ولی این ترفند به جائی نرسید و رزم‌آرا در چنگ

و بال دکتر مصدق افتاد که در مبارزات پارلمانی کارکشته و استاد بود.

در فشارهای مداومی که از هر سو بر دولت وارد مـی‌آمد، رزم‌آرا خطایی کرد و در جلسه کمیسیون نفت مجلس ضمن اشاره به صنایع نفت و کمبود نیروی انسانی کاردان در کشور جـمله‌ای گـفت کـه در دست روزنـامه‌های مـخالف تـبدیل شـد بـه تـوهین رئـیس دولت به تحصیل‌کرده‌های کشور. این جمله‌ای است که در تاریخ ثبت شده و هنوز کسی به دقت آن را نقل نکرده است. اصل جمله مهم نبود، آتشی که مطبوعات تندرو برپا کردند، بـیشتر جـامعه را عـلیه رزم‌آرا برانگیخت. نوشته‌اند که او گفته مملکتی که هنوز نمی‌تواند لولهنگ بسازد چـطور مـی‌خواهـد صـنایع پـیچیده نـفت را اداره کـند.در آن روزگاران یکی از روشهای معمول چنین بود، نشریات تندرو و فحاش، با شگردهای عجیبی جنگ روانی را اداره می‌کردند، ایـن جـنگ در دوران رزم‌آرا به اوج رسید، او می‌دانست که اگر مطبوعات را توقیف و تعطیل کند، همان است که مخالفین می‌خواهند تا وی را دیکتاتور و سردار سپه ثانی معرفی کنند، ولی با وجود مطبوعات افشاگر و پرده‌در هـم کـاری از پـیش نـرفت و اگـر رزم‌آرا خـود مـقاومت مـی‌دانست وزیرانش چنین آمادگی‌هایی را نداشتند و چنین بود که یکی‌یکی از کابینه خارج می‌شدند. در هر تغییر رزم‌آرا می‌کوشید شـاه را راضـی نگهدارد و بر این گمان بود که با وجود او و دکتر گریدی سفیر امریکا که از هیچ فرصتی برای جانبداری از دولت رزم‌آرا خودداری نـمی‌کرد، جنجال ملّیون و روزنامه‌ها مهار خواهد شد.

بعد از جدی‌شدن ضدیت مجلس بـا دولت، رزم‌آرا هـم حـرکتی

به صحنه داد و این درست زمانی بود که اقلیت مجلس (مصدق و یارانش) دو طرح استیضاح را روی میز رئیس مجلس گذاشتند؛ بیم آن می‌رفت که در آن فضا ناگهان اقلیّت و اکثریت برای ساقط کردن دولت او به تفاهم برسند. رزم‌آرا فوراً غلامحسین فروهر را به وزارت دارایی و عبدالله دفتری را به وزارت اقتصاد ملی گماشت و امور نفت به فروهر سپرده شد. این کاری بود برای تحبیب انگلیسی‌ها. در همین زمان دو سه گامی هم با جلب موافقت امریکائی‌ها، در جهت تحبیب شوروی برداشت. در آن روزگاران بعد از جنگ، رجال ایران دریافته بودند که سرحلقه مسایل و مخالفت‌های داخلی در خارج است، چنان که قوام توانست با سفر به شوروی و راضی‌کردن کرملین هم به ماجرای فرقه پایان دهد و هم این رسوایی را در تاریخ حزب توده به ثبت برساند که دست همکاری به یک رجل به تعبیر آن‌ها مرتجع و فئودال دادند. رزم‌آرا نیز تشخیص داد که با گریدی و تیم کارشناسان امریکائی راحت‌تر می‌تواند برنامه خویش را جلو ببرد، آنان با همه دشمنی‌شان با کمونیست‌ها وقتی رزم‌آرا استدلال می‌کرد که به سبک قوام قصد دارد کرملین و یارانشان را بفریبد، همدلی نشان می‌دادند، درحالی‌که انگلیسی‌ها حتی با قوام هم در این مورد راه نیآمدند.

با این مقدمات بود که حکم اعدام و حبس سران حزب توده لغو شد و فردای آن روز دولت با شوروی یک قرارداد بازرگانی امضا کرد و مهم‌تر از این‌ها فرار سران حزب توده از زندان بود که در زمان خود ـ و بعد از آن نیز ـ به جای آن‌که به حساب نفوذ و قهرمانی توده‌ایها گذاشته شود، چنان در نظر آمد که با تأیید رزم‌آرا و برای جلب نظر

شوروی و توده‌ایها صورت گرفته است. هواخواهان دکتر مصدق نمی‌دانستند که فقط یک سال بعد خود نیز از همین سوراخ گزیده می‌شوند و مخالفان و درباریان به همین ترتیب اعمال دولت محبوب آن‌ها را ارزیابی می‌کنند و آن‌ها را به توده‌ایها می‌چسبانند.

باری در آن آشوب که هر روز از یک سو کاری علیه دولت رزم‌آرا صورت می‌گرفت و او فقط دو یا سه ساعت می‌خوابید و غافل از فرزندان کوچک خود، تمام نیرو را صرف حفظ دولت و خنثی‌کردن مخالفان می‌کرد، شاه مشغول نامزدبازی با ثریا اسفندیاری بود. ناگهان دکتر مصدق توپ اصلی را شلیک کرد و در کمیسیون نفت که ریاست آن را به عهده داشت طرحی را به تصویب رساند که چون توپ در همه عالم ترکید، فقط رزم‌آرا لبخند به لب با آن رو به رو شد. طرح پیشنهاد ملی‌کردن صنعت نفت بود، از فردایش میتینگ‌های عظیم به دعوت آیت‌الله کاشانی و رهبران جبهه ملی برپا می‌شد و هزاران نفر فریاد «نفت» سر می‌دادند، فروهر وزیر دارایی رزم‌آرا در حرکتی که هیچ‌گاه علت آن به روشنی معلوم نشد، نطق تندی در مجلس ایراد کرد و در آن خواستار استرداد لایحه گس ـ گلشائیان شد و کمیسیون نفت را متهم کرد که پا از گلیم خود درازتر کرده است. این نطق سرنوشت کابینه رزم‌آرا را دیگرگون کرد، دیگر صف‌آرایی در برابر دولت عمومی شد، از آن سو سه تن از وزیران کابینه به عنوان اعتراض به نطق فروهر استعفا دادند و در جنبشی که دکتر مصدق به راه انداخت مجلس نیز مجبور شد نطق فروهر را تقبیح کند. رزم‌آرا امتیاز بزرگی داد فروهر را برکنارکرد تا دولت مصون بماند درحالی‌که

نطق فروهر با نظر خود او صورت گرفته بود و معلوم نیست در ذهن او چه می‌گذشت که فروهر را به چنین وضعیتی انداخت ولی تا او را برکنار نکرد وزیران مستعفی بر سر کار برنگشتند. از آن سو، مجلس قانون مطبوعات را ملغی کرد تا دست دولت در تعقیب روزنامه‌های مخالف باز نباشد و با تصویب قانون حکومت نظامی قرار شد که اعلام حکومت نظامی فقط با تصویب مجلس امکان‌پذیر شود. این هم تدبیر دیگری بود برای جلوگیری از کودتای رزم‌آرا که با نظر دربار تنظیم و تصویب شد. همه از رزم‌آرا می‌ترسیدند.

در این حال، وزیران کابینه می‌دیدند که رزم‌آرا همچنان خونسرد است و روحیه نمی‌بازد و عصبانی نمی‌شود. چه در دست داشت که چنین محکم به صحنه‌ای می‌نگریست که هر روز علیه او تجهیز می‌شد. فشار سفیران خارجی، به ویژه سفیر انگلیس بر او شدت گرفته بود، آن‌ها خبر داشتند که کمیسیون نفت به رهبری دکتر مصدق همین روزهاست که قانون ملی‌کردن را به تصویب رساند. اما رزم‌آرا هم مطمئن بود که مجلسی که دربار و سفارت انگلیس در آن نفوذ بسیار داشتند چنین لایحه‌ای را به تصویب نخواهد رساند. او قصد داشت وقتی دکتر مصدق درکار خود درماند، آس خود را رو کند. آس او موافقت شرکت نفت انگلیس با برقراری اصل پنجاه ـ پنجاه در عواید نفت بود، چیزی که انگلیسی‌ها قبلاً با آن موافقتی نشان نمی‌دادند ولی حالا رزم‌آرا با نشان‌دادن جوّی که در مملکت به وجود آمده بود و کمک دکتر گریدی توانسته بود موافقت لندن را کسب کند. که افشای این توافق به‌بعد موکول شد. وی می‌پنداشت با افشای

به‌موقع قرار ۵۰ ـ ۵۰ مخالفان خلع سلاح می‌شوند و دولت او به قدرتی دست خواهد یافت که دیگر چیزی آن را تضعیف نخواهد کرد. رزم‌آرا این توافق را با هیچ کس از نزدیکان خود در میان نگذاشته بود و به احتمال تنها شاه از آن خبر داشت که اتفاقاً از آن می ترسید که رزم‌آرا با این موفقیت به آرزوی خود برسد.

در چنین احوالی استیضاح اعضای جبهه ملی مطرح شد و رزم‌آرا به آن پاسخ گفت. اقلیت معتقد بود که امنیت قضائی ندارد و دولت مقدمات دیکتاتوری را فراهم می‌کند. رأی گرفتند، از ۱۰۳ نفر حاضر ۹۱ نفر به رزم‌آرا رأی دادند. رأی نشان داد که تمام فعالیت‌های اقلیت بی‌نتیجه مانده. دکتر جزایری وزیر فرهنگ فردای استیضاح از دولت کناره گرفت و رزم‌آرا دکتر زنگنه رئیس دانشکده حقوق را به عنوان وزیر فرهنگ تعیین کرد، زنگنه بی‌اعتنا به اخطار و تهدید فدائیان اسلام سمت را پذیرفت درحالی‌که همان روز میتینگ عظیمی از طرف فدائیان اسلام برپا شده بود علیه شرکت نفت انگلیس که در آن دولت نیز به شدت محکوم شده بود.

سفیر انگلیس با نگرانی بار دیگر از نخست‌وزیر پرسید که چرا توافق ۵۰ـ۵۰ را اعلام نمی‌کند تا جوّ به شدت ضدانگلیسی را تسکین دهد. رزم‌آرا پاسخ داد که در انتظار زمان مناسبی است. سفیر انگلیس نگران اخباری بود که از مجلس می‌رسید و نشان می‌داد که در کمیسیون نفت، دکتر مصدق دارد کار را به پایان می‌برد. رزم‌آرا فقط پاسخ داد به من اطمینان کنید.

صبح روز ۱۶ اسفند در مسجد شاه ختم آیت‌الله فیض برگزار

می‌شد، نخست‌وزیر برای نشان‌دادن این‌که با علما و روحانیون مربوط است و همه مانند آیت‌الله کاشانی با وی دشمن نیستند، براساس قرار قبلی وارد شبستان شد؛ در آن‌جا خلیل طهماسبی نفر دوّم فدائیان اسلام منتظر او بود و با فریاد سه گلوله در تن او نشاند، با دومین گلوله حاجعلی رزم‌آرا و آرزوهایش مردند. ساعتی بعد مردمی که در بیمارستان سینا بودند بدنی نازک و کوچک را دیدند که یکی ساعت مچی او را نیز ربوده بود، انگار نه که ساعتی قبل در این سر هزاران آرزو بود. مأموران پلیس محتوای جیب و کیف او را ضبط کردند و سرهنگ مصبّر آن را برد و به شاه داد، تا بداند که در دفترچه شخصی خود چه نوشته است. آنچه در آن کتابچه بود برای همیشه پنهان ماند. اما در کیفش طرح نامه شرکت نفت انگلیس بود، همان نامه ۵۰ـ۵۰ که دیگر زمانی برای طرح پیدا نکرد.

وقتی صدا در بهارستان پیچید، دکتر مصدق در جلسه کمیسیون نفت خبر را شنید و در را قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت و به اعضای کمیسیون گفت نمی‌رویم تا طرح را تصویب کنیم. او می‌دانست که الان بهترین فرصت است و بزرگترین دشمن نهضت از میان رفته است، در دل او نبود که از این حادثه جز او یکی دیگر هم شادمان است. شاه در قصر، با همسر محبوب خود ثریا نشسته بود که اسدالله علم با لباس خون‌آلود رسید تا خبر را به ولی‌نعمت خود برساند. علم که به اصرار شاه وزیر کار کابینه شده بود، وقت سوءقصد در کنار رزم‌آرا بود، تا به شایعات مربوط به دست داشتن شاه در این ماجرا امکان بروز بدهد.

در خانه، سرهنگ محمدخان نود ساله بر سر کوفت؛ او دیگر از کجا فرزندی چون حاجعلی پیدا می‌کرد، بچه‌های کوچک رزم‌آرا در آغوش احترام‌الملوک بودند. انگار در لحظه‌ای شور از این خانه رفته بود. شاه می‌توانست نفس راحتی بکشد، چنان که دکتر مصدق و جبهه ملی کشیدند. بهت حاکم بر فضای سیاسی کشور، بزودی با نخست‌وزیری دکتر مصدق به ماجرائی دیگر رسید و نام رزم‌آرا از یادها رفت. او با تمام آرزوهای بزرگی که داشت با تمام خطری که وجودش برای رژیم پهلوی ایجاد کرد و با تمام آن‌که در مقابل خواست ملت ایستاده بود، لحظه‌ای بود در تاریخ ایران.



افشارطوس

افشارطوس

وقتی شهریور ۲۰ به‌پایان رسید و رضاشاه استعفا داد و رفت فقط زندانیان سیاسی نبودند که آزاد شدند، دیو از روی سینه همه برخاست. در این میان ارتشیان وضع دیگری داشتند. تیمساران و امیرلشکرهای دوران رضاشاه که با استفاده از خفقان آن دوران مال و منال بسیار اندوخته بودند گرچه پدر تاجدار را از دست دادند ولی مجال یافتند تا اندوخته‌های آن دوران را با دل آسوده خرج کنند و دلشان از خوف سوءظن مدام او نلرزد. افسران جوان که بسیاری از آن‌ها از خانواده‌های معتبر بودند و به‌سودای پوست شیر نظامی به‌ارتش پیوسته بودند، به‌زودی زود در دل اجتماع با مردم همسو شدند. در سالهای بعد بخش عمده‌ای از این افسران کارآمد نصیب جناح چپ و تبلیغات کمونیستی شدند و به‌آن آرمان دل سپردند و سر از شاخه نظامی حزب توده درآوردند. این عده عاقبت‌به‌خیر نشدند چرا که عده‌ای در جریان فرقه دمکرات تن به‌اعدام، کشته شدن در محل، یا تبعیدی طولانی دادند و یا پس از ۲۸ مرداد به‌چنگ فرمانداری نظامی تیمور بختیار افتادند. اما آن‌ها تمام پیکره سالم

ارتش نبودند، بسیاری از افسران را وضعیت طبقاتی و خانوادگی مانع از پیوستن به کمونیسم می‌شد، آن‌ها هرکدام به‌راهی رفتند. از این میان سرهنگ محمودخان نوع دیگری بود. او از خانواده‌ای متوسط اما متشخص بود که با سیلی صورت خود را سرخ نگاه می‌داشتند. در دوران رضاشاه جوان و کارآمد بود که مورد توجه دیکتاتور قرار گرفت و چندی هم رئیس املاک اختصاصی مازندران شد، شغلی پردرآمد که وی از آن استفاده نبرد، گرچه به‌علت طبیعت کار نام نیکی هم از آن دوران به‌یادگار نگذاشت. بعد از سقوط رضاشاه جریده می‌رفت و در هیچ یک از دسته‌بندی‌های درون ارتش جا نگرفت، نه با تیمسار منوچهری (ارتشبد آریانای بعدی) در تشکیلات شونیستی متمایل به‌آلمان داخل شد، نه با تیمسار ارفع راه رفت که دسته خود را داشت و نه مرید رزم‌آرا شد؛ گرچه می‌توان گفت از افسران مورد علاقه رزم‌آرا بود و به‌همین جهت در دوران ریاست وی بردانشکده افسری در آن جا به‌تدریس مشغول شد و ریاست دروس را به‌عهده گرفت. با اوج‌گیری رزم‌آرا و کشته شدن وی دانست که باید گوشه را رها نکند و نکرد تا زمان دکتر مصدق رسید.

از اواسط دولت دکتر مصدق، جمعی از افسران پاکدامن و وطن‌دوست در گفتگوهای محفلی خود به‌این نتیجه رسیدند که باید گرد هم آیند، آن‌ها جمع خود را گروه افسران ناسیونالیست نامیدند. در ابتدا فقط کارشان آن بود که گرد هم آیند و از افسران رشوه‌بگیر و فاسد انتقاد کنند. کم‌کم گروه آن‌ها گسترش یافت و جز محمودخان افشارطوس که درجه سرتیپی گرفته بود پنج سرتیپ دیگر را نیز جذب

کرد (سپه‌پور، امینی، وفا، ریاحی، حسین آزموده). افشارطوس چندی بعد موفق شد از طریق عموی زنش (عزت‌الله‌خان بیات) پیام جمع را به‌گوش دکتر مصدق برساند. همسر افشارطوس نوهٔ خواهر دکتر مصدق بود. دکتر و همسرش خانم ضیاءالسلطنه به‌فاطمه خانم دختر شیخ‌العراقین بیات که همسر افشارطوس بود علاقه‌ای داشتند، در عین حال عزت‌الله‌خان داماد دکتر مصدق بود، همین قدر که از «تیمسار محمودخان» نزد «آقای دکتر» به‌خوبی تعریف کرد مفید افتاد اما در آن زمان دکتر مصدق اصرار داشت که در کار نظام دخالت نکند و باعث نگرانی و سوءظن شاه نشود. تنها تابستان ۱۳۳۱ بود که دکتر مصدق دانست با این ارتش کاری از پیش نمی‌برد، او ارتش و دربار را به‌صورت مرکز اصلی توطئه علیه دولت خود می‌دید؛ شاه به‌تبعید مادر و خواهر خود رضایت داد ولی در مورد وزارت جنگ ایستاد، سخن پدر به‌یادش بود که گفت: «همیشه نظام را در دست داشته باش، اگر از دست دادی سلطنت را از کف داده‌ای.» اما ایستادگی شاه به‌جائی نرسید و وقایع سی تیر مجبورش کرد که برای باقی ماندن در سلطنت و خریدن زمان، وزارت دفاع را به‌دکتر مصدق بسپارد. نخست‌وزیر که از میان تیمساران واجد صلاحیت کسی را محرم ندید خود وزارت دفاع را عهده‌دار شد و در گام اول گروهی از تیمساران درباری را بازنشسته کرد. حالا دیگر موقع استمداد از گروه افسران ناسیونالیست بود که قبلاً توسط افشارطوس پیغام فرستاده بودند. گرچه تمام انتصابات دکتر مصدق آن نبود که این گروه پیشنهاد کرده بودند ولی عملاً پنج تن از اعضای این جمع به‌مقامات مهم رسیدند،

افشارطوس رئیس شهربانی شد که حساس‌ترین شغل نظامی در آن روزها بود. دکتر مصدق به‌جای تیمسار محمود امینی (نوه خاله خودش) که گروه افسران ناسیونالیست برای ریاست ستاد ارتش پیشنهاد کرده بودند سرتیپ تقی ریاحی را گماشت که پیشنهادی حزب ایران بود، گرچه با افسران ناسیونالیست هم همکاری داشت. به‌نظر می‌رسید که ریاحی مهم‌ترین سمت نظامی را دارد و داشت، ولی شرایط دولت به‌گونه‌ای بود که امنیت شهرها نقش اوّل را داشت و رئیس شهربانی در عمل اهمیت بیشتر، اما با این‌همه دکتر مصدق نه توانست و نه اقدامی‌کرد تا شهربانی را از وجود وابستگان به‌دربار، سیدضیاء، زاهدی و دیگران پاک کند. یکی از دلایل آن بود که دکتر مصدق نمی‌خواست باز هم شاه را بیازارد، همچنان که خود قرآن مهر کرده بود که مملکت را جمهوری نکند و اگر دیگران کردند نامزد ریاست جمهوری نشود، به‌ریاحی و افشارطوس هم توصیه کرده بود با شاه نزدیک شوند، او را در جریان کارها بگذارند و اگر توصیه‌ای داشت که خلاف نبود بدان عمل کنند. راهی که به‌این ترتیب باز شد یک سال بعد تیمسار ریاحی را از اعدام نجات داد ولی تیمسار افشارطوس را ماه بعد به‌کام مرگ فرستاد.

شاه در آن دوران در اوایل دهه سی عمر هنوز جلوه‌ای دمکرات منش داشت و دست کم به‌ظاهر می‌توانست خود را متفاوت از خواهر و برادران خود نشان دهد، ضعف و خودمانی بودنش به‌کمک وی می‌آمد و شخصیت حیله‌گرش را پنهان می‌کرد. بسیاری از یاران مصدق ـ مهم‌تر از همه کاشانی ـ فریب همین ظاهر را خورده و در سال

۳۱ از زمره هواداران شاه شده بودند. افشارطوس قرار گذاشته بود که دوشنبه‌ها برای شرفیابی به‌کاخ می‌رفت و بلافاصله همان روز مذاکرات خود را با شاه به‌عرض نخست‌وزیر می‌رساند. از جمله آخرین توصیه شاه راکه در نوروز ۳۲ شنید.

آن سال، شاه که همراه با همسرش ثریا اسفندیاری به‌صفحات شمال رفته بود، روز چهاردهم فروردین برگشت و فردایش افشارطوس را پذیرفت. اول مقداری از او تعریف کرد چراکه در دوران ریاست املاک مازندران مردم را ناراضی نکرده، سپس از امنیت شهرها در نوروز گفت و در حالی که فقط یک ماه از ریاست افشارطوس برشهربانی گذشته بود، همه چیز را به‌حساب او نوشت. پس از آن در حالی که به‌زمین خیره شده بود معذرت خواست که به‌علت ضعف بنیه مالی نمی‌تواند چنان که باید از افسری پاکدامن مانند او قدردانی کند. افشارطوس حتی وقتی که فندک می‌زد تا شاه سیگارش را روشن کند قطره اشکی را درگوشه چشم او دید و همان شب برای همسر خود نقل کرد. پسر رضاشاه که در آن زمان از درآمدهای املاک سلطنتی محروم شده بود برای رئیس شهربانی تعریف کرد که بسیاری از پیشخدمت‌های دربار را مرخص کرده و برای عید دو جفت از قالی‌های کورأغلی خود را فروخته است.

با این مقدمه شاه از وقتی که برای شرفیابی رئیس شهربانی مقرر کرده بود تجاوز کرد و سخن را به‌مسایل روز کشید، توده‌ایها، فدائیان اسلام، حساسیت شرایط مملکت که عملاً در محاصره اقتصادی قرار گرفته بود. افشارطوس هم با توده‌ایها خوب نبود و شاه این را

می‌دانست، پس سخن اصلی را به‌میان کشید «اختلاف نخست‌وزیر و دکتر بقائی برسر توده‌ایهاست. دکتر بقائی تحمل توده‌ایها را ندارد و من نگرانم که با قهری که بین او و دکتر مصدق اتفاق افتاده توده‌ایها براوضاع مسلط شوند.» افشارطوس ناگزیر شمه‌ای گفت دربارهٔ تندرویهای دکتر بقائی و این که اصلاً احتمال نزدیکی نخست‌وزیر با توده‌ایها موجود نیست، ولی با شاه همصدا شد که نقار بین بقائی و مصدق به‌نفع دولت نیست. پس دیگر مانعی برای خیرخواهی وجود نداشت، شاه از رئیس شهربانی می‌خواست که خودش واسطه شود و رهبر حزب زحمتکشان را با نخست‌وزیر آشتی دهد.

وقتی افشارطوس عصر همان روز مذاکرات خود را با شاه برای دکتر مصدق بازگفت، نخست‌وزیر هم با میانجی‌گری رئیس شهربانی مخالفت نکرد، فقط از او خواست که کاملاً مواظب عوامل بقائی باشد. نکته مهم‌تر این که دکتر مصدق هم تائید کرد که وضع مالی شاه درخشان نیست، خانواده‌اش از وی طلبکاری می‌کنند و در عین حال به‌ثروت رضاشاه در بانکهای خارجی هم دست پیدا نکرده است.

این همه را افشارطوس برای همسرش و عزت‌اللهخان بیات باز گفت. روشی که شاه برای تأثیرگذاردن برافشارطوس برگزیده بود همان روشی بود که در آن دوران در مورد دیگران هم به‌کار می‌برد و موفق می‌شد، چنان که حسین مکی و امیرتیمور کلالی هم در آن دوران همان سخن‌ها را از وی شنیده بودند. امیر تیمور چندی بعد دو جفت قالیچه کوراُغلی را خرید و به‌شاه هدیه کرد.

زمانی که تیمسار افشارطوس برای گفتگو با بقائی و میانجی‌گری

بین او و نخست‌وزیر برگزید، از بسیاری جهات حساس بود. بریتانیا که درگیر سخت‌ترین مبارزه برسرنفت شده بود، چندی بعد از روی کار آمدن مصدق متوجه شده بود که برای برکندن او و سرکوب نهضت ملی کردن صنعت نفت باید در داخل جنبش اختلاف ایجاد کند. بعد از وقایع سی تیر ۱۳۳۱ این روند سرعت گرفت و در آن زمان کاشانی، بقائی، مکی و بسیاری از نمایندگان هوادار دولت به‌صف مخالفین پیوسته بودند. از آن سو جمع کثیری از افسران بازنشسته نیز گردآمده و به‌اشاره شاه به‌سرتیپ فضل‌الله زاهدی (سرحلقه مخالفان مصدق) و دکتر بقائی وصل شده بودند. جریان نهم اسفند که توسط همین گروه ایجاد شد ضعف نیروهای نظامی و انتظامی تحت کنترل دولت را نشان داد.

اولین دیدار افشارطوس با دکتر بقائی که مخفیانه صورت گرفت نتیجه مطلوب را به‌بار نیآورد، بلکه دکتر بقائی از آن فرصت استفاده کرد تا هرچه می‌تواند از دکتر مصدق بدگویی کند و خود را به‌حق بداند. دکتر بقائی در این دیدار مصدق را متهم کرد که با کمک فدائیان اسلام افسری مانند رزم‌آرا را کشته تا به‌نخست‌وزیری برسد و سه بار گفت که از مخالفت خود با رزم‌آرا پشیمان است و الان نیز تصور می‌کند که مملکت به‌یک نظامی احتیاج دارد که در راس دولت بنشیند. اما این حقوقدان سخنور با همه هوشیاری نتوانست به‌اندازه شاه در افشارطوس اثر بگذارد، در پایان کار سفارش چند نفر را به‌او کرد و پذیرفت که در جلساتی دیگر کار را پی گیرد. آیا همین گفتگو بود که باعث شد تا افشارطوس در تقویم خود بنویسد که باید عده‌ای را

(که از آن‌ها نام برده بود) از شهربانی کنار بگذارد و این مؤسسه را از لوث وجود وابستگان پاک کند؟

فروغ زنی جوان و زیبا بود که پیش از ازدواج شاه با ثریا به‌دربار هم راه داشت، افشارطوس گه‌گاه او را می‌دید و می‌دانست برادر وی از نزدیکان دکتر بقائی است، تیمسار در دیداری از او خواست که زمینه ملاقات او را با برادرش حسین فراهم کند. زن عشوه‌گر قول داد، منتها هفته بعد به‌قول خود وفا نکرد و ماند برای چند روز بعد. با وی قرار گذاشت که به‌تنهایی و دور از چشم‌ها به‌منزل مادر او برود و با برادرش هم آشنا شود. حسین خطیبی عضو سابق حزب توده جوان مردمدار و زیرکی بود. همراه خلیل ملکی از حزب توده جدا شد و به‌بقایی پیوست و با او ماند.

روز ۳۱ فروردین ۱۳۳۲ ساعت ۹ شب افشارطوس با راننده خود به‌خیابان خانقاه رفت و سرکوچه‌ای پیاده شد، لباس شخصی برتن داشت و به‌راننده گفت به‌کلانتری بهارستان برود و در آنجا منتظر تلفن او بماند. عادت داشت. هروقت افشارطوس به‌دیدار فروغ و امثال او می‌رفت قرار همین بود.

راننده تا ساعت ۳ بامداد درکلانتری بهارستان ماند و سپس نگران به‌کشیک شهربانی خبر داد و آشکار شد که همسرش نیز از چند ساعت قبل نگران غیبت تیمسار است. بامدادان خبر به‌دکتر صدیقی وزیر کشور و از جانب وی به‌دکتر مصدق رسید. دکتر مصدق فوراً ادیب‌السلطنه‌رادسر و بهرامی، دو نفر از نظیمه‌چی‌های قدیمی را خبر کرد و به‌شهربانی دستور داد زیر نظر آن دو نفر عملیات جستجو را

دنبال کنند، سخن دو روز قبل افشارطوس در گوش مصدق بود که می‌گفت هیچ کجا به‌اندازه شهربانی پر از عوامل دربار و بیگانگان نیست، از همین طریق توطئه نهم اسفند را به‌راه انداختند و از کجا معلوم که دوباره اقدام نکنند.

نخست‌وزیر بعد از دیدار با دکتر صدیقی وزیرکشور از شیخ‌احمد بهار منشی خود خواست کسی را به‌اتاق او راه ندهد، برلبه تخت نشست و به‌فکر فرو رفت. از دو ماه پیش مبارزه حاد شده بود اما هنوز کار به‌قتل نرسیده بود، گرچه که در نهم اسفند نزدیک بود خود او را به‌قتل برسانند. آیا حالا نوبت افشارطوس رسیده از دو ماه پیش نخست‌وزیر شاه را ندیده بود و حتی دوبار تلفن او را بی‌جواب گذاشته بود، آیا حالا بهتر نبود به‌دیدار شاه برود و از او کمک بخواهد؟

واقعهٔ نهم اسفند ۱۳۳۱ در حقیقت به‌تعارف و مماشات دکتر مصدق و شاه پایان داد. در آن روز وقتی دکتر مصدق به‌تنهایی به‌دیدار شاه و ملکه رفت که قصد داشتند پنهانی و بی‌سر و صدا به‌خارج سفر کنند ـ پنهان ماندن سفر درخواست خود شاه بود ـ با جمعی از افراد رو به‌رو شد که عده‌ای از لات‌های شناخته شده شهر در بین آن‌ها بودند و گروهی از افسران بلندپایه بازنشسته شده در لباس نظامی (که حق استفاده از آن را نداشتند)؛ آن‌ها آن قدر فریاد مرده باد مصدق ـ زنده باد شاه کشیدند که شاه به‌بالای نرده‌های کاخ رفت و اعلام داشت که از سفر منصرف شده، دکتر مصدق که دید جمعیت قصد کشتن او را دارند، با کمک راننده شاه از در دیگر کاخ گریخت. این عده

به‌خانه وی ریختند، تاراج می‌کردند که نیروهای ارتش و انتظامی رسیدند. نقشه‌شان خنثی شد. در آن روز افشارطوس به‌سرعت عمل کرد. بسیاری از همدوره‌های او و استادانش در جمع توطئه‌گران بودند، ولی رعایت آن‌ها را هم نکرد؛ شصت نفر دستگیر شدند: شعبان جعفری (معروف به‌شعبان بی‌مخ)، محمود مسگر چاقوکش معروف، طیب حاج رضائی، احمد عشقی، حسین رمضان‌یخی و نوچه‌هایشان، در کنار سپهبد شاه‌بختی، سرتیپ گیلانشاه، سرگرد پرویز خسروانی، سرلشگر معینی، سرگرد پولاددژ، سرهنگ نصرالله حکیمی، سرهنگ عزیزالله امیررحیمی، سرهنگ دولو، سرهنگ مجید نقدی، سرهنگ زندکریمی، سرگرد مستجیب، سرهنگ صدیق مستوفی، و عده‌ای غیر نظامی مانند غلامحسین فروهر، جمال امامی، عمیدی نوری، ابوالحسن صیرفی سیدجواد ذبیحی از آن‌ها بودند، اما فردایش با فشار دربار و بعض از دولتیان عده زیادی آزاد شدند. محاکمه آن‌ها برای بعد ماند. دکتر مصدق با خود می‌گفت: آیا اگر در محاکمه آن‌ها تسریع می‌کرد و همه را در زندان نگاه می‌داشت حالا افشارطوس گرفتار نبود؟ تمام حوادث روز نهم اسفند را در ذهن خود مرور کرد.

روز نهم اسفند پیش از حرکت به‌سوی کاخ، گزارشی محرمانه از اداره تجسس رکن دو ارتش که ریاست آن با یکی از افسران طرفدار نهضت بود (سرهنگ سررشته) به‌دست دکتر مصدق رسید که خبر می‌داد عده‌ای از افسران پاکسازی شده ارتش دو روز است در بازار تهران به‌فعالیت افتاده، بازاریان را برای یک حرکت اعتراضی آماده

می‌کنند. وقتی دکتر مصدق با توطئه روبه‌رو شد به‌یاد این کاغذ افتاد. حالا سؤالی در ذهنش سنگینی می‌کرد: آیا افسرانی را که خودش به‌مقام‌های مهم ارتشی منصوب کرده با او هستند یا با دربار. اولین حرکتش این بود که به‌ستاد ارتش رفت ولی تیمسار بهارمست پشت میزش نبود، مصدق خود بعد از به‌دست گرفتن وزارت دفاع ملی این افسر را بدون کسب نظر از شاه به‌ریاست ستاد مشترک منصوب کرده بود، ولی حالا می‌دید در این لحظات حساس پشت میزش نیست، هرکجا پیام فرستادند نبود. خبر می‌رسید که رجاله‌ها به‌خانه ۱۰۹ خیابان کاخ ـ محل زندگی او و خانواده‌اش و دفترکار نخست وزیر ریخته‌اند ـ اعضای خانه گریخته‌اند، محافظان به‌دفاع مشغولند ولی رئیس ستاد ارتش کجاست؟ کسی نمی‌دانست، به‌یاد گزارش صبح افتاد و رئیس رکن دو ارتش (سرهنگ حسن پاکروان) را خواست و فوراً دانست که او نویسنده آن گزارش محرمانه نیست، سرهنگ اشسرفی افسر مورد اعتمادش او را به‌یاد سرهنگ سررشته انداخت. از طریق او فهمید که تیمسار بهارمست از چهار ساعت پیش درکاخ است. پیرمرد با عبای نازک روی مبل اتاق رئیس ستاد نشسته بود و احساس می‌شد فقط می‌تواند به‌رئیس شهربانی خود اعتماد کند. در همان حال رئیس ستاد مشترک را برکنار کرد و ریاحی را به‌جای وی گماشت و در همان جمع کوچک چاره‌اندیشی کرد. حاضران عبارت بودند از سرهنگ اشرفی، سرهنگ مهنا و افشارطوس، دکتر مصدق خود را به‌دست اینها سپرد. بعد از ظهر در مقابل خانه مصدق جنگ مغلوبه‌شد. تیمساران و رجاله‌ها زور آوردند، ماشین‌های آبپاش را

شکستند، شعبان جعفری با جیپ به‌در آهنی زد، آن‌ها شعار «جاویدشاه» می‌دادند، خسروانی (مدیر باشگاه تاج) در جلو صف بود. نارنجک و گاز اشک‌آور شلیک شد و وقتی خبر این واقعه رسید دکتر مصدق برای مجلسیان پیغام فرستاد که جلسه فوق‌العاده برپا دارند و عصر از همان محل ستاد ارتش به‌مجلس رفت و به‌نمایندگان گزارش داد و عملاً آشکار ساخت که منبع توطئه‌ها دربار است و قصد دارد مبارزه را تا انتها ادامه دهد.

روز خطرناکی بود که با جانفشانی افشارطوس و چند افسر دیگر بی‌خطر به‌پایان رسید و شب هنگام شصت نفر از مهاجمان در زندان بودند. چرا آن روز شاه، رئیس شهربانی را نخواست و فقط بهارمست را در کاخ سرگرم کرد؟ آیا همین باعث ربوده شدن افشارطوس شد؟ پس این سخن راست بود که عوامل دربار در این توطئه دست دارند، دکتر بقائی چه نقشی می‌تواند داشت؟ حاضران سعی داشتند به‌نخست‌وزیر بفهمانند که باید همین حالا سلب مصونیت بقائی را از مجلس خواست و وی را دستگیر کرد قبل از آن که افشارطوس را به‌قتل برسانند، اما دکتر مصدق قانون را پیش می‌کشید و حاضر نبود از اختیارات فوق‌العاده‌ای که از مجلس گرفته بود استفاده کند. مرور این حوادث او را واداشت که سرهنگ اشرفی و سرهنگ سررشته را ـ مطابق نظر وزیر کشور ـ دکتر صدیقی ـ مامور پی‌گیری وقایع کند و از آن‌ها بخواهد که به‌سرعت دست به‌کار شوند. در این خیالات بود که شیخ احمد خبرداد که برادر افشارطوس تقاضای ملاقات دارد. این افسر جوان، هیجان‌زده و ترسیده گفت که از طریق رابطی (بوستان ـ

داماد وحید دستگردی) برای بقائی پیام فرستاده که اگر افشارطوس زنده آزاد شود، همان شبانه او را به‌خارج کشور خواهند برد و قول خواهند داد که دیگر هرگز پستی قبول نکنند و ربایندگان خود را نیز افشا نکنند. خانواده افشارطوس پول کلانی هم وعده داده بودند، به‌عنوان ضمانت قول خود. دکتر مصدق گرچه می‌دانست این راه به‌جایی نمی‌رسد ولی پاسخ داد تامین آن پول به‌عهده من.

سرهنگ پاکروان پیشنهاد کرده بود از طریق سفارت امریکا از متخصصان اف. بی. آی (شهربانی فدرال امریکا) تقاضا شود برای پی‌گیری ماجرا فوراً به‌تهران بیایند. دکتر مصدق این را هم رد نکرد، گرچه حسی به‌او می‌گفت فرصت زیاد نیست.

فردای آن روز ـ دوم اردیبهشت ۱۳۳۲ ـ درست در همان ساعتی که سرهنگ سررشته، از ساده‌ترین راهها توانست با توجه به‌اطلاعات حسن ثابت‌قدم راننده افشارطوس خانه حسین خطیبی راکشف کند و وارد آن شود و مادر و خواهر و پیشخدمت او را زیر سؤال و جواب قرار دهد، سرتیپ‌ها علی اصغر مزیّنی، نصرالله بایندر، نصرالله زاهدی و دکتر منزه جمعی که افشارطوس را دستگیر و بیهوش کرده بودند به‌اتفاق حسین خطیبی عامل اجرائی اصلی به‌خانه دکتر بقائی رفته بودند. دکتر بقائی که تمام نقشه را او طراحی کرده بود تنها کسی بود که از ابتدای ماجرا با افشارطوس روبه‌رو نشده بود، پس با خیال راحت به‌جمع گفت آزاد شدن افشارطوس باعث می‌شود تا «شما» را افشا کند. وی با گفتن این جمله به‌سر این عده انداخت که تنها راه، کشتن افشارطوس است و در عین حال به‌حسین خطیبی فرمان داد که

به‌خانه خود برود و در صورت دستگیری همه چیز را انکار کند. مدرکی هم وجود ندارد که کسی بفهمد رئیس شهربانی در خانه وی ربوده و بیهوش شده است. در زمانی که این گفتگو جریان داشت، ربایندگان، افشارطوس را کت‌بسته در اتومبیل انداخته و به‌لشگرک برده بودند.

پس از زمانی که سرهنگ سررشته و دیگر افسران رکن ۲ که از سوی دکتر مصدق مامور پی‌گیری ماجرا شده بودند، حسین خطیبی را که به‌دستور بقائی به‌خانه خود برگشت دستگیر کردند. آن دستور دیگر بقائی هم به‌اجرا درآمد و نوکران امیرعلایی، افشارطوس را در غار تلو ـ حاشیه لشگرک ـ خفه کردند، تا مطمئن باشند که راز آن‌ها سربسته می‌ماند.

بازجوها وقتی به‌حسین خطیبی فهماندند که همه چیز را کشف کرده‌اند، او که خبر از کشته شدن گروگان خود نداشت به‌فکر افتاد که جلو فاجعه را بگیرد شاید خود را نجات دهد. پس تقاضا کرد که با دکتر مصدق شخصاً دیدار کند، امری که با آن موافقت نشد و دکتر صدیقی به‌جای او پذیرفت که از دکتر مصدق کاغذی بگیرد که در صورت زنده ماندن افشارطوس، خطیبی را از مجازات معاف کند. با رسیدن این نوشته خطیبی زبان گشود، امّا یافتن راننده تیمسار مزینی (نصرت خانقاه) یک روز وقت برد. او کسی بود که می‌دانست افشارطوس را بعد از بیهوشی از خانه خطیبی به‌کجا منتقل کرده‌اند. دکتر مصدق دقیقه به‌دقیقه در جریان بازجوئی بود. رکن دو، علیرغم فشارهای دربار و افسران بلندپایه پنج سرتیپ را بازداشت کرده بود. حالا دیگر نقش داشتن دکتر بقائی محرز بود و از آن سو شاه برای دکتر

مصدق پیام فرستاد که به‌خدا قسم از ماجرا خبر نداشته‌ام و انتظار دارم در اطلاعاتی که به‌مردم داده می‌شود هیچ نوع اشاره‌ای به‌دربار نشود. اطلاعات مأموران مخفی شهربانی نشان می‌داد که فردای ناپدیدشدن افشارطوس، دکتر بقائی با سرلشگر فضل‌الله زاهدی دیدار کرده. براساس نقشه آن‌ها می‌بایست پنج تن دیگر از وفاداران به‌مصدق هم ربوده و کشته می‌شدند، گویا قرار بوده که شاه در نامه تندی از رئیس دولت بخواهد که عاملان این قتل‌ها را پیدا کنند و مجلسیان با استناد به‌این نامه، به‌عنوان بی‌کفایتی دکتر مصدق را مورد استیضاح قرار دهند و به‌دنبال آن حکم نخست‌وزیری برای زاهدی صادر شود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد، تمامی دستگیرشدگان تبرئه شدند، به‌وساطت شخص شاه، موضوع سلب مصونیت از دکتر بقائی مسکوت ماند، زاهدی نخست‌وزیر کودتا از تمامی مسببان ماجرا دلجوئی کرد، به‌آنان مقام و موقعیت‌هایی دادند و شاه که لابد نقشه اصلی را در سر داشت، به‌خبرنگار یک مجله آلمانی گفت: «نیمه شبی رئیس شهربانی کل کشور به‌وسیله فرد ناشناسی ربوده و کشته شد. دکتر مصدق از این جریان اطلاع داشت و اقدامی نکرد.» اما تاریخ این جعل‌ها را برنمی‌تابد. بیست و پنج سال بعد وقتی انقلاب به‌پیروزی رسید حسین خطیبی سالها بود که مرده بود، از میان عاملان قتل آن‌ها که زنده بودند بیشتری گریختند. طراح قتل، دکتر مظفر بقائی، نیز با آن که بسیار کوشیده بود تا خود را یک مبارز علیه رژیم شاه جا بزند و برای نزدیک شدن به‌انقلابیون از آیت‌الله کاشانی مدح می‌گفت و مردم دکتر مصدق را سرزنش و متهم به‌خیانت می‌کرد ـ سخنی که بسیاری می‌پسندیدند ـ سرانجام در مقابل بازجویان اوین قرار گرفت

که از وی می‌خواستند ماجرا را بازگوید.

سرتیپ محمود افشارطوس تنها دو ماه در راس شهربانی کشور قرار داشت، اما شهربانی دولت دکتر مصدق و همین برای قرارگرفتن عنوان شهید در جلو نام او کافی بود، تاریخ زندگینامه او را منحصر به‌همین دو ماه کرد و همه گذشته وی را ندیده گرفت.

پیش از او یک نظامی دیگر رزم‌آرا با کمتر، از یک سال نخست‌وزیری وقتی به‌خاک افتاد جایگاهی مانند افشارطوس نیافت، چنان که بعد از او حسنعلی منصور نیز با کمتر از یک سال نخست‌وزیری وقتی به‌تیری در قلبش از دنیا رفت، چنین منزلتی نداشت. تشریفات نظامی‌که در مورد هرسه این‌ها ـ و هم هژیر، دیگر کشته برسر قدرت ـ معمول داشته شد به‌ظاهر یکسان بود، اما در حقیقت سرسپردگی افشارطوس به‌قدرت ملی و نهضتی که مردم دل با آن داشتند باعث شد که نامش برای همیشه به‌نیکی ثبت شود، منزلتی که سالی بعد از او نصیب دکتر حسین فاطمی شد. همان‌ها که افشارطوس در مقابلشان بود، زمینه قتل و آزار فاطمی را نیز فراهم آوردند.

چنین است سرنوشت انسان‌ها که سرانجام روزی از این جهان درمی‌گذرند، قضاوت تاریخ حتی در مورد آنان که در نیمه راه عمر کشته می‌شوند یکسان نیست و این بستگی تمام دارد به‌آن که انسان در فرصت‌های کوتاهی که نصیب می‌برد در کجا قرار گیرد. افشارطوس در صف نیکنامان نشست و قاتلانش، حتی آن‌ها که دیر ماندند، از نیکنامی سهمی بردند.



دکتر فاطمی

دکتر فاطمی

تا رضاشاه از ایران تبعید شود و روزگار پیری و هذیان را در عزلت ژوهانسبورگ بگذراند همه آن‌ها که جان بر سر قدرت نهاده بودند، دستی به قلم داشتند، سرحلقه این طایفه بزرگترین نویسنده زمان خود بود ـ قائم‌مقام. امیرکبیر، اولین روزنامه رسمی کشور را بنیاد نهاد، ناصرالدین‌شاه شیفتگی به نثر و شعر داشت، اتابک امین‌السلطان هم با دنیای قلم بیگانه نبود، میرزای جنگلی و پسیان هر دو دستی به قلم داشتند، از میرزا روزنامه‌ای و از کلنل کتابی مانده است. تیمورتاش مدعی قلم بود، نصرت‌الدوله خوب می‌نوشت، داور از روزنامه‌نویسی آغاز کرد، حتی آن خانزاده بختیاری ـ سردار اسعد ـ نیز کتابخانه‌ای عظیم داشت و یادداشت‌هایش نشان از آن دارد که از پدر ذوق را به ارث برده بود، هژیر در تتبع ادبی استاد بود و حافظ‌شناس، فقط صنیع‌الدوله و آن سه نظامی ـ پیرم، امیر طهماسبی و رزم‌آرا ـ در میدان قلم اسبی ندواندند. اما حسین فاطمی بیش از همه این طایفه با قلم آشنا بود. قلم، کار او را بدانجا کشاند که شد شهید بزرگ نهضتی که به‌روزگار خود در دنیا انفجاری بزرگ آفرید.

قلم او را به میدان آورد و باز قلم بود که او را به میدان تیر برد. سلطنت شاه با تیرباران حسین فاطمی در مسیری افتاد که، گرچه ۲۵ سال بعد امّا سرانجام، به رسوایی افتاد. نوشته‌اند که حسین فاطمی با خون خود مشروعیت را از حکومت کودتا گرفت، او ادامه‌دهنده راه میرزاجهانگیرخان صوراسرافیل شد.

آقاسیدمحمد نائینی، روحانی معروف نائین که سیف‌العلما لقب داشت بعد از سه پسر که نام آن‌ها را سیف‌پور، نصرالله و معصومی گذاشت، در ته‌تغاری خود چه دید که او را حسین نام گذاشت و از کودکی صدایش کرد «سیدحسین». چه دید که در هر فرصت در تعریف از این پسر سیاه‌چشم و تند می‌گفت «او سیدِ حسینی است» سیف‌العلما خود سیدِ حسینی نبود و در نائین به نرمی و آرامی شهرت داشت و در آن روزگاران شلوغ بعد از جنگ جهانی اوّل که همه کشور در ناآرامی و اغتشاش بود و هرجا یکی از مالکان، حکام و یا گردنکشان حکومتی برای خود داشتند، این سیف‌العلما جریده می‌رفت و به سلامت خود و خانواده خود علاقه‌مند بود، نه در دسته‌های سیاسی می‌افتاد و نه در عداوت‌های گروهی آن روزها سمت و جهتی می‌گرفت، فرزندان خود را نیز به همین کار می‌خواند، ولی امان از این سیدحسین که از همان کودکی کله‌شق بود و در برابر بزرگترها هم کوتاه نمی‌آمد. هنوز راه‌رفتن نیاموخته بود که وثوق‌الدوله کابینه قرارداد را درست کرد و هنوز سه ساله بود که کودتای سوم اسفند رخ داد و مملکت در راه دیگری افتاد.

سیف‌العلما در حسین زمانی که به تنها دبستان نائین ـ گلزار ـ

می‌رفت هوش و استعدادی سراغ کرده بود که چون دبستان را تمام کرد او را همراه پسر بزرگ خود سیف‌پور به اصفهان فرستاد که به دبیرستان رود. سیف‌پور حسین را به کالج انگلیسی‌ها گذاشت و خود آهسته‌آهسته وارد جامعه شد و روزنامه‌ای درست کرد با نام «باختر». حسین در رساندن روزنامه به مشترکین و ارتباط دفتر با چاپخانه، غلط‌گیری و خلاصه تمام کارهای یک روزنامه دخالت داشت تا بتواند مخارج رفتن دبیرستان را تأمین کند. هنوز سیکل دوّم را شروع نکرده بود که مقالات ادبی هم می‌نوشت و مورد توجه کسانی مانند ملک‌الشعرای بهار و دبیر اعظم بهرامی قرارگرفته بود که هر دو در اصفهان تبعیدی بودند و برای روزنامه باختر مقاله می‌نوشتند. او اگر روزنامه جای خالی داشت تُکی هم به مسایل شهری می‌زد، انتقادی از وضع نظافت شهر یا ... که در دوران رضاخان، انتقادی بیش از این مقدور نبود. هر طور بود دیپلم گرفت و علیرغم برادر که بدون او دست تنها می‌شد راهی تهران شد. تهران ۱۳۱۶ تحرک و هیجانی نداشت ولی از اصفهان بهتر بود. وقتی با اتوبوس سیمی به تهران رسید هشت تومان پول داشت و چند تا معرفی‌نامه، مهم‌ترین آن‌ها معرفی‌نامه حاج‌آقا حسام دولت‌آبادی مرد متنفذ اصفهان که به دوستان اهل قلم تهرانی نوشته بود که این جوان استعداد بسیار دارد و داشت. سیف‌پور منتظر بود که او سرخورده از تهران بیرحم و ناآشنا برگردد اما چنین نشد و حسین آنقدر این در و آن در زد تا بالاخره نامه حاج‌آقا حسام کار خود را کرد و ملکی مدیر روزنامه «ستاره» پذیرفت که این جوان بیست ساله و مشتاق را در دفتر

خود به کارگمارد. از این زمان فقط دو ماه گذشته بود که حسین هم دفتر را تمیز می‌کرد، هم مقاله می‌نوشت، هم غلط‌گیری می‌کرد و در نهایت به حساب و کتاب مشترکین هم می‌رسید. او ناچار بود به هر ترتیب در همان جا بماند، حتی شب‌ها در تنها اتاق روزنامه بخوابد، چرا که در غیر این‌صورت باید به سربازی می‌رفت. سربازی دوران رضاشاه علاوه بر سختی‌ها، استعدادکش بود و سیدحسین می‌دانست در آن جا عمرش تلف خواهد شد. جز آن‌که آرزو داشت بتواند تحصیلات خود را ادامه دهد. در این فاصله نه که به پیغام‌های برادرکه او را به اصفهان می‌طلبید وقعی ننهاد بلکه در نامه‌های تند و پرخاش‌جویانه ارث خود را طلب می‌کرد که بتواند با آن به دانشگاه برود.

مدیر روزنامه «ستاره» که هرازگاه پای درد دل او می‌نشست و در ضمن به استعداد او پی برده بود، او را حمایت می‌کرد. حمایتی که به سود خودش هم بود. چرا که حسین هنوز یک سال از آمدنش به تهران نگذشته عملاً سردبیر روزنامه شده بود. به مجلس می‌رفت، اخبار پارلمان را می‌نوشت، به وزارتخانه‌ها سر می‌زد و با چشم‌های سیاه و کنجکاوش قصد داشت همه را بشناسد و از همه کار سر در آورد. در عین‌حال آن طبع سرکش به دنبال مفری می‌گشت که بتواند گلایه‌ای هم از روزگار کند، کاری که با حضور مأموران موشکاف اداره نگارش غیرممکن بود. آن‌ها تمام مقالات سیاسی را قبل از چاپ می‌دیدند و تا وقتی حکم «ملاحظه شد» بر آن نمی‌زدند، نه‌مدیری جرأت چاپ آن را نداشت و نه حروفچینی و نه چاپخانه‌ای. در یکی

از همین روزها بود که در شروع مقاله‌ای نوشت: «کبوتر بدون اعتنا به مال غیرآزادانه هر صبح زود پرواز کرده در آسمان قهقهه ذوق و نشاط برآورده، هر کجا دانه‌ای دید فرود آمده به اندازه کافی سدجوع می‌کند.» این مقاله به اداره نگارش رفت و برنگشت، روز بعد شیخ‌علی دشتی رئیس اداره نگارش از مدیر روزنامه «ستاره» خواست که نویسنده مقاله را پیش او بفرستد. فردایش بچه سید نائینی جلو میز شیخ‌علی دشتی سرد و گرم روزگار چشیده ایستاد. شیخ‌علی نام و نسب او را پرسید، سیف‌العلما را می‌شناخت و سیف‌پور را هم، ولی مثل این‌که این جوان نه به پدر شباهت برده بود و نه به برادر. بعد از این ملاقات دشتی به مدیر «ستاره» گفت: «این جوان آینده درخشانی دارد ولی گمان کنم که سر خود را به باد می‌دهد. حیف است، مواظبش باش.» گفته رئیس اداره نگارش قوت قلبی بود برای مدیر، غافل که بچه سید بزودی کار دست خود می‌دهد به طوری که دشتی فقط می‌تواند از گزارش امر به مقامات بالا جلوگیری کند و باز سیدحسین را بخواهد. این بار دشتی، ساعتی وقت صرف او کرد، اوّل تجربه‌های خود را در زندگی برایش شرح داد، فراز و فرودها و بعد هدیه‌ای به او داد که برای جوانی به آن استعداد و هوش گرانبهاترین هدایا بود. دشتی به او گفت: «تو راه قلم را بگیر و برو، بزودی به همه چیز می‌رسی اما همیشه از دو خطر بپرهیز. اوّل آنکه هیچ‌وقت دسته‌ای درست نکن، خودت باش و خودت. فقط مسئول خطاهای خود باش، دیگر آن‌که با فرنگی نه دوست شو و نه دشمن که دوستی و دشمنی آن‌ها هردو خطرناک است.»

در پایان این گفتگو، دشتی دست کرد تا از جیب خود پولی به او بدهد ولی سید مغرور حاضر به گرفتن نبود، حتی وقتی دشتی گفت خرج راه است باید بروی برای مدتی اصفهان. باز هم نپذیرفت و به‌تبعید رفت.

در اصفهان، حسین عملاً مدیر روزنامه برادرش «باختر» شد. اما مدیر روزنامه‌ای گرفتار مخارج، برادرش درآمدها را با خود برده و برای او عده‌ای طلبکار گذاشته بود. در همین دوران مقاله‌ای علیه مجلس رضاشاهی نوشت و بالاخره به زندان افتاد. کی، زمانی که طلا گران شده بود و حسین در زندان دریافت که خانواده سلطنتی از تهران گریخته‌اند و به خانه حاجی کازرونی ریخته‌اند و متفقین به ایران هجوم آورده‌اند. چند روز بعد درِ زندانها باز شد و ارتش پوشالی تسلیم. او که قفس سانسور رضاخانی مانع از پرواز تخیّلش می‌شد، ناگهان قلم را رها کرد، درحالی‌که حکومت دیکتاتوری در اصفهان فرو نریخته و حکومت نظامی برپا بود، راه تهران در پیش گرفت. در اصفهان، در زندان عادی و هم‌سلول با چاقوکش‌ها و دزدان و قاتل‌ها بود. اگر چنین زندانی، نصرت‌الدوله آدمی راکه شاهزاده نازپرورده‌ای بود به صرافت جامعه و مردم عادی انداخت و مدت زمانی هرچه نوشت درباره این محرومان و محکومان بود، سیدحسین راکه خود از میان طبقات محروم برآمده بود و اینان را می‌شناخت و هنوز اتاقی نداشت و در دفتر روزنامه می‌خوابید، بیشتر به فکر مملکت انداخت.

تهران بعد از شهریور ۲۰ آن نبود که او سال پیش رها کرد بلکه در هر گوشه و خیابانش خبری بود و داستانی، شوری و شراره‌ای که در

وجود او می‌گرفت. باز آشنایان اصفهانی به کارش آمدند همان‌ها که مشترک و خواننده روزنامه باختر بودند، حسین موفق شد که «باختر» را در تهران چاپ کند. جهان درگیر جنگ جهانی بود، ایران درگیر آزادی و حسین درگیر شراره‌های وجود خود. بیهوده نبود که سال بعد (۱۳۲۱) سرمقاله‌های «باختر» دست به دست می‌گشت، در هیأت تحریریه روزنامه او کسانی مانند محیط طباطبائی نشسته بودند. حسین با کسانی چون دکتر بقائی، صادق هدایت، محمد مسعود و جهانگیر تفضلی آشنا شد. مقالات او همه انتقاد بود، اما دشتی که دوباره او را دید باز هم همان توصیه را داشت و بیمناک بود که طبع سرکش او را به طرف احزاب و گروههای سیاسی چپ بکشاند.

انگار نه که او هنوز به بیست‌وپنج سالگی نرسیده که سهیلی نخست‌وزیر را شاه‌سلطان‌حسین می‌خواند و از برخاستن نادر می‌ترساندش: «در این چهارصد سال ستاره‌هایی در آسمان بخت ایران طلوع کرد افسوس که نادر بود!... چهارصد سال است این ملت و مملکت سیر قهقرایی طی می‌کند، عقب می‌رود...» هفته بعد نوشت: «حکومت رضاشاه، رشوه‌خواری و دزدی را که پست‌ترین خصیصه‌هاست در ایران رواج داد، ملک و هستی مردم را تاراج کرد و وقتی رفت، حساب کرده‌اند مایملک و اموال بادآورده‌اش به حدی است که می‌توان از سعدآباد تا جزیره موریس را با ریال نقره فرش کرد.»

با هیجانی که صحنه سیاسی به آزادی رسیده ایران را در دوران جنگ در خود گرفته، روزنامه‌ها جان گرفته بودند و بهترین فرصت بود

برای درخشش کسی که از هشت سال پیش که نخست‌بار به تهران آمد، هرکه او را دید از استعداد و قلمش شگفتی گرفت. احزاب متعددی که برپا شده بودند هرکدام روزنامه‌ای داشتند و میدان بهارستان محل تجمع این روزنامه‌ها بود که هر کدام در بخشی از آن بالاخانه‌ای داشتند، میزی و صندلی.

دهها روزنامه پدید آمد ولی کمتری از آن مانند باختر می‌درخشید، گرچه کمبود منابع مالی و پرهیز فاطمی از ساختن با احزاب و دربار و گروههای نفوذ، فشار طاقت‌فرسایی بر او می‌آورد، ولی حتی مثل محمد مسعود حاضر نبود قلم را به معامله گذارد و نه مانند دهها تن دیگر. روزنامه‌اش گیرا بود ولی گرفتاری هر روزه هزینه‌ها مانع از آن می‌شد که بتواند کار را گسترش دهد. و این رنج مدام او را پرخاشجوتر و بیمارتر می‌کرد. در جوانی تنی رنجور یافته بود و در عین‌حال عطش به دانستن و طلب علم در او چنان بود که پنهانش نمی‌توانست کرد.

و درست همین جاست که از مصلحت‌اندیشی کسانی مانند محیط طباطبائی و دشتی و حاج‌آقا حسام دولت‌آبادی که او را به استعدادی می‌شناسند، دریچه‌ای برویش باز می‌شود. درست در زمانی که پیام پایان جنگ جهانی دوّم رسید، به توصیه دولت‌آبادی نام او را به عنوان نماینده مطبوعات در هیأتی می‌نویسند که قرار است به پاریس برود برای شرکت در اجلاس کنفرانس بین‌المللی کار. اعضای هیأت گونه‌گونند ولی پیداست که دولت می‌کوشد که حزب توده در آن راه نیابد. محمدعلی جمال‌زاده و دکتر رضوی عنوان مشاورین دولت را دارند. اعزاز نیک‌پی، شهاب خسروانی،

کازرونی‌ها، مشاورین کارفرمایند، یوسف افتخاری و امیر کیوان مشاورین کارگرانند.

آن‌ها که این سفر را برایش راه انداختند قصد آن داشتند که او را از تهران دور کنند و امکان تحصیل دهند که در آرزویش بود.

پاریس تازه از جنگ رسته، قحطی، بیکاری و فقر و آشوب در آن بیداد می‌کند و این سیدحسین است که خود را به دانشگاه شهر می‌اندازد و رشته حقوق را انتخاب می‌کند. امید دارد که از محل درآمدهای باختر، مبلغ اندکی به او برسد که بتواند با آن در کارتیه لاتن ـ محله دانشجویان ـ اتاقی شریکی دست و پا کند. پولی نمی‌رسد ولی حسین سرمقاله‌هایش را می‌فرستد. تکان‌دهنده‌ترین مقالاتش در ماجرای آذربایجان نوشته شد، تازه حالا صحنه سیاسی کشور او را می‌شناختند. مقالاتی که پیدا بود دیگر از ذهن جوان ماجراجوئی بیرون نمی‌آید، منطقی است و با توجه به اوضاع جهان، به ویژه اروپا. اگر پولی گه‌گاه، با سفارش همان‌ها که او را فرستادند از وزارت کار و پیشه و هنر نرسد، امکان تحصیل او نیست. در زمستان‌های سرد، تنها گرمای کتابخانه مرکزی دانشکده حقوق است که او را گرم و زنده نگاه می‌دارد. اگر کاری هم پیدا شود ـ هر کار ـ ابائی ندارد، در جواب نامه‌های نگران‌کننده‌ای که از تهران می‌رسد، فقط یک حرف دارد «اجازه بدهید کار را تمام کنم» و چنین است که با پشتکاری عجیب بالاخره در اوایل سال ۲۷ کار را تمام می‌کند و از دانشگاه پاریس تز دکترای خود را با عنوان وضع کار در ایران می‌گذراند و باز می‌گردد. سی و یک ساله است و دارای عنوان دکترا و این آغاز زندگی

است. و هیچ کس باور ندارد که او از این زمان فقط چهار سال مجال خواهد داشت و هرچه هست در همین چهار سال است.

در همان سه سالی که او نبود حوادثی بر ایران گذاشت. ارتش سرخ از ایران نرفت، استالین باج خواست و ساعد نداد، فرقه دمکرات برپا شد، همه در کار ماندند قوام‌السلطنه آمد و ماجرا را با درایت حلّ کرد. حزب دمکراتی ساخت که آشنایان حسین ـ مکی، بقائی و تفضّلی ـ همه درگیر آن شدند. مکی و بقائی به مجلس راه یافتند و از راه مبارزات پارلمانی حیثیتی اندوختند. مصدق و کاشانی از تبعید باز آمدند و مبارزات سیاسی جانی دیگر گرفت. حزب توده نمایندگانی به مجلس فرستاد، چندی به دولت قوام پیوست. دربار و سیدضیاءالدین ـ که او هم همزمان با رفتن فاطمی به پاریس ـ از تبعید باز آمد، فعال شدند و عَلَمدار ضدکمونیسم. سفارتخانه‌های انگلیس و امریکا پروبال بیشتری گشوده بودند. تا سیدحسین که دیگر دکتر حسین فاطمی نام داشت به تهران برسد به بهانه سوءقصد به شاه، حزب توده غیرقانونی شد و دوره تازه‌ای از خفقان آغاز گشت که هنوز دامن‌گستر نبود.

روزنامه‌نویسان تهران در هر کجا بودند به شنیدن خبر بازگشت فاطمی شادمان به استقبالش رفتند، به باشگاه روزنامه‌نگاران واردش کردند، گروه ضد حزب توده می‌پنداشت یک نیروی تازه نفس به میدان آمده است، در چند روز نخست همه از او پیشواز کردند تا آن‌که خانه‌ای در پیچ شمیران اجاره کرد و در آن جا مسکن گزید. خانه‌ای که به سرعت و در آن خفقان بعد از بهمن ۲۷ محفل و پاتوق

اهل قلم شد و این درحالی بود که همه می‌کوشیدند تا راهی برای خلاصی از مقررات حکومت نظامی بیابند که دولت و دربار تدارک آن را دیده بودند.

بهار به تدارک کار گذشت و به آشنایی‌ها، فرصتی برای گذر به اصفهان ـ که مرکز تحرک‌های کارگری گروههای مختلف و از جمله حزب توده بود ـ و از آن جا روزی به نائین خانه پدری. انگار می‌دانست که بزودی زندگی، او را در لای سنگ آسیاب می‌اندازد و مجالی برای دیدار از دبستان گلزار نمی‌ماند. سرانجام امتیاز روزنامه‌ای با عنوان پرمعنای «باختر امروز» به نام او صادر شد، اولین شماره‌اش مرداد ۱۳۲۸ درست چهار سال پس از روزی که از ایران رفت و چهار سال پیش از روزی که با آتش‌گرفتن دفتر باختر امروز به خرمن وجود او هم آتش زده شد. در همان نخستین شماره، با همان نخستین سرمقاله آتش به جان‌ها زد و آن‌ها را که به تصور حضور یک روزنامه ضد چپ بودند نومید کرد و نوشت «... اکثر این جماعتی که امروز مدال قهرمانی مبارزه ضد توده را بر سینه دارند و کرسی وکالت و وزارت را برای جبران خسارات ادعایی خود مطالبه می‌کنند در آن زمان مانند گربه‌های دزد لوس از در و دیوار سفارت شوروی بالا می‌رفتند و افتخار می‌کردند که در ردیف صحابه شیخ‌الاسلام درآمده‌اند...» او راه و روش روزنامه‌اش را چنین نوشت «باختر امروز با همان تهور دیروز باختر با همان جسارت و بی‌پروائی از مصالح علف‌خورها، پابرهنه‌ها، گرسنه‌ها و بی‌کفن‌ها دفاع خواهد کرد. این روزنامه مال میلیون‌ها مردمی است که در اثر ضعف و ناتوانی

در شرایط زندگی عصر جدید یا قرون وسطی باقی مانده‌اند و از دنیای، قرن بیستم خبری ندارند. شعار ما این است: یا مرگ یا آزادی».

و چنین روزنامه‌ای فقط چند شماره تحمل می‌شد. شهربانی توقیفش کرد، اما او در همان چند شماره کار خود را کرده و به وسط گود پریده بود و فقط ۱۰ روز بعد بود که وقتی دکتر مصدق قصد آن کرد که بار دیگر ـ بعد از فترتی که دوران قوام‌السلطنه در فعالیت‌های او پدید آورده بود ـ به میدان درآید و مدیران مطبوعات را به خانه خود دعوت کرد، همه چشم‌ها به دکتر فاطمی بود. در همان جا تصمیم گرفته شد که برای اعتراض به دیکتاتوری و از میان رفتن نشانه‌های آزادی در سر در سنگی کاخ مرمر گرد آیند و در روز موعود هیأت هفت نفره‌ای انتخاب که شدند عبارت بودند از: دکتر مصدق، بقائی، مکی، احمد ملکی (مدیر ستاره)، عباس خلیلی (مدیر اقدام) عمیدی نوری و دکتر فاطمی. سخنگوی این عده دکتر فاطمی بود. تحصن چهارروزه ۲۰ نفری که به نمایندگی از راه‌پیمائی روز ۲۲ مهر در دربار مانده بودند، بی‌نتیجه پایان گرفت. دکتر مصدق چنان از اختلافات و مسائلی که در آن چهار روز به ترفند عبدالحسین هژیر (وزیر دربار) در جمع پیش آمده بود دلگیر شد که به احمدآباد رفت و قصد آن کرد که برای همیشه از فعالیت سیاسی کناره‌گیری کند اما اعلامیه دکتر فاطمی جانی به او و به جمع داد. اعلامیه‌ای که در آن دربار و هیأت حاکمه محکوم شناخته شد و انتخابات (دوره شانزدهم) غیرقانونی اعلام گردید. جبهه ملی متولد شد. دکتر فاطمی سرپرست کمیسیون تبلیغات آن و روزنامه «باختر امروز» ارگانش و

دکتر مصدق رهبر آن. در اولین شماره که خبر تشکیل جبهه ملی را اعلام داشت در سرمقاله نوشت «دکتر مصدق پیشوای بزرگ ملی ایران که نیم قرن تمام در راه منافع مردم محروم این مملکت مبارزه کرده است اکنون بیش از پیش خود را در اختیار ملت گذاشته و با قبول پیشوائی جبهه ملی خواهد توانست به این مشروطیت مرده بی‌روح جان تازه‌ای ببخشد...» در زمانی که فاطمی این سطور را نوشت تمامی آن گروه که جبهه ملی را تشکیل داده بودند، بر این مدعا بودند و ادعا می‌کردند که پیشوائی مصدق را پذیرفته‌اند و تا جان دارند در راه آزادی و قانون می‌کوشند. اما دو سه ماهی بعد با اولین عتاب دربار چند تنی راه خود کج کردند، بقیه ماندند و از همین راه به مجلس رفتند، روزی که مصدق به نخست‌وزیری رسید وقتی وزارت تعارفشان نشد جدا شدند، عده‌ای ماندند و یا چون مکی به علت خط‌خوردن از لیست همراهان سفر امریکا به جبهه مخالف پیوستند و یا چون بقائی در سودای ریاست و صدارت. بعضی از ثابت‌قدمان در دادگاه بعد ازکودتا زبان به بدگویی از مصدق گشودند، و سرانجام جز چند تنی نماندند و از آن میان تنها دکتر فاطمی بود که بر عهد خود وفادار ماند و در مقابل جوخه آتش نیز همین کلام را خلاصه کرد و فریاد زد «زنده باد مصدق». و این رسم روزگاران بود.

دکتر فاطمی در آبان ۱۳۲۸ به وساطت حسین مکی به دکتر مصدق سرسپرد و او را به جای پدر نشاند و به دنبال او راه افتاد، و هرکس را دکتر پسندید او نیز، به هر کس خشم گرفت او نیز. در چند ماهی که در تهران بود تا «باختر امروز» برپا شد، دوباری به وساطت

دوستان مشترک به دیدار اشرف خواهر شاه رفت که صیاد جوانانی بود که در ناحیه‌شان ذوق و استعدادی می‌دید. اشرف اصرار داشت که دکتر فاطمی در حلقه یاران او درآید و در این راه حاضر بود هر کاری بکند و هر امکانی در اختیارش قرار دهد، برای کسی که تازه می‌خواست وارد زندگی جدی سیاسی شود، این بهترین موقعیت بود. پیش از او، احمد دهقان، هژیر، احمد آرامش، منوچهر اقبال، جهانگیر تفضلی و حتی محمد مسعود در این راه افتاده بودند، اما دکتر فاطمی در معامله‌ای با خود و روزگار، نام نیک را برگزید.

پس تمام نیروی خود را بر سر شکل‌گیری جبهه ملی گذاشت. این جبهه موجود عجیبی بود حزب نبود و در عین‌حال آئین‌نامه‌ای هم نداشت که بتواند مجمع احزاب باشد، در همین حال حزب ایران و حزب پان‌ایرانیست و بعداً حزب زحمتکشان در آن بودند. کوشش حسین فاطمی این بود که تشکیلاتی برای دکتر مصدق درست کند که تا آن روز هیچ تشکیلات سیاسی نداشت. انتخابات تهران مطابق خواست دربار به کارچرخانی هژیر به همان شکلی اتفاق افتاد که آن‌ها می‌خواستند، هیچ کس از نامزدهای ملی به مجلس راه نیافتند، شاه تصور می‌کرد که با حکومت نظامی و غیرقانونی‌کردن حزب توده و برپاکردن مجلس مؤسسان توانسته است کار را تمام کند و جای پدر بنشیند غافل از این‌که در دنیای پس از جنگ جهانی که در آن امریکا یکه‌تاز شده بود و علمدار کشورهای به اصطلاح آزاد (سرمایه‌داری) و قصد آن دارد که به امتیازات و انحصارات اروپائیان پایان دهد، دنیای دیگری است و بازیهای خود را دارد و از آن جمله امکان برپائی

یک دیکتاتوری بر پایه خواست سفارت انگلیس را نمی‌دهد. شاه در زمانی که داشت آماده سفر به واشنگتن می‌شد، نمی‌توانست این ظرافت را دریابد، دربار او و درباریانش همه براساس کوک انگلیس می‌رقصیدند و برای فهماندن اوضاع به آن‌ها لازم بود که نیشگونی از آن‌ها گرفته شود و این همین کاری بود که صورت گرفت و نشریات امریکائی و حتی اروپائی با اشاره به صندوق‌سازی‌های هژیر و محمدعلی‌خان مسعودی، انتخابات ایران را فرمایشی دیدند، اگر کسی هم شکی داشت، صدای گلوله امامی ـ از فدائیان اسلام ـ که در شبستان مسجد سپهسالار پیچید جای گفتگو باقی نگذاشت، شاه به وحشت افتاد، انتخابات تهران باطل شد و این پیروزی بزرگی بود که دکتر مصدق و جبهه ملی به دست آورد. حسین فاطمی موتور لوکوموتیوی بود که مصدق نحیف و پیر را در صدر نشانده بود و پیش می‌رفت و سرمقاله‌های «باختر امروز» کوبنده و پرده‌در، به دلها راه می‌یافت و مردمی که به این تصور بودند که از زمستان ۲۷ دیکتاتوری محمدرضاشاه آغاز شده، به درست تشخیص می‌دادند که مصدق که صدایش از لابلای سطور «باختر امروز» به آن‌ها می‌رسید، تنها کسی است که مقابل ایجاد یک دیکتاتوری تازه می‌ایستد. این بار دیگر ۲۵ سال پیش نبود، نه محمدرضاشاه قدرت پدر داشت و نه مصدق و دیگر سالخوردگان دوبار از این سوراخ گزیده می‌شدند.

در انتخابات مجددی که در تهران برگزار شد، هزاران چشم، درباریان و عوامل آن را می‌پائید و کار صندوق‌سازی مشکل بود، مصدق بیشترین آرای تهران را به دست آورد و پس از وی نامزدهای

جبهه ملی، از جمله حسین فاطمی بدین‌سان، یک سال بعد از بازگشت از اروپا، سیدحسین با شتابی که مانع می‌شد شبها بخوابد خود را درکنار مصدق درکرسی نمایندگی مجلس شانزدهم کاشت.

در دو ماهی که مجلس شانزدهم ـ بدون نمایندگان تهران ـ برپا بود، به دربار و دولت منصور خوش گذشت، اما با رسیدن نمایندگان تهران، بهارستان بزودی مرکز ایران و اندک زمانی بعد قلب تحرکات جهان سیاست و اقتصاد شد، در حقیقت چنان که در سرمقاله‌ای در روزنامه تایمز لندن آمده بود ـ که «باختر امروز» آن را نقل کرد ـ در پایان سال ۲۹ قلب جهان پس از جنگ در بهارستان می‌زد که در آن جا لایحه ملی‌کردن صنعت نفت ایران در دست بررسی بود. این برای امپراتوری بریتانیا فاجعه‌ای بود کمی کوچک‌تر از انقلاب هند که به استقلال گوهر مستعمرات بریتانیا انجامید.

درحالی‌که شاه به انگلیسی‌ها قول داده بود که با گرفتن اختیار انحلال مجلس خواهد توانست لایحه نفت (معروف به گس ـ گلشائیان)را از تصویب بگذراند، جبهه ملی به رهبری مصدق ـ استاد بازیهای پارلمانی ـ هدف بزرگتری را انتخاب کرده بود. مصدق به خوبی بلد بود چطور با یک اقلیت هشت نفره، مجلس را فلج کند. کسی مانند او بهره‌گیری از قانون را می‌دانست. برنامه اعلام شده جبهه ملی در آن زمان اصلاح قوانین انتخابات، قانون مطبوعات و حکومت نظامی، در عین حال تفسیر اصل ۴۸ قانون اساسی بود. همان اصلی که شاه با استناد مشکوکی به آن مجلس مؤسسان قلابی را علم کرده بود وکسانی چون تقی‌زاده و حکیم‌الملک نیز، وجهه

خود به عنوان قهرمانان مشروطیت را در گرو تأیید اختیارات شاه گذاشته بودند.

علاوه بر مصدق، این قوام‌السلطنه بود که در روی تخت بیمارستان در سویس با دو نامه که به ظاهر خطاب به شاه و وزیر دربارش و در باطن برای ثبت در تاریخ فرستاد به شاه هشدار داد که اگر برای به دست گرفتن قدرت و نشستن به جای پدر اغوا شود، اساس سلطنت ایران را به باد خواهد داد. پیش‌بینی باورنکردنی یک سیاستمدار استخواندار که بابت آن القاب و عناوینش را گرفتند و به دستور شاه دیگر در سالگرد نجات آذربایجان نامی از او که نجات‌دهنده اصلی بود نیاوردند.

شاه که مقاومت جبهه ملی و اوج‌گیری مصدق و یارانش را دید، بیش از پیش به غرب نزدیک شد. بدین ترتیب در نیمه سال ۱۳۲۹ دیگر چیزی از تصویر آن جوان دمکرات سویس درس‌خوانده، که فروغی رجال و بزرگان را در شهریور ۲۰ به سلطنتش راضی کرد، باقی نماند و تمام شد. دو سالی وقت لازم بود که تمام مردم ایران این را دریابند که فرزند رضاشاه گرچه قدرت او را ندارد ولی در سرسپردن به بیگانگان از او جلو می‌زند.

جنگ کره آغاز شده بود و خوف آن می‌رفت که آرامش پس از جنگ جهانی، به فاصله پنج سال شکسته شود. ترس از استالین اروپا و امریکا را به هم نزدیکتر کرد ودر کنفرانس لندن که وزیران خارجه متفقین در آن شرکت داشتند یکی از بحث‌ها ایران بود. آن‌ها گرچه در مورد آینده نفت ایران به توافق نرسیدند، ولی یکدیگر را قانع کردند

که باید دولتی قدرتمند و ضدکمونیست در تهران بر سر کار آید، نگاه‌ها به حاجعلی رزم‌آرا دوخته شد که مدتی بود در مقام رئیس ستاد ارتش به خارجیان عشوه می‌فروخت. روز پنجم تیر دولت منصور به طرز عجیبی استعفا داد، شاه که از رزم‌آرا بیش از دکتر مصدق می‌ترسید با اکراه و با زور و تهدید سفارت امریکا حکم صدارت رزم‌آرا را امضا کرد. حالا موقع ترفندهای پارلمانی بود، مصدق می‌دانست که درباریان در ته دل خود از رزم‌آرا می‌ترسند، پس حمله را آغاز کرد، در این کار علاوه بر نیروی خودش، دشمنان (درباریان) هم با او بودند و مصدق با حرکتی بین دو جناح از هیأت حاکمه اختلاف انداخت و تقریباً به کاری موفق شد که مدرس در مجلس چهارم کرد و با وجود آن‌که در اقلیت قرار داشت ولی عملاً گرداننده مجلس شد. به اشاره شاه درباریان نیز آرام پشت مصدق پناه گرفتند.

دکتر فاطمی، مقدم رزم‌آرا را در سرمقاله «باختر امروز» با عنوان «در ایران دیکتاتوری پا نمی‌گیرد» استقبال کرد و روز معرفی دولت، مصدق و فاطمی، مکی و بقائی چنان کردند که مجلس آتش گرفت. مصدق فریاد زد «خودم با همین دست‌ها سرت را مثل جوجه می‌کنم» مخاطب او رزم‌آرا بود. درباریان جرأت مقابله مستقیم نداشتند و از عتاب سفارت انگلستان و سفیر تازه از راه رسیده امریکا می‌ترسیدند.

در اوج این مبارزات، مادر حسین فاطمی خود را به خانم ضیاءالسلطنه همسر دکتر مصدق رساند و از او خواست تا برای این

بچه سید که اصلاً به فکر خود نیست مادری کند، خانم ضیاءالسلطنه ترمه‌ای را که در مراسم عقد منصوره دختر دردانه‌اش انداخته بود فرستاد تا در سرسفره عقد سیدحسین پهن کنند. حسین سی‌وچهار ساله بود و می‌باید برای خود زندگی بسازد و دکتر مصدق حرف او را نشنیده گرفت که می‌گفت وقت برای این کارها ندارم. حسین داماد شد، عروس پریوش دختر بیست‌ودو ساله سرهنگ سطوتی معروف به «قزاق».

رزم‌آرای حیله‌گر وقتی توسط محمود هدایت برادر همسرش این خبر را دریافت داشت هدیه‌ای برای عروسی دکتر فاطمی فرستاد و چند روز بعد، در بامدادی زود در خانه او را کوفت. حسین مشغول نوشتن سرمقاله باختر امروز بود. هر روز صبح زود ابتدا آن را می‌نوشت و بعد به مجلس می‌رفت و کار روزانه خود را آغاز می‌کرد. در آن روز رزم‌آرا هرچه زد که سیدحسین را رام و با خود موافق کند، از نقشه‌های بلندبالای خود برای اصلاح کشور و جلوگیری از فساد گفت و از این‌که با بیگانگان بازی می‌کند و قصد آن دارد که کار نفت را به سامانی رساند و حقوق ملت را به دست آورد، سیدحسین با ناباوری او را نگریست و در پایان فقط یک حرف زد: «تیمسار ما مرادی داریم که نامش دکتر مصدق است اگر او را راضی کردید کار درست می‌شود، رضایت من فایده‌ای ندارد» این حرف را آن روزها دیگرانی هم می‌گفتند اما رزم‌آرا دریافت که در بیان این سید چیزی از حقیقت نهفته است، پس دست به دامان خانواده هدایت (خانواده همسرش) شد تا او را با دکتر مصدق روبه‌رو کنند. این ملاقات هم

به جائی نرسید. رزم‌آرا شمشیر را از رو بست و فردای روزی که سرمقاله «باختر امروز» مسئله نفت را پیش کشیده بود دستور داد آن را توقیف کنند.

اما توقیف باختر امروز هم نه که اثری نداشت بلکه اعتصاب جمعی دانشجویان را در پی آورد و حسین فاطمی از آن‌که بود عزیزتر شد.

حالا در مجلس، دکتر مصدق خود را به ریاست کمیسیون نفت رسانده و مشغول بررسی لایحه الحاقی بود. نمایندگان طرفدار دولت و درباریان، وقت می‌کشتند و زمان می‌خریدند تا رزم‌آرا جای پای خود را محکم کند چاره‌ای نبود جز آن‌که مصدق تحرکی به صحنه بدهد، پس ورقه استیضاح دولت را با امضای اعضای جبهه ملی روی میز رئیس مجلس گذاشت، تا این زمان رزم‌آرا توانسته بود از زیر بار اظهارنظر دربارهٔ لایحه نفت طفره برود و درباره آن به این بهانه که «دولت قبلی لایحه‌ای داده و ما نظری نداریم مجلس خود نظر بدهد»، طفره برود.

در این زمان بود که بن‌بست داشت طولانی می‌شد، دکتر فاطمی که با مطبوعات و مردم در تماس بود، می‌دانست که رزم‌آرای زیرک با توانایی غریبی که در به دست آوردن دل این و آن دارد حتی پکوف سفیر شوروی را هم با خود همدل کرده و از طرفی با توده‌ای‌ها هم سر و سرّی دارد، و دیر نیست که موفق شود و مجلس را هم به دست شاه منحل کند، پس سر در گوش مصدق گذاشت و سخن از ملی‌کردن صنعت نفت گفت. دکتر مصدق قبلاً وقتی رحیمیان نماینده هواخواه

حزب توده در مجلس سیزدهم همین پیشنهاد را آورده بود که امضا کند، به بهانه آن‌که لغو یک قرارداد حقوقی، یکطرفه امکان‌پذیر نیست، از امضای آن سرباز زده بود. اما این‌بار دکتر فاطمی مشاور و همدلش بود که به او می‌گفت، دامی نبود که توده‌ای‌ها نهاده باشند. دکتر مصدق که در کمیسیون نفت به بن‌بست رسیده بود، به فاطمی گوش سپرد که می‌گفت «زمان مساعد است و با وضعی که در مملکت وجود دارد استیفای حقوق ملت کاری است غیرممکن مگر آن‌که شوری بزرگ برپا شود، خصوصاً که بهرحال دولت انگلیس مالک اکثریت سهام شرکت نفت است پس هرکارکه بکنیم در عمل کار خود را می‌کنند. اصلاً چرا لغو قرارداد ۱۹۳۳ را که در زمان رضاشاه به زور بسته شد و تقی‌زاده وزیر دارایی وقت هم به اکراه و اجبار خود اقرار کرد در دستور نگذاریم. لغو قرارداد، سپس خلع‌ید از انگلیسی‌ها و بعد...

دکتر مصدق موافقت خود را به موافقت نمایندگان عضو جبهه ملی موکول کرد، دکتر فاطمی همین استدلال را با اصرار با آن‌ها هم در میان نهاد و همگی را موافق کرد. در جلسه‌ای که در منزل محمود نریمان برپاشد، دکتر فاطمی به دستور مصدق پیشنهاد خود را مطرح کرد و همگی امضا کردند.

وقتی پیشنهاد سنجیده و مطالعه شدهِ جبهه ملی در مجلس مطرح شد، جلسه‌ای خصوصی برپا گشت، همه غافلگیر شده بودند و برای آن‌که گریبان خود را رها کنند بازکار را به کمیسیون نفت محول کردند، این‌بار کمیسیون نفت با تمام اعضای درباری که در آن بودند ماده‌ای را

تصویب کرد به این عنوان که «لایحه الحاقی تأمین‌کننده حقوق ملت نیست» کاری که تا همان روزها از قبولش اکراه داشتند. رزم‌آرا به مقاومت برخاست و وقتی در مجلس ناچار به سخن گفتن شد. دکتر مصدق اعلام داشت: «حکومتی را که به چنین پستی و بنده‌صفتی تن دهد، ملت ایران قانونی نمی‌شناسد و هرگونه عملی از این دولت سربزند به حساب ملت ایران نبوده و برای مردم تعهدآور نیست...» در این سخنرانی دکتر مصدق از نظر ملت و فتاوی علمای اعلام سخن گفت. انعکاس این سخنان در باختر امروزِ روز بعد، اوّل تهران و بعد سراسر کشور را به آتش کشید. دکتر مصدق با استفاده از همین فرصت در کمیسیون نفت، صحنه را چنان آراست که چاره‌ای جز تصویب قانون ملی‌شدن صنعت نفت نبود. نمایندگان از رزم‌آرا و قدرت تهدیدکننده او می‌ترسیدند، درحالی‌که در همان لحظات فتوا صادر شده و خلیل طهماسبی در تدارک کار بود و سپهبد حاجعلی رزم‌آرا آخرین لحظات عمر را سپری می‌کرد. صدای گلوله طهماسبی که در بهارستان پیچید و خبر آن به کمیسیون نفت رسید، رنگ از روی همه پرید دکتر مصدق در سالن جلسه کمیسیون نفت را بست و کلید را در جیب گذاشت. دکتر فاطمی شیفته همین حرکات پیش‌بینی‌نشده دکتر مصدق بود. اعضای کمیسیون برای فرار از چنگال مصدق پای لایحه امضا گذاشتند و مردم به خیابانها ریختند، دکتر فاطمی شب در خانه، کنار تازه‌عروس خود گریست. در آن التهاب بود که دربار برای گرفتن حکم صدارت حسین علا او را به خانه دکتر مصدق فرستاد. و علا تا دکتر مصدق ـ آشنای قدیمی ـ به او تبریک نگفت این مقام را

نپذیرفت و شاه نامهٔ معرفیش را به مجلس ننوشت. اما علا ندانست که دکتر مصدق در آن نیمه‌شب سخنی دیگر هم گفت «معین‌الوزاره، اجرای این قانون به عهده شماست!» فقط وقتی که ۱۲ روز بعد مجلس سنا نیز زیر فشار افکار عمومی، قانون ملی‌کردن صنعت نفت را به تصویب رساند و مردم به خیابان ریختند، آن سیاستمدار کهنه‌کار، حسین علا، دریافت که به چه دامی افتاده است. تعطیلات نوروز و ماه فروردین به چانه‌زدن علا با دکتر مصدق و شاه و سفیر انگلیس گذشت و چون دریافت که نظر این سه به هم نزدیک نمی‌شود استعفا داد، هرچه شاه اصرار کرد نپذیرفت. با قطعی‌شدن استعفای علا، در اردوی ملیّون وحشت افتاد، دکتر فاطمی سرمقاله باختر امروز را نوشت و بعد به نوشتن وصیت‌نامه خود پرداخت. سخن ازکودتایی به دست شاه و به اشاره سفارت بود و مأموران دکتر بقائی خبر آوردند که سیدضیاء به کاخ رفته است. در چنین وضعیتی مجلس جلسه داشت و همه در انتظار بودند و هیچ گفتگویی جز دولت و نخست‌وزیر در بین نبود. نقشه درباریان این بود که یکی دو نفر مانند مؤتمن‌الملک و مصدق را در میان آرند و چون کار به بن‌بست رسید، به سیدضیاءالدین طباطبائی ابراز تمایل کنند. بقائی به دکتر فاطمی خبر را رساند و او به دکتر مصدق. از همین رو وقتی جمال امامی فرزند امام جمعه خوئی و بزرگترین سخنران جناح دربار پشت تریبون نام دکتر مصدق را پیش کشید، به این خیال که مانند دو بار پیش او بهانه می‌آورد، این بار دکتر مصدق اجازه صحبت خواست و گفت اگر لایحه نه ماده‌ای اجرای قانون ملی‌کردن و خلع‌ید

از شرکت نفت ایران و انگلیس به تصویب مجلسین برسد او نظر مجلس را می‌پذیرد و دولتی برای اجرای این قانون تشکیل خواهد داد. درباریان از خداخواسته پذیرفتند که این آهن گداخته را در دست کسی بگذارند که خود آن را به کوره برده بود، پس به فاصله ۴۸ ساعت مجلس سنا هم لایحه را به اشاره شاه تصویب کرد و روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۰ دکتر مصدق کابینه خود را به مجلس برد و دو اصل را در سرلوحه کار دولت جدید گذاشت: اجرای قانون ملی‌کردن صنعت نفت و اصلاح قانون انتخابات مجلس و شهرداریها.

تعیین هیأت دولت بدون آنکه نظری از اعضای جبهه ملی پرسیده شود، اوّل از همه آتش به جان جبهه‌ای‌ها زد. دکتر مصدق راست و خدنگ ایستاد و گفت از این لحظه از جبهه خارج می‌شود. این سخن بهترین محک بود برای شناخت آن‌ها که به سودای مقام به دنبال او راه افتاده بودند، اوّل از همه عبدالقدیر آزاد از صف جدا شد و اگر تلاش حسین فاطمی نبود همان‌جا حائری‌زاده و دو سه تن دیگر هم به صف مخالفان می‌پیوستند.

«باختر امروز» از فردای آن روز تنها هواخواه و عملاً سخنگوی دولت مصدق شد، حسین فاطمی بر سر پیمان بود و هرچه را مصدق می‌پسندید، نیکو می‌دانست. او حتی چون دیگران به ترکیب دولت که جز دو تن از آن‌ها بقیه از اعضای دولت سابق بودند و پیدا بود که چنین دولتی چنان باری را تحمل نخواهد کرد، اعتراضی نداشت. دو هفته بعد دکتر مصدق که در تمام آن مدت دکتر فاطمی را مشاور، غمخوار و در کنار دیده بود، پیشنهاد حسین مکی را پذیرفت و او را

به عنوان معاون سیاسی و پارلمانی خود برگزید. دیگر به راستی خواب و خوراک بر سیدحسین حرام شد؛ او باید هم‌ترکیب جبهه ملی بدون مصدق را سرپا نگاه می‌داشت و مانع از فروپاشی آن می‌شد، هم به وظیفه خود به عنوان معاون سیاسی دکتر مصدق عمل می‌کرد و هم ـ مانند همه آن سالها ـ سرمقاله باختر امروز را می‌نوشت، کاری که در هر حال قصد رهاکردن آن را نداشت.

دکتر مصدق، با خبری که شاه به او داده بود که فدائیان اسلام قصد کشتنش را دارند به مجلس پناه برده و در آن جا متحصن شده بود و از همان جا دولت را اداره می‌کرد. کار عملاً در دست دکتر فاطمی بود که می‌بایست توطئه‌ها را خنثی کند و گاه با کمک یاران، حریف قوی‌دست را در مقام انفعال هم قرار دهد. مانند حمله برنامه‌ریزی‌شده او و یاران دکتر بقائی به خانه سدان ـ وابسته مطبوعاتی شرکت نفت ـ. بررسی اسناد بسیاری پرده‌ها را بالا زد، عوامل سفارت در مجلس، دربار و مطبوعات را رسوا کرد. اما دکتر مصدق به روشهای آرام معتقد بود و به مبارزات قانونی و پارلمانی و از انتشار اسناد جلوگیری می‌کرد. او هنوز قصد داشت که شاه را نیازارد و مجلسیان را علیه خود نشوراند تا کار نفت را به راه اندازد. راضی‌کردن دکتر بقائی به پرهیز از جنجال چندان آسان نبود، و این کار فقط از دکتر فاطمی بر می‌آمد.

اما دکتر مصدق هرچه دکتر فاطمی و دوستانش را درکار اجرائی و دولتی دعوت به میانه‌روی و پرهیز از جنجال می‌کرد، از دخالت در کار روزنامه او خودداری داشت. در همه آن مدت یک‌بار به او نگفت

که سرمقاله «باختر امروز» چرا چنین بوده است. این از اعتقاد قطعی مصدق به دمکراسی و آزادی بیان ریشه می‌گرفت و همین باعث می‌شد که «باختر امروز» هر روز کوبنده‌تر از پیش شود و این درحالی بود که تعداد روزنامه‌های کشور به ۱۴۱۳ رسیده بود و بیشتر آن‌ها علیه دولت بودند.

روز ششم آبان گلوله‌ای که شاه دکتر مصدق را از آن ترسانده بود، از اسلحه جوان کم‌سن و سالی از اعضای فدائیان اسلام شلیک شد و در تن دکتر فاطمی جا گرفت که در جمع روزنامه‌نگاران بر مزار محمد مسعود داشت از فقدان آن یار می‌گفت. فاطمی، محمد مسعود را میرزاجهانگیرخان دیگر لقب داد و بر قاتلان او لعنت فرستاد ـ در نظرش دربار عامل قتل مسعود بود ـ. گلوله‌های اسلحه عبد خدائی به ریه و پای فاطمی خورد و این اثر را داشت که او را ماهها از نوشتن مقالات آتشین بازدارد. سیدحسین یک بار در تهران جراحی شد و چون اثر نکرد به دستور دکتر مصدق راهی آلمان شد و این زمانی بود که دکتر غلامحسین مصدق به پدر خبر داد که شب قبل در بیمارستان کسی یا کسانی قصد قتل دکتر فاطمی را کرده بودند. در بیمارستان الیزابت فرانکفورت هم دوباری او را جراحی کردند و سرانجام درحالی‌که در سی‌وسه سالگی مانند مردان پنجاه ساله شده بود با عصا وارد تهران شد، خندان و ماجراجو، وکوتاه زمانی بعد به عنوان نامزد جبهه ملی وارد مجلس (هفدهم) شد و همچنان مشاور و مدافع دکتر مصدق. حالا دیگر رنجی به رنج‌های او اضافه شده بود می‌دید که یاران دیروز چطور بر سر هیچ و پوچ به دشمنی می‌افتند. هرچه

می‌توانست کرد تا بلکه حسین مکی دوست روزنامه‌نویسش را از مخالفت با دکتر مصدق باز دارد، همین کوشش را در شروع کار در مورد آیت‌الله کاشانی به کار برد، با وجود تیری که از فدائیان اسلام در تنش رفته بود، از آیت‌الله و دوستانش گله‌مند نبود، گرچه آنان به اغوای درباریان با او بسیار بد می‌کردند.

او برخلاف مکی، بقائی و حائری‌زاده هیچ شغل و سمتی نمی‌خواست، حتی مانند دکتر شایگان برای در دست‌داشتن سمتی در مجلس تلاش نمی‌کرد، در وجود مصدق حل بود، از همین رو در مهر ۱۳۳۱ وقتی که نواب وزیرخارجه آرام و میانه‌رو دولت مصدق حاضر به قطع روابط با انگلستان نشد و با همه ارادتی که به مصدق داشت این کار را موجب تحریک لندن و به زیان نهضت دید، مصدق به سراغ دکتر فاطمی رفت، او را طلبید و دکتر حسین فاطمی شد وزیر امور خارجه دولت مصدق در زمانی که دیگر کاری جز دشمنی و جدال رویارو با انگلستان نمی‌توانستند کرد. سفارت بریتانیا از همین زمان نام دکتر فاطمی را در صدر تندروان علیه سیاست انگلیس نوشت و حملات روزنامه‌های انگلیسی علیه او آغاز شد. و همه تندی‌های بعدی را هم به نام او نوشتند.

روز چهارشنبه، آخرین روز مهر، نامه‌ای به امضای دکتر فاطمی به ۹۳ سال روابط ایران و بریتانیا پایان داد، و این وفای به همان عهدی بود که از چندی پیش فاطمی در سرمقاله‌های خود با هم‌میهنانش بسته بود.

از آن روز به بعد، مدام جاسوسان و وابستگان لندن،

به انگلیسی‌ها خبر رساندند که دکتر فاطمی در آرشیو وزارت خارجه دنبال سندی می‌گردد که دخالت‌های آنان را آشکارتر کند، پرونده قطوری گردآوری شده بود که بعدها وقتی دکتر مصدق در دادگاه لاهه و در سازمان ملل آن‌ها را ارائه داد، اشک به چشم‌ها آمد.

یک ماه پیش از آن‌که دکتر فاطمی وزیر خارجه شود، خداوند به او و پریوش سطوتی پسری داد که علی نامش نهاد. پسری که دکتر فاطمی او را عاشقانه دوست داشت، ولی هرگز لذت بازی با او را تجربه نکرد، این کار را برای فردایی نهاد که هیچ‌وقت پیدا نشد، می‌پنداشت که فرزندش در ایرانی آباد و آزاد بزرگ خواهد شد.

سخت‌ترین روزگار دولت مصدق از آن پس اتفاق افتاد؛ ماجرای نهم اسفند و روزهای وحشتناک قتل افشار طوس سید دمی از مراد خود جدا نشد، تا نیمه‌شب ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ که ناگهان از در و دیوار خانه‌اش مأموران دست‌چین شده و وحشی گارد شاهنشاهی به داخل ریختند، همسرش برهنه بود و علی در آغوشش گریه‌کنان، و چه وحشی‌گری‌ها! اما دکتر فاطمی که وقت دستگیری به تصور کودتا با همسر و پسرش وداع کرده بود، بامدادان پیروزمند باز آمد و خبر داد که کودتا شکست خورده است. آنقدر فرصت یافت که با مشاهده کبودی‌های تن همسرش از خشم بلرزد، لباس بپوشد و خود را به خانه دکتر مصدق برساند.

از آن لحظه به بعد حتی میانه‌روی و احتیاط‌های رئیس و پیشوا نیز نمی‌توانست خشم او را از دربار خودفروخته مهار کند. عصر آن روز در میتینگی که در بهارستان برپا شد، عصازنان پشت تریبون رفت و

با اشاره به فرار شاه از کشور فریاد زد: «آن‌که قفسی برایش آماده کرده بودیم به بغداد پرید». چند ساعت قبل در تلگرافی برای سفارت ایران در بغداد و کشورهای اروپائی، از سفیران ایران خواسته بود که نه فقط از آن جانی فراری استقبال نکنند بلکه دستگیری او را از دولت میزبان بخواهند، تلگرام‌های او مظفر اعلم و نظام خواجه‌نوری را با همه نزدیکی که با شاه داشتند از رفتن به فرودگاه مانع شد. در رُم شاه به زاری افتاد و با همسرش به هتلی رفت و رولز رویسی را که در سفارت داشت طلب کرد و به او ندادند. دکتر فاطمی دست‌بردار نبود و از سفیران عراق و ایتالیا می‌خواست که مجرم را برگردانند و به اصرار از دکتر مصدق می‌خواست که اعلام جمهوری کند، شاه فرار کرده و مملکت را در مسیر حمام خون قرار داده بود، چرا باید رعایتش را می‌کردند؟ دکتر مصدق در جواب از او می‌خواست که آرامش خود را حفظ کند و به او می‌گفت که قرآنی مهر کرده و در دربار گذاشته که مملکت را جمهوری نکند و اگر دیگران کردند او نامزد ریاست جمهوری نشود. دکتر فاطمی سرشار از کینه بود و می‌گفت دیگر فرصتی مانند این نصیب ملت نمی‌شود. عصر روز بیست و هفتم برای علامه دهخدا پیام فرستاد که اجازه دهد تا او را نامزد ریاست جمهوری کنند، پیشاپیش خبر را در روزنامه گذاشت و مثل همیشه دیروقت شب به خانه رفت. علی خوابیده بود، در تختش او را بوسید. بخت آن را داشت که صبح قبل از رفتن به وزارتخانه فرزند یازده‌ماهه خود را ببیند و این آخرین دیدار بود.

ظهر با رسیدن خبر حرکت شعبان بی‌مخ و دیگران در شهر و

فعال‌شدن کمیته کودتایی کرمیت روزولت و زاهدی، خود را در میان گلوله و آتش به خانه دکتر مصدق رساند. وفاداران و جانبازان دولت در آن جا گرد آمده بودند، گلوله می‌بارید و اوضاع حساس بود، تلفنی خبر رسید که همسرش بیمار است و او را به بیمارستان برده‌اند، از جمع جدا شد و رفت تا خبری بگیرد و بازگردد. همسر بیمار را در بیمارستان دید و در راه رفتن به وزارتخارجه به چنگ رجاله‌ها افتاد که به خونش تشنه بودند و به درخواست میر اشرافی در رادیو کودتاچیان مأموریت داشتند تا هر جا او را می‌بینند تکه‌تکه‌اش کنند، دخالت دو تن از مدافعان نهضت تن نیمه‌جان او را از دست آدمخواران بیرون کشید.

وقتی او را به خانه سیدکاظم قطب رساندند آنقدر خون از او رفته بود که رمقی برایش باقی نبود. پیداکردن پزشک معتمد و رازدار مشکل نبود اما آن خانه را امن نمی‌دیدند و پیش از شروع حکومت نظامی به خانه یکی از اقوام قطب در چهارصد دستگاه ژاله منتقل شد. یک ماه بعد درحالی‌که خوف آن می‌رفت که مأموران سپهبد بختیار مخفی‌گاهش را پیدا کنند او را با ریش بلندی که گذاشته بود، با تسبیحی در دست و عبائی در بر تحویل سازمان مخفی حزب توده دادند، نورالدین کیانوری و همسرش مریم فیروزکه خود تحت تعقیب بودند، خانه امن خود را در اختیار فاطمی گذاشتند و او دور از همسر و فرزندش که جرأت نمی‌کرد با آنان دیدارکند، شش ماه را در آن جا گذراند. در این مدت دولت کودتا دکتر مصدق و یاران وفادارش را به محاکمه کشیده و بگیر و ببندها شروع شده بود. می‌شنید و در

روزنامه‌ها می‌خواند که حسین مکی و بقائی و شمس قنات‌آبادی یاران دیروز دور سپهبد زاهدی حلقه می‌زنند و از خشم دندان بر جگر می‌فشرد. زخم‌های کارد و مشت و لگد و تیری که هنوز در پا داشت او را نحیف کرده بود ولی وای از آن زخم که بر دل داشت.

سرانجام به خانه دیگری رفت تا مربوط به حزب توده نباشد و اتهام جدیدی برای دولت مصدق و یاران او ایجاد نشود. در این محل تازه خواهرزاده‌اش هرچند روز روزنامه‌ها را برایش می‌برد، جای «باختر امروز» خالی بود. روز ششم اسفند ۳۲ سرگرد مولوی افسر اجرائیات فرمانداری نظامی از بختیار فحش‌ها خورد چرا که با افتخار به او خبر داد که حسین فاطمی را دستگیر کرده است. بختیار معتقد بود که نباید او را زنده می‌آوردند، مبادا که حکومت جرأت اعدام او را پیدا نکنند. نخستین کسی که بعد از شاه از خبر دستگیری فاطمی باخبر شد، خواهر او اشرف بود. همان که روزگاری کوشیده بود تا این جوان بااستعداد را به خط خود اندازد. حالا او چون ماده ببری زخمی به تیمور می‌گفت به حرف برادرم گوش نکن و او را بکش. لازم به این سفارش نبود، گرچه آن تن بیمار را با بدترین شکنجه‌ها و تحقیرها تا آبان سال بعد در زندان زنده نگاه داشتند، ولی سرانجام پیام سردنیس رایت سفیر بازگشته انگلستان کار خود را کرد، او همان چیزی را به بختیار گفت که روزگاری لرد کرزن در مورد نصرت‌الدوله به سفیر وقت انگلستان در تهران گفته بود: «در نخستین فرصت مشتی در دهان او بکوب تا بداند هیبت امپراتوری بازی‌کردنی نیست». و حال این دکتر فاطمی بود که آن همه تحقیر را بر انگلیسیان روا داشته بود، چه

در سرمقاله‌های «باختر امروز» و چه وقت بیرون‌کردن میدلتون و کارکنان سفارت انگلیس و... لندن و اشرف پهلوی در نفرت از دکتر فاطمی به یک اندازه سهیم بودند. اشرف هم به یاد می‌آورد که یک بار در تلفن چون به بیانی مستهجن درباره همسر فاطمی سخن گفته بود، سید ناسزای او را چند برابر تحویلش داده بود. اگر در مورد آن روزنامه‌نویس دیگر کریمپور شیرازی، اشرف خود در دفتر زندان حاضر شد که او را شمع‌آجین کنند، در این مورد کار بدان سادگی نبود، بختیار خود راه کار را می‌دانست، گرچه اشرف شعبان جعفری را مأمور کرد که در این مورد نیز قبل از جوخه آتش عمل کند. و آن روزی بود که دکتر فاطمی را روی برانکار با تنی تب‌دار به دادگاه می‌بردند. در جلو در دادگاه نظامی، شعبان و جهّال دور و برش به نمایندگی از سوی قاطبه اهالی شاهدوست طاقت از دست داده اوّل فریاد کشیدند و پس آنگاه حمله بردند، سلطنت‌بانو تنها خواهر سیدحسین خود را بر روی برادر انداخت و چهار ضربه چاقو در تنش فرو رفت و بلند نشد.

در بهداری زندان زرهی بر تختی خفته، نیمه‌جان بود و سرمی در دستش که دید یکی از پرستاران با لبخندی پرمعنا یک نعلبکی را در مقابلش می‌گیرد، توان نداشت ولی در نگاه آن زن چیزی را خواند و نیمه‌خیز شد، کاغذ مچاله‌ای بود از آیت‌الله سیدرضا زنجانی از طرفداران و رهبران نهضت مقاومتی که بعد از کودتا تشکیل شده بود. آیت‌الله که می‌دانست بزودی او را تبعید یا از زندان آزاد می‌کنند از سید پرسیده بود چه پیامی دارد و چه می‌خواهد. دکتر فاطمی

چندخطی نوشت. و این سرآغاز ارتباطی بود که دور از چشم آدمخواران تیمسار آزموده شکل گرفت و هدیه‌ای برای تاریخ که نشان می‌دهد، در پایان پنج سال دوران واقعی زندگی سیاسیش تا چه اندازه بر سر اصول خود پابرجاست. در این نامه‌ها که یک خانم بهیار خطر را می‌خرد و آن را به‌آیت‌الله زنجانی می‌رساند که در سلول دیگری در بند است، مردی چون دکتر حسین فاطمی گاه چندتومانی برای مایحتاج زندان طلب می‌کند، اما مهم‌تر از آن درخواست دارد از حال مراد و پیشوایش باخبر شود. و در همان فرصت و مجال اندک گلایه از آنان دارد که در دادگاه احترام دکتر مصدق را به جا نیاوردند.

«... حضرتعالی از طریق خانواده‌هایشان به آن‌ها [وزیران مصدق] بگوئید خیلی کم‌ظرفیتی از خود نشان ندهند، چنانچه امروز شنیدم مهندس رضوی پیش سربازها گریه کرده است این کار خوب نیست در دادگاه هم بسیار بد حرفی زد و اعمال دکتر مصدق را تخطئه کرد، نتیجه‌اش را هم دید. بنده از او توقع چنین ضعفی را نداشتم. رفیقش هم در محکمه ضعیف بود ولی نه به آن مقدار. توصیه فرمائید ارزش مبارزات مردم را خراب نکنند، آن‌ها اقلاً امید نجات دارند که مخلص با این وضعیت امید آن را هم ندارم.

من و دل گر فنا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

و باید داستان قتل مظلومانه دکتر فاطمی که به شهادت امیرکبیر شباهتی می‌برد، نوشته آید مکرر در مکرر تا یاد آنان که بر وعده خود وفا کردند و ایمان خود نفروختند از یادها نرود.

بعدازظهر سه‌شنبه ۱۸ آبان ۱۳۳۳، تیمسار حسین آزموده دادستان ارتش ـ که به روزگار خود کس از او منفورتر نبود ـ در زندان حاضر شد، قاضی عسگر و سرتیپ دکتر ایادی و سرتیپ نجف‌زاده (پزشکان دربار) و سرهنگ دکتر تدین رئیس بهداری زندان را هم خبر کرده بودند، ولی محکوم یعنی دکتر حسین فاطمی چندان بیمار بود که توان حرکت نداشت، اما پزشکان حسب‌الامر شاه و اصرار اشرف که نگران تأثیرگذاری تبلیغاتی بود که در خارج کشور صورت گرفته بود ورقه‌ای را امضا کردند که حکایت از سلامت متهم و آمادگی وی برای اجرای حکم داشت. آزموده پرسید تقاضائی نداری. دکتر فاطمی که دریافته بود لحظه موعود نزدیک است خواستار دیدار دکتر مصدق شد، پاسخ منفی بود. خواهر، زن و فرزند خود را خواست تا در آخرین لحظه حیات ملاقاتشان کنند، این هم ممکن نشد. پس فقط به او امکان دادند تا وصیت‌نامه‌ای بنویسد. ساعت چهار صبح بازگشتند آزموده، فاطمی را که بیدار بود مخاطب قرار داد و گفت «اعلیحضرت همایونی با تقاضای فرجام شما موافقت نفرمودند، تو که می‌گفتی از مرگ باک نداری پس بلند شو» دکتر جواب داد «مرگ حق است، آنهم مرگ بدین پرافتخاری. افسوس که نای حرکت ندارم.» و باز تقاضای دیدار دکتر مصدق را مطرح کرد، آزموده به خشم و غضب گفت «باز هم از او دست بر نمی‌داری؟» و باز پاسخ منفی داد و به او گفت تا شش صبح وقت دارد و فقط می‌تواند با دکتر شایگان و رضوی دیدار کند، البته آن‌ها اگر خودشان بپذیرند. خورشید نخستین طلایه روز را بر بلندای البرز می‌ریخت، دکتر فاطمی، انگار که بر بالکن

ساختمان روبه‌روی بهارستان ایستاده بود در روز ۲۶ مرداد سال قبل که خطاب به افسران و سربازان حاضر گفت «من دیگر در این لحظات در مقام تظاهر و عوام‌فریبی نیستم و به مرگ خود یقین دارم و آنچه می‌گویم از روی حقیقت است ما از نهضتی به پیشوائی دکتر مصدق حمایت کردیم که هیچ قصد و غرضی جز عزت و استقلال مملکت نداشت... من برای آن کشته می‌شوم که اولین اقدامم در وزارت، بستن سفارتخانه و قطع رابطه با انگلستان بود. هیچ مأیوس نیستم از هر قطره خون من هزاران نهال می‌روید و به تأیید خداوند قهار، انتقام این ملت ستمدیده را از استعمار ناپاک خواهد گرفت».

وقتی دکتر شایگان و مهندس رضوی با دیدگان اشکبار و تن لرزان وارد محوطه شدند، چشم سربازان از اثر سخنرانی محکم دکتر فاطمی خیس بود. آن دو خود را روی تخت دکتر فاطمی انداختند و فقط گریستند و دقایقی بعد صدای آزموده در تالار پیچید: آمبولانس لازم نیست خودش می‌آید... دکتر فاطمی آمد بلند شود اما افتاد. دو سرباز زیر بازویش راگرفتند و او را به قتلگاه بردند. دکتر شایگان شنید که فریاد زد: بسم‌الله الرحمن الرحیم. پاینده ایران. زنده باد دکتر محمد مصدق... و صدای رگبار گلوله در فضا پیچید و در کوه تکرار شد. ستاره‌ای در آسمان نبود.

بیست‌وپنج سال بعد وقتی شاه از برابر امواج انقلاب ملت می‌گریخت در فرودگاه به نخست‌وزیر منصوبش ـ یکی از مدعیان پیروی از دکتر مصدق که تا یک ماه پیش از آن بر سر پیمان بود ـ فقط سفارش یک تن را کرد «تیمسار آزموده. زودتر پاسپورت او را بدهید.

زودتر» او درحالی‌که تمام اطرافیان آخر خود را در تهران گذاشته بود فقط آزموده را می‌خواست از غضب مردم نجات دهد. در این زمان در هزاران نقطه شهر تصویر مصدق و دکتر فاطمی در دست مردم بود و سیدعلی فرزندی که وقتی پدرش به آسمانها رفت فقط دو سال داشت در این زمان دکتر علی فاطمی شده بود در بیست‌وهفت سالگی. اما همان طورکه در دقایق آخر دکتر فاطمی گفت از هر قطره خونش هزاران نهال روئیده بود.



حسنعلی منصور

حسنعلی منصور

حسنعلی وقتی از بطن فرنگیس‌خانم دختر ظهیرالملک متولد شد، پدرش روزهای پرشوری را پشت سر گذاشته و معاون وزارت خارجه شده بود. در این زمان کودتای ۱۲۹۹، قاجار را پریشان کرده و داشت قدرت به سردار سپه منتقل می‌شد، منصورالملک پدر حسنعلی که با وثوق‌الدوله بسیار نزدیک بود در جریان قرارداد ۱۹۱۹ خیلی خود را به انگلیسی‌ها نزدیک کرده بود، او سالها رئیس اداره انگلیس وزارت خارجه بود و در دل سفارت پرقدرت بریتانیا جا داشت. به همین جهت مقام معاونت وزارت خارجه را در دولت‌های مختلف و حتی بعد از کودتا حفظ کرده بود. چند روزی بعد از تولد حسنعلی، در دولت دوّم قوام‌السلطنه، منصورالملک به وزارت داخله منصوب شد و باز در آن مقام ماند و ماند تا رضاخان سردار سپه شاه شد و در کابینه مخبرالسلطنه او را به استانداری آذربایجان فرستادند و سال بعد (۱۳۰۷) وزیر کشور شد.

در این مقام بود که حسنعلی به مدرسه جمشید جم رفت که زرتشتیان آن را اداره می‌کردند. تا حسنعلی دوران مدرسه را تمام کند

و به دبیرستان برود، پدرش به وزارت راه رسید و بعد از سامان‌دادن راه‌آهن سراسری به جرم سوءاستفاده معزول و خانه‌نشین و محاکمه شد. حسنعلی در دبیرستان فیروز بهرام، شاگردی بود مثل بقیه شاگردان، منتهی پولدارتر. نوکری او را به مدرسه می‌برد و شاگردان می‌دانستند که پدر حسنعلی ماشین بزرگی دارد که گاه حسنعلی با آن به مدرسه می‌رود. شیطان و ورزش‌دوست بود و از پدرش می‌ترسید، چنان که اولیای مدرسه هرگاه شیطنت‌هایش اوج می‌گرفت ورقه‌ای به دستش می‌دادند و «جناب منصورالملک ولی محترم دانش‌آموز حسنعلی منصور» را دعوت می‌کردند که در دفتر حضور یابد و به دنبال این احضاریه، حسنعلی ساکت می‌شد.

در خانه آن‌ها، خانه مجللی در پیچ شمیران، فرنگیس‌خانم، دو پسر و دو دخترش با سه چهار کلفت و نوکر زندگی می‌کردند و رفت و آمد در آن خانه فراوان بود. بیش از همه خانواده پرجمعیت وثوق‌الدوله که بعد از سلطنت رضاشاه از سفر طولانی فرنگ به تهران برگشته و در حاشیه سلطنت محترم می‌زیست. او در اوایل جزء رجالی بود که همه جا رضاشاه را همراهی می‌کردند و به نوعی به وی مشورت می‌دادند. هفت دختر وثوق‌الدوله با فرنگیس‌خانم مادر حسنعلی دوست بودند و رفت و آمد آن‌ها دائمی بود.

دیدار گهگاه خانواده منصورالملک از باغ بزرگ سلیمانیه، وقتی به میهمانی وثوق‌الدوله می‌رفتند خاطرات دلچسب کودکی و نوجوانی حسنعلی را می‌ساختند که فرزند بزرگ منصورالملک و فرنگیس‌خانم بود.

مملکت زیر دیکتاتوری رضاشاه ساکت بود و در آن نه تحرکی دیده می‌شد و نه خیجانی. رجال و شاهزادگان قدیمی با احتیاط با هم رفت و آمد می‌کردند و همه از ترس نظمیه هیچ حرف سیاسی نمی‌زدند. چنان‌که وقتی منصورالملک به جرم اختلاس از وزارت افتاد تا مدتی کسی جرأت هیچ نوع مداخله‌ای در کار او نمی‌کرد، سهل است رفت و آمدها هم کم شده بود.

وقتی حسنعلی در دبیرستان فیروز بهرام وارد کلاس دوم شد، منصورالملک از دامی که بر سر راهش گذاشته بودند جست و پس از دو سال خانه‌نشینی تنها کسی شد در دوران رضاشاه که محکوم شد و دادگاه وی را تبرئه کرد و رضاشاه او را بخشید و بار دیگر به وزارت او رضایت داد. این یک پیروزی برای خانواده بود که بیش از همه حسنعلی از آن برخوردار شد، او پدر وزیر خود را مدام به رخ همکلاسان و معلمان می‌کشید. واقعیت آن بود که منصورالملک جز علاقه‌مندی بی‌تردیدش به دمکراسی غربی و راه‌داشتن با یکی از دو ابرقدرت زمان، یعنی انگلستان، مدیری کوشا و دقیق بود که به رئیسان خود اطمینان خاطر می‌داد و در آن روزگار کمبود نیروی انسانی مدیر و ماهر، کسی بود که پشتکار و دقت داشت و این از نظر رضاشاه پوشیده نبود.

منصورالملک در ابتدای خدمت خود در وزارت خارجه زیردست جوان کوتاه‌قدی قرار گرفت که از او ده سالی کوچک‌تر بود، معین‌الوزاره از آن جهت در جوانی رئیس کابینه وزارت خارجه شده بود که پدرش علاءالسلطنه رئیس‌الوزرا و وزیر خارجه بود اما

برخلاف تیمورتاش که رئیس کوتاه‌قد را تحمل نکرد منصورالملک نشان داد که هیچ حسد و رقابتی ندارد و حتی از آن جوان بیست و یک ساله هم حرف می‌شنود، این عادت ثانوی او بود که در برابر قدرت خضوع می‌کرد. اما هرچه کوشید پسرش حسنعلی این افتادگی و خضوع را نیاموخت. گرچه روزگار چنین افتاد که حسنعلی هم موقعیت اداری خود را با همان معین‌الوزاره که دیگر حسین علا نام داشت آغاز کند.

حسنعلی در دوران دبیرستان متفرعن و دشمن‌ساز بود و این منصورالملک را آزار می‌داد و گاه می‌ترساند، چنان که وقتی مختاری رئیس نظمیه رضاشاه به او خبر داد که پسرش با افراد ناراحت و مشکوک رفت و آمد دارد، برای اولین و آخرین بار سیلی به گوش او زد. و در همان جا بود که به وی آموخت برای رسیدن به مقامات بزرگ باید فقط با افرادی در طبقه اشراف رفت و آمد کند و خود را نسبت به قانون و حکومت هرچقدر بی‌منطق باشد مطیع نشان دهد. منصورالملک که خود کتابخانه بزرگی داشت و در مواقع بیکاری همیشه مشغول مطالعه بود، دلش می‌خواست که فرزندش نیز با الگوی حسین علا (معین‌الوزاره) بزرگ شود، سنگین و متین باشد. اما حسنعلی فقط یک خیال در سر می‌پخت و آن را هم مدام با مادر خود در میان می‌گذاشت، او می‌خواست به اروپا برود. حتی وجود جنگ جهانی که اروپا در آن می‌سوخت، وی را منصرف نمی‌کرد. منصورالملک تنها چاره را در آن دیده بود که از او بخواهد که دیپلم خود را تمام کند و اگر دانشگاه را هم طی کرد، راهی شود. حسنعلی

بی‌تاب بود و در این زمان عشق‌های دورهٔ جوانی نیز به سراغش آمده بود که خانواده را نگران می‌کرد. منصورالملک بعد از آن‌که دوباره بر سر کار برگشت و وزیرپیشه و هنر شد دیگر آن وقت فراوان را نداشت که صرف تربیت و تحصیل حسنعلی و دختر بزرگ خود کند، این کار به عهده چند معلم خصوصی افتاده بود. حسنعلی از میان تمام درس‌ها فقط به معلم انگلیسی خود که ارمنی تنومندی بود ـ بوغاسیان ـ علاقه‌ای نشان می‌داد و درسهای او را با پشتکاری زیاد می‌آموخت. منصورالملک سرانجام به آرزوی دیرینه خود و خانواده و دوستانش رسید و در اوج جنگ جهانی، بنا به گردش اوضاع سیاسی و فشار محسوس انگلیسی‌ها نخست‌وزیر شد. متین دفتری نخست‌وزیر قبلی از نظر متفقین متهم به نزدیکی به آلمان‌ها بود، رضاشاه خود نیز او را به جهت نزدیکیش به دکتر مصدق نمی‌پسندید.

به صدارت رسیدن منصورالملک بیش از همه حسنعلی را خوش آمد. او در هر فرصت در عقب اتومبیل سیاهی که پلاک پرچم و شماره ۱ در آن نقش بسته بود می‌لمید و خود را به رخ می‌کشید. معلمان و اولیای دبیرستان دل خوشی از او نداشتند، تفرعن و تندی زبانش آن‌ها را می‌آزرد ولی چاره‌ای جز تحمل نبود و با فرزند نخست‌وزیر کار دیگری نمی‌شد کرد.

تابستان ۱۳۲۰ خانواده منصورالملک با خانواده رئیس (برادر فرنگیس‌خانم) و دو سه خانواده دیگر به وردآورد ییلاق نصرت‌الدوله (برادرزن محسن رئیس) رفته بودند که با قتل او و مرگ

پدرش (فرمانفرما) سوت و کور مانده بود، آن‌ها خبر نداشتند که زیر پوست حوادث چه می‌گذرد. رادیو بزرگ خانه منصورالملک را هم با خود نبرده بودند که از طریق آن از اخبار جنگ باخبر شوند. آن‌قدر بود که فرنگیس‌خانم می‌دانست شوهرش در مقام نخست‌وزیر بی‌اختیار رضاشاه از چیزهایی خبر دارد که ملکی را در تفرش و ملکی را در شهریار فروخته و پول را به صورت نقد و طلا درآورده. خانه بزرگ آن‌ها در تهران، نگهبانی می‌شد و غم نداشتند. اوایل شهریور که آن‌ها از ییلاق برگشتند، از چهره نگران منصورالملک دریافتند خبرهایی هست ولی نخست‌وزیر تودار هیچ‌گاه مسایل دولتی و حکومتی را به خانه نمی‌برد. چنان سرگرم بود که آن فریادی را که باید بر سر حسنعلی نزد که در سال آخر دبیرستان موفق به گذراندن امتحانات نهایی نشده بود. هنوز خانواده منصورالملک از ییلاق برنگشته در خانه خود جا به جا نشده بودند و هنوز رخت و لباس‌ها و ملافه‌های شسته شده بر بند بود که نیمه شب سوم شهریور پاسبان کشیک خانه نخست‌وزیر در را کوبید، نوکر خانه در را باز کرد و با دو مرد خارجی رو به رو شد که با قدهای بلندشان از او می‌خواستند آقا را بیدار کنند. نسیم خنکی می‌وزید، منصورالملک و فرنگیس‌خانم در اتاق خود خوابیده بودند، حسنعلی و جواد در اتاقی و دخترها در اتاق دیگر. منصورالملک انگار در انتظار بود که از جا جهید دستی به موهای کم‌پشت خود کشید، رب‌دوشامبر را پوشید و از پله‌ها پائین آمد و لحظاتی بعد خبر را شنید، پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که او با پوشه‌ای که بولارد و اسمیرنف سفیران انگلیس و شوروی در دستش

گذاشتند به داخل آمد. به کتابخانه رفت و صدای بلند او که هم از وزیر خارجه می‌خواست که فوراً به خانه‌اش بیاید و هم از تلفنچی سعدآباد می‌خواست که شاه را از خواب بیدار کند، به فرنگیس‌خانم که در راهرو با لباس خواب ایستاده بود فهماند که دوران عزت و صدارت به پایان رسیده و جنگ جهانی که آن‌قدر از ایران دور بود وارد کشور شده است.

دقایق مثل یک روز گذشت تا منصورالملک به رضاشاه گفت: «قربان تعظیم عرض می‌کنم.» و با مکثی اضافه کرد: «چند دقیقه پیش سفیران روس و انگلیس آمدند و خبر دادند که ارتشهای روسیه از شمال و انگلیس از آبادان و کرمانشاه وارد کشور شدند.» فرنگیس‌خانم از تصور جنگ به وحشت افتاد، دست خود را به دیوار گرفت. یخچال نفتی در راهرو بود، آن را گشود آب خنکی در لیوان ریخت و وارد کتابخانه شد، منصورالملک با «چشم. چشم. هرچه امر می‌فرمائید» سکوت اتاق را پر می‌کرد. خبری که به شاه مقتدر داده بود برای او به معنای پایان کار بود. اگر منصورالملک نگران جعبه‌ای بود که زیر تخت‌خواب پنهان کرده بود، رضاشاه چه می‌بایست کرد با چهار هزار سند مالکیت که گرد آورده بود و شامل بیشتر دهات و مناطق سرسبز شمال و مرکز کشور می‌شد؟ اگر منصورالملک نگران خانه مجللی بود که بر سر ساختنش تا لبه زندان رفت، رضاشاه چه باید می‌کرد با قصرهایی که در تهران و سراسر کشور برای خود ساخته بود و خانواده‌ای که تصور می‌کردند قدرت او پایان‌ناپذیر است و همیشگی؟

ساعتی بعد در خانه منصورالملک تمام چراغ‌ها روشن بود، مدام اتومبیل‌های بزرگ می‌رسید و یکی به کتابخانه می‌رفت. یدالله بیدار شده و هنوز نماز نخوانده بساط صبحانه را علم کرده بود، هر روز او می‌رفت و سحرگاهان نان می‌خرید یکی به پاسبان کشیک در می‌داد و بقیه را می‌آورد تا صبحانه نخست‌وزیر را آماده کند که ساعت ۷/۵ با ماشین شماره ۱ دولت به سر کارش می‌رفت، ولی امروز سماور از ساعت چهار صبح روشن بود و او مدام چای به کتابخانه می‌برد و کسی فکر نان سنگک صبح نبود. حسنعلی هم زودتر از همیشه از خواب بلند شد و بزودی دریافت که چیزی در درون نظام شکسته شده است.

دو روز بعد که شاه تمام خانواده خود را ـ به جز ولیعهد ـ به اصفهان فرستاد و ناگهان بهای طلا رو به صعود گذاشت دیگر منصورالملک نخست‌وزیر نبود و حسنعلی نگران اعلامیه‌ای بود که جوانان را به آمادگی برای خدمت سربازی و دفاع از وطن دعوت می‌کرد. اعلامیه‌ای که فقط یک ساعت بعد نقض شد، دولت ایران تسلیم شد و اعلامیه ترک مخاصمه را امضا کرد، شهر به هم ریخته بود، ناامنی فراوان. درِ سربازخانه‌ها باز شده بود و سربازها در خیابانهای تهران و بیابانهای اطراف سرگردان بودند و هیچ کس با لباس نظامی در خیابانها دیده نمی‌شد. فرماندهان رضاشاهی که ابهت آن‌ها تا دو روز پیش وحشت در دلها می‌انداخت از همه جا گریخته و به تهران پناه آورده و پشت پرده‌های کلفت و درهای بسته پنهان بودند، کامیون‌هایی شبانه می‌رسید و دارایی گردآوری‌شده آن‌ها را

به تهران می‌آورد.

وحشت با شایعاتی که به نگرانی‌ها دامن می‌زد، در شهر می‌چرخید. شب پنجم شهریور منصورالملک که دیگر سمتی نداشت درکتابخانه پای رادیو سیاهی نشسته بود تا اخبار لندن را بشنود. ابهت رضاشاهی در دمی شکست و رادیو لندن نخست جائی بود که خبر داد دیگر دیکتاتور وجود ندارد. منصورالملک ناچار شد دو بار وقت شنیدن رادیو، با فریاد حسنعلی و دوستانش را به سکوت دعوت کند. همان شب خانواده منصورالملک هم از تهران رفتند.

بار حکومت بر دوش فروغی پیر و بیمار افتاده بود و منصورالملک چندان بابت از دست‌دادن نخست‌وزیری ناراحت نبود اما جرأت آن را هم نداشت که بی‌اجازه شاه از شهر خارج شود. فرنگیس‌خانم وقتی سوار اتومبیل سیاهی می‌شد که قرار بود او و بچه‌ها را به تفرش ببرد، آن جعبه سیاه دارایی خانواده را هم برد. منصورالملک حسنعلی را در آخرین لحظه به کتابخانه برد تا به یاد او آورد که نوزده ساله شده و باید خود را برای سرپرستی خانواده آماده کند، معلوم نیست چه خواهد شد. باید تا مدتی با نهایت صرفه‌جوئی زندگی کنند. پدر از یاد برده بود که حسنعلی دیپلم خود را نگرفته و او را شرمسار کرده است.

یک ماه به سرعت برق و باد گذشت، مهرماه رسید. رضاشاه گریخت. فروغی توانست فرزند رضاشاه را برای سوگند خوردن به مجلس ببرد و امتیازات طبقات بالا و اشراف را دست‌نخورده بگذارد. مردمی که زبانشان باز شده بود در خیابانها، گُله به گُله چهارپایه گذاشته بحث می‌کردند، بعد از بیست سال، با فرار رضاشاه

فریادهای مانده در گلو به گوش‌ها می‌رسید.

پائیز و تابستان آن سال، نه در خانه منصورالملک که در تمام خانه‌های بزرگ اشرافی شهر سکوت حکمفرما بود. منصورالملک در تنهایی و بیکاری چند باری فرصت یافت که به حسنعلی بگوید که ای کاش این ماجرا چهار سال بعد رخ می‌داد که او از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شد و می‌توانست با شاه جوانی که فقط دو سال از او بزرگتر بود نزدیک شود و با او رشد کند. لازم نبود منصورالملک بر زبان آورد تا حسنعلی بداند که پدرش آرزو دارد او به صدارت برسد. فرصت بیکاری چند ماهه را منصورالملک صرف درس و مشق حسنعلی کرد، فرصت نفس‌کشیدن به او نمی‌داد و حسنعلی مجبور بود با همه خطرات کار، غروب که پدرش با دوستان خود در کتابخانه جمع می‌شدند، یواشکی به در بزند و دزدانه با دوستان همسال خود عشرت کند و به عشق‌های دوران جوانی با ترس و لرز غمزه‌ای بفروشد. با آن‌که پدرش دیگر نخست‌وزیر نبود و اتومبیل سیاه با نمرهٔ پرچم شماره ۱ در اختیارش نبود تا با آن فخر بفروشد ولی قدبلند و چشمان کم‌رنگ و پوست سفیدش او را در بین هم سن و سالها و به ویژه دختران فامیل و بستگان متمایز می‌کرد.

کشور در شادابی و شلوغی آزادی پس از سقوط دیکتاتوری مشغول تجربه یک دوران تازه از آزادی بود و جوانان به گروهها و احزاب مختلف جذب می‌شدند و حسنعلی تقاص مردودی سال قبل را پس می‌داد و درس می‌خواند و مراقبت می‌شد تا آن‌که نوروز رسید و معلوم شد که منصورالملک پدرش به استانداری خراسان می‌رود.

فرنگیس‌خانم و توران همراه منصورالملک رفتند، حسنعلی و جواد ماندند و حسنعلی در سال ۱۳۲۱ دیپلم خود را گرفت و به توصیه پدر در امتحان ورودی علوم سیاسی دانشگاه تهران نام‌نویسی کرد و از مهرماه به دانشگاه رفت. بخت آن را یافت که وارد دانشگاهی شود که مرکز تحرکات سیاسی بود. حزب تازه تأسیس توده به سرعت یارگیری می‌کرد، گروههای دیگر هم در کار بودند و دانشکده حقوق یکی از مراکز اصلی این تحرکات، منصورالملک از طریق استادان دانشگاه که همه یاران و آشنایان او بودند، حرکات فرزند را از دور مراقبت می‌کرد. سیدحسن امامی، امام جمعه از میان استادان او را به خود خوانده بود، به جز آن‌که کتابخانه بزرگ منصورالملک هم مددکارش بود. علاوه بر همه این‌ها در دانشگاه او دیگر آن شاگرد بازیگوش و متفرعن نبود، فقط همشاگردان از او به شوخی و جدی می‌شنیدند که کابینه خود را انتخاب می‌کند، آرزویی را که به زبان می‌آورد صدارت بود. بالاترین جائی که در یک حکومت سلطنتی می‌شد به آن چشم دوخت. مشخصه دیگرش علاقه‌مندی او به حکومت‌های غربی بود، برخلاف بسیاری از همکلاسانش، حسنعلی هرگز با سوسیالیسم و کمونیسم خوب نبود. در بحث‌هایی که از همان سالهای نخست حضور در دانشگاه با همدرسانش آغاز کرد از حکومت‌های یونانی و دمکراسی مثال می‌آورد و با کمک کتاب‌ها و یادداشت‌های پدر از تجربه دمکراسی اروپائی به عنوان بهترین نوع حکومت یاد می‌کرد. در عین‌حال با دانشجویان دین‌باور هم مباحثه می‌کرد و آن‌ها را به مسخره می‌گرفت و فناتیک می‌خواند.

دست‌کم یک بار مباحثه آن‌ها به درگیری و کتک‌کاری رسید. در خانواده و فضای تربیتی او چنین بود. جز مادرش کسی نماز نمی‌خواند و آزار نوکر و کلفت‌ها وقتی نماز می‌خواندند، کار همیشگی او بود. چنان که وقتی در آستانه سفر به‌فرنگ برای دیدار پدر و مادر به مشهد رفت حاضر نشد به زیارت حرم امام رضا برود. منصورالملک که خود نیز با به عهده گرفتن سمت نایب‌التولیه آستان قدس مجبور به ملاقات هر روزه با مؤمنین و خدّام و دین‌داران بود، چندان اعتقادی نداشت ولی چندان پخته و باتجربه شده بود که خود را معتقد نشان می‌داد و هر روز که می‌خواست به دفتر آستانه برود، زیارت‌نامه‌ای هم می‌خواند. سفر خراسان تنها اثری که در حسنعلی گذاشت، آشنایی با خانواده یکی از متعینین محلی بود و دلبستگی به دختر خانواده که او را تا نزدیکی ازدواج برد. اما منصورالملک با یادآوری این‌که ازدواج در بیست و یک سالگی او را از گرفتن لیسانس و پیشرفت اداری و سیاسی باز می‌دارد، جاه‌طلبیش را تحریک کرد و او سوار بر قطار از خراسان و آن عشق آتشین گریخت درحالی‌که تا سالها دلبسته آن آهوی خراسانی ماند.

تا منصورالملک از خراسان به تهران آید. و در پایان غائله آذربایجان، به عنوان استاندار تبریز راهی شود، ـ سمتی که بیست سال قبل نیز یک بار به عهده گرفته بود ـ حسنعلی لیسانس علوم سیاسی خود را گرفته و بدون رفتن به نظام وظیفه وارد وزارت امور خارجه شده بود، جائی که بسیاری از مدیرانش زیردستان منصورالملک بودند. دو ماه بعد از استخدام در وزارت خارجه،

توصیه‌ها کار خود را کرد و او به عنوان عضو هیأت نمایندگی ایران در کنفرانس صلح پاریس راهی اروپا شد. اروپائی که آن را آرزو داشت. نرسیده در لذت زندگی شبانه پاریس گم شد و در همان جا بود که یک آشنایی، خط دیگری به زندگی او داد. یک کارمند دون‌پایه سفارت، امیرعباس هویدا، دو سه زبان می‌دانست و درحالی‌که فقط دو سال از حسنعلی بزرگتر بود، ولی دنیا را گردیده، تمام اروپا را گشته و با تمام سوراخ و سمبه‌های پاریس آشنا بود. آن دو چندی بعد از آشنایی چندان با یکدیگر جفت و جور شده بودند که حسنعلی دوستان فامیلی را رها کرد و امیرعباس هم فرزندان زین‌العابدین رهنما را که از بچگی با هم بزرگ شده بودند. اطلاعات وسیع و مردمداری امیرعباس، فرزند منصورالملک را سخت به خود مشغول کرده بود، چنان که در پایان شب‌های بیخودی و شادخواری به او می‌گفت هر وقت تو نخست‌وزیر شدی مرا وزیر خارجه کن و اگر من شدم تو را در این کار می‌گمارم. ولی امیرعباس برعکس او بود و جاه‌طلبی نداشت او اصلاً چیزی را در زندگی جدی نمی‌گرفت و می‌گفت که فقط در اثر یک تصادف ایرانی شده وگرنه باید تبعه بلژیک یا سویس می‌بود. امیرعباس برخلاف حسنعلی تهران را نمی‌شناخت و از تابستان‌ها، پشت‌بام خوابیدن‌ها، ییلاق‌ها و برف‌های زمستانی و لذت‌های نوع جوانان ایرانی بی‌خبر بود، طولانی‌ترین مدتی را که در ایران گذرانده بود، یک سال و نیم دانشکده افسری بود و هرچه خاطرات زیبا داشت به زیتون‌زارهای لبنان و یا بازارهای شام خلاصه می‌شد. حکایت‌ها داشت از دانشگاه امریکائی بیروت و سالهای جنگ اروپا

که برای حسنعلی بگوید. در حالیکه حکایت‌های حسنعلی چندان دلچسب نبود. آن دو با زیبارویان پاریسی سرگرم بودند و حسنعلی متوجه گزارش‌های رئیس هیأت و سفارت به تهران نبود. شش ماه مأموریتش چون برق گذشت، می‌بایست راهی تهران شود و نمی‌خواست. چهارماهی هر دوشان با کمک مقامات وزارت خارجه به آلمان رفتند و زیر نظر عبدالله انتظام کار کردند که مسئول اداره حفاظت منافع ایران در آلمان شکست خورده بود اما سرانجام حسنعلی به تهران برگشت و در اداره رمز وزارت امور خارجه کارمند شد، تا این‌که پدرش منصورالملک بار دیگر به‌نخست‌وزیری رسید و حسنعلی توانست برای دو ماهی مأموریت فوق‌العاده خارج کشور بگیرد و خود را به پاریس برساند و با هویدا به جنوب فرانسه بروند. نیس، کان و مونت کارلو و از آن جا با اتومبیل سیاسی به ایتالیا. در اروپا ماند تا زمانی که دائیش محسن رئیس درکابینه رزم‌آرا به وزارت خارجه منصوب شد و خواهرزاده را یک‌باره کرد رئیس دفتر اختصاصی وزیر. در روزهای پرجنبش و گرم سالهای ۲۹ و ۳۰ که به ترور رزم‌آرا و به صدارت رسیدن حسین علا انجامید، حسنعلی مشغول امور خصوصی دایی خود بود و می‌کوشید به راز و رمز مسایل سیاسی پی ببرد، درحالی‌که پدر و مادرش در ایتالیا بودند، منصورالملک کناره‌گیری از صدارت کوتاه‌مدت را فقط در صورت گرفتن حکم سفارت ایران در ایتالیا پذیرفت. علاقه‌مند بود در واتیکان باشد و بود. حسین علا، حسنعلی را به نخست‌وزیری برد و کرد رئیس دفتر خود. منصورالملک هم کار خود را سی و سه سال پیش

زیردست علاء آغاز کرده بود. حسنعلی منصور، رئیس دفتر مناسبی برای علا بود، افسوس که دولت او سه ماه بیشتر دوام نکرد و از میان هیجان‌های سیاسی تهران تب‌زده، ناگهان دکتر مصدق به صدارت رسید.

حسنعلی دوباره به وزارت امور خارجه برگشت و معاون اداره شد، در تهران نمی‌گنجید، مأموریت می‌خواست، پیشرفت می‌طلبید، هنوز سی ساله نشده بود ولی عجله داشت، گیرم دولت مصدق با صرفه‌جوئی و هیجان ناشی از ملی‌شدن نفت جای پروازهای بلند نداشت. حسنعلی دو سه باری در میهمانی‌های دربار ظاهر شد، روابط دو سه ماهه او با اشرف خواهر بلندپرواز شاه، پچ‌پچ‌هایی را موجب شد، تا آن‌که حسین نواب به وزارت خارجه رسید. نواب همسایه دیوار به دیوار آن‌ها در پیچ شمیران بود و خانواده منصورالملک را خوب می‌شناخت، البته وقتی به سفارت هلند رفت خانه خود را به سیف‌پور فاطمی برای دفتر روزنامه‌اش اجاره داد و این همان خانه‌ای بود که حسین فاطمی در آن کار و زندگی می‌کرد، حسنعلی نمی‌دانست که آن بچه فقیر سیاه‌موی نائینی که در همسایگی خانه‌شان دیده بود و روزنامه‌نویس پرکاری بود و یک بار هم در پاریس، به معرفی صادق هدایت ساعتی با او گفتگو کرده بود، همین روزها به وزارت امور خارجه منصوب می‌شود و پسر منصورالملک ناچار خواهد شد که در مقابلش دست به سینه بایستد، ولی این اتفاق هم افتاد. حسین فاطمی از حسنعلی برای پروازهای بزرگ سیاسی آماده‌تر بود. چراکه در همان زمانی که حسنعلی در خانه

مجلل پدر، تربیت اشرافی می‌گرفت، حسین با مقالات آتشین خود شهر را آتش می‌زد. کاری که حسنعلی اصلاً بلد نبود. اما چندان که منصورالملک را از شغل مورد علاقه‌اش در رم و واتیکان به تهران برگرداندند، پسرش هم در دوره مصدق چندان رشدی نکرد. دوره آن‌ها نبود. در عوض او، با دربار نزدیک‌تر شد و در مقابل چشمان نگران منصورالملک و فرنگیس‌خانم چندباری دختر رضاشاه به خانه آمد. کودتا شد و شاهِ فراری به سلطنت برگشت. در دولت زاهدی، حسنعلی به دستور شاه مأموریت واتیکان گرفت و هفت هشت ماهی در آن جا بود که دو ماهش هویدا هم نزد او رفت تا آن‌که شاه موفق شد سپهبد زاهدی را از نخست‌وزیری بردارد و حسین علا باز نخست‌وزیر شد و حسنعلی را با تلگرامی به تهران خواست. او قانع شده بود که دیگر شرایط عمومی مملکت آماده است که به او فرصت‌های بزرگتری بدهد، همه چیز داشت و ارتباط با دربار هم آن را محکم می‌کرد. حسنعلی منصور این‌بار رسماً به عنوان رئیس دفتر نخست‌وزیر به مقام آرزویی خود نزدیک شده بود. دو سالی که در پی آن آمد، منصور را در اتاق پشت دفتر نخست‌وزیر به تمام زیر و بم‌های سیاسی آشنا کرد، در میهمانی‌ها و جلساتِ گهگاهی با شاه، به علاقه شدید او به دخالت در امور مملکت هم پی برد و از آن سو به حضور روزافزون امریکائی‌ها و مقاومت علا و دیگر رجال ـ از جمله منصورالملک ـ در برابر امریکائی‌شدن حکومت و مملکت. حسنعلی در جمع شاه و هم‌سن‌های او در می‌یافت که از نظر شاه کسانی مانند پدر او و پیران عقب‌افتاده‌ای هستند که تحولات جهان را

درنمی‌یابند و از جمله نمی‌دانند انگلستان در جنگ شکست خورده و باد به بیرق امریکا می‌خورد و باید با این ارباب کنار آمد. منصور این دریافت، خود را در فرصت‌های مختلف محکّ می‌زد و می‌دید که شاه به سرعت دارد از رجال سالخورده و مشاوران قدیمی خود دور می‌شود، حالا دیگر او آن قدر به شاه نزدیک شده بود که پدرش را توصیه کند. منصورالملک بعد از کودتای ۲۸ مرداد سفیر ایران در ترکیه شد.

بعد از حسین علاء، دکتر اقبال به نخست‌وزیری رسید و در مجلس اعلام کرد که این کابینه اعلیحضرت است. یعنی که شاه در شانزدهمین سال از سلطنت خود موفق شده بود که دولت را زیرنظر خود بگیرد، در این زمان آن دو یار ـ حسنعلی و امیرعباس ـ به شرکت نفت رفتند. حسنعلی شد رئیس دفتر عبدالله انتظام رئیس هیات مدیره و مدیرعامل شرکت نفت و هویدا رئیس روابط عمومی و معاون اداری. اما منصور در این پست زیاد نماند و به دستور شاه ابتدا معاون وزارت بازرگانی شد و بعد دبیرکل شورای اقتصاد. در این مقام هرچه بیشتر به شاه نزدیک شده و دو سه‌باری از جانب او مأمور مذاکره با امریکائی‌هایی شد که برای تغییر ساختار اداری ایران پیشنهادهایی داشتند. در یکی از این دفعات دو ماهی در امریکا ماند و دوره‌ای هم در مدیریت اقتصاد دید. پس از آن بود که باز به دستور شاه به عنوان وزیر کار وارد کابینه دکتر اقبال شد و کوتاه‌مدتی بعد به اشاره امریکائی‌ها وزارت بازرگانی به او سپرده شد. حالا دیگر شاه تیم خود را از افراد هم سال خود می‌یافت و منصور یکی از اصلی‌ترین

آن‌ها بود که شاه پیشنهادهای امریکائیان و طرح‌هایشان را به او می‌داد و منصور بود که برای اجرای هرکدام راه حلّی می‌جست. برخلاف هویدا که در ایران و در مقام اداری نیز، عیش و راحت را رها نمی‌کرد، حسنعلی جاه‌طلبی خود را با جدیت درکار و پشتکار بسیار دنبال می‌کرد، به خصوص که دیگر به تأهّل هم تن داده و با کسی ازدواج کرده بود که از بچگی او را می‌شناخت، یکی از نوه‌های وثوق‌الدوله، دختر نورالدین امامی. وابستگی منصور و هویدا باعث شد که خواهرزن منصور، لیلا هم آرام‌آرام دلبسته هویدا شود، گرچه هویدا قصد نداشت از تنهایی و راحت آن چشم بپوشد.

حسنعلی منصور در دولت شریف امامی هم، دبیری شورای اقتصاد را حفظ کرد و با وجود نفرتی که نخست‌وزیر از او و تفرعنش داشت، به دستور شاه سمت معاونت نخست‌وزیر را هم به منصور دادند. وقتی زیر فشار دمکرات‌های امریکا که به حکومت رسیده بودند، شاه مجبور شد که علیرغم میل خود به نخست‌وزیری علی امینی تن دهد، بار دیگر قدرت اجرائی از دست شاه بیرون رفت و نتوانست افرادی مانند اسدالله علم و حسنعلی منصور را در دولت نگاه دارد. وحشت دربار را گرفته بود، قدرت بار دیگر از شاه دور می‌شد، حسنعلی منصور عملاً بیکار شد و به وزارت خارجه برگشت ولی در حقیقت در جلسات مدام دربار با شاه و خواهرش حاضر می‌شد و باز چندباری راهی امریکا شد تا شاه موفق شود که بار دیگر دولت خود را بر سر کار آورد. اسدالله علم محلل بود و خود می‌دانست که شاه با دوستان امریکائی خود طرحی را پیش می‌برد که

منصور در آن نقش اصلی را دارد. به صورت ظاهر منصور مدیرعامل بیمه ایران شد، ولی در حقیقت مطالعه بر روی تغییر ساختار اداری و اقتصادی کشور آغاز شده بود، جلوه بیرونی این طرح جمعیتی بود به نام کانون مترقی که منصور تشکیل داد و به تهیه طرح‌هایی برای بخش‌های مختلف کشور مشغول شد. نزدیکی حسنعلی با شاه چنان شده بود که توانست راحت‌ترین و مجلل‌ترین شغل خارج کشور را برای پدرش به دست آورد، این شغلی بود که برای سپهبد زاهدی در پایان نخست‌وزیریش ساخته شد. سفیر سیار ایران در اروپا که مرکز آن در سویس بود و منصورالملک به راحتی می‌توانست دوران پیری و کهولت خود و بیماری همسرش را در آن جا بگذراند و از دور شاهد آن باشد که فرزندش به آرزوی او جامه عمل می‌پوشاند و به نخست‌وزیری نزدیک می‌شود.

کانون مترقی که منصور ایجاد کرد در ابتدای کار چهل نفری را پذیرفت که بیشتر آن‌ها تحصیل‌کرده امریکا بودند و هرکدام پیشاپیش مأمور کاری شدند.

از آن جا که امریکائی‌ها به انتخابات پارلمانی آزاد نظر داشتند و شاه در اصول انقلاب شاه و ملت ـ نسخه کندی برای جلوگیری از نفوذ کمونیسم و ممانعت از شورش‌های دهقانی و کارگری ـ حق رأی به زنان و آزادی انتخابات را تأکید کرده بود، منصور هم قرار شد از همان پله‌ها بالا برود. به اشاره شاه همانند کاری که منجر به نخست‌وزیری دکتر امینی شد، منصور هم در انتخابات مجلس بیست‌ویکم شرکت کرد و به نمایندگی تهران برگزیده شد و رهبری

فراکسیونی را در مجلس به عهده گرفت که اکثریت را در دست داشتند. شش ماه دیگر فرصت لازم بود تا امریکائی‌ها بازی را جدی بگیرند. با استعفای اسدالله علم که به اشاره شاه جاده را برای روی کار آمدن تیم تحصیلکرده متمایل به امریکا صاف کرده بود، حسنعلی منصور حکم نخست‌وزیری گرفت و مطبوعات غرب از این ماجرا به عنوان یک حرکت دمکراتیک یاد کردند. منصور دولت خود را از همان اعضای کانون مترقی برگزید که بعداً بنیادگذاران حزب ایران نوین شدند و اشاره به دوران تازه‌ای از سلطنت شاه داشت که حکومت به روایت امریکا بود.

منصور در همان موقع معرفی کابینه، با بحث پیرامون نوسازی و سازندگی کشور و دوران نوین نشان داد که از مدتها پیش آماده این سمت شده است. در کابینه بزرگ او فقط پنج شش نفری سابقه وزارت داشتند. شاه اصرار داشت که مردم دریابند که دوران جدیدی آغاز شده و در حقیقت انقلاب او [شاه و ملت] از این‌جا به بعد به بر می‌نشینند. در این هیأت، منصور نتوانست به وعده قدیمی خود عمل کند و دوستش هویدا را به وزارت خارجه بگمارد، این شغل به دستور شاه به عباس آرام دیپلمات قدیمی رسید و هویدا به مقام وزارت دارایی اکتفا کرد، کاری که اصلاً از آن اطلاعی نداشت.

اولین اقدام پر سر و صدای دولت منصور آزادگذاشتن آیت‌الله خمینی بود که بعد از قضایای ۱۵ خرداد ـ که در دوران دولت علم رخ داد ـ در خانه‌ای در قیطریه به صورت تبعیدی محترمی سکونت داشت. آیت‌الله راهی قم شد. منصور در یک سخنرانی گفت مقام

روحانیت برای ما باارزش است و من مأموریت دارم مراحم همایونی را به مقامات روحانی ابلاغ کنم. همان روز جواد صدر وزیر کشور را به خانه آیت‌الله خمینی فرستاد تا از دولت علم انتقاد کند و بگوید منصور اهداف مترقی دارد و با تأکید بر احترام نخست‌وزیر به این مرجع محبوب، آزادی ایشان را اعلام دارد.

جواد صدر پسر صدرالاشراف رجل قدیمی بود که تحصیلات حوزوی داشت و برای روحانیون چهره آشنایی بود و در دوران آیت‌الله بروجردی پیام‌های مراجع قم را به دربار می‌رساند، منصور با انتخاب جواد صدر کوشید از این آشنایی استفاده برد. از سوی دیگر سرلشکر حسن پاکروان رئیس ساواک که بعد از تیمور بختیار به روی کار آمده و شهرت به نرمی و آرامش‌طلبی داشت، می‌توانست چهره بهتری به کابینه و حکومت بدهد. استقبال عظیم مردم تهران و قم از آزادی آیت‌الله خمینی را دولت منصور به حساب خود گذاشت. وی با سرعت در کار سامان‌دادن حزب ایران نوین شد که می‌خواست به جای احزاب عملاً مضمحل شده ملیون (دکتر اقبال) و مردم (علم) به عنوان حزب اصلی کشور درآید و در ظاهر کار دولت منصور نماینده این حزب باشد که اکثریت مجلس را نیز در اختیار داشت. درحالی‌که منصور مشغول اجرای طرح سیاسی و اقتصادی مصوب امریکائیان شده بود، شاه هم فرصتی یافت تا مذاکرات خود را با امریکائی‌ها برای تأسیس یک ارتش مدرن و مجهز دنبال کند. مهم‌ترین فراز این مذاکرات اتصال ارتش به ارتش امریکا بود و برای این کار حضور قوی و پرتعداد افسران امریکائی در ایران لازم

می‌نمود. این مستشاران مصونیت قضائی می‌خواستند. این تقاضا را دولت امریکا در زمان دولت علم به ایران داد. در توجیه آن آمده بود که این امتیازی است براساس قرارداد بین‌المللی وین (۱۹۶۱) که ۴۸ کشور (ضدکمونیست) آن را امضا کرده‌اند. لایحه این مصونیت را دولت علم به مجلس سنا داد و یک سالی در آن جا ماند تا مجلس بیست‌ویکم برپا شد و منصور نخست‌وزیر.

منصور بی‌خبر از توفانی که این کار برپا می‌کند لایحه مصونیت مستشاران نظامی امریکا را به‌مجلس تقدیم کرد. پس از بحث‌های مختلف سرانجام مجلس شورا با ۷۴ رأی موافق در برابر ۶۱ رأی مخالف لایحه را تصویب کرد، مخالفین از اقلیت عضو حزب مردم و منفردها بودند و شاه قصد داشت به این ترتیب نشان دهد که در مجلس آزادی حکمفرما بوده است.

منصور شادمانه از پیشرفت کارها در هیأت دولت مشغول بود که خبر رسید آیت‌الله خمینی در روز چهارم آبان (سالگرد تولد شاه) مردم را به عزاداری دعوت کرده: «من اگر به جای آن‌ها بودم چراغانی را منع می‌کردم و می‌گفتم بیرق سیاه بالای سرِ بازارها بزنند، بالای سر خانه‌ها بزنند، چادرهای سیاه بالا ببرند. عزت ما پایکوب شد، عظمت ایران از بین رفت، عظمت ارتش ایران را پایکوب کردند.» شاه‌بیت این سخنرانی تحلیل آیت‌الله از قانون مصونیت مستشاران امریکائی بود: «... این‌ها هر جنایتی که در ایران بکنند مصون هستند، اگر یک خادم امریکائی، اگر یک آشپز امریکائی مرجع تقلید شما رادر وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب کند، پلیس ایران

حق ندارد جلوی او را بگیرد. دادگاه‌های ایران حق ندارند محاکمه کنند... اگر شاه ایران یک سگ امریکائی را زیر بگیرد مقصر است، اما اگر یک امریکائی مرجع ایران را زیر بگیرد، بزرگترین مقام را زیر بگیرد، هیچ کس حق تعرض ندارد... ملت ایران را از سگ‌های امریکائی پست‌تر کردند.»

دولت به لرزه درآمد، منصور پنج روز بعد به بهانه لایحه تحصیل دویست میلیون دلار وام از امریکا در مجلس، در حقیقت به گفته‌های آیت‌الله خمینی پاسخ داد. اسامی کشورهای بزرگی مانند کانادا، انگلیس، فرانسه، آلمان و دیگران را ردیف کرد که در آن‌ها مصونیت به نظامیان امریکا داده شده، گفت تا نشان دهد که توهینی به ایران نشده است اما اخبار رسیده از قم نشان می‌داد که نطق آیت‌الله خمینی به سرعت تکثیر و در سراسر کشور توزیع می‌شود. ساواک با وجود دستگیری عده‌ای اعلام داشت که مطمئن نیست کار ادامه پیدا نکند، در این جا بود که منصور وارد میدان شد، همان روز با سفیر امریکا صحبت کرده بود. شام در کاخ اشرف میهمانی بود. در آن جا گریبان شاه راگرفت و از او خواست با تبعید آیت‌الله خمینی به خارج کشور موافقت کند. شاه می‌ترسید، اما اصرار یک ساعته منصور که شاه می‌دانست امریکائی‌ها هم با وی موافقند کار خود راکرد. شاه پاکروان را خواست، او هم موافق نبود و استدلال‌ها آورد اما منصور احساس می‌کرد که باید آیت‌الله را از سر راه بردارد تا موفق به اجرای برنامه‌هایی شود که در سر دارد و ایران را به امریکا وصل خواهد کرد. سرانجام حکم شاه به ساواک ابلاغ شد. گروهی مأمور شدند و فرداشب راهی قم. نیمه‌شب ۱۳ آبان آنان به خانه آیت‌الله ریختند و

او را با یک مرسدس به تهران رساندند، در بخش نظامی فرودگاه مهرآباد سرهنگ مولوی رئیس پلیس تهران آماده بود و با بی‌سیم جریان را به شاه که بیدار نشسته و در انتظار پایان کار بود، گزارش می‌داد. سپیده‌دم هواپیما از روی باند برخاست. آیت‌الله رفت که تا زمانی باز آید و رهبری را در دست گیرد که مردم شاه را از کشور بیرون کرده باشند، اما این در حقیقت پایان کار منصور هم بود، او ندانست و در جلسه فردای هیأت دولت، به عنوان پیروزی بزرگ دولت، ماجرا را به وزیران خبر داد. قبلاً سفارت‌خانه‌های خارجی، به ویژه سفارت امریکا که با دقت ماجرا را پی‌گیری می‌کرد در گزارشی به واشنگتن خبر داده بودند که دولت مصمم است طرح‌های خود را با جدیت جلو ببرد و روحانیون محافظه‌کار را از سر راه خود دور کند. ساواک از قم به منصور و شاه گزارش داد که بعضی از آیت‌الله‌های بانفوذ که از درخشش آیت‌الله خمینی در آن سه سال ناراضی بودند، در قلب خود راضی هستند. چند روز بعد ساواک از شهرهای مختلف خبر داد که مردمی درصدد برپاداشتن قیامی همچون ۱۵ خرداد سال قبل بودند ولی پس از مشورت و گفتگو مصلحت ندیدند؛ هفته بعد در مراسمی با حضور جولیوس هولمز سفیر امریکا در ایران، انجمن ایران و امریکا حسنعلی منصور را به ریاست افتخاری خود برگزید.

بغضی که در گلوی مردم بود و منصور گمان داشت که خفه شده است یک ماه بعد وقتی ترکید که دولت اولین بخش از طرح اقتصادی خود برای قطع سوبسیدها را به اجرا درآورد و بهای بنزین و نفت را دوبرابر کرد (بنزین ۱۰ ریال و نفت سفید ۳/۵ ریال) و برای آنکه این افزایش قیمت بر بهای حمل و نقل عمومی نیفزاید کرایه تاکسی و

سواری هم معین شد (برای یک نفر و دو نفر از هر نقطه شهر تهران به هر نقطه ۲۰ ریال). رانندگان تاکسی به فغان آمدند و تصمیم به اعتصاب گرفتند و سیستم حمل و نقل تهران به هم ریخت. دولت جیپ‌ها و اتوبوس‌های ارتشی را وارد میدان کرد. منصور در مجلس، سه روز بعد اعتصاب تاکسی‌ها را کار یک مشت خائن خواند که در برابر برنامه‌های مترقی می‌خواهند سد درست کنند و تأکید کرد که دولت مقاومت می‌کند.

از آن روز مدام منصور در کمیسیون‌ها بود و کار می‌کرد و دو روز در هفته گزارش کارها را به شاه می‌رساند، او و شاه هر دو صاحب فرزندانی چهار و دو ساله بودند. و به خیال هر دو آن‌ها که دهه چهل از عمر خود را طی می‌کردند اوضاع بر وفق مراد بود. از امریکا خبر می‌رسید که امریکائیان راضی‌اند. منصور لایحه پشت لایحه به مجلس می‌داد و مجلسیان در ترکیب تازه خود کاری جز تصویب نداشتند، غافل که تبعید آیت‌الله در درون خود نطفه پایان کار منصور را پرورانده بود. هنوز صدارتی که سالها در آرزویش می‌سوخت به یک سال نرسیده بود و منصور تصور می‌کرد بیست سی سالی بر صدارت خواهد ماند. اما در جائی که او خبر از آن نداشت چند جوان دین‌باور چون از مرجعی مجوز گرفتند با هم پیمان بستند، غسل کردند و راهی شدند.

روز یکم بهمن منصور می‌رفت تا لایحه دیگری را به مجلس بدهد. اتومبیل نمره پرچم شماره ۱ که آنهمه در نوجوانی آرزوی نشستن در آن را داشت و گاه نصیبش می‌شد حالا متعلق به او بود. در پشت آن لمیده از نخست‌وزیری به مجلس رسید و پیاده شد، در آن

جا جوانی ۲۱ ساله در انتظارش بود، با پاکتی در دست: صدای گلوله در بهارستان پیچید. هویدا و دیگر وزیران در انتظار رئیس بودند که مهندس ریاضی زنگ مجلس را زد و جلسه را تعطیل کرد هویدا موفق نشد دوست بیست ساله خود را دیگر زنده ببیند. دو گلوله محمد بخارائی یک درگردن و یکی در شکم او فرو رفته بود. پلیس بخارائی را گرفت و منصور خونین و بیهوش را به بیمارستان پارس رساندند. شاه عصر همان روز از سواری که برگشت، خبر را شنید به بیمارستان رفت و از غضب همان جا پاکروان را برکنار کرد و رئیس شهربانی، نعمت‌الله نصیری را به جای او گماشت و هویدا را به سرپرستی دولت مأمور کرد. در رادیو گفتند حال نخست‌وزیر رو به بهبودی است اما همان شب قلب منصور علیرغم تلاشهای تیم پزشکی پارس از حرکت ماند.

منصورالملک نتوانست برای شرکت در تشییع جنازه و دفن فرزندش که آن همه به او امید داشت به تهران آید، فرنگیس همسرش در بیمارستان بود. به دستور شاه، منصور را در آرامگاه رضاشاه دفن کردند که علاقه شاه را به او نشان دهد. همسر منصور که با کودکان کوچکش در سویس بود به سرعت راهی تهران شد، هویدا نیمه‌شبان به فرودگاه رفت تا او را آرام کند، ولی زن عزادار، بی‌اعتنا به مأموران ساواک فریاد می‌زد: شاه، حسنعلی را کشت با این امریکائی‌بازیهاش. حسنعلی قربانی شد. هویدا هما راکشاند به داخل اتومبیل با پرچم و شماره ۱ ، همان اتومبیلی که حسنعلی در آرزوی آن سوخت.



هویدا

هویدا

وقتی که شاه با اوقات تلخ و رنگ‌پریده وارد بیمارستان پارس شد تا در ظاهر به عیادت حسنعلی منصور نخست‌وزیرش برود هم او می‌دانست منصور ساعتی قبل مرده است و هم دیگران، گرچه این خبر را از خبرنگاران پنهان می‌داشتند. در جمع وزیران و دوستان منصور که گرد آمده بودند هویدا بیش از دیگران بی‌تابی می‌کرد، باور نداشت چه اتفاقی افتاده است، در اتاق رئیس بیمارستان با دکتر شاهقلی که برای نجات منصور به اتاق عمل رفته بود ملاقات کرد و در همان جا اولین کار را در جهت جلب نظر شاه انجام داد. وقتی شاهقلی گفت که نجات منصور ممکن نشد، هویدا پاسخ داد خیلی خب، هیچ حرفی به کسی نمی‌زنید تا اعلیحضرت تشریف بیاورند و تصمیم بگیرند. شاه رسید و از طریق شاهقلی دریافت که برای اعلام خبر، به توصیه هویدا منتظر او بوده‌اند.

ـ فعلاً خبری لازم نیست. تا تصمیم بگیریم. لازم نیست خبر بدهید..

فرمان دوّم شاه که در همان اتاق بیمارستان ابلاغ شد، سلطنت او و

زندگی هویدا را دیگرگون کرد.

ـ فعلاً وزیر دارایی، کابینه را سرپرستی کند تا تصمیم لازم را بگیریم.

ساعتی بعد درکاخ، شاه با سفیر امریکا ملاقات کرد، در عین‌حال تلفنی با واشنگتن هم سخن گفت. از فحوای گفته‌ها شاه دریافت امریکائی‌ها می‌خواهند بدانند که آیا ترور منصور روند نوسازی و گردش به سوی اقتصاد آزاد را متوقف خواهد کرد. شاه که از کشته‌شدن نخست‌وزیر به دست بچه‌مسلمانی دیگر جاخورده بود در دل می‌گفت پس با اعدام سران فدائیان اسلام هم کار متوقف نماند. اما او چاره‌ای نداشت پاسخش این بود:

ـ نه، هیچ‌چیز متوقف نمی‌شود.

آیا در این لحظات در دل خود کینه‌ای هم از حسنعلی منصور داشت، کسی نمی‌داند. اینقدر هست که شاه نمی‌پسندید که دیگری به عنوان عامل اصلاحات معرفی شود. منصور کسی بود که خود را به رخ می‌کشید. هویدا اما در همان چهار روز که عنوان سرپرست دولت را داشت، آنقدر این‌جا و آن‌جا گفت که شاه باورکرد امیرعباس هویدا می‌تواند ادامه منصور باشد ـ همان که امریکائی‌ها می‌خواستند ـ در عین‌حال همان‌طور که خود به این و آن می‌گفت باور داشت که «وضعیت مملکت چون بستگی تام و تمام به وجود اعلیحضرت دارد، با مرگ یا تغییر من و دیگری دیگرگون نمی‌شود.»

روز ششم بهمن که سالگرد رفراندومی بود که دو سال پیش از آن شاه برای انجام اصلاحاتی در قوانین برپا داشت، هم مرگ منصور

رسماً اعلام شد و هم فرمان نخست‌وزیری هویدا صادر گشت. هویدا همان کابینه را معرفی کرد و حتی بدون کسب نظر شاه، پست خود ـ وزارت دارایی ـ را به دیگری نداد تا چند روز بعد که با اصرار اشرف، جمشید آموزگار که خود را نامزد نخست‌وزیری می‌دید به وزارت دارایی رسید و وزارت بهداری خالی ماند تا هویدا دوست خود و منصور و رئیس بیمارستان پارس ـ دکتر شاهقلی ـ را به این سمت برساند.

وقتی فرمان نخست‌وزیری هویدا صادر شد تازه چشم‌ها به سوی او برگشت. تا آن زمان جامعه وی را ندیده بود و حتی تا یک سال قبل مطبوعات هم او را نمی‌شناختند، از نظر مردم ایران او پیشینه‌ای نداشت و معلوم نبود که پیش از این کجا بوده است. علاوه بر دهها نفری که در آن بیست سال نخست‌وزیر و وزیر و صاحب‌مقام بودند، و نامشان به عنوان نخست‌وزیر بوده می‌شد، در میان هم سن و سال‌های شاه و هویدا نیز کسانی مانند علینقی عالیخانی و جمشید آموزگار دیده می‌شدند که قبلاً احتمال نخست‌وزیریشان می‌رفت.

با آن‌که همه معتقد بودند هویدا یک کابینه محلل را به طور موقت اداره می‌کند ولی اطلاع از بیوگرافی وی لازم می‌نمود، چون به هرحال او وارد اتاقی شد که تا ده ـ پانزده سال قبل قوام‌السلطنه و مصدق و پیش از آن‌ها مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله در آن ساکن بودند. هویدای تازه‌وارد هیچ اصراری برای مطرح‌کردن خود نداشت. در نیمه عمر ـ ۴۵ سال ـ وی با عصایی در دست و پیپی درگوشه لب، اصرار داشت که خود را پیر نشان دهد. از قدیمی‌ها فقط و فقط

زین‌العابدین رهنما که او را بزرگ کرده بود، عبدالله انتظام که کاشف او بود و سالها وی را زیردست خود نگاه داشته بود و منصورالملک که از دوستی نزدیک او با حسنعلی فرزندش خبر داشت، هویدا را می‌شناختند. اما در همین زمان او در سطوح بین‌المللی و به خصوص در فرانسه و بلژیک چهره‌ای آشنا بود. هویدا در حقیقت، بیست و چهار سال پیش از آن ایرانی شده بود و پس از آن نیز بیست سالی را در بیرون از ایران گذرانده بود، او خاطراتی از کودکی خود در ایران نداشت و به گفته ادگارفور نخست‌وزیر اسبق فرانسه بیشتر فرانسوی بود تا ایرانی.

همیشه روزی را که ایرانی شد به خاطر داشت و آن زمانی بود در بیست سالگی که فارسی را به خوبی نمی‌دانست ولی در مقابل با فرانسه، انگلیسی، عربی، ایتالیائی، اسپانیولی و آلمانی ـ تقریباً تمام زبان‌های اروپائی ـ آشنا بود. در آن روز، با یک دختر بلژیکی ـ اوا ـ به بیرون شهر بروکسل رفته بود، مانند همه آن سالها برای هواخوری و خوش‌گذرانی. آن‌ها سوار بر دوچرخه‌هایشان بودند. و این همان روزی است که ارتش هیتلر، بلژیک را اشغال کرد و آن‌ها تا به خود آمدند همراه خیل جمعیت وحشت‌زده راهی سویس بودند. در بروکسل یک آپارتمان زیرشیروانی را به اتفاق جوانی دیگر در اجاره داشت که در آن جز تعدادی کتاب به زبان‌های فرانسه و عربی چیزی نبود.

در مرز سویس از پناهندگانی که بعضی‌هایشان هیچ مدرک شناسایی نداشتند، مشخصاتشان را می‌پرسیدند و ورقه عبور

می‌دادند، اوا خود را چنان که بود معرفی کرد و امیرعباس گفت ایرانیم. اوا تعجب کرد، قبلاً این را نمی‌دانست. هویدا خود هم ندانست که چرا چنین کرده است، می‌توانست بلژیکی یا حتی لبنانی باشد. در روزهای بعد همین تابعیت او را نجات داد. درحالی‌که سفارت‌خانه‌های اروپائی کاری برای اتباع خود نمی‌توانستند انجام دهند، سفارت ایران که تعداد زیادی ارباب‌رجوع نداشت علاوه بر سهمیه نان و غذا، امکان بازگشت به وطن را هم برای آوارگان ایرانی فراهم می‌کرد. هویدا ایرانی شد و در بیست ویک سالگی به تهران آمد، شهری که قبلاً دو سه سالی درکودکی در آن زیسته بود. بستگان پدریش تقریباً همگی به لبنان و فلسطین رفته بودند. اما خانواده مادریش سرداری و سپهبدی در تهران بودند و دارای نفوذ و اعتبار. ایران کشوری اشغال‌شده بود، مانند بلژیک اما خاکی، کویری و فقیر و این با طبع خوش‌گذران و زیباپسند امیرعباس نمی‌ساخت. اما چاره‌ای هم نبود. در تهران با رفت و آمد بسیار به سفارت بلژیک توانست در آن هنگامه جنگ ورقه‌ای به کف آورد که نشان می‌داد او از دانشگاه آزاد بروکسل در رشته علوم سیاسی فارغ‌التحصیل شده است. مدارک خود را جمع کرد و به وزارت خارجه رفت و تقاضای استخدامی نوشت: «اینجانب امیرعباس هویدا دارای شناسنامه، شماره ۳۵۴۲ صادره از بیروت فرزند حبیب‌الله آل رضا (عین‌الملک) وزیر مختار سابق ایران در ممالک عربی سعودی بعد از تکمیل تحصیلات متوسطه در بیروت و آموختن زبانهای فرانسه و عربی به طور کامل و آشنایی با انگلیسی عازم لندن شده و مدت یک سال

بعد با تکمیل زبان انگلیسی به بروکسل رفتم و موفق به گذراندن دوره لیسانس علوم سیاسی شدم و ضمناً به زبانهای ایتالیائی و آلمانی آشنا گردیده، لهذا با توجه به سابقه ممتد خدمت مرحوم پدرم در وزارت امور خارجه مستعد است چاکر را به کارمندی مفتخر فرمائید.» این متن هم به خط او نبود بلکه یکی از دوستانش ـ مفتاح ـ آن را قلمی کرده بود. تاریخ آن بهمن ۱۳۲۱ است، زیر این ورقه نوشته رئیس دفتر وزیر خارجه ـ ساعد ـ به چشم می‌خورد که «عده‌ای بلاتکلیف هستند معهذا به نظر می‌رسد در حسابداری نیاز باشد». حسابداری، اصلاً با خلق و خوی او نمی‌ساخت، او هرگز نتوانسته بود حساب جیب خود را نگاه دارد. در همان زمان که اتاقی در خانه خالی دائیش به او داده بودند نیز هر شب در کافه‌هایی بود که با حضور ارتش‌های خارجی در تهران درست شده بود. از جمله کسانی که با وی راه می‌رفتند یکی هم صادق هدایت بود که با هم فرانسه حرف می‌زدند و هدایت از وسعت معلومات او در ادبیات فرانسه تعجب‌زده شده بود. دو هفته بعد از کار در حسابداری وزارت خارجه نامه دائیش ـ انوشیروان سپهبدی ـ که در آن زمان سفیر ایران در آنکارا بود کار خود راکرد و او را به دفتر وزارتی منتقل کردند. ولی ناگزیر بود به سربازی برود. اوّل سال ۲۳ خود را به دانشکده افسری معرفی کرد و فقط سردوشی و لباس گرفت وگرنه تغییری در زندگی او داده نشد، صبح‌ها ـ دیرتر از معمول به دانشکده افسری می‌رفت و در دفتر چند صفحه‌ای ترجمه می‌کرد و عصرها با لباس شخصی در جمع روشنفکران و فرنگ‌رفته‌های کافه‌گرد. یک سال و نیم در این وضعیت

گذشت و به محض گرفتن پایان‌نامه از دست شاه، به عنوان پیک سیاسی به بیروت رفت، شهری که در آن نوجوانی خود را گذرانده و تمام خاطراتش در آن بود. شاه وقتی دانشنامه پایان خدمت افسری را در دستهای او گذاشت، نمی‌دانست که بیست سال بعد فرمان نخست‌وزیری را در دست همین افسر هم سن و سال خود خواهد گذاشت. هویدا، ۲۸ روز هم از شاه کوچکتر بود.

به لبنان رفت و مادر خود را که در آن دیار تنها مانده بود به تهران برگرداند، خانه‌ای در دروس دست و پا کردند. اما او خیال ماندن در تهران را نداشت. وقتی جنگ جهانی پایان گرفت دیگر چیزی نمی‌توانست او را که عاشق اروپا بود در تهران نگاه دارد، پس هنوز آثار جنگ بر در و دیوار پاریس بود که به عنوان وابسته سفارت ایران به آن جا رسید. شهر محبوبش هنوز آثار و خرابی‌های جنگ را داشت، اما او این بار حقوق داشت و با پول خارجی در آن شهر همه نوع عشرتی فراهم بود. فرزندان رهنما هم در آن جا بودند و علاوه بر آن گروهی از اشراف ایرانی، ایرج اسکندری از آن جمله بود. هویدا او را هم از جنس خود یافت با این تفاوت که ایرج در دوران رضاشاه به زندان افتاده حالا در رأس حزب توده بود و می‌خواست یک هسته حزبی هم در پاریس ایجاد کند که هویدا و حمید رهنما هم عضو آن شدند. این اولین بار در عمرش بود که به یک گروه سیاسی می‌پیوست ولی از نظر او حزب توده ایران هم جائی بود مانند حزب کمونیست یا سوسیالیست فرانسه که در آن هویدا دوستان نزدیکی داشت. شب‌ها که در کافه «کوپول» جمع می‌شدند چپ‌ها اعتبار بیشتری داشتند،

شعرهای اجتماعی جذاب متعلق به آن‌ها بود، مباحث فلسفی و اجتماعی، تئاتر و موزیک در جمع آن‌ها مطرح و نقد می‌شد و این هیچ ربطی به کاری نداشت که هویدا ناگزیر بود روزها در سفارت ایران نزدیک میدان «ینا» انجام دهد. در همین زمان بود که رفیق تازه رسیده‌ای هم یافت. حسنعلی فرزند متفرعن و مغرور منصورالملک برای نخستین‌بار پا به اروپا گذاشته بود و هویدا باید او را هر روز ناهار با خود به کافه‌ای می‌برد و گوشه‌ای از شگفتی‌های پاریس را به او نشان می‌داد.

آن دو خاطرات مشترکی نداشتند، از دو بستر برآمده بودند. یکی فرزند عین‌الملک بود که در حجاز، لبنان و اردن می‌زیست و زمانی سرپرست محفل بهائیان شده بود و با «لورنس» شخصیت انگلیسی مرموز آشنا بود و در شکل‌گیری سلطنت آل سعود سهم داشت، دیگری فرزند منصورالملک که در دوران دولت وثوق‌الدوله معاون وزارت خارجه بود و هم او عین‌الملک را به حجاز فرستاد. منصورالملک و عین‌الملک پدران حسنعلی و امیرعباس به جهت علاقه‌مندی به ادبیات و فلسفه و سرسپردگی به ادیب پیشاوری شاعر بزرگ زمانه با هم مأنوس بودند، اما فرزندانشان یکدیگر را در پاریس، نخستین سال بعد از جنگ بازیافتند و از این جا پیوند محکمی بین آن دو بسته شد.

پولی که حسنعلی با خود آورده بود تمام شد، در پاریس زمینه برای خرج‌کردن پول بسیار بود، به خصوص برای دو جوانی که فقط در پی خوشگذرانی بودند، ذخیره هویدا هم ته کشید و در تمام

ماهها، آن دو به حسابدار سفارت بدهکار بودند و از اواسط ماه مساعده می‌گرفتند. به همین جهت کارشان به قاچاق ارز کشید که کاری متداول در سفارتخانه‌های خارجی در اروپای پس از جنگ بود که دولت‌ها با سیاست‌های پولی محدودکننده می‌کوشیدند اعتبار را به پولهای ملی خود برگردانند. کارمندان سفارت ایران درکار قاچاق پول چندان جلو رفته بودند که چند ساعتی در حبس پلیس افتادند و وقتی معلوم شد همگی دیپلمات هستند رها شدند. خبر این حادثه را یکی از نشریات فرانسه نوشت، رادیو پاریس هم گفت و بریده‌ای از این نشریه به روزنامه رهبر ـ ارگان حزب توده ـ رسید، عبدالرحمن فرامرزی در کیهان مقاله‌ای درباره آن نوشت و برای همیشه در بیوگرافی منصور هویدا ثبت شد. این خبر در طول زمان تغییر شکل داد و تبدیل شد به قاچاق مواد مخدر.

دیگر پاریس جای ماندن نبود و منصور و هویدا به آلمان منتقل شدند، دفتر حفاظت منافع ایران در بن گشوده شده بود و عبدالله انتظام که به عنوان سفیر، سرپرستی دفتر را به عهده داشت، با آغوش باز از آن دو جوان استقبال کرد، در حقیقت زندگی هویدا ورقی تازه خورد. انتظام نه که مانند دیپلمات‌های سالخورده خشک و مقرراتی نبود بل که با نرمش و انعطاف و آمادگی برای شرکت در عشرت‌های شبانه، استعدادهای آن دو را شکوفا کرد. سفارت آلمان هم امکاناتی بیشتر از پاریس داشت و هم محیط آن چندان خشک نبود.

در پایان این مأموریت هویدا از یک دوستی قدیمی استفاده کرد و

بیشتر از چند ماه در تهران نماند و این‌بار به عنوان کنسولیار ایران راهی اشتوتگارت شد. حالا عبدالله انتظام به‌عنوان وزیر مختار ایران در آلمان بود و همچنان روابط گرمی با هویدا داشت چندان که وقتی در کابینه حسین علا به وزارت خارجه رسید هویدا را هم به تهران منتقل کرد و او شد رئیس دفتر وزیر خارجه، درحالی‌که حسنعلی هم رئیس دفتر نخست‌وزیر بود. در پایان دولت کوتاه‌مدت علا، هر دو آن‌ها به وزارت خارجه برگشتند، هویدا شد معاون اداره سوم سیاسی. حالا دیگر خدمتی که علا و انتظام موجب آن شده بودند ـ عضویت در لژماسونی ـ کار خود را کرد و بهار سال ۳۰ درست همان زمانی که کابینه مصدق بر روی کارآمد هویدا خود را به دفتر امور پناهندگان سازمان ملل در ژنو رساند. اولین کمیسر عالی پناهندگان سازمان ملل، گوهارت، از استادان ماسونی بود و به دنبال چهره‌های دارای انعطاف و همفکر و زباندان می‌گشت، هویدا معرفی شد. این شغل دلخواهی بود، هم مدام سفر می‌کرد و هم در دوران پرهیجان نهضت نفت بیرون از ایران بود، هم مخالف و بالاسری نداشت و راحت می‌توانست خودی نشان بدهد؛ چنان که وقتی دوران مأموریت او رو به اتمام بود، گوهارت در نامه‌ای به تهران ـ به‌حسین علا نخست‌وزیر ـ درخواست کرد که دو سال دیگر هویدا با او بماند، که موافقت شد. باید در سال ۳۵ به تهران می‌آمد، این‌بار منصورالملک پدر حسنعلی او را به عنوان رایزن به ترکیه برد. در آن جا عملاً منصورالملک پیر، امور سفارت را به‌دست هویدا سپرده بود، که هر وقت می‌توانست خود را به اروپا می‌انداخت.

در اواخر سال ۳۶ عبدالله انتظام به ریاست هیأت مدیره و مدیرعاملی شرکت نفت منصوب شد و به یاد هویدا افتاد؛ یک چند هویدا و منصور، و پس از آن هویدا به تنهایی، در شرکت نفت بودند؛به تقاضای انتظام او به عضویت هیأت مدیره شرکت نفت درآمد و معاون اداری این شرکت شد، روابط عمومی و مطبوعات هم زیر دستش بود. مدیران قدیمی شرکت نفت راضی به این انتصاب نبودند، اما کم‌کم خصوصیت مردمدار و پرانعطاف او که هر گرهی به دستش باز می‌شد، کاری کرد که شرکت‌نفتی‌های قدیمی هم در زمرهٔ دوستان و هواخواهان او درآمدند.

مجله «کاوش» به مدیریت هویدا یادگار همین دوران است، نشریه‌ای جدی، خوش‌فرم و روشنفکری که هویدا گاه خود نیز در آن مقاله‌ای می‌نوشت، مقاله‌ای که ابتدا به فرانسه بود و بعد یکی از همکاران به فارسی برش می‌گرداند، او هنوز به خوبی قادر به نوشتن به فارسی نبود.

سال ۴۲ که انتظام به حالت قهر از شرکت نفت رفت، هویدا هم ابتدا مدتی به عنوان مرخصی راهی سفر اروپا شد و در بازگشت هم کاری به کار مدیر جدید، دکتر اقبال، نداشت. دیگر همه می‌دانستند که حسنعلی منصور به سوی صدارت می‌تازد و پیدا بود که هویدا همراه اوست. شش ماهی صرف تدارک کانون مترقی و انتخابات مجلس شد تا سرانجام هویدا نه در سمتی که می‌خواست ـ وزیر خارجه ـ بلکه در سمت وزیر دارایی داخل کابینه شد. دکتر اقبال باید تحمل می‌کرد که عضو سابق شرکت نفت اینک در مقام وزیر

بالادست او بنشیند. پس پرونده‌ای از اعمال او در دوران معاونت شرکت نفت جمع آورد و برای شاه فرستاد. این پرونده در دفتر مخصوص گم شد. هویدا هنوز راز و رمز وزارت دارایی را فرا نگرفته بود که روز ششم بهمن ۴۳ در میان خشم و نفرت خیلی از قدیمی‌ها به نخست‌وزیری رسید. به ویژه همکاران هویدا در وزارت خارجه باور نمی‌کردند. آن‌ها هیچ‌گاه هویدا را جدی ندیده بودند، انگار او زندگی را جدی نمی‌گرفت، پس چطور می‌خواست دولت را اداره کند؟ این سئوال بی‌موردی بود، چون شاه به راستی نخست وزیر نمی‌خواست. او تصمیم گرفته بود که خود همه امور را اداره کند. هویدا برای ایفای نقش رئیس دفتر شاه در دولت، بهترین کس بود، چنان که دکتر اقبال برای ایفای همین نقش در شرکت نفت و نصیری در ساواک. با آغاز نخست‌وزیری هویدا، سبک و سیاقی تازه در اداره مملکت پدید آمد و شاه هم‌چنان که آرزو داشت ناظر و حاکم بر همه امور شد. تا آن زمان هرگز «دیکتاتور» به معنای واقعی نشده بود. علم در دربار و هویدا در دولت بزودی چنان امور را پیش بردند که عقده خودبزرگ‌بینی شاه ارضاء شود. این ترکیبی بود که باید تا دوران سقوط، شاه را همراهی می‌کرد. بزودی دیگر سمت‌های کشور از ریاست مجالس، ریاست ستاد، تصمیم‌گیرنده در امور اسلحه و نفت و... به شاه محوّل شد. هویدا بی‌اعتنا به پول و مادیات، در مقام تازه فقط به زندگی خود می‌اندیشید و رضایت شاه. حضور روزافزون امریکائی‌ها در ایران و قرارگرفتن ایران به عنوان یکی از اصلی‌ترین اقمار امریکا، جشن‌های متعددی که به هر بهانه علم در وزارت دربار

برپا می‌داشت، بالارفتن بهای نفت و سپردن نقش ژاندارم خلیج فارس به شاه، به ویژه در دوران هشت ساله حضور جمهوریخواهان در کاخ سفید، باعث شده بود که حس پیروزی بر مخالفان، همزمان با بالارفتن توان دفاعی کشور و برپاداشتن تأسیسات عظیم صنعتی و پدیدآمدن یک طبقه ثروتمند شهری، شاه را به این تصور برساند که به ترکیب مطلوب خود دست یافته است. هویدا که به عنوان نخست‌وزیر می‌بایست دومین فرد کشور باشد، در هر ملاقات با خارجی‌ها اصرار داشت به آن‌ها بگوید که در حد کارمند دون‌پایه «پاترون» است. او شاه را «پاترون» می‌خواند و تمام دانش و ذوق خود را مصروف آن می‌کرد که عقده خودبزرگ‌بینی شاه ارضاء شود، در همان حال علم در کار آن بود که به شاه خوش بگذرد و دیگران هم جز اطاعت کاری نداشتند. به این ترتیب تمام وسوسه‌ها و مخالف‌خوانی‌های این و آن خنثی می‌شد و شاه هر سال هویدا را باز در مقام خود ابقا می‌کرد. مجلس نمایشی کاری جز تأیید دولت شاه نداشت.

حزب ایران نوین، ساخته حسنعلی منصور، که هویدا در ابتدای نخست‌وزیری، حتی حاضر نشد دبیرکلی آن را به عهده گیرد و این کار را به عطاءالله خسروانی سپرد، در سالهای بعدی نفوذ هویدا و بزرگ‌نمایی شاه را در کشور آسان می‌کرد. زمانی هم که شاه در اثر غرور ناشی از صعود ناگهانی بهای نفت به فکر تغییرات تازه‌ای افتاد، همان احزاب فرمایشی اکثریت و اقلیت (ایران نوین و مردم) را هم تعطیل کرد و حزب رستاخیز را به عنوان حزب فراگیر به‌جایشان

گذاشت و عملاً مملکت را تک‌حزبی کرد. باز هویدا بهترین کسی بود که او برای دبیرکلی این حزب داشت. کسی که در ابتدای کار همه می‌پنداشتند چند ماهی دولت محلل را اداره می‌کند، در طول سیزده‌سال که طولانی‌ترین دوران صدارت تاریخ مشروطه بود، تمام رقیبان بالقوه خود ـ اردشیر زاهدی، عالیخانی، خسروانی و هوشنگ انصاری را از صحنه بیرون راند. فقط چون از علاقه شاه و اشرف به‌آموزگار خبر داشت، او را به عنوان جانشین خود نگاه داشت و به همه ثابت کرد که به این کار رضایت دارد.

در طول سیزده سال، مهم‌ترین کار او علاوه بر اطاعت و پی‌گیری دستورات شاه، خالی‌کردن زیر پای رقیبان خود بود. با دو باند بانفوذی که بعد از شاه در مملکت پدید آمده بود ـ باند شهبانو و باند اشرف ـ به طوری راه می‌رفت که هر دو گمان داشتند که از آن‌هاست.

برای همه کار از شاه اجازه می‌گرفت، چنان که دو سالی بعد از نخست‌وزیرشدن با اجازه شاه ازدواج کرد، لیلا امامی که خواهر همسر حسنعلی منصور بود از ۱۲ سال قبل عملاً با او زندگی می‌کرد و این رازی نبود که بر کسی پوشیده باشد. وقتی شاه ادامه این وضعیت را صلاح ندانست آن دو با تمام اکراه تن به ازدواج دادند، هر دو مانند روشنفکران فرانسوی زندگی آزاد را می‌پسندیدند و از قید ازدواج نگران بودند، چنان که سه سال بعد، در اوج عشق آن دو، باز این شاه بود که به هویدا اجازه داد که خبر جدائی خود را به روزنامه‌ها بدهد. هویدا ابائی نداشت که در ابتدای اعلامیه خبری بنویسد «با کسب اجازه از پیشگاه همایون شاهنشاه آریامهر، امیرعباس هویدا

نخست‌وزیر با خانم لیلا امامی همسرش متارکه کرد» چنان که خبر ازدواج آن دو نیز با همین مقدمه منتشر شده بود. آنچه موجب شد که شاه، جدائی از همسرش را به هویدا تکلیف کند گزارشی بود که ساواک ازگفتگوهای آن دو خواهر در بیرون از ایران فراهم آورده بود که نشان می‌داد هر دو تا توانسته‌اند از شاه و دیکتاتوری او بدگفته‌اند، لیلا بدتر. اما بعد از جدائی هم، باز باکسب اجازه از شاه، هویدا روابط عاشقانه خود را با لیلا ادامه داد و مانند سابق هر سال ۲۰ روزی را با او درگوشه‌ای از جهان گذراند.

تا زمانی که شاه هر سال در زمستان برای اسکی یک ماهی به قصر خود در سن موریتس سویس می‌رفت، پرکارترین روزهای هویدا در سمت نخست‌وزیر همان یک ماه بود که در آغازش مدیران روزنامه‌ها را جمع می‌کرد و به آنان می‌گفت: «رهبر مملکت رفته است خستگی درکند، در روزنامه‌ها نباید هیچ خبر نگران‌کننده و منفی وجود داشته باشد. اگر در جوادیه جنوب شهر تهران آب لوله کشی نیست، همیشه نبوده، اگر در دهات بیماری هست همیشه بوده و در این یک ماه اتفاقی نمی‌افتد.» تا پایان آن یک ماه نیز مأموران وزارت اطلاعات وقت مواظب بودند و کلمه به کلمه روزنامه‌ها را می‌دیدند که چنان باشد که هویدا می‌گفت. با داشتن مرئوسی چون او شاه به خود حق می‌داد که ادعاهای بزرگ کند، سیاست خارجی را مستقیماً شاه زیر نظر داشت، علاوه بر وزیر خارجه، سفیران نیز به او گزارش می‌دادند، اقتصاد را خود اداره می‌کرد، وزیر دارایی (آموزگار) که امور مربوط به اوپک را نیز زیر نظر داشت فقط او را رئیس خود می‌خواند. ارتش و

ساواک نیز جز این نبودند. استانداران، فرماندهان نظامی و رؤسای ساواک نیز دستور از شاه می‌گرفتند، چنان که ثروتمندان و صاحبان کارخانه‌های بزرگ نیز به شاه مرتبط بودند و حتی برای سفرهایی در داخل کشور از او اجازه می‌گرفتند. هویدا نه تنها به این امور معترض نبود بلکه همه جا از تصمیمات شاه دفاع می‌کرد، وقتی پیروزی و موفقیت بود به حساب او می‌نوشت و چون در جائی مشکل و شکستی پدید می‌آمد مسئولان زیر دست خود را سرزنش می‌کرد. نشان داده بود که حاضر است همه چیز را در راه شاه فدا کند، او در عین‌حال دستی در فساد نداشت، دشمن‌تراش نبود و از محبوبیت خود هم برای شاه خرج می‌کرد؛ چنین بود که در روز موعود، شاه لحظه‌ای در فداکردن او درنگ نکرد. وقتی ازهاری نخست‌وزیر دولت پوشالی نظامی به شاه گفت که قصد دارد هویدا و وزیرانش را زندانی کند، فقط شانه‌ها را بالا انداخت یعنی باشد! وقتی از ایران فرار می‌کرد به راحتی می‌توانست هویدا را هم در همان هواپیمائی بنشاند که می‌دانست بازگشتی ندارد، ولی هویدا چنان زیسته بود که شاه او را ندید و فناشدن آخرین را نیز وظیفه او دانست.

در سیزدهمین سال صدارت، دیگر تصویر هویدا ثابت شده بود. نسلی وارد جامعه شده بود که از ابتدای ورود به مدرسه تصویر شاه را همه جا دیده بود و هر ساله هویدا با زدن زنگ دارالفنون آن‌ها را به کلاس فرستاده بود. اما همین نسل آماده بود تا شگفتی بیآفرینند.

وقتی ناقوس پایان دولت هویدا به صدا درآمد، شاه فقط پیام اولین را شنید و تصورکرد که با تغییر نخست وزیر، کار او ادامه می‌یابد، اما

دور نبود که دریافت سرنوشت او را با امیرعباس هویدا به‌هم دوخته است و آن موقعی بود که طرحهای پر سر و صدای تمدن بزرگ به شکست انجامیده بود؛ یک سال بعد از فوران قیمت نفت که شاه را دچار جنون کرد و به ناسزاگفتن به قدرت‌های غربی واداشت و به این و آن وام و اعتبار ارزان داد، در اثر نشنیدن مشورت‌ها و توصیه‌های متخصصان، دولت شاه دچار چنان بی‌پولی شده بود که چاره‌ای جز پیش‌فروش نفت ـ آنهم به بهای ارزان ـ نداشت، خاموشی‌های برق فراوان شده بود و تورم کمرشکن. مأموران شاه در پایتخت‌های اروپا دنبال دریافت وام‌هایی بودند با بهره‌های سنگینی که البته گشاده‌دستانه پرداخت می‌شد. در چنین احوالی بار دیگر یک دمکرات مانند کندی و با شعارهای او وارد کاخ سفید واشنگتن شد. انتخاب جیمی کارتر شاه را لرزاند، این‌بار چون هفده سال قبل نبود و سلطنت او به هزار بند به امریکا بسته بود. شاه که بیماری خود را از هویدا و همسرش هم پنهان کرده بود از انتخاب کارتر چند برابر آن مقدار که لازم بود لرزید و از همان زمان هویدا را فدا کرد. هویدا خود این را دریافت که دستور داد تا آپارتمانی در برج‌های آ.اس.پ برایش آماده کنند. او قبلاً موفق شده بود که جانشین خود ـ جمشید آموزگار ـ را از وزارت دارایی و سرپرستی امور نفت که وی را در ارتباط مدام با شاه نگاه می‌داشت ـ برکند و به وزارت کشور بفرستد که تبعیدگاهش بود و در مقابل آموزگار، هوشنگ انصاری را علم کرده بود. با این ترتیب امیدوار بود که چند سالی دیگر بر مسند صدارت بماند، اما همین‌قدر که ویلیام سولیوان سفیر جدید امریکا به تهران رسید، شاه

هویدا را فرا خواند و خبری را که خیلی‌ها منتظرش بودند به او داد: استعفا بدهید! همین.

هویدا دید که شاه به چه آسانی برای اسدالله علم دوست دیرینه و وزیر دربار محبوبش که در نیویورک در حال معالجه خون سرطانی خود بود پیغام فرستاد که استعفا کند و جای خود را به او بدهد، با این همه سرنوشت خود را گمان نزد و دلخوش داشت که در مقام وزارت دربار با اشاراتی که خوب بلد بود، کار را بر جانشین خود مشکل کند. سالها علم در همان اتاق با وی همان کار را کرده بود.

جز وضعیتی که کارتر و دار و دسته جورجیائی‌ها پدید آوردند و خبر اوج‌گیری سرطان شاه، آن چه سال ۵۶ را به سال سرنوشت سلطنت ایران تبدیل کرد این بود که نه آموزگار می‌توانست نخست‌وزیری مانند هویدا باشد، نه هویدا کارهایی را که اسدالله علم بلد بود می‌دانست و نه خود شاه آماده بازی جدیدی بود که زیر عنوان فضای باز سیاسی در مملکت آغاز شد. این‌ها بازیگران نمایشی دیگر بودند که بیش از سیزده سال بر روی صحنه بود و نمایشنامه تازه را نمی‌توانستند بازی کنند.

شاه که در دوران نخست‌وزیری هویدا، در بازگشتی تأسف‌آور مملکت را به صد سال پیش، دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه برگردانده بود و همانند دوران پیش از مشروطیت، بدون اعتنا به مجلس، قوه قضائی و دولت حکم می‌راند، حالا که می‌خواست نقش قانونی بازی کند و به دولت اختیاراتی بدهد، مانند محمدعلی‌شاه قاجار درگل مانده بود. از آن سو آموزگار تبدیل

به عین‌الدوله شده بود که هرچه می‌کرد، خطا بود و مردم را می‌آزرد و هویدا هم اتابک امین‌السلطان شده بود که شاه صاحبقران وی را از درون حرم به صدارت رساند و سالها نگاه داشت. او هم در ابتدای کار با مخالفان دولت جدید راه داشت و در کارها انگشتی می‌دواند. هم‌چنان که اتابک هم نمی‌دانست که از اثر انگشتان وی حرکتی ایجاد می‌شود که در نهایت به‌انقلاب مشروطیت می‌انجامد، هویدا هم حدس نمی‌زد که با آن کارشکنی‌ها کار به کجا می‌کشد. او فقط وقتی خطر را دریافت که دولت آموزگار یک ساله نشده، در آتش سینما رکس آبادان سوخت و شاه با انتخاب شریف امامی به دوران قبل از منصور و هویدا برگشت، انگار خواست آن ۱۵ سال را به فراموشی سپارد و چنین بود که هویدا هم در وزارت دربار نماند. دیگر نه هویدا، نه علم، نه نصیری، نه‌آموزگار، نه دکتر اقبال... هیچ کس در جای خود نبود. هویدا در آخرین دیدار با شاه برای خود، به اشاره، سفارت ایران در بلژیک را طلب کرد. قصد آن داشت که به سی و شش سال پیش برگردد، به همان روزی که با یک کلمه خود را ایرانی کرد. شاه در پاسخ گفت برای شما کوچک است! هویدا جرأت نداشت و عادت نکرده بود روی حرف «پاترون» حرفی بزند وگرنه می‌گفت «کوچک نیست، چه بسا بزرگ باشد. من کسی نیستم.»

انقلاب اوج می‌گرفت و دولت‌ها چون برگ خزانی در مسیرش می‌افتادند. هویدا بعد از سال‌ها فراغت یافته، کتاب‌های نخوانده می‌خواند و در خانه مادرش در دروس با جمع دوستان خود سخن از ادبیات و شعر فرانسه می‌گفت و موزیک می‌شنید. مادر هشتاد

ساله‌اش در اتاق دیگر مثل همهٔ آن سال‌ها بیشتر روز را بر سر سجاده گشوده می‌گذراند تا آن غروب که در را کوفتند. ساعتی قبل فریدون برادرکوچکش که هنوز سمت سفیر ایران در سازمان ملل را داشت در تلفن از او خواسته بود به هوای معالجه و بیماری ازکشور آشوب‌زده خارج شود و هویدا مثل همیشه که چیزی را جدی نمی‌گرفت به او خندیده بود. آن غروب چند تنی از دوستانش شهر در خانه او بودند که افسر ارتش رسید و حکم حکومت نظامی (ماده ۵) را ابلاغ کرد، هویدا فقط پرسید: از اعلیحضرت کسب اجازه بکنم؟

جواب قاطع بود: نخست‌وزیر تیمسار ازهاری باکسب نظر بندگان همایونی حکم را ابلاغ کردند. هویدا گفت: الان حاضر می‌شوم. حوله و مسواک و چند جلد کتاب وکتابچه خاطرات خود را برداشت، چند پیپ و بسته‌ای توتون از یخچال. با جمع خداحافظی کرد. اتاقی در زندان جمشیدآباد آماده پذیرائی از او بود.

همان روز صبح آنتونی پارسونز سفیر انگلستان در ایران که از ملاقات شاه برگشته و مطمئن شده بود که شاه قصد زندانی‌کردن هویدا را دارد به دوست بیست ساله خود در تلفن رساند که در خطر است. هویدا در پاسخ گفت «تونی عزیز، من یک ایرانی هستم وکاری نکرده‌ام که از آن شرمسار باشم. من به هیچ وجه خیال فرار ندارم.» پارسونز جدی‌بودن خطر را به یاد او آورد و این بار هویداگفت: «.. اگر قرار باشد مرا محاکمه کنند خیلی چیزها دارم که بگویم حالا هم سرم گرم خواندن رمان‌های پلیسی است. از این کتاب‌ها زیاد دارم و تا تمامشان نکنم خواهم ماند.» پارسونز در دفتر خاطرات خود، پس از

شرح این مکالمه نوشت: آخرین گفتگو!

چند روز بعد با بالاگرفتن امواج انقلاب، درحالی‌که ازهاری خود از پا درآمده و روی تخت بیمارستان بود، شاه دنبال کسی می‌گشت تا نخست‌وزیری را به او بسپارد و از او بخواهد که به آخرین آرزویش جامه عمل بپوشاند و او را در فرودگاه بدرقه رسمی کند، هویدا در لویزان، در شمال تهران، دفترچه تازه‌ای در مقابل خود نهاد و شروع کرد به نوشتن اتفاقاتی که در ۱۳ سال نخست‌وزیری وی افتاده بود. باور داشت که این نوشته‌ها را در دادگاه خواهد خواند و به همین جهت به درخواست خودش به جمشیدآباد برگشت تا در میان وزیران کابینه‌اش باشد و از آن‌ها آمار و ارقام بگیرد. در طبقه بالای این ساختمان نظامی وزیران او و آموزگار و شریف امامی و عده‌ای از ثروتمندان نگاهداری می‌شدند. در آن میان ارتشبد نصیری از بقیه نگران‌تر بود، شاه او را از پاکستان به تهران فراخواند تا به زندان جمشیدآباد بفرستد چرا که ازهاری گفته بود با زندانی‌کردن این‌ها، مردم باور خواهند کرد که مبارزه با فساد جدی است. درحالی‌که رأس فساد و بدکاری، شخص شاه، مشغول جمع‌آوری تابلوها، سگها و اسب‌های خود بود و قبلاً خانواده رضاشاه را با ثروت بیکرانشان به خارج فرستاده بود، فقط ازهاری می‌توانست باورکند که مردم گول خواهند خورد و جمع جمشیدآبادیان را مقصر تمام آنچه خواهند دید که انقلاب در ضدیت با آن شعله گرفت.

هویدا در زندان بود و چندان خبری از بیرون نداشت، اما فریدون برادرش از نیویورک در می‌یافت که شاه مشغول قربانی‌کردن همه و از

جمله برادر اوست، او ابتدا آرام و با پیام‌های تضرع‌آمیز و سرانجام در یک مکالمه تلفنی تند با ملکه حرف خود را زد:

ـ علیاحضرتا. برای من فقط یک راه باقی مانده و آن تشکیل یک مصاحبه مطبوعاتی است و استعفا از سمتی که دارم و بیان‌کردن واقعیت آنچه در آن جا می‌گذرد. تا به حال هم فقط به دستور برادرم ساکت بودم.

ملکه گفت که تصور نمی‌کند آقای هویدا به این کار شما راضی باشد. اگر مقصود نجات ایشان است ما همه مشغول همین کاریم ولی فرصت لازم است. تنها اثر این مکالمه تهدیدآمیز، برقرارشدن ارتباطی تلفنی بین هویدا و برادرش بود، در اتاق زندان و با حضور تیمسار رئیس زندان. هویدا دیگر تعارف را کنارگذاشت و به‌فریدون گفت در صورتی که شاه از ایران برود و او هنوز در زندان باشد، بهتر است او را فراموش کند و به فکر مادر باشد.

بیش از این هم، آخرین مکالمه دو برادر طول نکشید، فریدون هویدا از همان لحظه دست به کار شد، ابتدا به تهران و هر که را می‌دانست اثری دارد و بعد به واشنگتن، لندن، پاریس... هرجا که دوستی را سراغ می‌کرد، از همه کمک خواست: شاه دارد برادرم را پیش‌مرگ خود می‌کند. ژیسکاردستن، اشمیت، کیسینجر، کالاهان، دکتر اوئن، راکفلر، برژینسکی حتی انور سادات این سخن را شنیدند.

اما شاه از فرودگاه رفت بی‌آن‌که کلمه‌ای دربارهٔ هویدا به شاهپور بختیار بگوید. بختیار خود در آن چند روز حضور در نخست‌وزیری دریافته بود که محافظان، کارمندان و همه وقتی از «آقا» یاد می‌کنند

مقصودشان هویداست و با تعجب دید هویدا تنها کسی از دستگاه شاه است که حتی خبرنگاران و روزنامه‌نویس‌ها هم از او بد نمی‌گویند، مگر کسانی مانند میراشرافی، شمس قنات‌آبادی، تراب سلطان‌پور و امیرانی. بختیار خود این‌ها را می‌شناخت.

روز ۲۱ بهمن درحالی‌که مردم به جمشیدآباد ریخته بودند، او را دیدند باکلاهی بر سر و کت چرمی بر تن که به سوی خیابان می‌رود، و از وی سراغ نصیری را گرفتند. انقلاب پیروز شده بود، اما هویدا جائی را برای مخفی‌شدن نداشت و هنوز امیدوار به دادگاه و دفاع از خود بود. به خیابان رسید و آزاد شد و دقایقی بعد با تلفن از دفتر آیت‌الله طالقانی خواست که وی را به حضور آیت‌الله ببرند. آن‌ها آمدند و او را به مدرسه علوی بردند و در آن‌جا جدا از دیگر زندانیان قرارش دادند. فردای انقلاب، همراه نخستین پیام‌های تبریک پیروزی انقلاب، پیام کسانی از سران کشورها می‌رسید که از مهندس بازرگان می‌خواستند تا محاکمه هویدا علنی و با حضور وکیل بین‌المللی باشد.

همان شب نخست پیروزی انقلاب در مصاحبه‌ای با شرکت نصیری، رحیمی و مهندس روحانی که همه وحشت‌زده بودند هویدا می‌کوشید تا در مقابل دوربین خود را خونسرد نشان دهد. وقتی دکتر ابراهیم یزدی از او پرسید که خود را در برابر مردم شرمسار نمی‌بیند، اوگفت و تکرارکرد که آن یک سیستم بود. یک سیستم که همه چیز آن فقط به شاه مربوط می‌شد.

در دومین شب انقلاب وقتی سخن از برپائی دادگاه‌های انقلاب و

اعدام عوامل اصلی رژیم سلطنتی رفت، بعضی هویدا را نامزد اعدام در اولین گروه کردند ولی مهندس بازرگان زیر فشار افکار عمومی بین‌المللی اصرار داشت که هویدا در دادگاه علنی و با حضور وکیل محاکمه شود. او موفق شد و اعدام‌های نخستین فقط نظامیان را شامل شد. هویدا به زندان اوین منتقل گشت، در آن‌جا به رضا زواره‌ای قاضی تحقیق دادگاه انقلاب پیشنهاد کرد که وکالت او را به عهده بگیرد. جواب شنید: خودتی! و در میان تلگرام‌هایی که به نخست‌وزیر جدید می‌رسید علاوه بر نخست‌وزیران و مقامات دنیا، تلگرامی هم به امضای سارتر، سیمون دوبووار و دیگر روشنفکران فرانسوی‌زبان بود. آن‌ها شخص هویدا را می‌شناختند و به درخواست ادوارد سابلیه وارد صحنه شده بودند، هیچ کس دیگر از زندانیان و مقامات رژیم شاه چنین مدافعانی نداشت.

یک ماه از انقلاب گذشت، روز ۲۴ اسفند، نیمه‌شب هویدا را از خواب بیدار کردند و به جلسه محاکمه بردند. صادق خلخالی کیفرخواست را خواند؛ در آن به صورت جلسات هیأت دولت و شورای اقتصاد و مقالات شاکیان خصوصی مانند علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی به عنوان سند، و شهادت منوچهر آزمون، محمود جعفریان و پرویز نیکخواه و اقرار شخص متهم اشاره شده بود (از عجایب آنکه آن سه تن نیز مانند هویدا روزگاری به حزب توده پیوسته و بعداً به خدمت رژیم شاه درآمده بودند). خلخالی پس از کیفرخواست از هویدا خواست که اگر دفاعی دارد بیان کند. هویدا که خوابزده بود توضیح داد که فقط دو ساعت در همان روز بازجوئی

شده و از هفدهم آبان که بازداشت است کسی از وی چیزی نپرسیده و سرانجام گفت: «... خودم هم سئوال می‌کنم که چرا توقیف شده‌ام. نه دستم به خون آلوده است نه به پول. اگر به‌پول آلوده بود که حتماً جناب دادستان اطلاع داشتند، اگر به خون آلوده بود که گفته می‌شد و مطرح می‌گردید. اینجا یک سیستم حکومتی بود. خودتان در اینجا زندگی کرده‌اید و می‌دانید چه مقاماتی چه تصمیماتی می‌گرفتند و نخست‌وزیر چه مسئولیت‌هایی داشت. اگر امر می‌فرمائید من محکوم شوم هرچه صلاح است. زندگی یک فرد در برابر زندگی یک ملت چه ارزشی دارد.» هنوز حاضر نبود به صراحت از شاه بد بگوید و فقط اشاره کرد که ۵ نخست‌وزیر [شریف امامی، آموزگار، ازهاری و بختیار. لابد دکتر امینی را در خاطر نداشت یا به حساب نمی‌آورد] خارج شده‌اند. «من نمی‌توانستم در شانزه‌لیزه یا خیابانهای نیویورک قدم بزنم؟ پس چرا در مملکت هستم؟». این دادگاه با درخواست دولت موقت از رهبر انقلاب متوقف شد، چنان که محاکمات دیگر، تا رفراندوم جمهوری اسلامی برگزار شود. هویدا در روز رأی‌گیری در زندان قصر به جمهوری اسلامی رأی «آری» داد. و در همان فاصله خبرنگار خبرگزاری فرانسه یک مصاحبه تلویزیونی با وی ترتیب داد که در جهان انعکاس وسیعی یافت. بعد از نوروز، خلخالی مصمم از سفر به آذربایجان باز آمد و به سراغ پرونده هویدا رفت و دریافت بازجوئی‌هایی صورت گرفته و چون دید که وی مدارکی در لای کتابچه و در جیب خود دارد به رخ‌صفت [یکی از مسئولان زندان قصر] دستور داد جیب‌های هویدا را بگردند و از نوع کاغذها و مدارک

به این نتیجه رسید که بازجویان قدیمی دادگستری که از وی بازجوئی کرده بودند خود این مدارک را در اختیارش گذاشته‌اند آن‌ها و هم هادوی دادستان کل را کنار گذاشت و دستور داد که درهای زندان را ببندند که کسی خبر بیرون نبرد، تلفن‌های زندان هم قطع شد. پاسداران و محافظان مسلح، صادق خلخالی را تشویق به عمل انقلابی می‌کردند. ظهر را همگی با هویدا که او را از بند آورده بودند ناهار شوید باقلاپلو خوردند. خلخالی در سر میز از هویدا پرسید: «مشروب میل دارید؟ اینجا مشروب زیاد است، از خانه طاغوتیان آورده‌اند» هویدا با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «آقای خلخالی دست از شوخی بر نمی‌داری؟» و بعدازظهر محاکمه شروع شد. هویدا که دید کار جدی و با مقدمات است خواستار آن شد که با احمدآقا خمینی، تلفنی گفتگو کند. خلخالی گفت: «چکارداری کار فوق‌العاده‌ای که برای احمدآقا کرده‌ای این است که برای ایشان یا همسر امام یا دخترهایشان دستور دادی گذرنامه صادر کنند. این کمکی به شما نمی‌کند.» حکم را که به امضای آقایان جنّتی، آذری قمی و محمدی گیلانی رسیده بود خواندند، وقتی به مفسد فی‌الارض رسید، هویدا که عربی می‌دانست از شنیدن این کلام وحشت کرد و از خلخالی خواست که دو ماه اعدام او را به تأخیر بیندازند. آخر دولت قول داده بود. خلخالی قبول نکرد و از وی خواست وصیت خود را بنویسد. اما هویدا وصیتی نداشت، درخواست کرد مادرش را به دیدار او ببرند. خلخالی گفت مادران زیادی بودند که گریه کردند ولی نتوانستند عزیزان خود را قبل از اعدام ببینند.

در آن زمان لوبلان وکیل فرانسوی با موافقت مهندس بازرگان و وزارت خارجه دولت موقت برای شرکت در محاکمه و دفاع از هویدا در راه بود. خلخالی دستور داده بود که جنازه را در اطراف کهریزک دفن کنند ولی با اقدامات مهندس بازرگان، جنازه هویدا در پزشکی قانونی ماند تا چندی بعد، آن را در یک پرواز ایرفرانس به پاریس منتقل کردند، به شهر دلخواهش به شهری که ادگارفور گفت بدان تعلق دارد و بیشتر از هر شهردار پاریس آن را می‌شناسد.

او ۱۵ سال و دو ماه بعد از دوستش حسنعلی منصور از دنیا رفت و یک سال و سه ماه قبل از «پاترون»، اربابی که او را فروخت. او و پاترون در یک سال به دنیا آمده بودند.